

به نام خدا



# خاطرات سیاسی جنرال عبدالقادر

## در گفت و گو با دکتور پرویز آرزو



نام کتاب:

خاطرات سیاسی جنرال عبدالقادر

در گفت و گو با دکتور پرویز آرزو

برگ آرای:

عصمت الله احراری

طرح جلد:

حبيب آریا

شمارگان:

۳۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ:

چاپ اول - بهار ۱۳۹۲

بها:

۵۰۰ افغانی

کلیه حقوق این کتاب برای بنیاد خدماتی و فرهنگی هرات باستانی محفوظ است

## پیشگفتار

(۱)

من در ثور ۱۳۵۷ به دنیا آمدم. در همان شب و روزهایی که جنرال عبدالقادر کودتای هفت ثور را فرماندهی می کرد. از آن سال تا امروز سپیدارهای بسیاری به خاک افتادند. میهن ویران تر شد. حالا با گذشت سالها از آن رویدادها، ما هنوز با افغانستانی ویران روبه روییم. در همه این سالها، به ما باروت دادند تا یاقوت ما را ببرند. یاقوت آرامش. یاقوت صلح. یاقوت سیری. یاقوت آبادانی. از آن سال ها تا به امروز، ما آن باروت را می گیریم و آن یاقوت را به آسانی می دهیم. هر بار هم که روشنی امیدی در دل تاریک شبی بی پایان سوسو زد، آن را کُشتیم. با دست های خود خفه اش کردیم. و این حقیقت امروز میهن من است، میهن توس، میهن ماست: دیوارهای بلند بی اعتمادی ملی، فردایی پر از ابهام، جنگی در خانه و جنگی در آستانه، جایی گنگ در جهان، سیاست خارجی مبهم، سیاست اقتصادی مبهم و فرصتی از دست رفته. برای اولین بار اجماع جهانی بر آن شد که نیم نگاهی به این میهن و مردم در آتش سوخته داشته باشد. این فرصت هم از دست می رود. و امروز میهن ما کلاف سردرگمی شده که روز به روز گره اش کور تر و اندوه بسیارش بیشتر می شود.

(۲)

سرنوشت ما در چند دهه گذشته مانند زنجیری است از حلقه های پیوسته به هم. حلقه هایی که علت و معلول هم بوده اند. فهم ماهیت این زنجیر، بدون نگاهی ژرف به چپستی حلقه های آن ممکن نیست. البته ما ساده ترین راه حل مسأله را هم بلدیم و آن این

است که همهء بدبختی های خود را به گردن «غیر» بیاندازیم: «همه دخالت می کنند تا ما در جنگ باشیم و روی خوشی نبینیم.» در پس هر اندوه و نابسامانی خود «تئوری توطئه» را می بینیم. همهء جهان بر آن است که ما نانی به کف نیاریم و به ناز و نعمت نخوریم! نمی خواهم بگویم که دیگران در کار ما دخالتی نمی کنند. نمی گویم باروت نمی دهند و یاقوت نمی برند. می گویم که ما هم اگر «مایی» می بودیم در کار جهان به اجبار دخالت می کردیم. به خاطر آن «ما» این کار را می کردیم. ماهیت بازی در «جنگل سیاست جهانی» چیزی جز لف و نشر «درید و برید و شکست و بیست» نیست. در این جنگل اگر شیر نباشی نمی توانی برّهء منافع ملی خود را از چنگال گرگ های گرسنه برهانی. در برگ های این کتاب خواهید خواند که چگونه از فراست دولت ساز مردم اندیش میهن محور بازمانده ایم.

(۳)

این کتاب به بررسی چستی برهه یی از هستی سیاسی و ملی ما می پردازد. جنرال عبدالقادر از شخصیت های جریان ساز دیروز افغانستان بوده است. نزدیک به دو دهه نقش پر رنگی در سرنوشت سیاسی افغانستان داشته است. در کودتای بیست و شش سرطان داوود خان در برابر نظام فرساینده و پس رو شاهی حضور داشت. فرماندهء کودتای ۷ ثور بود. وزیر دفاع افغانستان بود. به اتهام کودتا بر ضد حکومت نورمحمد تره کی و حفیظ الله امین به زندان افتاد و حکم اعدامش صادر شد. از زندان رها شد و معاون بیرک کارمل شد. دوباره وزیر دفاع شد. از وزارت برکنار شد. با روی کار آمدن داکتر نجیب الله از حزب حاکم بیرون شد. سفیر افغانستان در پولند شد. حالا او که در رویدادهای نزدیک به دو دهه نقشی پر رنگ داشته، پس از سالها خاموشی لب به سخن می گشاید. از آن سال های پر آشوب می گوید و گاهی داوری می کند.

گمان می کنم جای تردیدی نمی ماند که این گفتمان برای پژوهش های تاریخی میهن ما سود بسیار دارد. این گفتمان این فرصت را فراهم می کند که رویدادهای خونین نزدیک به چهار دههء افغانستان - و پیش زمینه های آن - را با آگاهی بیشتر از متن و بطن آن رویدادها به بررسی بگیریم. تنها هدف نویسندهء این سطور از گفت و گوی نزدیک به هشتاد ساعت با جنرال عبدالقادر و ترتیب این کتاب همین بوده است. بر آن نیستم که در مورد داوری های جنرال عبدالقادر قضاوت آرمانی و اخلاقی داشته باشم. هدف از کار من این بود که آینه یی در برابر تصاویر پر ابهام آن سالها بگذارم تا شما خوانندهء ورجاوند،

خود به داوری بنشینید. و این کاری درست تر و به سزا تر است. گمان می‌کنم با فهم این که تاریخ ما بیشتر تاریخ شفاهی بوده تا کتبی، کتاب‌سازیِ روایت‌های شفاهی تاریخ افغانستان می‌تواند کمک خوبی برای پژوهش‌ها و دریافت‌های تاریخی و سیاسی باشد. در برگ‌های این کتاب خواهید دید که جنرال عبدالقادر چگونه پس از چند دهه خاموشی، بی‌پرده و رُک - شیوه‌یی که در میان ما چندان جا افتاده نیست - از سهم خود در آن سال‌ها می‌گوید. او پرده‌ها را بی‌پرده بالا می‌زند تا خواننده دریابد که امروز ما تداوم دیروز و پریروز ماست.

حالا با گذشت سال‌ها، روایت و داوری جنرال عبدالقادر چه سودی دارد؟

روایت او از دیروز و پریروز ما، دست‌کم می‌تواند این پیام را به ما برساند که تاریخ نمی‌خوابد. تاریخ، گویاست و خاموشی‌اش ابدی نیست. روایت بی‌دغدغه او از آن سال‌های تاریک، روشن می‌کند که چگونه مرگ نیاندیشان ارگ نشین کابل چونان برگ زردی به سادگی بر زمین افتادند و تا افتادن بر زمین چه تبرها که بر کمر درخت مردم ن زدند و این درس بزرگی برای ارگ نشینان امروز و فردای کابل است.

(۴)

#### چند نکته:

۱- تفاوت کسی که با فراغت خاطر، زندگی نامه خود را می‌نویسد با کسی که در یک گفت و گوی رو در رو و نزدیک به هشتاد ساعت، برای مکتوب کردن زندگی سیاسی‌اش شرکت می‌کند این است که اولی دست‌بازی در خودسانسوری و خود فربه‌سازی و اگر لازم باشد برائت خود دارد و دومی شهادتی برای روشن کردن رویدادها و نه پنهان کردن خود. جنرال عبدالقادر شیوه دوم را برگزیده است.

۲- همانطور که پیش از این گفته شد، هدف من از ترتیب روایت‌ها و داوری‌های جنرال عبدالقادر، قضاوت آرمانی و اخلاقیِ رویدادهای گذشته نیست. گذشته از آن بر این باورم که این گفت‌وگو می‌تواند دروازه گفت و گوهای بیشتر را با هدف روشن تر شدن هر چه بیشتر رویدادهای گذشته بگشاید. به این دلیل از همه کسانی که نسبت به روایت‌های این کتاب نظر و انتقادی دارند خواهش می‌کنم که دیدگاه‌های خود را با من در میان بگذارند تا در پژوهش‌ها و گفتمان‌های بعدی و نیز چاپ‌های احتمالی بعدی این کتاب در نظر گرفته شوند. دیدگاه‌های خود را می‌توانید به این نشانی بفرستید:

dr.parvizarezu@gmail.com

۳- برای انتقال ساده تر و همگانی تر روایت‌های این کتاب، بیشتر به حفظ سلامت

روایت شفاهی کتاب توجه شده است تا سره نویسی.

۴- داستان زندگی جنرال عبدالقادر پر از گره های رمان آفرین است. تا آنجا که ممکن بود و آسیبی به اصل گفت و گوی مستند صوتی نمی رسید، بر آن بودم تا با استفاده از روایت داستانی، این گفت و گو جذاب تر شود.

۵- شرح کامل تر این گفت و گو را در چاپ های بعدی کتاب خواهید خواند.

۶- این گفت و گو در شش ماهه اول سال ۱۳۸۹ در شهر مسکو انجام شده است.

۷- این کتاب به همت بنیاد «فرهنگی-خدماتی هرات باستانی» به چاپ رسیده است.

لازم می بینم از جناب انجینیر منور شاه بهادری، رئیس بنیاد، اظهار سپاس کنم.

با سپاس ویژه از دوست خردورزم عبدالله فیض که سهم به سزایی در انتشار این کتاب داشته است.

با مهر بی کران به مردم و افغانستان

پرویز آرزو

کابل - ۱۰ حمل ۱۳۹۲



نهایت خورشیدم که کتاب خاضرات شیائسی اینها به چاپ  
می آید از دکتر پروین آرزو به خاطر زحمات زیاد که برای ترتیب  
و چاپ این کتبه کشیدی می کنم من خوشحال هستم که دوباره  
افتخار زندگی در وطن افغانستان عزیز را پیدا کردم. این کتاب  
را پیش از چاپ مرور کردم من آنچه زندگی شیائسی من گذشته بود  
هادفانه به داکتر آرزو و فرزندان با درایت وطن و از طرفی او  
به هوشان نسیب ضرر گفته ام. عبدالقادر اول صحت ۱۳۹۱

با احترام  
عبدالقادر



## بخش یک

پرویز آرزو: با تشکر از موافقت شما برای این گفت و گو.

جنرال عبدالقادر: زمانی که در بند تبعید سیاسی در بلغارستان بودم، در منزل نوزدهم یک ساختمان بیست طبقه‌ی زندگی می‌کردم. طبقه‌ی را که من در آن زندگی می‌کردم، با دیواری به دو بخش تقسیم کرده بودند. با این کار، خانه‌ء مرا از خانه‌های دیگر آن طبقه جدا کرده بودند. لفتی جداگانه هم برای من در نظر گرفته شده بود. آن لفت، یک رمز عددی داشت. با زدن شماره‌ها، لفت حرکت می‌کرد. روزی متوجه شدم که دیوار جداکننده دو بخش طبقه را برداشته‌اند. من البته لازم ندیدم بپرسم چرا چنان کرده‌اند. صلاح کار خود را، خودشان می‌دانستند.

از روزی که دیوار را برداشتند، بیشتر مراقب رفت و آمدها بودم. متوجه مردی از یکی از خانه‌های بخش دیگر شدم. او هر صبح بیرون می‌شد و شب‌ها بر می‌گشت. کنجکاوی من به خاطر این بود که آن مرد هر بار که می‌رفت یا می‌آمد، چند لحظه‌ی می‌ایستاد و به طرف خانه‌ء من نگاه می‌کرد.

دو هفته‌ی گذشت. او هر روز می‌رفت و می‌آمد. می‌ایستاد و نگاه می‌کرد. یکی از روزها به محض بیرون شدنش از خانه، من هم دروازه را باز کردم. بیرون شدم. ما با هم رو به رو شدیم.

آن مرد همین که مرا دید، در جا ایستاد. احساس کردم از دیدن من خوشحال شده است. نزدیک آمد و به زبان روسی با من احوال‌پرسی کرد. گفت از دیدن من بسیار خوشحال است. خبرنگار است. از پولند است. چند بار مرا دیده است. اما نتوانسته است

کارش را به من بگوید.

من پرسیدم: «چه کاری داشتی که می‌خواستی به من بگویی؟»  
گفت: «می‌خواهم کتابی درباره‌ی رویدادهای اخیر افغانستان بنویسم و شما می‌توانید کمک زیادی به من بکنید.»  
به او گفتم: «من یک نظامی شکست خورده هستم. دیگر به سیاست هم علاقه‌ی ندارم. نویسنده هم نیستم. قصد هم ندارم دوباره در مبارزه‌ی سیاسی شرکت کنم. معذرت مرا بپذیر. من هیچ کمکی نمی‌توانم به تو بکنم.»  
آن مرد با اصرار می‌گفت که فقط می‌خواهد خاطرات مرا بنویسد و قصد ندارد مرا به بازگشت به مبارزه‌ی سیاسی ترغیب کند.  
من به او گفتم: «خاطره‌ی ندارم! نظامی‌ها هر چه می‌کنند، رویش خاک می‌اندازند و می‌روند پشت کار خود.»  
آن مرد متأثر شد و رفت.

شش هفته ماهی از زندگی در تبعید من در بلغارستان می‌گذشت. من هر روز از پنجره می‌دیدم که مردی می‌آید و در پایین ساختمان خانه‌ام می‌نشیند. او هر روز می‌آمد و تا تاریکی شب در همان‌جا می‌نشست و بعد می‌رفت. حدس می‌زدم برای نظارت بر من این کار را می‌کند. در طول شش هفته ماه اول زندگی در بلغارستان، همیشه در خانه بودم. دولت بلغارستان فردی را موظف کرده بود که هر روز برای خرید نیازمندی‌های خانه به ما سر بزند. من خواهش کردم که اجازه بدهند خودم از مغازه نزدیک خانه خرید کنم. از آن پس خودم به مغازه نزدیک خانه می‌رفتم. یکی از روزها بار دیگر آن خبرنگار پولندی به سراغم آمد. معلوم شد او بود که هر روز از بام تا شام زیر ساختمان خانه‌ام می‌نشست و منتظر می‌ماند.

این بار به من گفت: «ممکن است خاطرات خود را به من بفروشید؟»  
من خندیدم و گفتم: «بحث پول در میان نیست. من چه خاطره‌ی دارم که بگویم؟»  
من مریض هستم....»

\*\*\*

و واقعاً هم مریض بودم. در آن شش هفته ماهی که در خانه مانده بودم، بارها دچار سرگیجه شده بودم. سرم دور می‌خورد. احساس می‌کردم، زمین زیر پایم می‌لرزد. موجی مرا در برمی‌گیرد. موجی مرا به زمین می‌زند... و می‌افتادم.

آن روز برای خرید نان از خانه بیرون شده بودم. سرم دور خورد، احساس کردم زمین زیر پایم می‌لرزد. موجی مرا در بر گرفته بود. افتادم. زبانه زیر دندان‌هایم آمد. من از هوش رفته بودم. مرا به خانه برده بودند...

من زیر نظر و مراقبت وزارت دفاع بلغارستان بودم. به وزارت دفاع بلغارستان تلفون کرده بودند و از اتفاقی که برای من افتاده بود، خبر داده بودند.

وزیر دفاع بلغارستان، دوست صمیمی‌ام بود. چند ماهی از زندگی‌ام در بلغارستان نگذشته بود که به من پیشنهاد شد به اکادمی وزارت دفاع بلغارستان بروم. تدریس کنم یا مثل شنونده‌یی در آن جا بنشینم. می‌خواستند بهانه‌یی اداری داشته باشند تا وزارت دفاع بلغارستان بتواند به من کمک مالی کند.

وزیر دفاع بلغارستان به من گفت: «بر اساس توافق بین دولت افغانستان و دولت بلغارستان، جانب بلغارستان باید هزینه‌های مسکن، مکتب فرزندان و بیمه‌های صحتی شما و خانواده‌های شما را بپردازد و افغانستان بر اساس فیصله‌های بیرونی سیاسی [دفتر سیاسی]، قبول کرده بود که هر ماه پولی برای امرار معاش شما بفرستد. ما می‌دانیم که حکومت افغانستان به تعهدش بی‌اعتنا بوده است.»

او گفت که حکومت بلغارستان می‌ترسد من در آن کشور از گرسنگی بمیرم و حکومت متبوعش بدنام شود. «غربی‌ها حتماً خواهند گفت، بلغارستان او را کشت.»  
با همین استدلال، وزیر دفاع بلغارستان از من می‌خواست که به اکادمی نظامی بروم. همان جا باشم تا بهانه‌یی اداری و رسمی برای کمک مالی به من داشته باشند.

من گفتم: «نمی‌توانم. ناتوان و بیمارم.»

او باز هم اصرار کرد و گفت: «موتوری برای رفت و آمد شما در نظر گرفته می‌شود.»

من گفتم: «فکر می‌کنم و به شما خبر می‌دهم.»

منظور این‌که، وزارت دفاع بلغارستان و شخص وزیر و معاونش نسبت به من عنایت داشتند.

به صحبت اصلی بر می‌گردم. به زمین افتاده بودم و بیهوش شده بودم. مرا به خانه آورده بودند و به وزارت دفاع بلغارستان خبر داده بودند. معاون وزیر دفاع بلغارستان به دیدنم آمد. به زودی مرا با امبولانسی به شفاخانه وزارت دفاع بردند. داکتری که متخصص «اعصاب» بود و درجه‌های دگروالی داشت، به بستر آمد و جویای حالم شد.  
به او گفتم: «ناگهان احساس کردم زمین زیر پایم می‌لرزد. فقط به یاد دارم که افتادم.»

چیز دیگری به خاطر ندارم.»  
 داکتر گفت: «باید امشب این جا بمانید. فردا پروفیسور «چاوداروف» را از اکادمی علوم طبی دعوت می‌کنم. او متخصص مغز و اعصاب است. با کمک او به تشخیص بیماری و درمان شما پرداخته می‌شود.»  
 سردردی شدیدی داشتم. داکتر گفت: «حدس ما این است که بیماری شما «یپیلیپسی»<sup>۱</sup> است..»

\*\*\*

... کودک بودم. درست به یاد ندارم چند ساله بودم. فکر می‌کنم در صنف دوم یا سوم ابتدایی درس می‌خواندم. تابستان بود. باغی از پدر کلان مادری برای ما مانده بود. پدر کلان فوت کرده بود. مرا زیاد دوست داشت. وصیت کرده بود که «باغ از قادر باشد.»  
 مادر کلان هم فوت کرده بود. مادرم باغبانی می‌کرد. تیرماه بود و وقت جمع آوری میوه‌ها. باغ پر بود از درخت‌های بادام. مادرم گفت: «وقت جمع کردن حاصل است. باید برویم و بادام‌ها را جمع کنیم و بفروشیم.»  
 رفتیم. با چوب‌های بلند به شاخه‌ها می‌زدیم. بادام‌ها می‌افتادند. بادام‌ها را جمع می‌کردیم. اما بادام‌های شاخه‌های بلند را نمی‌شد آن‌گونه چیدن. باید به درخت بالا می‌شدم و شاخه‌های دور و بلند را می‌زدم تا بادام‌ها را بریزانم.  
 به درخت بالا شدم. با چوب به شاخه‌ها می‌زدم. ناگهان شاخه‌ء زیر پایم شکست. افتادم. با سر به زمین خوردم...  
 از اتفاقی که در کودکی برایم افتاده بود به داکتر گفتم. آن شب در شفاخانه ماندم. صبح شد. پروفیسور «چاوداروف» آمد. از من پرسید: «چقدر در شبانه روز شراب می‌نوشید؟»

گفتم: «از روزی که مرا به بلغارستان تبعید کرده اند اصلاً شراب نمی‌نوشم.»  
 پرسید: «چقدر سگرت می‌کشید؟»  
 به او گفتم مدتی است که سگرت کشیدن را هم ترک کرده‌ام. و راستی هم ترک کرده بودم. در ماه‌های آخر سفارتم در پولند، روزی یک قوطی سگرت می‌کشیدم. یک روز دختر کم آمد. روی زانویم نشست. من سگرتی را در دادم. دختر کم از روی زانوهایم بلند شد و رفت.

گفتم: «کجا می‌روی؟»

گفت: «سگرت می کشی. بوی بدی دارد.»  
سگرت را گل کردم. گفتم: تو بیا. بدو بیا پیشم...  
دختر کم آمد. قوطی سگرت را به او دادم و گفتم: برو هر جا می خواهی بیاندازش!  
از آن روز به بعد دیگر سگرت نکشیدم.

\*\*\*

پروفسور دستگاهی آورد و آن را بیست و چهار ساعت به چند نقطه سر و قلب و سینهام وصل کرد. پس از معاینه ها و آزمایش ها، پروفسور نظر داکتر دگروال را تأیید کرد و گفت: «پیلیپسی است.»

او از من پرسید: «آیا در کودکی ضربه شدیدی به سر شما وارد نشده است؟»  
من فهمیدم که همان حادثه دوران کودکی و افتادن از درخت بوده است.  
گفت: «نشانه های کمی از آن آسیب، هنوز در مغز دیده می شود و به دلیل افسردگی های روحی شدت یافته است. اما جای نگرانی نیست و درمانش آسان است.»  
پرویز آرزو: این اتفاق در کدام سال افتاد؟  
جنرال عبدالقادر: فکر می کنم سال ۱۹۸۷ میلادی بود.

\*\*\*

پرویز آرزو: شما در برخی از رویدادهای مهم چند دهه گذشته، نقشی پررنگ داشتید. بر چگونگی بسیاری از رخدادها دیگر آن چند دهه نیز واقفید. برای این که چیزی از زبان و قلم نیفتد و خواننده کتاب نیز تسلسلی منطقی از خاطره های شما داشته باشد، پیشنهاد من این است که از همان ابتدا آغاز کنیم؛ از تولد شما؛ کودکی شما و ورود شما به میدان سیاست. موافقید؟

جنرال عبدالقادر: تشکر از نظر شما. موافقم.

من فرزند یک چوپان هستم. در دامنه کوه های سرسبز جنوب هریرود در روستای «برناآباد»، در «غوریان» هرات به دنیا آمدم. پدرم با قوم خود در آن کوه ها زندگی می کرد. قوم او به نام «زوری» یاد می شود. در «زیارتجاه» در جنوب هرات، کوهی هست. آن کوه، چشمه آبی دارد. مالدارها در کنار آن چشمه اتراق می کردند. در بهار به «بند سلما» و «دهن دو آب» می رفتند و در تیرماه پس برمی گشتند و از همان راه به جنوب هرات می رفتند. دامنه این کوه ها به دوشاخه تقسیم می شود: یکی به «دهنه انجیرک» می رسد و دیگری به کوه «دو شاخ». من در دامنه آن کوه ها از مادری از روستای

«برناآباد» و پدری از قوم «زوری» زاده شدم.

قوم «زوری» به چند شاخه از جمله «زوری بی غم»، «زوری ملا احمدی»، «زوری انگاره» و «زوری کفشی» تقسیم می‌شود. همیشه به این فکر بودم که ریشه «زوری» چیست. سال ۱۳۳۲ بود. پیش مرحوم «استاد کهزاد» رفتم. خدا استاد را بیامرزد. از او در مورد قوم زوری پرسیدم. استاد خندید و گفت: «این «زوری» نیست بلکه درست آن «سوری» است که به مرور زمان «س» به «ز» تبدیل شده است.»

سوری، نام قبیله‌یی بود. مردم آن قبیله پس از انقراض حکومت «شیر شاه سوری» و سوری‌ها در هندوستان، زیر فشار فرار کرده بودند. بخشی از قبیله سوری در حوالی هرات ساکن شد و همان جا ماند. بخشی هم به جاهای دیگر رفت. از جمله به سمت ایران. در حوالی شهر «زاهدان» ایران، شهرکی به نام «زورآباد» هست که ریشه در نام همان سوری‌های متواری دارد. زوری‌های افغانستان بیشتر در هرات، نیمروز، فراه، بادغیس و میمنه ساکن هستند.

خاطره‌یی به یادم آمد. چند روزی از هفت ثور گذشته بود. به من خبر دادند که «عده‌یی از میمنه آمده‌اند. می‌گویند قوم جنرال عبدالقادر هستند.»

مردی به نام «حاجی تورجان». جوانی مهربان که از خان‌های میمنه بود، خود و همراهانش را قوم من معرفی کرده بود. وقتی کابل را از ترس مجاهدین رها کردم، با یک دختر کم به مزار رفتم. خود حاجی تورجان فوت کرده بود و یکی از پسرهایش به نام «لطیف»، فرار مرا از کابل سازماندهی کرد. موتری را از خانم‌ها و پیرمردهای ازبک پر کرد. مرا لباس ازبکی پوشاند و در آن موتر نشاند تا به مزار بروم. وقتی به مزار رسیدم، مرا به میمنه برد. سعی داشت به من بقبولاند که از افغانستان بیرون نشوم. می‌خواست نیرویی در برابر «دوستم» سازمان دهد...

پرویز آرزو: بیشتر به چند شاخه «زوری» یا «سوری» اشاره کردید. شما از کدام شاخه هستید؟

جنرال عبدالقادر: شاخه‌های «زوری بی غم»، «زوری ملا احمدی»، «کفشی» و همچنین «انگاره» را می‌شناسم. ازبک‌ها می‌گویند که قبیله زوری یا سوری، ترک تبار است. من البته این موضوع را رد می‌کنم. به هر حال من از شاخه «بی غم» زوری‌ها هستم. بسیاری از آن‌ها در دوره قدرت ما پیشم می‌آمدند و می‌گفتند کاکاهای من هستند. من البته رد نمی‌کردم. روش من همین بود. می‌گفتم: «راست می‌گویید. درست است.»



اگر به آغاز برگردیم، نَسب ما به حضرت آدم و حوا می‌رسد. پس همه برادر و خواهر هستیم.

مادرم از برناآباد بود. من در کوه جنوب زیارت‌جاء به دنیا آمدم. پدرم فلج شده بود. پرویز آرزو: پس از تولد شما؟  
جنرال عبدالقادر: بله. پس از تولد من.  
پرویز آرزو: شما فرزند چندم خانواده بودید؟  
جنرال عبدالقادر: من فرزند دوم بودم. برادر بزرگترم مدتی پس از تولد جان داده بود. پرویز آرزو: تاریخ دقیق تولد خود را می‌دانید؟  
جنرال عبدالقادر: پدر کلان مادری‌ام گاهی وقت‌ها به شوخی مرا بچه‌ء سنه ۱۳ می‌نامید. مادرم می‌گفت که من یک سال پس از شروع پادشاهی ظاهرخان متولد شدم. ظاهر شاه در سال ۱۳۱۲ به تخت نشست.

پس از فلج شدن پدر، تمام بار مسؤلیت زندگی خانواده به دوش مادرم افتاد. مادر به مشوره قوم و خویش بر آن شد تا خانواده را به برناآباد، پیش پدرش ببرد. پدرم را بر پشت شتر گذاشتند و ما پیش پدر کلان مادری‌ام رفتیم. پدر کلان مادری‌ام، فرزندِ پسری نداشت. چهار دختر داشت و مادرم کوچکترین دخترش بود. با رسیدن ما به برناآباد، پدر کلانم تمام خانه و زندگی‌اش را به ما داد. سال‌های اول کودکی من در آن جا گذشت. وقتی به هفت سالگی رسیدم شامل مکتب شدم. «مکتب شرافت.» آن مکتب به تازگی در برناآباد باز شده بود. شش سال در آن مکتب درس خواندم. از قضا برای اولین بار در سیاست حکومت مرکزی تغییراتی آمد. تا پیش از آن، تنها خان زاده‌های هر ولایت و درانی‌هایی که از مدت‌ها پیش از نادر خان برای حکومت کردن به مناطق مختلف فرستاده می‌شدند، حق ادامه‌ء درس خواندن داشتند. به گواهی «تاریخ غبار» همه چیز مردم، مالیات و امنیت و به جنگ فرستادن مردم به نفع حکومت مرکزی، زیر نظر آن‌ها بود. آن‌ها نصف مالیات را برای خود می‌گرفتند و نصفش را به حکومت مرکزی می‌دادند. بنابراین تا آن زمان یعنی تا رسیدن من به صنف هفتم، سیاست حکومت مرکزی تنها متوجه خان‌های ولایات بود. خان‌ها در بدل این امتیاز مجبور بودند یکی از فرزندان پسر خود را زیر نام «غلام بچه» به حکومت مرکزی به ضمانت بدهند. خوب یادم است که یکی از آن خان زاده‌ها به نام «پاینده» از «پنج وایی» قندهار، همصنفی من بود. بعد از آن که شامل لیسه شدم، او هم آمد و ما همصنفی شدیم. من همیشه پارچه‌ء امتحان او را در بدل پول می‌نوشتم.

به یاد دارم که اولین بار او مرا به «کوتی باغچه» برد. البته از دروازه غربی ارگ نه بلکه از دروازه پیش رو. چون غلام بچه‌ها از آن دروازه رفت و آمد می‌کردند. او و دیگر غلام بچه‌ها در یک جا زندگی می‌کردند. آن غلام بچه قندهاری می‌گفت از نواسه‌های «پاینده محمد خان» است. آن وقت‌ها، بیشتر، قوای ملیشه بود و افسرهای آن قوا را از بین همان غلام بچه‌ها انتخاب می‌کردند و آموزش می‌دادند. آن‌ها را با مسائل نظامی آشنا می‌کردند. به خاطر دارم یکی از آن افسران، از غوریان هرات بود. او را به کابل فرستادند. پس از سپری کردن یک کورس شش ماهه به غوریان برگشت و قومندان «امنیه سوار» دولت درغوریان شد. به یادم است که هر بهار، سوار بر اسب می‌آمدند و اسب‌های خود را در زمین‌هایی که در آن‌ها شفتل درو شده بود، میخ می‌کردند و می‌چراندند...

خلاصه این که در آن سال‌ها بود که در سیاست حکومت مرکزی که تا پیش از آن تنها متوجه خان زاده‌ها بود، تغییراتی به میان آمد. به چه دلیل؟ نمی‌دانم. سیاست تغییر کرد و هیأت‌هایی به هر ولایت فرستاده شد و از هر ولایت، از هر قوم، از هر قبیله و از هر مذهبی که بود، کسانی را انتخاب می‌کردند و برای تحصیل به کابل می‌فرستادند. من یکی از آن‌ها بودم. هیأتی از کابل آمده بود. من و دو تن از همصنفی‌هایم را برای ادامه تحصیل در لیسه عسکری کابل، انتخاب کردند.

پرویز آرزو: مکتب شرافت تا صنف شش داشت؟

جنرال عبدالقادر: بله. تا صنف شش داشت. در ابتدا فقط تا صنف سه بود. وقتی که به صنف دو یا سه رسیدم، بر اساس فرمانی که از مرکز آمده بود، مکتب را شش صنفی کردند. در زمان تحصیل در مکتب تا صنف ششم، خان‌های «برناآباد» و «کاریز»، یکی دو بار علیه مکتب و سرمعلم و معلم‌های ما شورش به راه انداختند. «سرمعلم» ما را چپه بر خر سوار کردند و از برناآباد بیرونش کردند. درست نمی‌دانم دلیل آن کار چه بود. اما حدس می‌زنم خان‌ها و حضرت‌های برناآباد از نگاه دینی با نام مکتب مشکل داشتند. پرویز آرزو: و کس دیگری به جای آن سرمعلم آمد؟

جنرال عبدالقادر: مدیر معارف هرات به خاطر همین موضوع به برناآباد آمد و به شدت آن کار را محکوم کرد. از هرات ما بود. برای چند ساعتی آمد و پس رفت. سرمعلم نو را با خود آورد. به یادم است که چیزی نوشتند و به من دادند تا پیش سرمعلم نو بخوانم. از جمله این بیت:

عید رمضان آمد و ماه رمضان رفت صد شکر که این آمد و صد حیف که آن رفت

پرویز آرزو: از آن سال‌ها بیشتر بگویید. شاید کودکی سختی را گذرانده باشید؟  
 جنرال عبدالقادر: بله. کودکی بسیار بدی داشتم. ما به شدت فقیر و پریشان بودیم. بیشتر گفتم که پدرم فلج بود. مادرم تنها یار و غمخوار زندگی ما بود. من صنف دو بودم. از بس فقیر و بیچاره بودیم، دیگر نمی‌شد درس بخوانم. باید کار می‌کردم. «ملا فقیر» پسر خاله مادرم آمد و گفت: «باید بروی یک جایی مزدور شوی. جایی برایت پیدا می‌کنیم تا لقمه نانی بخوری و لقمه نانی هم به خانه بیاوری.»

ناظر املاک حضرت برناآباد، کسی مشهور به «برهان الدین کَل» بود. مرا برای مزدوری به خانه او فرستادند. قرار شد در ازای کارم، شکم مرا سیر کنند و سالی بیست و پنج من گندم و یک دست لباس بدهند. من به آن خانه رفتم. نام برادر بزرگ «برهان الدین»، «نظام الدین» بود. تمام کار و تجارت حضرت برناآباد در هرات و شهر «تایباد» ایران، در دست او بود. نظام الدین زنی با سواد داشت. خواهری داشت به نام حمیرا و دختر کوچکی به نام میهن. میهن، بیمار بود. «حکیم جی» قریه‌ء ما «فیضو خان» نام داشت. او همیشه می‌آمد و از روی کتابی که داشت، به میهن دوا می‌داد.

من فرزند بزرگ خانواده بودم. چون برادری که پیش از من به دنیا آمده بود، در شش ماهگی یا یک سالگی فوت کرده بود. پس از من، دو برادر و یک خواهرم در برناآباد به دنیا آمدند. یکی از دو برادرم «قدوس» نام داشت. خیلی شیرین و زیرک بود. خیلی زود به گپ آمده بود. من او را زیاد دوست داشتم. او سرخکان گرفت و مُرد...  
 یکی از پسرهایم را که حالا در لندن زندگی می‌کند، به یاد او «قدوس» نام نهادم.

\*\*\*

... در خانه برهان الدین و نظام الدین مزدوری می‌کردم. عید قربان فرا رسید. فکر می‌کنم این خاطره برای شما دلچسپ باشد.

من مزدور بودم. یکی دو روز به عید مانده بود. در آن خانه رخت شویی می‌کردند و برای روزهای عید آمادگی می‌گرفتند. ما آب را از فاصله هفتصد هشتصد متری از حوضی که مربوط حضرت‌ها بود، می‌آوردیم. من در روزهای رخت شویی باید دو سطل را می‌گرفتم و از صبح تا شب آب می‌آوردم. بسیار سخت بود. آن قدر به من فشار آمده بود که فکر می‌کردم دست‌هایم دراز شده‌اند و دو دست و دو پایم یکی شده‌اند. آن روز از صبح تا غروب خورشید، آب آوردم. در همان روز اتفاق مهمی در زندگی‌ام افتاد. حوالی شب بود و رخت شویی تمام شده بود. در آن خانه، دو نفر مزدور بودند. یکی من بودم

یکی هم بچه‌یی به نام «شیرو» شیرو اجازه داخل شدن به حرمسرا را نداشت. تنها من اجازه داشتم آب را بیاورم و به زن‌ها بدهم. اگر هم کسی به آن جا می‌آمد و به ناظر برهان الدین کاری داشت تنها من اجازه داشتم بروم و او را خبر کنم.

به من گفته بودند که مرا از مکتب بیرون می‌کنند. باید به مکتب نمی‌رفتم و وظیفه‌ام آب آوردن بود و پاک و جارو کردن مهمانخانه و آماده کردن آن برای پذیرایی از مهمان‌ها. من مشغول این کارها بودم. هنگام جارو کردن، زیر یکی از توشک‌ها، یک کاغذ دو روپیه‌یی دیدم. با دیدن آن دو روپیه، احساس حقارت کردم. آنقدر بر سرم فشار آمد که نپرس.

بسیار ناراحت بودم. در جا نشستم. به خود فکر می‌کردم که چه به سرم آمد. به خود گفتم: از مکتب هم بیرون می‌شوی. تا کی این جا مزدور خواهی ماند؟ حالا هم تو را امتحان می‌کنند که تو چقدر صادق هستی.

در همان لحظه تصمیم گرفتم که دیگر مزدوری نکنم. به من کرباس داده بودند که به مادرم ببرم تا برایم رخت بدوزد. فوری رفتم و به حمیرا - خواهر ناظرها - گفتم: «من به خانام می‌روم. شب عید است [با گریه] نمی‌خواهم از پدر و مادرم جدا باشم.» همین کار را هم کردم. به طرف خانه رفتم. وقتی به خانه رسیدم، مادرم را دیدم که سر تنور ایستاده است. همین که مرا با لباس‌های تر و پاره دید، واخ کشید و فغان سر داد و گفت: «نمی‌خواستم تو را به این روز بینم.» [با گریه]...

فغان و ناله مادر به شدت مرا تکان داد. به مادرم گفتم: «دیگر مزدوری نمی‌کنم. اگر مزدوری کردم تنها مزدوری تو را می‌کنم ولی از مکتب بیرون نمی‌شوم.» کرباس‌ها را از مادرم گرفتم. به خانه ناظرها رفتم. کرباس را به حمیرا پس دادم. گفتم: «من مزدوری نمی‌کنم.»

حمیرا به من گفت: «خیر است! بمان. لااقل نان بخور، باز برو.» گفتم: «نه! نمی‌خورم. به خانام می‌روم. هر چی مادرم به من داد، می‌خورم.» هرگز فراموش نمی‌کنم. آن شب مادرم آش بریان پخته بود. آش بریان خالی. بدون گوشت یا چیز دیگری. مادر، پدر، من و همه خانواده نشستیم و نان خوردیم. مادرم در همان وقت شب، لباس مرا شست. آن را در تنور خشک کرد. پارگی‌هایش را دوخت. فردا آن را پوشیدم و با بچه‌ها با خنده و شادی به عیدگاه رفتم...

## بخش دو

...تیرماه نزدیک بود. در تیرماه کوچی ها و مالدارهایی که آشنای پدرم بودند گاهی وقت ها به خانه ما می آمدند. یکی از آن ها «ادهم» نام داشت. پوپلزایی بود. هیچ وقت او را فراموش نمی کنم. چون کمکم کرد. روزی به خانه ما آمد. به او گفتم: «شما این گوسفندهای لاغر را کجا می برید؟ دو تا از این گوسفندها را به من بدهید، من از آن ها مراقبت می کنم. بهار که شد این گوسفندها می زاینند. اگر ماده بود - آن ها گوسفند ماده را بسیار می خواستند - بره ها از شما. ببرید شان. گوسفندها از من. و اگر نر بود، قیمتش را تعیین کنید، من قیمت مادرش را می پردازم، بره اش را شما ببرید، مادرش از من.»

ادهم دو تا میش آپست به من داد. من شروع کردم به جمع کردن علوفه برای گوسفندها. هم زمان به مکتب هم می رفتم. پیش ملا هم درس می خواندم. مادرم می توانست قرآن شریف بخواند. خواندن قرآن را پیش او یاد گرفتم. خواندن پنج کتاب و حافظ شیرازی را هم آموخته بودم. به همین خاطر بود که در مکتب، همیشه شاگرد لایقی بودم. چون با خط و کتاب آشنا بودم. پدر کلانم علاقه بسیار زیادی به شاهنامه داشت و شب های جمعه، زن و مرد و پیر و جوان جمع می شدند و پدر کلانم تا زنده بود شاهنامه خوانی می کرد.

زمستان آمد و رفت. دو گوسفند، چاق شده بودند. اتفاقاً هر دو ماده زاییدند. هر دو برهء ماده را به صاحب گوسفندها دادم و دو گوسفند به من رسیدند. یکی از روزها با گوسفندهایم بودم که مردی سوار بر اسب از دور پیدا شد. مرد با صدای بلند می گفت: «کسی مزدور نمی شود؟»

من از او پرسیدم: «چه کاری داری؟»

مرد گفت چهارصد بره از «دادی» و «نظر» خریده است. «دادی» و «نظر» از بستگان مادرم بودند. گفت به هر کسی که بره ها را تا «پیر نی تاز» ببرد، چهار کاغذ - که بیست قران می شد - مزد می دهد. به مرد گفتم: من می برم. پرسیدم بره هایش کجا هستند. گفت: دم کوچهء «هزار جریب». گفتم: بسیار خوب.

من نام «پیر نی تاز» را شنیده بودم و می دانستم که در «کُهسان» است. به خود گفتم در راه نشانی را می پرسم. ساعت بین دوازده و یک روز بود. هیچ چیز نداشتم غیر از دو تا «موتری». «موتری» های بی بودند که از جیر تایر موتر ساخته می شدند. پول را گرفتم و با شتاب با بره ها به راه افتادم. در راه، یک لنگ «موتری» ام کنده شد. من هم هر دو لنگ را به دور انداختم و با پای برهنه به دویدن ادامه دادم. بره ها را جلو انداختم و چنان آن ها را به سرعت می دوادم که نپرس! چون باید تا پیش از تاریک شدن، آن ها را تا «پیر نی تاز» یا لاقل تا «کُهسان» می رساندم. فاصله، در حدود یک و نیم فرسخ بود. در تمام طول راه، در استقامت غرب هریرود، گوسفندها را دوادم. نارسیده به «پیر نی تاز» هوا تاریک شد. ترس مرا گرفت. می ترسیدم راه را اشتباه کنم. ناگهان صدای کسی را شنیدم.

مرد فریاد می زد: «کجا هستی؟ کجا هستی؟»

فکر کردم حتماً صاحب گوسفندها صدا می کند. چون من از مردی که گوسفندها را از او گرفته بودم پرسیده بودم که آن ها را به کی باید تحویل بدهم. به من گفته بود که در «پیر نی تاز» کسی در مسجد منتظر تو خواهد بود.

با صدای بلند فریاد زد: «من این جا هستم.»

مرد سوار بر اسب، فریاد مرا شنید و خود را به من رساند. معلوم شد که آن مرد، صاحب اولی بره ها بوده و پس از فروش، فهمیده بود که آن ها را ارزان تر از نرخ روز فروخته است. من به او گفتم: «این موضوع به من ربطی ندارد. من مزدی گرفته ام و بره ها را باید تا «پیر نی تاز» ببرم.»

در این بگو مگو بودیم که مردی که بره ها را از او تحویل گرفته بودم نیز سر رسید. آن دو بین خود گپ زدند و به توافقی رسیدند. آن مرد به من گفت: «کار تو ختم است. بیا پشت اسب من بنشین.»

سوار بر اسب، با آن مرد به برناآباد برگشتم. در راه، درد شدیدی در پاهایم احساس می‌کردم. با پاهای برهنه بر روی خار و سنگ دویده بودم. پاهایم به شدت ورم کرده بودند. مادر تا صبح پاهایم را «نمک آب» و «خاکستر داغ» کرد. تا صبح نتوانستم چشم بر هم بزنم. این خاطره را هرگز فراموش نمی‌کنم. خاطره در آمد چهار کاغذ به آن دشواری را...

\*\*\*

فقر در زندگی ما بیداد می‌کرد. باید فکری اساسی می‌کردم. در روستای ما به تازگی یک نانوایی باز شده بود. پیش نانوا رفتم و پرسیدم: «می‌توانم برای کار انجام دهم؟» نانو گفت: «در ازای هر پشته‌خار، یک نان به تو می‌دهم.»

در دو سوی هریرود، خار زیادی می‌شد جمع کرد. خارهایی به بلندی قد من. به نانو گفتم این کار را می‌کنم. فردای آن روز، بیل و ریسمانی برداشتم و به مکتب رفتم. بعد از این که زنگ رخصتی زده شد، کتاب‌هایم را به همصنفی‌ام، که «باقی» نام داشت، دادم. از او خواستم کتاب‌ها را به مادرم بدهد و به او بگوید که من برای کار کردن رفته‌ام.

هریرود نزدیک بود. خود را به آب زدم. خارها را کندم. آن‌ها را لگد کردم و به زودی یک پشته‌خار تر درست کردم. دو پشته‌دیگر هم آماده کردم و گذاشتم تا فردا خشک و سبک شوند. یک پشته‌خار را گرفتم و دوان دوان پیش نانو رفتم. در بدل آن، یک نان گرفتم و اولین نان مزدوری را با شور و شوق به مادرم بردم...

این‌ها خاطرات تلخ زندگی من هستند. این کار را ادامه دادم. دو سال خارکشی می‌کردم. مکتب و خارکشی. مکتب و خارکشی. هر روز دو پشته‌خار به نانو می‌بردم و دو پشته‌را برای فردا آماده می‌کردم. در عوض دو پشته‌خار، دو نان مزد می‌گرفتم...

\*\*\*

خاطره تلخ دیگری از آن سال‌ها دارم. در یکی از دو سال خارکشی‌های من، قحطی سختی آمد. آن سال قحطی به نام «سال منی چهل قران» مشهور شد. چون نرخ یک من گندم به چهل قران رسیده بود.

در خانه، چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شد. هر روز دو قرص نان به خانه می‌آوردیم. مادرم دو نان را بین همه اعضای خانواده تقسیم می‌کرد. گاهی هم شیر و ماستی از دو گوسفندی که داشتیم سر سفره می‌آورد. این تمام غذای ما بود. روز جمعه بود. صبح زود به

خارکشی رفته بودم. وقتی به خانه برگشتم، در کنار دیوار خانه نعش مردی افتاده بر زمین را یافتم. بچه ها دور او جمع شده بودند و فکر می کردند آن مرد مُرده است. در حالی که مرد بیچاره از گرسنگی غش کرده بود. سال «منی چهل قران» بود. فوری به خانه رفتم و از مادرم پرسیدم «برای خوردن چی داریم؟»  
مادر گفت: «کمی نان و کمی ماست.»  
گفتم: «سهم مرا بده.»

نان را به دهان کردم و تا رسیدن به مرد افتاده بر زمین جویدم. چون می دانستم نمی تواند چیزی بخورد. پیش او که رسیدم دهنش را به کمک بچه ها باز کردم. نان جویده و ماست را به دهنش ریختم. ماست را قطره قطره به دهنش می ریختم. چند دقیقه گذشت. مرد، چشم هایش را به سختی باز کرد. به طرفم نگاه کرد و به آهستگی گفت: «کمی آب هم بده.» پیاله خالی شده ماست را از جوی آب پر کردم. آب را هم به دهنش ریختم. مرد، جوانی بیست و سه - بیست و چهار ساله بود. جوانی زیبا و رسا. او پس از ساعتی به سختی از جا بلند شد. او را به خانه بردم. ما در حویلی، دو «پیاده خانه» داشتیم. او را به آن جا بردم. آن مرد، بلوچ بود. از جمع کوچی هایش که به طرف ایران رفته بودند - نمی دانم چه طور - باز مانده بود. من بعدها با خانواده آن جوان دوست شدم. او را «لالا» می گفتند. نام اصلی اش «عبدالغفور» بود. لالا، آن شب در پیاده خانه ما ماند. از مادرم پرسیدم: «شب برای خوردن چی داریم؟»  
گفت: «کمی گندم بریان.»

مادرم با قاشق، گندم بریان را بین اعضای خانواده و مهمان تقسیم کرد. من سهم خود را هم در پیاله یی ریختم و برای مهمان بردم.

\*\*\*

... من در زندگی شکست های زیادی خوردم، اما از سختی ها و دشواری ها نجات یافتم و پیروزهای زیادی نصیب شد. علت پیروزی هایم را در این می بینم که پدر و مادرم تا آخر زندگی از من راضی بودند. وقتی درس در شوروی تمام شد و در «بگرام» پیلوت شدم، به هرات رفتم. پدر و مادرم را با خود به بگرام بردم. سرک هرات - کابل، پخته نبود. ما چند شبانه روز در راه بودیم. وقتی موتر از پستی بلندی های راه می گذشت، پدر فلجم بر روی سینه وزانوهایم بود. چند تنبان برایش برداشته بودیم و هنگام ضرورت، پاکش می کردم. گاهی فریاد می کشید. می گفت: «بس است. مرا همین جا رها کن. دیگر



نمی‌توانم تحمل کنم.»

پدر را به کابل بردم. داکتری را می‌شناختم. داکتر اسماعیل. معاینه خانه داشت. استاد فاکولته هم بود. داکتر مشهوری بود. کابلی بود. پدرم را پیش او بردم. او را خیراتی [به رایگان] بستر کرد. در بگرام داکتری به نام «سید اسدالله لوگری» بود. آن داکتر بعدها به امریکا رفت و دیگر برنگشت. از بخش قوای هوایی بود. زیر نظر آن داکتر، وضع پدرم کمی بهتر شد. دردش کمتر شد. ولی دست و پایش هم چنان فلج ماند. رابطه عاطفی نزدیکی با پدر و مادر داشتم. وقتی به خانه می‌رفتم تا از آن‌ها اجازه نمی‌گرفتم، نمی‌نشستم. حتا در دورانی که به مقام‌های بلند دولتی رسیدم... پرویز آرزو: به دوران مکتب برگردیم. شما درس می‌خواندید. صنف ششم را به پایان رساندید.

جنرال عبدالقادر: بله. صنف ششم هم به پایان رسید. قحطی سال «مَنی چهل قران» دوام کرد. به احتمال، جامعه جهانی به افغانستان کمک‌هایی کرد. یک شرکت تعاونی ایجاد شد و بچه‌های هراتی که از من پیش‌تر بودند و صنف شش را تمام کرده بودند در آن شرکت میرزا شدند. آن شرکت تعاونی، املاک مردم را به گرو می‌گرفت و به آن‌ها کمک می‌کرد. پول و تکه و مال و چیزهای دیگر می‌داد. اما من هر چه تلاش کردم به ما چیزی ندادند. می‌گفتند: «پدرت مریض است و اگر بمیرد برای شرکت تعاونی جنجال و درد سر پیدا می‌شود.»

صنف ششم را به پایان رساندم. در آن سال هیأتی از کابل آمد. کسانی را از مکاتب مختلف هرات و روستاهای آن برای ادامه تحصیل در کابل انتخاب می‌کردند. اولین کسی را که انتخاب کرده بودند یک بچه هراتی بود که با خانواده اش در فراه زندگی می‌کرد. نامش «براتعلی رضایی» بود. او بعدها داکتر متخصص گوش و گلو شد و حالا در هندوستان کلینیکی دارد. همصنفی ام بود. سی نفر از مکاتب مختلف انتخاب شدند. به ما گفتند باید اول ماه قوس در شهر هرات باشیم تا با موتر، ما را به کابل ببرند. پولی هم به عنوان سفریه به ما دادند. ما در روز اول قوس به هرات رفتیم.

پرویز آرزو: شما تنها نان آور خانه بودید. چه طور تصمیم گرفتید از پدر و مادر و خانواده جدا شوید؟

جنرال عبدالقادر: در آن زمان آگاهی مردم بیشتر شده بود. روزی که هیأت به مکتب ما آمد، به ما گفتند همه در یک صف بایستیم. داکتری

که از یک چشم کور بود، وضع صحی ما را بررسی می کرد. نام رئیس هیأت، «فیض محمد خان» بود. در آن زمان مدیر تدریسات بود و بعدها استاد کیمیای ما در مکتب عسکری شد. فیض محمد خان بود که ما را انتخاب کرد. وقتی به صف ایستادیم، «فیض محمد خان» به داکتر گفت: «ببین چه جوان هایی هستند. اینها اگر لباس خوب بپوشند و نان خوب بخورند، عجب افسرانی می شوند!»

فیض محمد خان در مقابل صف قدم می زد. به من که رسید، ایستاد. پرسید: «نامت

چیست؟»

گفتم: «قادر. اول نمرهء صنف.»

دستور داد نام را بنویسند.

نفر دومی که انتخاب شد، «فضل احمد» نام داشت. از اقوام مادرم بود. ما دو نفر را انتخاب کردند. دو نفر هم از غوریان انتخاب کردند. یکی از آن ها «کریم» بود. ما به او «کریم باب» می گفتیم. وقتی مرا انتخاب کردند، ناراحت و نگران بودم. کریم پایش را بلند کرد و گفت: «تو ببین! ببین این غوریان چه به درد این پای برهنهء بی کفش می خورد؟ می رویم با تو!»

به خانه خبر رسید که ما را گرفته اند و به کابل می برند. مادرم چه شیونی به راه انداخت! چه فغان و گریه و واویلائی داشت. وقتی به خانه رسیدم دیدم همهء زن های قوم و خویش مادر در خانه جمع اند. یکی مادرم را دلداری می داد. یکی می گفت باغ خود را بفروشید، پولش را به «میر گازر گاه» بدهید تا خلاصش کند. کسی می گفت بهتر است به حضرت برناآباد مراجعه شود. مادر همین که مرا دید، فغان کشید که «وای از پیش ما رفتی!» شیون سر می داد و گریه می کرد. پدر که در گوشه یی افتاده بود به مادرم گفت: «زن! اگر به درد ما نخورد، بگذار به درد خودش بخورد. بگذار برود...»

\*\*\*

صبح زود، با «فضل احمد» و پدرش به راه افتادیم. پدر فضل احمد، خری داشت. خودش پیاده می آمد و من و پسرش را به نوبت بر خر سوار می کرد. وقتی از «زنه جان» گذشتیم، آفتاب برآمد. به هرات رسیدیم. به ما گفته بودند که باید در لیسهء «سلطان غیاث الدین غوری» هرات جمع شویم. شب را در مسجدی در شهر نو، نزدیک «کاروانسرای حضرت» گذراندیم. فردایش به «لیسهء سلطان» رفتیم. دو نفر موظف آمدند و ما را، که بیست و نه نفر بودیم، در یک موتر باری که پسته بار داشت، سوار کردند. نفر سی ام

«براتعلی رضایی» بود که با خانواده اش در فراه زندگی می کرد. به ما گفتند: «یک نفر دیگر در فراه به شما می پیوندد.»

ما نمی فهمیدیم چه طور او را خبر کرده بودند. وقتی به فراه رسیدیم، براتعلی هم سر وقت آمد. با یک کلاه سیاه پیک دار بر سر. پدرش سلمانی داشت. در بین بچه ها دو نفر به نام های رضا و مهدی بودند. من با هر دوی آن ها دوست شدم.

موتر، ما را تا قندهار می برد. در راه، کیسه های پسته را سوراخ کرده بودیم و تا قندهار پسته می خوردیم. از قندهار تا کابل باید با موتر دیگری می رفتیم. موتر، ما را تا دروازه «ولایت قندهار» برد.

هیچ آدم کلانی ما را همراهی نمی کرد. من و «کریم» به نمایندگی از بچه ها به دفتر ولایت رفتیم. دم دروازه از ما پرسیدند: «چه می خواهید؟»

ما گفتیم: «ما را از هرات آورده اند. رفتنی کابل هستیم. شامل مکتب عسکری شده ایم. ما مکتب خود را بلد نیستیم. به ما گفته اند مکتب ما در «مہتاب قلعه» است.»

والی قندهار صدای ما را شنیده بود. خودش بیرون آمد. نامش «سید اعلم شاه» بود. آدمی خوش قیافه بود. ریش فرانسوی داشت. گفت: «کی هستید؟»

گفتم: «ما را از هرات روان کرده اند. باید به «پل سوخته» برویم. مکتب ما در «مہتاب قلعه» است.»

والی کسی را صدا کرد و گفت: «اولین موتری را که آماده حرکت به سمت کابل است، متوقف کنید. اجازه حرکت ندارد.»

به کس دیگری هم دستور داد: «اگر امشب موتری به کابل نمی رفت، دو اتاق در یک کاروانسرا برای بچه ها بگیرد تا شب را بگذرانند. اگر موتر بود فوری آن ها را سوار کنید.»

اتفاقاً موتری از یک وردکی آماده حرکت به سمت کابل بود. پولیس، موتر را متوقف کرده بود. یک موتر سرویس بود. تمام مسافرینش را پیاده کردند و ما را سوار کردند. به سمت کابل حرکت کردیم...

\*\*\*

موتر در «مہتاب قلعه» توقف کرد. موتروان راه را بلد بود و می دانست لیسه عسکری کجاست. کرایه ما را لیسه می پرداخت.

به لیسه عسکری رفتیم. خبر دادند که بچه های هرات آمده اند. «سید مهدی آقا» به

استقبال ما آمد. همین که ما را دید با لهجه هراتی گفت: «بچه های ننه آمدید؟!» سید مهدی آقا در مدیریت تدریسات کار می کرد. گفت: «بیایید! بیایید!» به هر کدام ما یک دست لباس عسکری و یک دانه شال داد. محل نان خوردن و خوابیدن ما را هم نشان داد و از آشپز خواست که آن شب به ما سی نفر یا پیش از دیگران یا بعد از دیگران نان بدهد. گفت: «به آن ها چای بدهید، مهمان های نو ما هستند.» با ما محبت بسیار کرد. می خواست به ما جرأت بدهد. تخلص سید مهدی آقا، «آتش نفس» بود. نمی دانم حالا زنده است یا نه. به ما لطف زیادی کرد. در آن وقت، واقعاً احساس وجود داشت. به خصوص کسانی که در بخش نظامی بودند و زحمت دیده بودند و پیش از ما صاحب منصب شده بودند، سعی می کردند کمک کنند.

لیسه عسکری سه بخش داشت: ابتدائیه، اعدادیه، رشديه. در ابتدائیه، بچه های صنف اول تا پنجم درس می خواندند. بچه های خردسال که همیشه یک سرپرست هم همراه آن ها بود. اعدادیه از صنف شش تا نه بود و رشديه از نه تا دوازده. ما در بخش اعدادیه بودیم. یادم می آید عصرها باید در اطراف یک مناره به صف می ایستادیم. رادیو کابل را می گرفتند. سرود ملی افغانستان پخش می شد. پس از آن شعار می دادیم: «ژوندی دي وي زمونږ پلار»، «ژوندی دي وي پادشاه»، و در روزهای جشن می گفتیم: «ژوندی دي وي بابا» که منظور از «بابا» نادر خان بود. یک روز به دستور «سید اکبر شاه خان»، قومندان لیسه، به صف ایستادیم. گفت: «بچه ها هر کس که خوش نیست می تواند پس به خانه خود برگردد.»

سید اکبر شاه خان، آدم با صلاحیتی بود. واقعاً آدم خوب و روشنی بود. جنرال بود و در خاندان شاهی نام و نفوذ داشت. برخوردش با ما پدرا نه بود. بعد از گپ سید اکبر شاه خان، هفده نفر از صف بیرون شدند. از جاهای مختلف بودند. از شهر هرات و از اطراف هرات. «فضل احمد» پهلویم ایستاده بود.

به او گفتم: «من و تو چه کنیم؟»

فضل احمد گفت: «اگر برویم می گویند این ها گریخته اند.» شایعه بود که در کابل، «فعل بد» می شود. فضل احمد گفت: «باز نگویند که اینها به این دلیل گریخته اند. باز کی می فهمد من و تو به چی خاطر برگشته ایم.» دو دل بودیم. تصمیم گرفتیم که بمانیم. به درس خواندن ادامه دادیم. اما هفده نفر درس را ترک کردند. از جمله دو نفر از دوستان ما از شهر هرات به نام های «رضا» و

«مهدی». آن دو در «شهر نو» هرات دکان داشتند. وقتی در رخصتی ها به هرات می رفتیم، پیش رضا و مهدی می رفتیم. رضا و مهدی مجبور بودند که هم چای و شکر ما را بدهند و هم یک دست لباس. مهدی، پارچه فروش بود. دکان تکه فروشی داشت. او را وادار می کردیم که پنج متر از بهترین پارچه را که در آن وقت از ایران می آمد و «پارچه شهری» نام داشت به ما بدهد. می گفتیم: «از این تکه شهری، پنج متر بده. یک جوره بوت هم برای ما بخر! یک دانه مندیله هم بده به ما که به سر کنیم تا نگویند اینها کافر شده اند!»

به رضا می گفتیم: «نیم من چای بده.»

می گفت: «زیاد است.»

می گفتیم: «پس یک کیلو بده. یک کیلو دو کیلو شکر و یک من دشلمه بده. جبری

است!»

می گفت: «خدا شما را دیگر این جا نیاورد. شما ظالم شدید. شما حالا اینقدر ظالم هستید، وقتی منصب دار شدید، چقدر ظلم خواهید کرد؟»

به ما بد و بیراه می گفت و نفرین می کرد. با هم دوست بودیم. شوخی می کردیم. رخصتی های صنف نهم بود. در هرات بودیم. به دیدن مهدی و رضا رفتیم. در دکان نبودند. دکانشان پیش کس دیگری بود. پرس و جو کردیم. گفتند هر دو به ایران رفته اند...

پرویز آرزو: چقدر درس خوان بودید؟

جنرال عبدالقادر: بعد از این که به کابل آمدم، تا صنف دوازدهم هیچ وقت اول نمره نشدم و هیچ وقت هم از سوم نمره پایین تر. یک همصنفی هزاره به نام «یعقوب» داشتم. همصنفی دیگرم «جمیل» از وردک بود. رقابت برای اول نمره شدن بیشتر بین آن دو بود و من بیشتر سوم نمره می شدم.

پرویز آرزو: کودکی شما در محیطی تنگ و در بیچارگی و فقر گذشت. روشن است که تفاوت میان برناآباد تا پایتخت زیاد بود. برداشت شما از زندگی در کابل با توجه به تفاوت هایش با محل تولد شما چی بود؟

جنرال عبدالقادر: با چند تن از هراتی هایی که درس خوانده کابل بودند، آشنا شدیم. آن ها به داد ما رسیدند. به ما کمک می کردند. یکی از آن ها «کریم خان» بود. خدا بیامرز دش. در فاکولته ساینس، «فیزیک» خوانده بود. او از اولین کسانی بود که به ما

پیشنهاد کمک کرد. یک نفر دیگر «جیلانی»، پسر «عبدالسلام خان» از «پاحصار» هرات بود. در فاکولته طب درس می‌خواند. بچه‌ها به او «جیلانی دل» می‌گفتند. دیگری «صالح محمد خان» از فاکولته ادبیات، که بعدها به «صالح محمد افندی» مشهور شد، بود. همه آن‌ها به ما لطف و کمک می‌کردند.

یکی دیگر از کسانی که به ما بسیار کمک کرد «یحیی خان» از «زنده جان» هرات بود. او «ساینس» خوانده بود و معلم شده بود.

تا آن زمان بیشتر معلم‌های لیسه ما فارغ‌التحصیل‌های صنف دوازدهم مکتب بودند. پس از فراغت از صنف دوازدهم، کورس‌های عسکری شش ماهه می‌خواندند و معلم می‌شدند. اولین کسانی که فاکولته خوانده بودند و در لیسه عسکری ما استاد شدند، دو نفر به نام‌های «محمد علی پغمانی» و «عبدالغفور پروانی» بودند. هر دو نفر هم علناً موضع ضد حکومت داشتند. عبدالغفور پروانی پس از هفت‌تور توسط حفیظ‌الله امین کشته شد. «محمد علی پغمانی» هم بعدها از لیسه عسکری بیرون و در لیسه «عایشه درانی» معلم شد. آگاه و دانشمند بود. دو بار به دیدنم آمد. یک بار پس از کودتای داوود خان وقتی که «قومندان مدافعه هوایی» شده بودم. وقتی به دفترم آمد از چوکی قومندانی مدافعه هوایی برخاستم و گفتم: «استاد! من می‌خواهم که تو به این چوکی بنشین و من مثل شاگرد پهلویت بنشینم. می‌بینی به گپ‌هایی که در دوران درس لیسه به ما می‌گفتی، جامه عمل پوشاندیم. من سپاسگزار تو هستم. چای بخور. هدایت و فرمان بده. تا تو این جا هستی من قومندان مدافعه نیستم.»

یک بار هم که وزیر دفاع شدم با دیگر معلم‌های لیسه عسکری به دیدنم آمد...

پرویز آرزو: در دوره درس لیسه در کابل، از حال خانواده خود خبر داشتید؟

جنرال عبدالقادر: در رخصتی‌های سالانه به هرات می‌رفتم. اول سنبله هر سال پس از مراسم رسم‌گذشت، به موترها می‌نشستیم و به ولایات خود می‌رفتیم. من سه ماه رخصتی سالانه را در هرات می‌گذراندم. در آن سه ماه تمام تلاش من این بود که خرج خانواده را پیدا کنم. سعی می‌کردم در رخصتی‌ها یکی دو بار به ایران تریاک ببرم. یک قافله برناآبادی پیدا کرده بودم. در هر نوبت، یکی دو من تریاک را به پشت می‌کردم و با قافله می‌رفتم. شب به مرز ایران می‌رسیدیم. دم دم صبح از سرحد می‌گذشتیم. قافله در نزدیکی‌های شهر «تایباد» ایران، طرف‌هایی داشت که مال را از ما می‌خریدند. ما یک من تریاک را به دوصد تا پنجصد تومان طلا می‌خریدیم. در آن وقت هر هژده یا بیست تومان

معادل یک طلا یعنی یک «نیم سکهء پهلوی» بود. پنج یا شش طلا از فروش یک من تریاک به ما می ماند. پول زیادی می شد. نرخ طلائی که می آوردیم دوصد و ده روپیه بود. پرویز آرزو: شما در آن وقت ۱۵-۱۶ سال بیشتر نداشتید.

جنرال عبدالقادر: بله. ۱۵-۱۶ ساله بودم.

پرویز آرزو: از بچه هایی که با شما درس می خواندند، کس دیگری هم با شما بود؟ جنرال عبدالقادر: نه. هیچ کس نبود. من با برنا آبادی های خودم می رفتم. «عبدالرحمان» سر کردهء قافله بود. من پسر او را می شناختم. پسرش در بخش ابتدایی لیسه درس می خواند. پرویز آرزو: چند بار این کار را کردید؟

جنرال عبدالقادر: دو یا سه بار در رخصتی هر سال.

پرویز آرزو: اگر گیر می آمدید، چه اتفاقی می افتاد؟

جنرال عبدالقادر: ما گیر نمی آمدیم. سرحدی ایران رشوت می گرفت. کسانی که این کار را می کردند بلد بودند. بدون دغدغه می رفتند. ولی ده یک، می دادند. یک قسمت از ده قسمت را رشوه می دادند. از من ده یک نمی گرفتند. از کسی ده یک می گرفتند که حداقل بیست سی من تریاک می برد. می گفتند این طفل است، به او کمک کنید. عبدالرحمان به من کمک می کرد. مال مرا می فروخت و پول مرا نقد می کرد. من خودم نمی توانستم. در سال اول از آن کار و معامله چیزی نمی فهمیدم. سال دوم کمی آشنا شدم. سال سوم، که به صنف نهم رفته بودم، خودم با آن ها معامله کردم. آن بار، چهار من تریاک برده بودم. در قافله دو نفر را پیدا کردم. با آن ها به توافق رسیدم و به هر کدام شان دو من تریاک دادم و گفتم در ازای هر من به هر کدام یک طلا می دهم و آن ها قبول کردند.

پرویز آرزو: یعنی هر سالی که در رخصتی ها به برنا آباد می رفتید این کار را می کردید؟

جنرال عبدالقادر: هر بار که می رفتم باید خرج خانواده را تأمین می کردم. کارهای دیگری هم می کردم. مثلاً مال مالدارهای آشنا را به قصاب ها می فروختم. از آن درک هم چیزی عاید ما می شد.

زندگی پدر و مادرم آرام تر شده بود. هر دفعه که می رفتم خرج گندم شان را به طاق می کردم. گندم را سر خرمن از دهقان می خریدم. این طور ارزان تر می شد. گوسفند لاندی شان را تهیه می کردم. برای شان چای و دشلمه می خریدم. معمولاً چای و دشلمه را از مهدی و رضا می گرفتیم. صد و بیست و پنج روپیه هم سفریه می گرفتیم. خلاصه این که در سه ماه

رخصتی سعی می‌کردم نیازمندی‌های خانواده را برآورده کنم. یکی از کسانی که از آن سال‌ها تا به امروز، یار من بوده «لالا رجب» نام دارد. او رفیق من در روزهای سخت زندگی ام بوده است. او را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. در روز برگشت به کابل، مادرم خورجینم را پر از نان می‌کرد. در راه، نان می‌خوردم...

\*\*\*

پرویز آرزو: از اولین باری که در رخصتی‌های سالانه به هرات رفتید، چه خاطره‌یی دارید؟

جنرال عبدالقادر: چه حالی بود! همسایه‌ها به سرم ریختند. زن و مرد. از من می‌خواستند به آن‌ها از کابل بگویم. می‌گفتند قصه کن کابل چه طور بود؟ چی بود در کابل؟

پرویز آرزو: و شما چه می‌گفتید؟ کابل چه طور بود؟

جنرال عبدالقادر: در سال اول درس در کابل، یکی از همشهری‌های ما که در فاکولتسه درس می‌خواند پول ما را گرفت. پیش خود نگاه می‌داشت. هر روز جمعه که می‌خواستیم از لیسسه عسکری بیرون شویم، یک قران پول به ما می‌داد. در سال اول، شهر کابل را ندیدیم. در فصل بهار تا ناحیه «دارالامان» می‌رفتیم. همشهری‌ها، ما را همراهی می‌کردند. رهنمایی می‌کردند. کمک می‌کردند. نشان می‌دادند. گاهی وقت‌ها به طرف «کوته سنگی» می‌رفتیم. در آن زمان «کوته سنگی» یک درخت «پشه‌خانه» بود و یک کوته گگ سنگی. هیچ چیز دیگری نبود. تا به «دهم‌زنگ» دشت بود. در دهم‌زنگ یک محبس بود، چند خانه لب سرک و یک مسجد به نام «مسجد محمد غوث خان». در همان جاها چکر می‌زدیم. در سال اول، بالاتر نرفتیم. سال دوم رفتیم و کابل را دیدیم. دست چپ پل آرتل، یک فابریکه پارچه بافی بود که در زمان امیر امان‌الله خان ساخته شده بود. در آن جا کسی از «غوریان» هرات به نام «صالح محمد کارگر» پارچه بافی می‌کرد. همیشه ما را رهنمایی می‌کرد. می‌گشتاند. نشان می‌داد. یک پیاله چای می‌داد. کسی هم به نام «رستم سلمان» از هرات در لب پل «شاه دو شمشیره» سلمانی داشت. او هم خیلی به ما کمک می‌کرد. هر وقت ما را می‌دید می‌گفت: «بچه‌ها کجا هستید؟ بنشینید، چای به جوش آمده.»

به هر کدام ما یک پیاله چای می‌داد. به ما می‌گفت: «از پل باغ عمومی پیشتر نروید. آن جا رفتن، منع است.»

در آن زمان از «پل شاه دو شمشیره» تا «پل باغ عمومی» ساختمان‌هایی که حالا در



دو سمت چپ و راست می‌بینید، نبود. سرک «پل باغ عمومی» تا «پل شاه دو شمشیره» را جرمن‌ها پیش از جنگ جهانی دوم اسفالت کرده بودند. خوب اسفالت کرده بودند و تا آخر هم خراب نشده بود. پس از پایان جنگ جهانی دوم و شکست جرمنی، به افغانستان فشار آوردند که آن جرمنی‌ها را تسلیم دهد تا محاکمه شوند. ولی افغان‌ها این کار را نکردند. در آن وقت شاه محمود خان صدراعظم بود. داوود خان هنوز نیامده بود. شاه محمود خان آن تقاضا را رد کرده بود. گفته بود: «این‌ها مهمان‌های ما هستند. ما مهمان را نمی‌دهیم. ولی خود این‌ها آزاد هستند که به هر جایی که می‌خواهند بروند.»

«میر غلام محمد غبار» در کتاب تاریخ خود نوشته است که آن جرمنی‌ها از افغانستان خارج شدند و به طرف امریکای لاتین رفتند...

آن زمان در کابل، «شهر نو» نبود. «کارتهء پروان» نبود. دشت بود. در آن وقت، «غلام محمد پاپا» شاروال بود. همان شاروالی که «جادهء میوند» را ساخت. خانه‌ها را خراب کرد. خودش خراب کردن خانه‌ها را تماشا می‌کرد. می‌رفت روی خاک‌ها می‌نشست. نان خشک را می‌گرفت، گندنه را دورش می‌پیچید و می‌خورد. ما او را می‌دیدیم و می‌پرسیدیم: «این که نشسته است و نان و گندنه می‌خورد و تماشا می‌کند، کیست؟»

در آن زمان، کم‌کم درک سیاسی پیدا کرده بودیم. من صنف نهم بودم که کسی از حزب توده ایران، نمی‌دانم چه طور، مرا پیدا کرد. به ما چیزهایی برای خواندن می‌داد. اعضای حزب توده در سویدن یا ناروی زندگی می‌کردند. آن‌ها مهاجرین ایرانی بودند که در آن‌جا نشرات حزب توده را سازمان می‌دادند. صنف نه بودم و پول هم داشتم. حق الاشتراک می‌پرداختم.

پرویز آرزو: به نشریه‌های حزب توده؟ بسیار جالب است.

جنرال عبدالقادر: بله. به حزب توده. این اولین بار است که این را افشا می‌کنم. به شما می‌گویم. ماهی یک دفعه نشرات خود را برای من می‌آوردند.



## بخش سه

پرویز آرزو: شما در سال ۱۳۲۸ یا ۱۳۲۹ صنف نهم را به پایان رساندید. پس از آن چه شد؟ جنرال عبدالقادر: پس از صنف نهم از بخش اعدادیه به بخش رشديه رفتيم. دوره رشديه هم سه سال بود: صنف های ده و یازده و دوازده.

پرویز آرزو: از سه سال دوره رشديه چه خاطراتی دارید؟

جنرال عبدالقادر: درس می خواندیم. تغییراتی در لیسه آمد. «سید اکبر شاه خان» رفت و قومندان ژاندارم و پولیس شد. به جای او «رسول جان» بچه «محمد غوث خان» نایب سالار، قومندان لیسه شد. معاونش «گلبدین» نام داشت و از «شکر دره» شمالی بود. به او «گلبدین پهلوان» می گفتند. بین او و قومندان لیسه اختلاف نظر وجود داشت. همدیگر را بد می دیدند. به همدیگر ناسزا می گفتند. یکی از خاطرات فراموش ناشدنی ام را به شما می گویم:

هر چند سیستم آبرسانی در تشناب های لیسه وجود داشت، اما عملاً تشناب ها فاقد آب بودند. به همین دلیل تشناب های کلوخی ساخته بودند. کارگری را موظف به آوردن کلوخ کرده بودند. نامش «آشور» بود. برایش خری خریده بودند تا هر روز سه چهار بار خشت های شکسته کلوخی را جمع کند، بار کند، بیاورد و در تشناب ها بگذارد. بهار بود. نان زیادی در لیسه بود. به خر، نان خشک می دادند. خر کم چاق شد و یکی از روزها سر برداشت و از پیش کارگر فرار کرد! آشور هر چه تلاش کرده بود و دنبال خر دویده بود نتوانسته بود آن را بگیرد. آشور از شدت نگرانی و ناراحتی شروع کرده بود به گریه کردن.

در این لحظه «رسول جان» قومندان لیسه که بچه «محمد غوث خان» نایب سالار بود، پایین می‌شود و می‌بیند که آشور گریه می‌کند.

می‌پرسد: آشور چرا گریه می‌کنی؟

آشور می‌گوید: خر رفت و گم شد!

- چرا رفت؟

- هه! نه خر پدر تو بود، نه خر پدر من! خر حکومت بود. نتوانستم بگیرمش گریخت! «خر حکومت بود» در لفافه معنایی داشت که برای ما مضمون شده بود. شاید آشور اصلاً مفهوم گپش را نمی‌فهمید. اما تعبیر ما از آن گپ این بود که: «کارمندان حکومت، خر هستند.» این تعبیر را تبلیغ می‌کردیم.

پرویز آرزو: در صنف نهم یا دهم با حزب توده ایران رابطه پیدا کردید. یعنی شما از یک سو برداشت‌های سیاسی خود را داشتید و از سوی دیگر آنچه در پیرامون شما می‌گذشت برای شما جالب بود. فضای سیاسی هم متأثر از اولین سال‌های پس از پایان جنگ جهانی دوم بود. آنچه در فضای سیاسی کابل می‌گذشت چه دریافت‌ها و پرسش‌هایی را در شما به همراه داشت؟

جنرال عبدالقادر: ما احساس می‌کردیم که در ذهنیت همه مردم کابل نه، بلکه در قشر معینی از روشنفکرها دگرگونی‌هایی آمده است. با ذهنیت آن قشر خاص و روشنفکر از طریق هراتی‌های فاکولته خوان از جمله «جیلانی دل» که اهل سیاست بود، آشنا می‌شدیم. در بین آن قشر، وطندار هزاره ای بود به نام «بهرام علی». صنف نهم بودیم. بین تیم والیبالیس‌هه عسکری و یکی از مکتب‌های معارف، مسابقه والیبالیس برگزار شد...

بهتر است پیش از این که در مورد روز مسابقه والیبالیس بگویم، خاطره دیگری را از لحاظ تقدم زمانی تعریف کنم.

پرویز آرزو: بفرمایید.

جنرال عبدالقادر: در اول حمل هر سال در «دامنه سخی»، جشن نهال‌شانی برگزار می‌شد. فرآورده‌های دهقان‌ها به نمایش گذاشته می‌شد. صدراعظم از آن نمایشگاه دیدن می‌کرد.

اول حمل یکی از آن سال‌ها به میله نهال‌شانی رفتیم. ناگهان یک قطعه عسکری سوار آمد و کوی «علی آباد» و مقابل پوهنتون کابل را محاصره کرد. احساس کردیم که

نیرویی بین تماشاچی‌ها داخل و جابه‌جا شد. ما نمی‌فهمیدیم چه اتفاقی افتاده است. ولی شاه محمود خان آن روز نیامد و شایعه شد که ابراهیم مشهور به «ابراهیم گاو سوار» قصد کودتا و کشتن صدراعظم را در مراسم جشن داشته است. بعدها خبر شدیم، کسانی که در آن کودتا سهم داشتند از جمله «ابراهیم گاو سوار» و «سید اسماعیل بلخی» دستگیر شدند. میرغلام محمد غبار هم دستگیر شد.

پرویز آرزو: یعنی میرغلام محمد غبار هم در آن کودتا نقشی داشت؟  
جنرال عبدالقادر: از سه‌م مستقیمش در کودتا نمی‌دانم. اما به عنوان شخصیتی مطرح که از بنیانگذاران حزب دموکراتیک بود زیر نظر بود.  
پرویز آرزو: اما حزب دموکراتیک در آن زمان هنوز ایجاد نشده بود.  
جنرال عبدالقادر: نه نشده بود.

پرویز آرزو: پس چرا میرغلام محمد غبار بندی شده بود؟  
جنرال عبدالقادر: غبار به فراه تبعید شده بود. پس از چند سال به او اجازه بازگشت به کابل داده شد. ولی چون مبارزه می‌کرد و به شهرت رسیده بود، دستگیر و برای چهار سال زندانی شد. در همان زمان «محمودی» هم مطرح شده بود.  
حالا به مسابقه والیبال بر می‌گردم:

ما برای طرفداری و تشویق تیم لیسه عسکری رفته بودیم. منتظر شروع بازی بودیم اما هر چه انتظار می‌کشیدیم مسابقه شروع نمی‌شد. منتظر بودیم. ناگهان جوانی با لباس عسکری از فاکولته خوان‌های نظامی ما وارد میدان شد و بالا رفت و به جایی که داور مسابقه والیبال باید می‌نشست، نشست. از همان جا شروع کرد به شعار دادن بر ضد شاه: «شاه خائن است. شاه دشمن مردم است. های مردم! های مردم! شاه ما را به گمراهی می‌برد...» عسکرها آمدند. او را گرفتند و کشان کشان بردند.

کسی که بر ضد شاه شعار داد و عسکرها او را دستگیر کردند، «بهرام علی» بود. چند سال زندانی بود. بهرام علی در رشته طب درس می‌خواند. بعد از کودتای بیست و شش سرطان، ما چپی‌ها بهرام علی را پیدا کردیم و او را تشویق کردیم که برود امتحان بدهد و دیپلوم بگیرد. دیپلوم هم به دست چپی‌ها بود. به او دیپلوم دادند و در شفاخانه چهارصد بستر داکتر شد...

\*\*\*

پرویز آرزو: «بهرام علی» در مسابقه والیبال بر ضد شاه شعار داد. او را دستگیر

کردند و بردند. پس از آن چه اتفاقی افتاد؟

جنرال عبدالقادر: ما حیران مانده بودیم. به طرف فواره آب به راه افتادیم. همان جایی که بعدها ساختمان وزارت مالیه را بنا کردند. ایستگاه سرویس در آن جا بود. می‌خواستیم به مکتب برگردیم. آن سرویس‌ها را امریکا به شاه محمود خان داده بود. شاه محمود خان برای جلب کمک امریکا به آن کشور سفر کرده بود و امریکایی‌ها چند تا سرویس به او داده بودند. بعدها وقتی ما به قدرت رسیدیم، یک امریکایی کتابی نوشت و مسؤلیت آمدن شوروی به افغانستان و رفتن مردم به طرف چپ را به دوش امریکا انداخت. چرا؟ چون حکومت‌های وقت افغانستان بیست و چند بار از امریکا تقاضای کمک کرده بودند اما از آن جایی که امریکایی‌ها پاکستان را به عنوان شریک و پایگاه استراتژیک خود قبول کرده بودند، به خاطر پاکستان از کمک به افغانستان امتناع می‌کردند ...

خلاصه این که به طرف سرویس‌ها رفتیم. آن موترها فقط تا «کارته چهارم» می‌رفتند. چون بیشتر کارمندان ارشد دولت در کارته چهار زندگی می‌کردند. راه دیگری هم نبود. سرویس‌ها فقط در همان مسیر حرکت می‌کردند.

سرنش، جایی که حالا وزارت معارف است، رسیدیم. آن جا را «حوض مرغابی‌ها» می‌گفتند. جوی آبی به حوض مرغابی‌ها می‌ریخت و از آن جا تقسیم می‌شد. بخشی از آن آب به طرف وزارت خارجه و ارگ می‌رفت. «باغ ارگ» و «باغ دلگشا» را آب می‌داد. بخش دیگر آن آب به طرف «کوتل خیرخانه» می‌رفت.

سرنش رسیده بودیم که از طرف «حوض مرغابی‌ها» هیاهویی بلند شد. مردم به طرف سرک پارک و هوتل پلازا حرکت می‌کردند. بیرق‌های سرخی با شعارهای «زنده باد جمهوری افغانستان» و «زنده باد شاهی مشروطه» با خود داشتند. آن تظاهرات را «محمودی» و «غبار» و «خواجه نعیم» که قومندان قطعه «قلعه جنگی» بود، سازماندهی کرده بودند. مردم با سر دادن شعار به طرف ارگ می‌رفتند. در محل توقف موترهای سرویس تجمع کرده بودند.

پرویز آرزو: چند نفر بودند؟

جنرال عبدالقادر: حداقل پنج هزار نفر. ببینید در زمانی کوتاه چه دگرگونی‌هایی در جامعه رونما شده بود. آن دگرگونی‌ها و تغییرات، متأثر از فضای پیرامون افغانستان بود. در شمال، سوسیالیزم. در غرب، دموکراسی. افغانستان آن زمان هم مثل امروز، نقطه‌گره شده بود. دست‌های زیادی در افغانستان کار می‌کرد. هم از طرف غربی‌ها و امریکایی

ها هم از طرف شمال و شوروی. بیشتر از طرف شمال. قشر روشنفکری هم وجود داشت که همانطور که پیشتر گفتم توانسته بود حتی تا سویدن رابطه پیدا کند. تظاهرات را غبار و محمودی سازمان داده بودند.

پرویز آرزو: «میر غلام محمد غبار» و «داکتر محمودی» هم در میان تظاهرکنندگان بودند؟

جنرال عبدالقادر: بله. در صف اول، بیرق به دست داشتند. عسکرها ریختند و مردم را پراکنده کردند. از یکی از عسکرها پرسیدیم «آن ها کی بودند.» گفت: «ضد شاه بودند.» من صنف دهم بودم. در ظاهر، گپ عسکر را تأیید کردم که «این خانه خراب ها در مقابل شاه که سایه خداست چنین شعارهایی می دهند.» اما در دل، چیز دیگری بود. فکر ما با تظاهرکنندگان همنوایی داشت. چون «بهرام علی» از بین ما برخاسته بود. «جیلانی دل» از میان ما بود. ما با فاکولته خوان ها ارتباط داشتیم. پیش آن ها می رفتیم. آن ها در مورد مسائل روز گپ می زدند و ما می شنیدیم.

\*\*\*

پس از حادثه میدان والیبال، به طرف ایستگاه سرویس به راه افتادیم تا به لیسه عسکری بر گردیم. وقتی به «حوض مرغابی ها» رسیدیم، خیل بی شمار مردم را دیدیم. مردمی با سر و موی پر از عرق. هر لحظه هم تعداد آن ها زیادتر می شد. ما تعجب کرده بودیم. نمی فهمیدیم چی گپ است. خیلی جالب و عجیب بود! ما لباس عسکری به تن داشتیم. خود را گوشه کردیم که بلایی سر ما نیاید. تظاهرکنندگان به طرف بازاری که از هوتل کابل شروع می شد و به نام «بازار شاه» یاد می شد، حرکت می کردند. زنده باد و مرده باد می گفتند و فریاد می کشیدند و شعار می دادند. نمی فهمیدیم چی شده است. ما هم با آن ها می رفتیم. از نبش آخر «بازار شاه» که «هوئل کابل» شروع می شود، دور خوردند. همین جایی که حالا میدان پشتونستان است. آن جا زمانی یک تعمیر تاریخی بود که خرابش کردند. دیوارهایش نقاشی ها و حکاکی های تاریخی داشت. آن تعمیر را ویران کردند و جاده «نادر پشتون» و وزارت مالیه و سینمای آریانا و هوتل خیبر را ساختند.

تظاهرکنندگان به میدان رسیدند. عساکر گارد به دنبالشان. زد و خورد شروع شد. ده پانزده نفری در صف اول تظاهرکنندگان بودند. اشتراک کنندگان تظاهرات در صفوف دنبال، پراکنده و فراری شدند. تظاهرات به هم خورد. عده یی را گرفتند و کشان کشان و زده زده بردند. ما هم ترسیده بودیم. خود را به موترها رساندیم و به طرف کارته چهارم

حرکت کردیم و به لیسه رفتیم. در لیسه فهمیدیم و خبر شدیم که محمودی و غبار، تظاهرات را رهبری می کردند. محمودی و غبار را به زندان انداختند.

پرویز آرزو: این تظاهرات در کدام سال برگزار شده بود؟

جنرال عبدالقادر: باید حساب کنیم. من صنف دهم بودم. فکر می کنم سال ۱۳۳۰ بود.

پرویز آرزو: شما با نام محمودی و غبار آشنا بودید؟

جنرال عبدالقادر: بله. نام این دو نفر را زیاد شنیده بودم.

خاطره‌یی از دیدار با محمودی به شما می گویم:

من درس لیسه را تمام کرده بودم. فکر می کنم سال ۱۳۳۴ بود. قومندان عمومی

محبس دهمزنگ را می شناختم. از هرات بود و «غلام حضرت» نام داشت. صاحب منصب

خوبی بود. روز عید بود. من و چند تن دیگر از همصنفی هایم به دیدنش رفتیم. چای و

کباب آورد. چند دقیقه‌یی نشستیم. هراتی ها مردم نرم و مهربانی هستند. قومندان محبس

گفت: «می خواهم بروم و عید را به زندانی ها تبریک بگویم.» من گفتم: «من هم با تو

می روم.»

با قومندان محبس به اتاقی داخل شدیم. مردی بر روی یک چهارپایه چوبی در

گوشه اتاق نشسته بود. قومندان محبس با احترام، مقابل او ایستاد و گفت: «داکتر صاحب

خوب هستید؟ عید شما مبارک!»

او هم از جا برخاست و عید را مبارک گفت.

بدیهی است که من خاموش بودم و قومندان محبس صحبت می کرد. نظم عسکری

ایجاب می کرد. بعد از احوال پرسسی و تبریک عید، قومندان محبس پیش دیگر زندانی ها

می رفت. هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که از او پرسیدم: «این آدم، کی بود؟»

گفت: «داکتر محمودی بود.»

گفتم: «اووووووووو! خانه ات زیر بام شود! بر می گردیم!»

او را وادار کردم برگردد. قومندان محبس به طرف محمودی رو کرد و گفت: «داکتر

صاحب این عسکرک علاقمند شماست. نفهمیده بود که شما هستید. نمی دانم شما را از

کجا می شناسد. اما مرا از راه برگرداند و گفت تا با داکتر صاحب گپ نزنم و احوال پرسسی

نکنم نمی روم.»

به داکتر محمودی گفتم: «من هم به نوبه خود پیش از هر چیز برای شما صحت

می خواهم و امیدوار هستم از این جهنم هر چه زودتر برآیید.»



گفت: «بچم تو کی هستی؟»

گفتم: «من از مکتب لیسهء عسکری فارغ شده‌ام.»

با هیجان گفت: «خوب! پس تو از جوانان نظامی ما هستی! بچم زیاد درس بخوان.

زیاد مطالعه کن. بخوان که معلوم می‌شود احساسات وطن پرستی داری.»

داکتر بود. گوشکی هایش پهلویش بود. بندی‌ها را معاینه می‌کرد. فکر می‌کنم پنج دقیقه‌یی با من گپ زد. این از خاطرات فراموش ناشدنی من است. در آن پنج دقیقه بیشتر او گپ می‌زد و من می‌شنیدم. او وضع بد وطن را خاطر نشان می‌کرد. او تأکید می‌کرد که درس بخوانید و مطالعه کنید...

پرویز آرزو: در سال ۱۳۲۹ دو جریان ساخته شد. یکی حزب «وطن» میر غلام محمد غبار بود. در همان سال هم داکتر محمودی نشریه «ندای خلق» را تأسیس کرد و تبدیل به جریانی شد. گفتید که غبار و محمودی در آن تظاهرات شانه به شانه هم حرکت می‌کردند، در حالی که آن دو، دو جریان سیاسی جداگانه بودند. می‌خواهم پرسیم که محمودی و غبار تا چه اندازه به هم نزدیک بودند.

جنرال عبدالقادر: تقریباً نزدیک بودند.

پرویز آرزو: تفاوت‌های شان بیشتر در چی بود؟

جنرال عبدالقادر: همانطور که به شما گفتم دو شعار بر بیرق‌هایی که تظاهرکنندگان

با خود داشتند، نوشته شده بود: «زنده باد جمهوری افغانستان» و «شاهی مشروطه.»

«غبار» بیشتر طرفدار شاهی مشروطه بود. از تبعید آمده بود و زیر نظارت بود. احتیاط هم می‌کرد. در عین زمان که احتیاط می‌کرد چپ‌گرای افراطی هم نبود. سوسیالیزم را تأیید می‌کرد اما کمونیزم را نه. محمودی مستقیماً زیر تأثیر ایدئولوژی چینی بود. چین، شوروی را ریویزیونیست<sup>۱</sup> می‌خواند. چینی‌ها بر این باور بودند که «خروشچف» و «بولگائین» به آرمان «لنین» و لنینیزم خیانت کرده‌اند. محمودی و پیروانش شعار مائو را که «قدرت از لوله تفنگ بیرون می‌شود»، قبول داشتند. شعار پیروان محمودی در تمام شرایط، چه در مذاکرات و چه غیر آن، همین شعار مائو بود.

پرویز آرزو: این خاطرات شما مربوط به دوره‌یی است مشهور به «دوره دموکراسی

آزمایشی ظاهر خان.» نور محمد تره کی در جنبش «ویش زلمیان» که بیشتر از این دو

۱. در ادبیات سیاسی چپ یعنی گرایشی در جنبش طبقه کارگر که، به نفع بورژوازی، در صدد کم‌بها دادن، سست کردن و از بین بردن مارکسیزم به وسیله تجدید نظر در اصول اساسی آن است. نفی ضرورت انقلاب و انتقال قدرت به دست پرولتاریا و نفی نقش رهبری‌کننده حزب کمونیست و نفی مبارزه طبقاتی از جنبه‌های تجدید نظر طلبی (ریویزیونیسم) است. (فرهنگ علوم سیاسی/علی آقا بخشی/۱۳۷۵/ص ۳۳۹)

جریان سیاسی بود، فعالیت می کرد.

جنرال عبدالقادر: بله.

پرویز آرزو: گفته می شود در همان دوره، داوود خان هم در تلاش ساختن جریانی سیاسی با کمک «مجید خان زابلی» بود.

جنرال عبدالقادر: تره کی با یکی از کارمندان مجید خان زابلی رابطه داشت. بعدها به کمک زابلی به امریکا رفت. در بخش فرهنگی سفارت افغانستان در امریکا کار می کرد. وزیر مالیه در آن وقت «عبدالرحیم زی» از لوگر بود.

باری عبدالرحیم زی برای جلب کمک به امریکا سفر کرده بود. همزمان با سفر او، در یکی از نشریه های امریکایی مطلبی نوشته شده بود با این محتوا که «خاندان شاه افغانستان آن قدر در بانک ها پول دارد که نیازی به کمک مالی امریکا نیست.»

گفته می شد که آن مطلب را تره کی منتشر کرده بود. تره کی فوری به کابل فراخوانده شده بود. در آن زمان، کاکای تره کی در لندن بود. به تجارت مشغول بود. تره کی از امریکا به لندن رفته بود و همان جا مانده بود. با وساطت «عبدالرؤف بینوا»، ظاهرشاه، تره کی را عفو کرده بود. تره کی پس از بازگشت به افغانستان بی کار بود. بعداً چند نفر یک جا شدند و حزب «ویش زلمیان» را ساختند.

مدتی بعد کارمل هم از بندی خانه آزاد شده بود. کارمل پیش از زندانی شدن، از چپگرایان فعال و از سران جوانان در پوهنتون کابل بود. فکر می کنم بر همان اساس با کسانی از شوروی که اوضاع افغانستان را مطالعه می کردند روابطی داشت. به دلیل فعالیت هایش چهار سال بندی شد. اما پیش از پوره شدن مدت حبس، بعد از دو و نیم یا سه سال، آزاد شد. بعدها «کشتمند» در زندان به من تعریف کرد که کارمل را از زمان درس در پوهنتون می شناخته است. بعداً با هم یک جا شده بودند. ظاهر بدخشی هم با آن ها بوده است. از هر قوم، یک نفر جمع شده بودند. غبار هم از زندان آزاد شده بود. تره کی هم آمده بود. به گفتهء کشتمند، غبار این نکته را درک می کرد و خود او هم می دید و می فهمید که پشتون ها خود را اکثریت می دانند. در آن زمان هم بحث اکثریت و اقلیت مطرح بود. حکومت هم پشتون ها را تأیید می کرد. خود من هم بعد از این که به حزب دموکراتیک خلق رفتم دیدم که شخص تره کی نیز چنین مفکورهایی داشت.

پرویز آرزو: شما در کدام سال به حزب دموکراتیک خلق پیوستید؟

جنرال عبدالقادر: من بعد از این که با داوود خان کودتا کردیم، به حزب رفتم.

\*\*\*

پرویز آرزو: برای این که تسلسل کار ما به هم نخورد به دنبال بر می گردیم. سه سال دوره رشديه هم به پایان رسید. و بعد چی شد؟  
جنرال عبدالقادر: فارغین صنف دوازدهم را تقسیم و درجه بندی می کردند. اول نمره ها و دوم نمره ها و سوم نمره ها را به فاکولته طب عسکری می دادند. یک بخش را برای ادامه تحصیل به فاکولته های ادبیات و تاریخ وساینس و دیگر رشته ها می فرستادند. من سوم نمره بودم. مرا به فاکولته طب دادند. پیش خود فکر کردم پنج سال فاکولته طب را کی می تواند بخواند؟! یک سال هم pcb [سال اول تحصیل در رشته طب] می شود شش سال. تصمیم گرفتم طب نخوانم. پدرم فقیر و بیچاره بود. نمی توانستم مدتی طولانی درس بخوانم. به همین خاطر به «فاروق خان» عریضه یی نوشتم. «فاروق خان» قومندان مکاتب عسکری بود. همان فاروق خانی که اگر به خاطر داشته باشید در اواخر حکومت داوود خان لوی درستیز بود. داوود خان او را آورد.

عریضه ام را گرفتم و زیر قومندانی پیش موتر فاروق خان منتظر ماندم تا پایین شود و عریضه را به او بدهم. فاروق خان پایین شد. عریضه را به دستش دادم. نگاهی کرد و گفت: «هیچ امکان ندارد باید بروی. فیصله شده.»

من به عنوان یک شاگرد نظامی نمی توانستم چیزی بگویم. تصمیم گرفتم بروم و پیش موترش دراز بکشم! همین کار را هم کردم. گوشه یی ایستادم. همین که از قومندانی پایین شد، دویدم و پیش موترش ایستادم. موترانش دستم را گرفت. فاروق خان گفت: «این کیست؟»

موترانش گفت: «این همان کسی است که عریضه آورده بود.»

گفت: «بزنش!»

مرا شکم سیر زدند! با مشت و لگد مرا می زدند.

گفتم: «اگر بکشی هم نمی روم. به خدا اگر تو سَرَم طب بخوانی!»

ایستاد. حیران مانده بود! بالا و پایین نگاه می کرد. فریاد کشید. گفت: «چرا نمی خوانی

ای بدبخت؟! تو دیوانه هستی! مردم واسطه می کنند که طب بخوانند و تو نمی خوانی.»

گفتم: «من نمی توانم بخوانم. مشکل دارم.»

به موتران گفت: «روی میزم لیست شاگردان فاکولته است. آن را بیاور!»

موتران رفت و لیست را آورد. هیچ وقت فراموش نمی کنم. کاغذ را روی موتر

گذاشت و پرسید: «نامت چیست؟»  
گفتم: «قادر!»

قلم سرخ را گرفت و روی نامم خط کشید و خط کشید و خط کشید و گفت: «همین طور که نامت از این جا خط خورد از زندگی خط خورد. از زندگی محو شدی.»  
خاطره‌یی از فاروق خان به شما می‌گویم.  
پرویز آرزو: بفرماید.

جنرال عبدالقادر: زمان داوود خان بود. در آن زمان من از کار در بخش هوایی برکنار شده بودم. طبق دستور داوود خان هر هفته پیشش می‌رفتم. در مورد مسائل نظامی نظر مرا می‌خواست. مشاور داوود خان شده بودم. هیأتی از شوروی به ریاست «مارشال مسکلنکو» برای مجوز کردن اردوی افغانستان به کابل می‌آمد. روز پنجشنبه بود. پیش داوود خان بودم. گپ‌های ما تا ساعت دوازده یک روز دوام کرد. نان را با هم خوردیم. داوود خان گفت: «کی در هیأت افغانی باشد؟ تو در هیأت هستی، «سرور نورستانی» هست، «نبی بلوچ» هست، رئیس روابط خارجه، کسی به نام «عبدالله روکی» و خاندانی بود، او باشد، دیگر کی باشد؟»

دو سه نفر دیگر را هم از بخش نظامی شامل هیأت کرد. صحبت‌ها تمام شد و داوود خان قصد رفتن کرد. وقتی خداحافظی کرد دستور داد: «به وزیر مالیه بگویند موتری به لوامشر صاحب بدهد تا در رفت و آمد مشکل نداشته باشد.» من در آن زمان دگروال بودم. دگروال را لوامشر می‌گفتند.

«عبدالاله» وزیر مالیه بود. به من گفت: «موتر را بدهیم با تیل و موتروانش چه کنیم؟»

من گفتم: «برادر از همین موترهایی که ضبط می‌کنید یکی به من بدهید. قیمتش را ماهوار از معاشم کم کنید. دیگر مسائل را خودم حل می‌کنم.»

روز ملاقات با هیأت شوروی فرا رسید. داوود خان دستور داد «فاروق خان» را هم بیاورند. فاروق خان در آن وقت بازنشسته شده بود. وقتی دنبالش رفته بودند، فکر کرده بود او را می‌بزنند تا بکشند. با یک دریشی کهنه و با دم پایبی آمد.

وقتی داوود خان او را دید گفت: «جنرال صاحب شما چرا با این سر و وضع آمدید؟»  
فاروق خان جواب داد که تصور دیگری داشته است. داوود خان گفت: «حتماً در

خانه دریشی دارید؟»

دستور داد او را فوراً با موتر به خانه ببرند تا لباس بپوشد و زود پس بیاورندش تا در مذاکرات با روس ها حضور داشته باشد. تا رسیدن فاروق خان، هیأت شوروی به چهل ستون رسید. خود داوود خان ریاست هیأت افغانی را در مذاکرات بر عهده داشت. قرار بود داوود خان در مورد نیازمندی های نظامی افغانستان با هیأت شوروی مذاکره کند. من به داوود خان گفتم: «در مورد مشکلات و نیازمندی های هوایی صحبت کنید و بگویید به کدام نوع طیاره ها نیاز داریم. بگویید که این خواست ما یک ضرورت مبرم است.»

فاروق خان آمد و در مورد مسائل نیروهای زمینی و قوماندانی های فرقه نظر داد. سی و دو نفر در هیأت شوروی بودند. همه نظامی و از کی.جی. بی. بودند. این را من بعدها فهمیدم.

ملاقات با شوروی ها به زودی شروع می شد. داوود خان گفت: «فاروق خان شاید به ملاقات نرسد یا شاید نخواهد بیاید. ما با هم می رویم.»

اشتباهی از طرف ریاست روابط خارجه یا نمی دانم کجا، صورت گرفته بود. هیأت افغانی به چهل ستون که محل اقامت هیأت شوروی بود رفته بود! من در اتاق انتظار داوود خان نشسته بودم. یاور داوود خان آمد و به او گفت: «هیأت شوروی آمده است. در پایین است. داوود خان با عصبانیت پرسید: «دیگران کجا هستند؟»

من گفتم: «خبر ندارم.»

داوود خان خشمگین بود. دنداهایش را به هم می جوید. طبق تعامل دیپلماتیک هیأت شوروی باید از یک دروازه داخل می شد و داوود خان از دروازه دیگر. در وسط سالن باید با هم دست می دادند و داوود خان از هیأت مهمان دعوت به نشستن می کرد. خُب! هیأت شوروی از یک دروازه داخل شد و داوود خان از دروازه دیگر. با آن ها دست داد و دعوت به نشستن کرد. داوود خان پشت میز مذاکره نشست و من پهلویش نشستم. سایر اعضای هیأت افغانی به دنبال هیأت شوروی داخل شدند! [با خنده] هی! ...

داوود خان بسیار خشمگین شده بود. خود را می خورد. چیزی هم نمی توانست بگوید.

داوود خان به هیأت شوروی خوش آمد گفت و در مورد مناسبات افغان-شوروی صحبت کرد. شوروی ها گفتند: «ما به دستور کمیته مرکزی حزب و بر مبنای مناسبات تاریخی افغانستان و شوروی به این جا آمدیم.»

در بین شان دو مارشال بود. سایر اعضای هیأت جنرال ها و دگروال ها بودند. شوروی ها گفتند: «در مسکو تصمیم گرفته شده است که اردوی افغانستان از تیپ B

به تیپ A ارتقا پیدا کند. ما می‌خواهیم نظر شما را در این مورد و این که شما چه ضرورت‌هایی در اردو دارید، چه برنامه‌هایی دارید و چه نوع کمک‌هایی از طرف شوروی باید به اردوی شما بشود، بشنویم.»

داوود خان شروع به صحبت کرد. بعضی وقت‌ها زیر چشمی طرف من هم نگاه می‌کرد و با خشم به طرف هیأت افغانی هم می‌دید. داوود خان در مورد مسائل پاکستان و منطقه و شاه ایران صحبت کرد و در مورد این که اردوی پاکستان چه تجهیزاتی دارد، اردوی ایران چه تجهیزاتی دارد و ما چه ضرورت‌هایی داریم...

\*\*\*

پرویز آرزو: «فاروق خان» نام شما را با رنگ سرخ از فهرست طب خط زد. پس از آن چه اتفاقی افتاد؟ سرنوشت شما چه شد؟

جنرال عبدالقادر: بعد از آن به بخش «مسلک نقلیه» پوهنتون نظامی رفتم. پوهنتون نظامی دوره‌ی سه ساله بود. ما باید در سال ۱۳۳۷ صاحب منصب می‌شدیم. همصنفی‌هایم در آن سال فارغ شدند.

صنف اول و دوم به پایان رسید. من اول نمره صنف خود بودم. همصنفی‌هایی از هرات و مشرقی و جنوبی داشتیم. با آن‌ها رفیق بودم. دو معلم مسلک نقلیه داشتیم. یکی از فراه بود و دیگری از مشرقی. در بهار به سیر و سفر می‌رفتیم. استاد ما در چوک‌کی اول پیش مورتوان می‌نشست و در راه به او [به راننده] می‌گفت: «بچم! هر جا پنیر بود، استاد کن!»  
پنیر را سر ما می‌خرید. باز می‌گفت: «کشمش!»  
کشمش را هم در میان راه، سر ما می‌خرید!

کوتاه سخن این که صنف دوم را هم پشت سر گذاشتیم. به صنف سوم رسیدیم. بهار بود. برج ثور. هیأتی از امریکا آمد. قرار بود کسانی از بین ما برای ادامه تحصیل در امریکا انتخاب شوند. معاینات صحنی را انجام دادند. شانزده نفر از شصت نفر سالم بودیم. در بین آن شانزده نفر، دو نفر از هرات بودند: من و فضل احمد. یک نفر هم از فراه بود. ما شانزده نفر را برای معاینات صحنی به عربستان بردند. گفتند برای یک معاینه دیگر باید به «بیروت» برویم. امریکایی‌ها در آن جا پایگاهی نظامی داشتند. ما را برای یک هفته ده روز به بیروت بردند. معاینات چشم را آن جا انجام دادیم. به ما گفتند: «شما سالم و آماده هستید.»

به کابل برگشتیم و به وزارت دفاع رفتیم. «نور محمد ارسلا» رئیس روابط خارجه

وزارت دفاع بود. من به دفتر «نور محمد ارسلا» رفتم و گفتم: «ما آماده هستیم. یا شما یا مرستیال صاحب ما را ببینید.»

خان محمد خان مرستیال با «جنرال غلام علی پنجشیری» گپ می زد. او آمده بود تا دامادش را در گروهی که برای ادامه تحصیل به امریکا می رفت، شامل کند. «غلام علی پنجشیری» همیشه با یک چوب دستی می گشت و با آن چوب، تهدید می کرد. قرار شد خان محمد خان ما را ببیند.

«خان محمد خان» گفت: «شاگردها آماده هستید؟»

گفتم: «بله!»

دستور داد: «هر کس را که از شانه اش گرفتم، نامش را بنویسید.»

ما به صف ایستادیم. رسم عسکری را به جا کردیم: «تیار سی! آرام سی!»  
خان محمد خان برآمد و مستقیم به سراغ من آمد.

گفت: «خوب بچم! در معاینات صحت کامیاب شدی؟»

گفتم: «بله صاحب! کامیاب شدم. موافقت است!»

دستش را دراز کرد و از دریشی من گرفت. گفت: «از کجا هستی؟»  
گفتم: «از هرات.»

گفت: «به قوم چی هستی؟»

گفتم: «من قوم ندارم. افغان هستم.»

دریشی ام را رها کرد. گفتم ولا زده شدم! خان محمد خان همه را دید.

بعد از آن «نور محمد ارسلا» نتیجه را خواند: «فلانی فلانی این طرف بیایند و بیایستند.»

نام دوازده نفر از شانزده نفر را خواند. نام من و سه نفر دیگر را نخواند. آن سه نفر «فضل احمد» از هرات، «قیوم» از فراه و یک نفر هم از پغمان بود. آن جوان پغمانی بسیار تیز و چالاک بود. او باعث شد که بعداً ما را برای تحصیل به شوروی فرستادند.

به این ترتیب دوازده نفر برای تحصیل به امریکا رفتند و ما چهار نفر از رفتن بازماندیم. این خاطره را هرگز فراموش نمی کنم. یاد می آید «خان محمد خان» خطاب به آن دوازده نفر گفت: «شما نهال هایی هستید که امروز شما را می نشانیم تا به درد ما و به درد وطن بخورید و ما بتوانیم در سایه شما بنشینیم.»

کودتای ناکامی که بعدها «خان محمد خان مرستیال» بر ضد داوود خان کرد به کمک

همان کسانی سازمان داده شده بود که برای تحصیل به امریکا رفته بودند. همان‌هایی که خان محمد خان خطاب به آن‌ها گفت: «نهال‌هایی هستی که فردا به درد ما می‌خورد.» در آن کودتای ناکام، تنها دو نفر از مشرقی، تحصیل‌کرده هند بودند. یکی «سید امیر» بود و دیگری «ممتاز صافی». دیگران همه تحصیل کرده‌های امریکا بودند. به این ترتیب ما از امکان ادامه تحصیل در امریکا باز ماندیم. گفتیم: «خیر است! برو! مسلک ما نقلیه است. می‌خوانیم و همین‌جا کار می‌کنیم و زندگی می‌کنیم!»

\*\*\*

یک هفته بعد، هیأت دیگری برای انتخاب محصلین آمد. این بار هیأت از شوروی آمده بود. هیأت شوروی به مکتب حریبه آمد. به صف ایستادیم! آن جوان پغمانی که پیشتر از او یاد کردم از جا برخاست و گفت: «آن دفعه هم ما را روان نکردید. معاینه صحنی شدیم. سالم بودیم. اما ما را روان نکردید!» «عبدالرزاق خان» قومندان بود. نگران و هیجان زده گفت: «آن چهار نفر این طرف بایستند!»

ما چهار نفر بلند شدیم و در جایی که گفته بود ایستادیم. آن رفیق ما، ما را رفتنی شوروی کرد و خودش از رفتن گریخت! به شوروی نرفت. شصت نفر برای تحصیل در رشته هوایی در شوروی انتخاب شدند. من هم یکی از آن‌ها بودم. حالا دیگر بیکار بودیم و منتظر رفتن. سال ۱۳۳۶ بود. از بی‌کاری این طرف آن طرف می‌گشتیم و در نتیجه نظم پوهنتون حربی در بالا حصار مختل می‌شد! قومندان می‌آمد و فریاد می‌زد: «پیاره‌ها کار ما را خراب کردید! آن طرف شوید! رنگ خود را گم کنید! بروید از این‌جا!»

منظور از «پیاره‌ها» محصلینی بودند که برای تحصیل در رشته هوایی انتخاب شده بودند. اتفاقاً وقتی قومندان مدافعه هوایی شدم آن جنرال، زیر دست من آمد. مسلک او مدافعه بود. همیشه قصه دختر ملک را به ما می‌گفت. می‌گفت: دختر ملک مقبول است. دختر ملک این‌طور است و آن‌طور است...

از بس از دختر ملک گفته بود نامش را «دختر ملک» گذاشته بودند! روی همه صاحب منصب‌ها نام می‌گذاشتند.

پرویز آرزو: در آن سه سال تحصیل، همچنان با حزب توده ایران رابطه داشتید؟  
جنرال عبدالقادر: بله.



پرویز آرزو: یعنی حق الاشتراک می پرداختید و نشریه های حزب توده به دست شما می رسید؟

جنرال عبدالقادر: بله. اما کم شده بود. زیرا ما بیشتر زیر نظر بودیم. پرویز آرزو: شما کم کم برای رفتن به شوروی آماده می شدید. جنرال عبدالقادر: بله. بی کار بودیم و منتظر. یکی از روزها گفتند «جمال گورسل» رئیس جمهور ترکیه می آید. فضل احمد گفت: «بیا برویم ببینیم چه طور آدمی است.» رفتیم و پیش روی هوتل کابل ایستادیم. عسکرها، متعلمین مکتب و مردم عادی پیش روی هوتل به استقامت چهارراهی پشتونستان صف کشیده بودند. گفته بودند «جمال گورسل» با سگش می آید. برای ما خیلی جالب بود. فردای آن روز به طرف شوروی پرواز داشتیم. من گفتم: «فضل احمد! فردا پرواز داریم. بیا برویم. بلا به پَسش هر کس که هست. معلوم هم نیست چی وقت می آید.»

در همین گفت و گو بودیم که کسی دستش را سر شانه من گذاشت. کلاه «شپ پو» به سر داشت و یخن بالاپوشش بالا بود. از ما پرسید: «شما کجا می روید؟» من گفتم: «برای تحصیل به شوروی می رویم.»

گفت: «هی! هی! هی! چقدر مردم خوشبختی هستید. خوش به حال شما. چقدر آرزو داشتیم... اما برای ما میسر نشد. بروید! موفق باشید. کور می روید بینا بیاید. گر می روید شنوا بیاید...»

او کی بود؟ ظاهراً یک آدم عادی بود. فضل احمد به من گفت: «بیا برویم. خدا می داند جاسوس است، چی است. کالایش را ببین! برویم. بکن!»

آن آدم را چند سال بعد وقتی برای بار دوم برای ادامه تحصیل در رشته پیلوتی به شوروی می رفتم، درطیاره دیدم. خاطره آن دیدار را به شما می گویم. پرویز آرزو: بفرمایید.

جنرال عبدالقادر: در طیاره آریانا بودیم. پیلوت طیاره «گران» بود. او را می شناختم. چند بار مهمانش شده بودم و به خانه اش رفته بودم. طیاره به هوا برخاست. وقتی از فراز کابل گذشتیم، «گران» از کابین پیلوت بیرون شد. می خواست برای کنترل، به انتهای طیاره برود. وقتی از بین مسافرین می گذشت، چشمش به من افتاد.

گفت: «تو هم در طیاره بودی و من نمی دانستم؟!»  
به من گفت: «بیا به کابین پیلوت برویم. بیا خر ما را با اسب خود مقایسه کن!»

به کابین پیلوت رفتیم. در کابین هدایت طیارهء ترانسپورتی، دو پیلوت، یک کشاف و یک انجینر پرواز می‌نشینند. «گران» به انجینر پرواز گفت: «تو به عقب برو! بگذار این بنشیند ببیند ما از او چه کم داریم!»

به مهماندار طیاره هم گفت: «برو یک چیزی برای مهمان بیاور.»  
مهماندار رفت و خوردنی و نوشیدنی آورد. من گفتم: «من این جا نمی‌خورم.»  
با خنده و شوخی گفتم: «می‌خواهی پرینسیپ پیلوتی را به هم بزنی؟»  
گران گفت: «پس چی می‌کنی؟»

گفتم: «به سالون طیاره پیش رفیقم می‌روم. با او می‌خورم.»  
به مهماندار گفتم: «هر جا که می‌خواهد، پیشش بگذار.»  
ده دقیقه‌یی در کابین پیلوت نشستیم. بعد از آن بلند شدم و به جایم برگشتم. مهماندار طیاره، خوردنی و نوشیدنی را آورد و روی میز پیش رویم گذاشت.

من و همسفرم نشسته بودیم. کسی از پشت سر گفت: «نوش جان شما!»  
به طرفش نگاه کردم. آدمی با لباس مُلکی بود. به فکر افتادم که او کیست؟ به او گفتم: «شما هم میل دارید؟»

جواب داد: «اگر میسر شود، چرا نه؟!»  
همین که چشمم به چشمش افتاد، چهره اش را آشنا یافتم.  
گفتم: «بسیار می‌بخشید! فکر می‌کنم شما را جایی دیده‌ام. اما نمی‌دانم کجا!»  
گفت: «من «خیبر» هستم!»

میر اکبر خیبر بود. من نام میر اکبر خیبر را شنیده بودم. گفتم: «خیبر صاحب، چشم ما روشن. به گمانم قبل از این هم شما را دیده‌ام.»  
ناگهان به یادم آمد. او همان مردی بود که پیش روی هوتل کابل به ما گفت: «کور می‌روید بینا بیایید. کور می‌روید شنوا بیایید.» میر اکبر خیبر بود.  
تا تاشکند با هم صحبت می‌کردیم...

## بخش چهار

پرویز آرزو: «جمال گورسل» رئیس جمهور ترکیه به کابل می‌آمد. مردم برای دیدن او در مسیر حرکتش ایستاده بودند. شما و فضل احمد هم. در همان جا برای اولین بار «میراکبر خیبر» را دیدید. فردای آن روز برای تحصیل به شوروی می‌رفتید.

جنرال عبدالقادر: بله. فردای آن روز ما شصت نفری که راهی شوروی بودیم، به صف ایستادیم. پیاده به طرف وزارت دفاع می‌رفتیم. در بین راه، عده‌یی از محصلین فرار کردند. تا رسیدن به وزارت دفاع، پانزده نفر فرار کرده بودند.

پرویز آرزو: چرا؟ علاقمند رفتن به شوروی برای تحصیل نبودند؟  
جنرال عبدالقادر: فکر می‌کنم چنین بود.

ما را به میدان هوایی بردند. به سمت تاشکند پرواز کردیم. کسی در میدان هوایی تاشکند از ما استقبال کرد. او آتشه نظامی شوروی در کابل بود. پیش از آن، خود شوروی‌ها ما را به دو گروه تقسیم کرده بودند. آن فهرست پیش شان بود. بیست نفر باید در رشته پیلوتی درس می‌خواندند و بقیه در رشته انجینیری تخنیک هوایی.

ما را به شهر «بشکک» قرغزستان بردند. در آن زمان نام این شهر «فرونز» بود. در بخش غربی شهر بشکک، منطقه‌یی به نام «کراسنایا ارمیا» بود. آن محل در گذشته پایگاه «ارتش سرخ» بود. به همین خاطر به نام «کراسنایا ارمیا»، یعنی ارتش سرخ، یاد می‌شد. آن جا را ترمیم کرده بودند و برای محصلین افغانستان، اندونیزیا، عراق، سوریه و مصر در نظر گرفته بودند. درس شروع شد. بعد از سال اول، مشخص کردند که کی پیلوت شکاری شود، کی پیلوت بمبارد و کی پیلوت ترانسپورت.

مرا به بخش پیلوت «شکاری» دادند. در ابتدا با یک طیاره پروانه دار پرواز می کردیم. بخش پیلوتی «بمبارد» به «تکَمک» که حالا امریکایی ها در آن جا هستند، منتقل شد. ما را به منطقه «کند» بردند. در «کند» لبلبو به وفور کشت می شد. «کند» همان «قند» خود ما در زبان فارسی است. بخش ترانسپورت در همان میدان یعنی در میدان «کراسنایا ارمیا» ماند.

در گروه های دو نفری درس می خواندیم. دو استاد داشتیم. یک استاد، تئوری و خصلت پرواز و مشخصات طیاره را درس می داد و استاد دوم مسائل تخنیکی را. ما برای پیلوتی طیاره های میگ ۱۷ آموزش می دیدیم...

\*\*\*

سال اول تحصیل به پایان رسید. درس های تئوریک را تمام کردیم. برای درس های عملی آماده می شدیم. در سال دوم ما را به میدان هوایی بردند. به طیاره نشستیم. استاد، پشت سر ما نشست. با کابین طیاره آشنا شده بودیم. سویچ ها و پریبورها و چیزهای دیگر را خوانده بودیم.

استاد می گفت: «آن قدر باید با جدیت بخوانید که با چشم های بسته هم بتوانید دست خود را روی کلیدها و دگمه های درست بگذارید.»

نام آن استاد، «کلیموف» بود. آدم بسیار مهربان و ملایمی بود. هر ده روز بیست روز مرا به خانه اش دعوت می کرد. خواهری به نام انجیلا داشت. به او می گفت: «چیزی تیار کن.» غذایی آماده می کرد و می آورد. خانمش هم می آمد و با ما می نشست.

ما در اتاق های دو نفری زندگی می کردیم. وقتی درس های عملی پرواز شروع شد، غذای ما، غذای درجه یک شد. صبحانه ما کباب، شیر، مسکه، پنیر و دو دانه تخم مرغ بود. بعد از هر پرواز هم یک گیللاس شیر می دادند. اگر در وقت صبحانه میلی به خوردن پنیر نمی داشتیم، آن پنیر را با شیر و دو توتو نان بعد از هر پرواز در میدان به ما می دادند. آن را می خوردیم و به پرواز ادامه می دادیم. در غیر آن، داکتر اجازه پرواز نمی داد...

دوره درس های عملی به پایان می رسید. ده بیست روز مانده به امتحانات نهایی زخم معده پیدا کردم. مرا برای معاینه و درمان به تاشکند فرستادند. وقتی از تاشکند برگشتم امتحان ها به پایان رسیده بود و همه همصنفی هایم فارغ شده بودند. من نتوانسته بودم در امتحان حاضر شوم. به من گفتند که نمی توانند پروازی اختصاصی برای امتحان من بدهند. گفتند: «به کابل برو. آن جا مشاورین ما هستند. هدایت می دهیم تا امتحان پرواز را همان

جا از تو بگیرند.»

گفتم کار خراب شد!

به افغانستان برگشتیم. چهارده نفر بودیم. در بگرام ما را به یک گاراژ انداختند. خَسک از سر و روی ما می ریخت. شب ها تا صبح بیدار بودیم. مشاور شوروی در میدان بگرام، از او کراین بود. به ما درس می داد. ویژگی های میدان هوایی بگرام را شرح می داد. ساحات پرواز را نشان می داد. خصلت پرواز را تدریس می کرد. از آن جایی که ارتفاع کابل و بگرام نسبت به شوروی بیشتر است، خصلت تخنیکی طیاره و پرواز در ارتفاعات را به ما درس می داد.

طبق برنامه درسی، سال اول مسائل تئوری و عملی طیاره یک ماشین را می خواندیم و پس از آن تئوری و کار عملی طیاره اصلی را. دوره کامل درس تقریباً دو و نیم سال طول می کشید. بعد از آن باید به کابل بر می گشتیم. در کابل هر روز پروازها تکرار می شد. هر روز، قومندان پرواز و کشف در مورد پرواز روز، معلومات می دادند. بعد از آن همه در میدان به صف می ایستادیم. سپس راپور داده می شد که مثلاً طیاره کشف پرواز کرد، فضای هوایی خوب است و پرواز در ساحات ممکن است. همه چیز درست است و طیاره ها آماده اند. مشاور می ایستاد و بر اساس برنامه مثلاً می گفت: «امروز، اول قادر پرواز کند. قادر به پرواز دوبل [پرواز دو نفری].»

در روز اول به همه، یک یا دو پرواز دوبل داد. نفر اول من بودم. به من گفت: «تو

با من می روی.»

با او پرواز کردیم. در هوا بودیم که گفت: «خودت هدایت طیاره را به دست بگیر.» هدایت طیاره را به دست گرفتم. بلد بودم. دو نقطه را مشخص کرد و گفت: «آن جا، گردش اول. در نقطه دوم، گردش دوم. پس از آن موازی با میدان پرواز کن.» به دستورش عمل کردم. گردش اول، گردش دوم و بعد از آن پرواز موازی با میدان. در این هنگام به من گفت: «آن نقطه را می بینی؟ استالف را؟»

گفتم: «می بینم.»

گفت: «استالف نقطه سوم است. قره باغ نقطه چهارم است. از آن نقطه ها دور

می خوری و مستقیم به خط نشست میدان می روی.»

همانطور که گفته بود، پرواز کردم. وقتی به طرف خط نشست می رفتم، طیاره دچار لرزش و نوسان شد. حس کردم که مشاور دست می زند. وقتی طیاره را به میدان هوایی

برابر کردم، «مرکز هدایت میدان» طبق معمول مرا رهنمایی کرد: «کمی راست، کمی چپ.»

قومندان پرواز هم نشسته بود و پروازها را می دید. من آماده نشست بودم. در حال فرود آمدن بودم که مشاور دستور داد: «کانور!»

کانور پروازی است که می نشینی، بینی طیاره [جلو طیاره] را بالا نگاه می داری سرعت طیاره را پس از این که از صد و پنجاه کیلومتر در ساعت به صد کیلومتر در ساعت رسید، دوباره به حداکثر می رسانی و بلند می شوی. به دستورش عمل کردم. دوباره پرواز کردم و پس از آن در میدان هوایی به زمین نشستم.

رسم بر این بود که پیلوت بعد از هر پرواز پیش قومندان می رفت و می گفت: «رفیق قومندان! اجازه بدهید نظر شما را در مورد اشتباهاتم بدانم.» من این کار را کردم. گفت: «پروازت خوب است. یک بار دیگر هم پرواز کن. یک پرواز دوبل دیگر. یک دوپروازی و یک کانور. پس از آن می نویسم که به تنهایی پرواز کنی.»

پرواز کردم و پیلوت میگ ۱۷ شدم. یک سال در بگرام پرواز می کردیم. سال دوم تصمیم گرفته شد که کندک ما را برای آموزش پروازهای شبانه به شوروی ببرند.

منتظر سفر به شوروی بودم. اما چند روز مانده به سفر دیدم در فهرستی که ترتیب داده شده بود به جای من نام «انور» را نوشته اند. انور اصلاً در شوروی تحصیل نکرده بود. «آصف خان تره خیل» قومندان هوایی بود. «عبدالرزاق خان» قومندان مدافعه بود. او آمده بود و واسطه انور شده بود. من مستحق رفتن بودم، به جایم کس دیگری می رود. این چه ظلمی است چه استبدادی است!

حالا دیگر دهن ما باز شده بود و بی ترس و هراس گپ خود را می زدیم. به قومندان هوایی گفتم: «کسی که پول زیاد داشته باشد یا با بالایی ها ارتباط داشته باشد، می رود. ما که کسی را نداریم، ما را کسی نمی برد. اجازه نمی دهد که برویم.» با قهر و خشونت گفت: «گپ زنن! حالا بندی ات می کنم!» حیران ماندم...

\*\*\*

فردای آن روز «عبدالرزاق خان» آمد. به او هم گفتم: «قومندان صاحب! این عجب قومندانی است! عجب کاری است. او می رود و من می مانم. کس دیگری به جای من

می رود.»

گفت: «خیر است! پروا ندارد! تو را هم می فرستم.»

می خواست با این حرف ها آرام شوم.

من گفتم: «من نمی روم و دیگر پرواز هم نمی کنم.»

این را گفتم و به خانه ام رفتم.

فردا دوباره به میدان رفتم. روز پنجشنبه بود. از بگرام، گوشت خریدم و آن را در دکان قصابی گذاشته بودم تا در راه برگشت از میدان، بگیرم. این بار با «آصف خان

تره خیل» درگیر شدم. سنگ سرمیزی اش را برداشتم. گفتم: «حالا بندی ات می کنم!»

گفتم: «این سنگ را به فرق سرت می زنم تا چشمهایت برآید!»

مرا بردند و بندی کردند. بیست و چهار ساعت زندانی بودم.

گوشت در دکان قصابی ماند و من بندی شدم.

گپ به عبدالرزاق خان، قومندان مدافعه هوایی رسیده بود. عبدالرزاق خان دستور داده

بود که مرا فردای آن روز آزاد کنند.

روز شنبه عبدالرزاق خان به قومندان بگرام تلفون کرده بود و گفته بود: «قادر را

پیشم بفرستید!»

به دفتر قومندانی مدافعه هوایی در کابل رفتم. عبدالرزاق خان گفت: «بنشین!»

نشستم. گفتم: «تو چرا احساساتی هستی؟ طیاره های جدید می آید. خود را آماده

کن. اگر همین جا توانستی پرواز کنی باز می گویم درست است! حق داری!»

گفتم: «خوب است. درست است.»

گفت: «حالا به تو یک وظیفه هم می دهم. تو باید با سه طیاره و سه پیلوت از غُند،

به «خوست» بروی. قوت های زمینی هم می آیند. جنگی بین «صبری» ها و «کوچی» ها

در گرفته است. فرماندهی هوایی عملیات بر عهده توست. نماینده قوای هوایی تو هستی

و خودت پرواز هم می کنی. پرواز خود را با قومندان زمینی هماهنگ کن و در صورت

ضرورت بزنی! فیر کن. بمب هم ببر. برای توپ های طیاره هم مرمی ببر.»

طیاره دو توپ دارد و دو بال که بمب ها به آن ها بسته می شوند. هر توپ گنجایش

پنجاه مرمی را دارد.

فردا امر آمد که در گروهی که به خوست می رود قادر است و فلانی است و فلانی.

یک موتر «پیک آپ» هم به ما دادند. موتر از راه زمین می رفت. ما با طیاره ها پرواز

کردیم و به میدان هوایی «خوست» رفتیم. کسی از قوای چهار زره‌دار که مشهور به «کریم بروت» بود، با هشت تانک در خوست با ما یکجا شد. او را می‌شناختم آدم بسیار شوخی بود. من در آن زمان فعالیت‌های سیاسی خود را هم کم‌کم شروع کرده بودم. کار سیاسی با «قوای چهار» در همان‌جا شروع شد. در حدود ۱۵-۲۰ روز در خوست ماندیم. باری «فیض محمد خان» نایب‌الحکومهء گردیز پیش ما آمد. این «فیض محمد خان» بچهء «نواب خان» بود. همان نواب خانی که با نادر خان به لوگر و از آن‌جا برای زدن «حبیب الله کلکانی» آمد. او را اعدام کردند و «نواب خان» مصاحب نادر خان شد. بعد از نادر خان مصاحب «ظاهر خان» شد. دو پسر داشت. یکی «فیض محمد» بود و دیگری «ستار». فیض محمد، نایب‌الحکومهء سمت جنوب بود. ستار، فارغ‌التحصیل تکنیک هوایی از هند بود و در قوای هوایی کار می‌کرد.

خوب. پس از حدود بیست روز برگشتیم...

پرویز آرزو: بعد از بیست روز؟

جنرال عبدالقادر: بله.

پرویز آرزو: نیازی به فیر و سرکوب هم شد؟

جنرال عبدالقادر: بله.

پرویز آرزو: این اولین اجرای وظیفهء عملی شما بود؟

جنرال عبدالقادر: بله. اولین وظیفهء عملی هوایی.

پرویز آرزو: فیر کردید؟

جنرال عبدالقادر: بله. زدیم. قومندان قوای تانک زره‌دار از جر خشک می‌گذشت. در یک طرف جر، کوچی‌ها بودند و در طرف دیگر جر، صبری‌ها. صبری‌ها به کوچی‌ها اجازه عبور نمی‌دادند. به ما دستور داده شده بود که در صورت دریافت سیگنال، صبری‌ها را بزنیم. سیگنال، فشنگ سرخی بود که از زمین فیر می‌شد.

فشنگ سرخ فیر شد. باید آتش می‌کردیم. من در طیاره اول بودم. دو طیاره هم در چپ و راست من پرواز می‌کردند. در مخابره گفتیم: «برای انداختن می‌روم». جدا شدم. پیکی کردم. هر دو توپ را پیهم فیر کردم. از هر توپ، پنجاه مرمی فیر شد. زمین به یک باره آتش گرفت.

پرویز آرزو: صبری‌ها زیاد بودند؟



جنرال عبدالقادر: در حدود هشتاد تا صد نفر.

پرویز آرزو: آیا نیازی به چنان اقدام و سرکوبی بود؟

جنرال عبدالقادر: اصلاً ما بعداً فهمیدیم که دست همین فیض محمد خان نائب الحکومه که پیشتر در موردش گفتم، در کار بوده است. جنگ را بهانه می‌کرد و پول می‌گرفت. می‌گفت پول را رشوه می‌دهد. مرمی و سلاح می‌گرفت و به کوچی‌ها و صبری‌ها می‌فروخت.

هرگز فراموش نمی‌کنم. ما در سالونی که محل اداره «فیض محمد خان» بود، نشسته بودیم. کسی را آوردند و به او گفتند: «این دستگیر شده است.» بروت‌های دراز و پر پشت آن مرد، کشال بود. هیکلی بزرگ داشت. فیض محمد خان با خشونت شروع کرد به ناسزا گفتن به آن مرد.

دو سرباز به آن مرد حمله کردند. بروت‌هایش را کش کردند و کردند. آن مرد را به زندان انداختند. پس از آن صبری‌ها پراکنده شدند. کوچی‌ها عبور کردند و ما به کابل برگشتیم...

\*\*\*

به کابل برگشتم و گزارش عملیات را به قومندان مدافعه‌ء هوایی دادم. قومندان مدافعه‌ء هوایی گفت: «به زودی طیاره‌های جدید می‌آیند. آماده باش. در بگرام با طیاره‌های جدید پرواز خواهی کرد.»

با مادر بچه‌هایم به بگرام رفتیم.

پرویز آرزو: مادر بچه‌ها؟ شما در آن زمان ازدواج کرده بودید؟

جنرال عبدالقادر: صنف یازدهم بودم که ازدواج کردم. هنوز در برناآباد بودم و به لیسه‌ء عسکری نرفته بودم که نامزد شدم. عوضی بود. یعنی خواهرم را به بچه‌ء کاکایم داده بودند و دختر برادر او را به من داده بودند. او هنوز خردسال بود. ۶-۷ سالی بیشتر نداشت. من نیز سن و سالی نداشتم.

اصلاً خبر نداشتم که نامزد شده‌ام. اول قرار نبود که به جای خواهرم، دختر بگیریم. خاله‌هایم اصرار کرده بودند و پدرم را وادار کرده بودند که با همان حال مریضش برود و برایم زن بگیرد. بیچاره پدر مریضم رفته بود. گفته بود: «ما پیشکش<sup>۱</sup> نمی‌خواهیم. در عوض دختر ما، به پسر من بدهید.»

من در زمینِ باغ ما مشغول کار بودم. می‌خواستیم زمین را گندم بکاریم. وقتی به خانه

۱. «پیشکش» همان «طویانه» است.

آمدم پدرم را دیدم که در گوشه‌یی نشسته است. دستمال بسته‌یی را پیش مادرم انداخت و گفت: «بگیر! شیرینی بچه ات را آوردم.»  
 من سن و سالی نداشتم. احساس غرور می‌کردم. چند سال بعد، پس از این که خواهرم به خانهء بخت رفت، رفتم و نامردم را دیدم.

\*\*\*

پرویز آرزو: پیشتر، وقتی از اجرای اولین وظیفهء عملی خود می‌گفتید، به شروع فعالیت‌های سیاسی خود اشاره کردید. چه فعالیت سیاسی در آن زمان داشتید؟  
 جنرال عبدالقادر: من در آن زمان فعالیت عملی جدی سیاسی نداشتم. چهار پنج نفر در قوای هوایی بودیم که دیدگاه‌های ما به هم نزدیک بود. با هم می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. آن صحبت‌ها بعداً به ایجاد هسته‌یی در قوای هوایی و تشکیل «سازمان جوانان انقلابی اردو» انجامید که من در رأس آن بودم. گاهی هم با صاحب منصب‌هایی از قوای چهار زره‌دار در مورد باورهای خود صحبت می‌کردیم.  
 پرویز آرزو: باورهای شما چه بود؟  
 جنرال عبدالقادر: نجات وطن.

پرویز آرزو: چگونه؟ در چه قالب و مفاهیمی؟

جنرال عبدالقادر: همانطور که گفتم در ابتدا هدف از نشست‌های ما صحبت عمومی پیرامون مسائل افغانستان بود. اکبر از پنجشیر، اکرم از فراه، خان محمد از جنوبی و یعقوب از جبل السراج از اولین کسانی بودند که با هم می‌نشستیم و صحبت می‌کردیم. بعداً به شما خواهم گفت که چه طور با «محتاط» و «پاچاگل وفادار» ارتباط پیدا کردیم. آن دو [محتاط و وفادار] ما را عملاً به داوود خان فروختند. پس از کودتای بیست و شش سرطان هر دو وزیر شدند و من قومندان مدافعهء هوایی شدم. یک نفر دیگر هم از هرات در قوای هوایی با ما بود. اسمش «شیرمحمد» بود. طیاره اش را در روز هفت ثور برفراز دارالامان زدند. کمرش شکست. او را برای تداوی به چکسلواکیا فرستادم. شش ماه بستری بود. درمان شد و جور و تیار برگشت.

کم کم تعداد ما به هفتاد-هشتاد نفر رسید. ما در بگرام تبدیل به یک نیرو شده بودیم. هر کدام ما وظیفه داشتیم در بین هم مسلک‌های خود کار کنیم. فعالیت‌های ما جدی شده بود. سازمان خود را «سازمان جوانان انقلابی اردو» نام نهادیم. بر آن شدیم که رهبری سیاسی و شناخته شده پیدا کنیم.

پرویز آرزو: بیا بید موضوع را روشن کنیم. تمایلات سیاسی شما چپی بود. جنرال عبدالقادر: بله. درست است.

پرویز آرزو: اما کدام چپ؟ «چپگرایی» در ادبیات سیاسی و برداشت معمول از آن در افغانستان یکی نیست.

جنرال عبدالقادر: بله. درست است. اما دو جریان شناخته شده چپ در افغانستان وجود داشت. جریان چپ ماویزم چین گرا و جریان چپ شوروی گرا.

پرویز آرزو: و البته تمایلات شاخه ای شما با حزب توده ایران هم بود.

جنرال عبدالقادر: بله. در آن وقت نشریه های حزب توده به طور علنی به ما می رسید. اکبر هم شامل شد و حق العضویت می پرداخت.

مدتی پیش از هفت ثور «عبدالحمید محتاط» در بین ما درز انداخت. او می خواست رهبری گروه بگرام را به دست بگیرد. اکبر پنجشیری و یعقوب که از جبل السراج بود، با او رفتند. پس از هفت ثور، «اکبر» پیش من آمد. من گفتم: «اکبر! تو به خود خیانت کردی.»

گفت: «حالا چه کنم؟»

گفتم: «فعالاً برو و در خانه ات بمان. تا وقتی به تو خبر ندام از خانه بیرون نشو.» او با یعقوب و پنج نفر دیگر به طرف قندوز و بدخشان رفت. برادر حفیظ الله امین والی قندوز و نماینده امین در آن سمت شده بود. او آن هفت نفر را گرفت و کشت. دیگر نه اکبر را دیدم و نه یعقوب را. کسان دیگری را که با آن دو بودند، نمی شناختم...



## بخش پنج

پرویز آرزو: عبدالرزاق خان، قومندان مدافعه هوایی، به شما وعده داد که به زودی با  
طیاره های نوی که قرار بود به افغانستان آورده شوند، پرواز خواهید کرد.

جنرال عبدالقادر: بله. طیاره های میگ ۲۱ به افغانستان رسیدند. به من اجازه داده  
بودند که با آن طیاره ها در افغانستان پرواز کنم و در صورت موفقیت، پیلوت میگ ۲۱  
شوم. خوشبختانه از آن امتحان سربلند بیرون شدم. عبدالرزاق خان وعده داده بود که در  
روز پرواز من می آید. من پرواز کردم. بعد از سه پرواز دوبل، اجازه پرواز انفرادی را به  
من دادند. عبدالرزاق خان تماشا می کرد. پس از پرواز پیشش رفتم. سلامی زد و گفتم:  
«قومندان صاحب! آماده هستم اشتباهاتم را بشنوم.»

عبدالرزاق خان گفت: «بچم! من «سیل بین» بودم. از قومندان پرواز بپرس.»  
قومندان پرواز از تحصیل کرده ها در هندوستان بود. گفت: «بسه و بدنه وو.»  
قومندان مدافعه با خوشرویی گفت: «بچم! فکر نمی کردم اینقدر خوب پرواز می کنی.»  
از تشویق عبدالرزاق خان خیلی خوشحال شده بودم. قومندان مدافعه واقعاً از کار من  
راضی بود. من همان روز بدون این که برای تحصیل به خارج بروم، در کابل پیلوت میگ  
۲۱ شدم. از هم دوره هایم که برای تحصیل به شوروی رفته بودند، پیش شدم.  
آن روز خانواده عبدالرزاق خان در استالف بود. خودش هم بعد از پرواز من  
می خواست به آن جا برود. مرا هم برای صرف نان چاشت به استالف دعوت کرد. مورتوان  
دروازه جلو را باز کرد و مرا دعوت به نشستن کرد. عبدالرزاق خان پشت سر می نشست.  
من گفتم: «من چه طور پیش رو بنشینم و شما پشت سر؟!»

قومندان مدافعه هوایی گفت: «خیر است! من پیش رو می‌نشینم.»  
پشت سر نشستیم. به شوخی گفتم: «قومندان صاحب! جای شما را گرفتیم!» و بعدها چنان هم شد...

\*\*\*

به استتالف رفتیم. با خانواده اش نان چاشت را خوردیم. بعد از نان، او و خانواده اش به کابل رفتند و من به بگرام برگشتم.

مدتی بعد مرا برای گذراندن یک دوره آموزشی پروازهای شب با طیاره های میگ ۲۱ به شوروی فرستادند. دوباره با هم دوره هایم که قبل از من به شوروی رفته بودند و من از رفتن باز مانده بودم، یکجا شدم. این دفعه ما را به میدانی به نام «لوگاوایا» که در یک دشتِ خدا، در جمهوری قزاقستان شوروی بود، فرستادند. در «لوگاوایا» خط راه آهنی بود که به دو شاخه تقسیم می‌شد. یکی به سمت جمهوری قزغزستان می‌رفت و یکی به طرف «نوسیبیرسک» روسیه. در آن جا یک میدان هوایی محرم ساخته بودند.

اتفاقی افتاد که من به محرم بودن آن میدان هوایی پی بردم. قضیه از این قرار بود که یک پیلوت امریکایی به نام «پاول» برای عکس برداری از میدان، وارد فضای منطقه شده بود. از سر میدان گذشته بود. در هنگام خروج، زمانی که به مرزهای جمهوری قزاقستان رسیده بود، طیاره اش را زده بودند. سقوط کرده بود. اتفاقاً آن روز ما در میدان بودیم. ساعت ۹ روز بود و ما باید پرواز می‌کردیم. قومندان قطعه دستور داد که همه به اتاق های خود بروند.

ما می‌دیدیم که طیاره های زیادی در میدان فرود می‌آیند و به هوا بر می‌خیزند. این، همان لحظه‌یی بوده که رادارها طیاره امریکایی را کشف کرده بودند. طیاره هنوز در مسیر خود پرواز می‌کرد. هنوز آن را زده بودند. ما جوان بودیم و کنجکاو. می‌خواستیم بدانیم چه اتفاقی افتاده است.

داکتری که ما را پیش از پرواز معاینه می‌کرد، در میدان بود. «ابراهیموف» نام داشت.

از او پرسیدم: «بگو چی شده؟ تو که از خود ما هستی، بگو چی شده؟»  
گفت: «خاموش باش! طیاره بیگانه آمده است!»  
گفتم: «کی؟»

گفت: «من هم نمی دانم. به سرحدات شوروی تجاوز شده است.» همین که گفت «تجاوز شده است» پیش خود گفتم، جنگ امریکا شروع شد. بی طاقت بودیم و منتظر. پس از حدود یک ساعت، دوباره بیرون شدیم. ناگهان هیاهو و هورا کشیدن و چک چک کردن شروع شد. طیاره را زده بودند. از ابراهیموف پرسیدم: «چی گپ است؟»

با هیجان گفت: «سقوطش دادند! پابینش کردند! سرنگونش کردند!»

\*\*\*

یکی دو روز بعد، برای انجام پروازهای شبانه رفتیم. هنوز هوا روشن بود. پیلوت‌ها نیم ساعت پیش از پرواز می‌رفتند و آماده می‌شدند. داکترها آن‌ها را معاینه می‌کردند. ما در میدان هوایی بودیم. قومندان کندک غُند هوایی هم در میدان بود. آن قومندان، از هواخواهان استالین بود. مثل استالین لباس می‌پوشید. بروت هایش هم مثل بروت‌های استالین بود. بسیار مغرور و خودخواه هم بود. روس نبود. ریشه‌ء روسی نداشت. قومندان کندک صدا کرد: «اردوی شاهی افغانستان به صف بایستد!»

ما رفتیم و ایستادیم. قومندان برای معاینه‌ء نظامی آمد. من به قومندان کندک گفتم: «تو چرا «اردوی مردمی افغانستان» نمی‌گویی؟!»

پرویز آرزو: شما چنین گفتید؟

جنرال عبدالقادر: بله. به شدت و غضب گفتم.

پرویز آرزو: چه طور شد که چنین گفتید؟

جنرال عبدالقادر: پیشتر گفتم که اندک اندک در ما اندیشه‌ء سیاسی پیدا شده بود. هم دوره‌های افغانم به طرف طیاره‌های خود رفتند. قومندان قطعه نزدیک من آمد. دستم را گرفت. با هم به راه افتادیم. از میان طیاره‌ها گذشتیم. به طرف زمین‌ها رفتیم. بهار بود و زمین‌ها سبز. شروع کرد به نصیحت کردن من. گفت: «تو جوان هستی. آینده داری. باید خاموش باشی. باید احساساتی نشوی. افغانستان مثل شاخه‌ء باریک یک درخت است. از هر طرف که بادی بوزد به طرف دیگر خم می‌شود. شما به کار بیشتر نیاز دارید. آگاهی سیاسی، لازم دارید. نباید احساساتی شوی. باید پرواز کنی. پیلوت شوی و بفهمی برای چی کار می‌کنی و پرواز می‌کنی.»

گپش پر معنا بود. بسیار عمیق بود...

\*\*\*

تابستان نزدیک بود. ابرها کم می شدند. هوا برای پروازها مساعد می شد. ما را به شهر «کراسنادر» روسیه بردند. در کراسنادر تقریباً دو ماه، پی هم پرواز کردیم. پروازها باید طبق برنامه از پیش تعیین شده به پایان می رسید.

پرویز آرزو: حادثه‌یی که اتفاق افتاد، گفته‌های شما و گفت و گویی که به دنبال آن با قومندان کندک داشتید، باعث ایجاد رابطه‌یی خاص بین شما و کسانی در شوروی نشد؟ جنرال عبدالقادر: هیچ نوع رابطه‌یی نبود.

پرویز آرزو: یعنی هیچ کسی با شما تماس نگرفت؟ علاقمندی‌های شما را تشویق نکرد؟

جنرال عبدالقادر: قطعاً نه. در آن جا نه. وقتی در بگرام با طیاره‌های میگ ۱۷ پرواز می کردیم بر تعداد مشاورین شوروی افزوده شد. در عین زمان مترجمینی آمدند که بعدها، بعد از هفت ثور، فهمیدیم آن‌ها کی بودند. آن مترجمین، جوان‌های هژده بیست ساله‌یی بودند که خیلی کم فارسی می فهمیدند. فقط «خوب هستی؟ جور هستی؟» در آن جا برای خانواده‌های مشاورین، خانه ساخته شد. یکی از آن جوان‌ها علاقمند والیبال بود و بعضی از عصرها که والیبال بازی می کردیم، می آمد و با ما بازی می کرد. فارسی را با اشتباه و شکسته گپ می زد. ما اشتباهاتش را اصلاح می کردیم و او با علاقمندی می آموخت. در آن زمان نمی دانستم که وظیفه دارد یا نه. اما علاقمند من شد و گفت: «تو به من کمک کن. به من کمک کن تا زبان فارسی را بیشتر و خوبتر بیاموزم.»

من گفتم: «پس تو هم به من کمک کن. بعضی از اصطلاحات روسی را نمی فهمم. این اصطلاحات را به من یاد بده.»

گفت: «خوب است. من حاضر هستم.»

در آن زمان ما زیر امر قومندان بگرام که «شاه ولی» نام داشت، بودیم. و اینها [مترجمین روسی] «شاه ولی» را این طور تعبیر می کردند که نفر دوم پس از شاه است. ولیعهد است. یعنی «شاه» «ولی»!

«شاه ولی» از قوم جاجی بود. واقعاً هم با خاندان شاه رابطه‌ی نزدیکی داشت. زن او هم دختر قومندان مدافعه سابق بود که «احسان خان» نام داشت و قبلاً مرده بود. او از کسانی که در شوروی درس پیلوتی خوانده بودند، نبود. پس از آمدن خروشچف و بولگانین به افغانستان و امضای معاهده و وعده کمک به افغانستان، عده‌یی برای تحصیل نظامی به



شوروی اعزام شدند. ابتدا محصلین بخش هوایی رفتند و سپس محصلین تانک و پیاده. در همان وقت برای پیلوت های قوای هوایی که در گذشته در هندوستان درس خوانده بودند و با طیاره جدید آشنایی نداشتند، دوره های آموزشی سه چهارماهه یی در ازبکستان ترتیب داده شد. برای هر کدام، چند پرواز داده شد. این کارها برای اطمینان از امنیت هوایی افغانستان صورت می گرفت. در پایان همان دو و نیم سالی که ما آن جا بودیم، فضای افغانستان زیر مراقبت ذره بین هوایی شوروی بود.

\*\*\*

پرویز آرزو: به خاطر دارید در کدام سال به «کراسنادار» رفتید؟

جنرال عبدالقادر: بله. من در سال ۱۳۴۰ در افغانستان بودم. در بهار ۱۳۴۰ اولین فرزندم در بگرام به دنیا آمد. من تصمیم گرفتم خانم و کودکم را به هرات ببرم تا پیش پدر و مادرم باشند. با طیاره آریانا پرواز کردیم. به خاطر ندارم چرا در قندهار توقف داشتیم. مقصد ما هرات بود. ما را به مهمانخانه آریانا بردند. پیلوت طیاره آریانا از انگلستان بود. وقتی فهمید من هم پیلوت هستم، خیلی به من علاقمند شد و در پهلوی اتاقی که به من داده بودند او هم اتاق گرفت و تا نیمه های شب با من صحبت می کرد. خیلی خوب فارسی گپ می زد. این خاطره را به این دلیل گفتم که در بهار ۱۳۴۱ هنوز در افغانستان بودم و به شوروی (ازبکستان و سپس کراسنادار) نرفته بودم. خانم و کودکم را به هرات، پیش پدر و مادرم بردم و خودم به کابل برگشتم و به شوروی رفتم.

پرویز آرزو: به این ترتیب شما در سال ۱۳۴۱ به افغانستان برگشتید. پس از برگشت

کجا رفتید؟ مسئولیت کاری شما در آن وقت چی بود؟

جنرال عبدالقادر: دوباره به بگرام برگشتم. وقتی که هنوز در بگرام با طیاره های میگ ۱۷ پرواز می کردم با یکی از هم دوره هایم به نام «عثمان» بر سر قومندانی کندک رقابت داشتم. به شما گفته بودم که اول نمره و دوم نمره و سوم نمره را به اجبار به رشته طب می دادند. بعضی ها در افغانستان طب می خواندند، بعضی ها را هم برای تحصیل به خارج می فرستادند. یکی از هم دوره هایم که به طب رفت، «دین محمد» نام داشت. از خوست بود. آدم بسیار لایقی بود. در دو رشته طب انسانی و طب حیوانی تحصیل کرد. او را برای تحصیل به ترکیه فرستاده بودند. از آن جا با خود یک موتر «فلوکس واگن» به افغانستان آورده بود و به «عثمان»، رقیبم که هم دوره مشترک ما بود، فروخت. عثمان از لوگر بود. کمی سرشوخ بود. با موتر به چاریکار رفته بود. شب در آن جا شراب خورده بود. در

راه برگشت به دلیل سرعت زیاد، کنترل موتر از دستش بیرون شده بود. موتر به درخت توت خورده بود. با موترش، تکه تکه شده بود...

پس از بازگشت از عملیات خوست، قومندان کندک شدم. از کراسنادار که برگشتم، باز هم به عنوان قومندان کندک کار می‌کردم. چون «انور خان» که به جای من برای تحصیل به شوروی رفته بود، ریش سفید بود و با طیاره های جدید نمی‌توانست پرواز کند. فشار پرواز آن طیاره ها بالا بود.

پرویز آرزو: به احتمال، فعالیت های سیاسی شما پس از بازگشت از شوروی بیشتر شده بود.

جنرال عبدالقادر: بله. فعالیت های ما در محدوده بگرام اوج گرفته بود. ما دیدارهایی با «یوسف» قومندان پانزده زرهدار داشتیم. ولی یوسف هنوز متردد بود. پرویز آرزو: پیش از این گفتید که در رأس گروه نظامی بگرام بودید و به دنبال رهبری سیاسی می‌گشتید.

جنرال عبدالقادر: ما در جستجوی رهبری سیاسی بودیم. «سازمان جوانان انقلابی اردو» را من رهبری می‌کردم.

هنوز تعداد ما کم بود. راز ما بین خود ما بود. برنامهء ما این بود که هر کسی را که جذب می‌کنیم باید بین هم مسلک های خود کار کند. مثلاً اگر انجینیری به ما می‌پیوست، انتظار ما این بود که با انجینیرهایی که از شوروی بر می‌گشتند کار کند و ببیند چه عقیده‌یی دارند. شصت نفر انجینیر از شوروی باز می‌گشتند و ما به این باور بودیم که همهء آن ها باید به ما بپیوندند. یکی از کسانی که گاهی رازهای خود را به او می‌گفتیم «عبدالحمید محتاط» بود. محتاط و پاچاگل وفادار از افسران قوای هوایی بودند. محتاط از طریق پاچاگل وفادار با داوود خان ارتباط داشت. من به شما تعریف کردم که بیماری زخم معده داشتم. در کابل هم چند روزی را در شفاخانهء «قوای مرکز» برای معالجه گذراندم. در شفاخانه بودم که گفتند برای کسی در قوای هوایی حادثه‌یی رخ داده و او را به شفاخانه آورده اند. آن شخص «محتاط» بود. محتاط در حالت کما به سر می‌برد. انجینیری به نام «عزیز» می‌شناختم. او همین حالا در کابل زندگی می‌کند. گاهی وقت ها به من تلفون می‌کند. همیشه می‌گوید: «چرا ما را تنها گذاشتی و رها کردی؟»

محتاط در زمان داوود خان وزیر مخابرات شد. و عزیز همیشه از او شکایت داشت... عزیز، معاونی به نام «غلام حضرت» داشت. غلام حضرت از هرات بود. غلام حضرت

هراتی، آپارتمان خود را به یک داکتر هندوستانی به اجاره داده بود. آن داکتر در علی آباد کار می کرد و او بود که از طریق غلام حضرت، محتاط را تداوی کرد.

غلام حضرت در همان روزهایی که محتاط را تازه به شفاخانه آورده بودند به من گفت: «اگر امکان می داشت من این داکتر را برای تداوی محتاط می آوردم. اما نمی توانم این کار را بکنم. چون شفاخانه قوای مرکز است.»

اداره شفاخانه به دست «کریم فرزانه»، «نعیم ننگرهاروی» و «خلمی» بود.

من به عزیز گفتم: «این کار مشکلی نیست. من با «فرزانه» صحبت می کنم.» همین کار را هم کردم. با فرزانه صحبت کردم. او گفت: «مشکلی نیست. بیاید. هم مسلک ماست. خوشحال هم می شویم.»

داکتر هندوستانی به شفاخانه رفت و توانست محتاط را از کُما بیرون بیاورد و درمان کند.

من در کابل درمان نشدم. برای درمان زخم معده ام به هندوستان رفتم. من در آن زمان پرواز می کردم. مهمان های زیادی برای تماشای پروازهای ما می آمدند. سفیر هندوستان مرا می شناخت. با اتشئه نظامی هندوستان در کابل هم رابطه دوستانه ای داشتم. وقتی قرار شد برای معالجه به هندوستان بروم، اتشئه نظامی آن کشور مکتوبی به امضای سفیر هندوستان در کابل به من داد. آن نامه به یکی از شفاخانه های بریتانیایی - هندوستانی در دهلی نوشته شده بود. اتشئه نظامی به من گفت اگر آن نامه را به داکتر معالج خود در آن شفاخانه نشان بدهم احتمالاً رایگان معالجه می شوم. همینطور هم شد. داکتر به من گفت که تو افسر هستی من تو را رایگان تداوی می کنم.

با آن که داکتر بعد از ساعات رسمی اجازه کار نداشت، بعد از کار به درمانم پرداخت.

به من گفت: «مشکلت جدی نیست. من تو را با دارو درمان می کنم. به شرط این که توصیه های مرا رعایت کنی.»

گفتم: «حتماً.»

گفت: «پرهیز را رعایت کن. هر دو سه ساعت هم چیزی بخور تا معده ات خالی

نماند.»

داروها را گرفتم و به کابل برگشتم. اتفاقاً در همان شب برگشت، در خانه کیچیری<sup>۱</sup> و گوشت لاندی پخته بودند. ساعت حدود یازده شب بود. به شدت احساس ناراحتی

۱. «کیچیری» از غذاهای معروف هرات است.

می‌کردم. فهمیدم که باید بیشتر متوجه خود باشم. توصیه‌های داکتر به من کمک کرد. دارو را خوردم و پرهیز را هم جدی گرفتم. خوب شدم.

پرویز آرزو: اجازه دهید دوباره به پرسش پیشتر بازگردیم. اگر پنج، شش نفر می‌بودید، می‌گفتیم خُب! جوان‌هایی هستید دیگراندیش و مخالف وضع موجود. با هم می‌نشینید و گپ می‌زدید. اما وقتی صحبت بر سر جذب افراد زیاد باشد و پای سازمانی هم در میان باشد، به این معناست که یک چهارچوب وجود دارد. فکری و برنامه‌ی وجود دارد. دیدگاه‌های سیاسی شما به کدام سمت تمایل داشت؟

جنرال عبدالقادر: بله. حالا به شما می‌گویم.

پس از آن که ما با هم شناخت عمیق پیدا کردیم، فهمیدیم که همه ما به افغانستان، به وطن و به مردم خود باور داریم. مردم و دفاع از وطن، محور اندیشه‌های ما بود. ما روی این اندیشه کار می‌کردیم که وطن و مردم را از آن حالت نجات دهیم. اما چگونه؟ دیدگاه‌های ما در این مورد متفاوت بود. در آن دوره، جریان‌ها و احزاب سیاسی مختلف در افغانستان کار می‌کردند. دوره دموکراسی بود. روزنامه‌هایی منتشر می‌شد. جریان‌های سیاسی، فعالیت چشمگیری در جلب و جذب افراد و اقشار مختلف داشتند. ما هم در نشست‌های خود در این مورد بحث می‌کردیم که کجا باید برویم؟ به کی باید بیونددیم. با چه کسانی می‌توانیم کار کنیم؟ کسانی که به آن‌ها می‌پیوندیم باید چگونه باشند؟

موضوع دیگر این بود که ما در شوروی درس خوانده بودیم و به آن طرف علاقه داشتیم. به این نتیجه رسیده بودیم که افغانستان با وضعی که داشت و با عقب‌مانی‌اش، نمی‌توانست به تنهایی مشکلات خود را حل کند و از عقب‌مانی و بدبختی بیرون شود. به نظر ما افغانستان چاره‌ی جز گرفتن کمک از نیروی بیرونی نداشت. ولو که آن نیرو منافع مختص و مشخص خود را هم می‌داشت. من همیشه می‌گفتم و می‌گویم، اگر در روابط خارجی ما ۴۸ درصد به نفع طرف باشد و ۵۲ درصد به نفع ما، ما این تفاوت چهاردرصد به نفع خود را باید جدی بگیریم و قبول کنیم.

پرویز آرزو: در این صورت شما در آن زمان مقایسه‌ی داشتید میان جریان‌های سیاسی فعال وقت. دو جریان کلان سیاسی وجود داشت. راست و چپ. چپ به شاخه‌های متعددی تقسیم می‌شد...

جنرال عبدالقادر: بله. چپ به چند شاخه تقسیم می‌شد که بزرگترینش، جناح‌های خلق و پرچم بودند. شوروی از طریق یک مشاور سیاسی خود در سفارت آن کشور در

کابل به نام «دوریانکوف» جامعه افغانی را عمیقاً مطالعه کرده بود. ما این را نمی فهمیدیم. پرویز آرزو: در سال ۱۳۴۳ کنگره مؤسس حزب دموکراتیک خلق افغانستان، مخفیانه در خانه نور محمد تره کی برگزار شد. بیست و نه نفر دعوت شده بودند. بیست و هفت نفر در کنگره شرکت کردند. نورمحمد تره کی، ببرک کارمل، طاهر بدخشی، صالح محمد زیری، سلیمان لایق، نوراحمد نور، محمد ظاهر «زدران» و محمد ظاهر افق و ... حضور داشتند. دو نفر در کنگره، به هر دلیلی که بود، حاضر نشدند. یکی «میر اکبر خیبر» بود و دیگری «اناھیتا راتب زاد». این اتفاق در سال ۱۳۴۳ افتاد. پس از آن کنگره اختلاف نظر میان نورمحمد تره کی، ببرک کارمل و طاهر بدخشی بالا گرفت...

جنرال عبدالقادر: بله. اما بعدها افشا شد که پیش از آن کنگره، نشست محدود دیگری در خانه تره کی برگزار شده بود که هشت ده نفر در آن حضور داشتند. از جمله تره کی، کارمل، کشتمند، صالح زیری، شهپر، زهما، پنجشیری.

این نشست، یک سال پیش از کنگره‌یی برگزار شده بود، که شما به آن اشاره کردید. در همان نشست خصوصی، فیصله شده بود که تره کی رهبر شود، کارمل معاون و بدخشی منشی حزب. در مورد آن نشست و فیصله، خود طاهر بدخشی در زندان «پل چرخی» به من گفت. بعد از هفت ثور، من و طاهر بدخشی در زندان با هم بودیم. من چند ماه پس از هفت ثور زندانی شدم. چهار صد نفر نظامی و غیر نظامی از هرات و قندهار به اتهام داشتن ارتباط با من زندانی شده بودند.

پیش از این که بندی شوم، در مورد بدخشی شنیده بودم. اما برای اولین بار او را در زندان دیدم. من با هیچ کدام از اعضای رهبری حزب، تا پیش از هفت ثور شناخت عمیق نداشتم.

بدخشی در زندان در مورد نشست خانه تره کی به من گفت: «در آن نشست، فیصله شد که تره کی رهبر حزب شود. در عین حال لقب و وظیفه دیگری هم به او سپرده شده بود. چیزی شبیه «صلاحیت دار حزب». اما در نوشته، حرف ربط «و» میان دو مقام تره کی فراموش شده بود. تره کی به من گفت بیا نواقص کارت را برایت شرح دهم. به من گفت که تو این جا باید «و» نوشته می کردی. یعنی موقف و لقب اول و دوم مرا با هم با «و» ربط می دادی.»

هدف بدخشی این بود که تره کی تا آن اندازه می خواست میخ خود را محکم کند. بدخشی در زندان می گفت: «شما آزاد می شوید اما من اعدام می شوم...»

پرویز آرزو: سال ۱۳۴۳ کنگره مؤسس حزب برگزار شد...  
 جنرال عبدالقادر: من همه این تاریخ ها را به حافظه ندارم. ممکن است اشتباه کنم.  
 پرویز آرزو: برداشت من از صحبت های بیشتر شما این است که در همان زمان، به  
 حزب دموکراتیک خلق افغانستان علاقه و گرایش پیدا کردید.  
 جنرال عبدالقادر: علاقه چندانی هم نبود. در آن زمان هنوز داوود خان قدرت را به  
 دست نگرفته بود. حزب دموکراتیک به دو دلیل برای ما جاذبه داشت:  
 ۱- آن حزب، مارکسیزم-لنینیسم شوروی را تأیید می کرد. ما هم به آن علاقه داشتیم.  
 ۲- حزب دموکراتیک عملاً دو شاخهء مختلط از اقوام مختلف بود. این البته برداشت  
 ما در آن زمان بود. شما باید درک کنید که برداشت ما نمی توانست در آن زمان بی عیب  
 و اشکال باشد.

من پیشتر از «دورینکوف» یاد کردم. او مسائل افغانستان را عمیقاً مطالعه کرده  
 بود. حزبی ها، به خصوص خلقی ها، او را «بابای خود» می خواندند. حتا وقتی مُرد، به عزا  
 نشستند و سوگواری کردند.

پرویز آرزو: و به این ترتیب، کم کم به طرف حزب دموکراتیک می رفتید.  
 جنرال عبدالقادر: هنوز معلوم نبود. ما بین خود صحبت می کردیم. اطلاعات جمع  
 می کردیم. اقدامات گروه های سازمانی چپی و راستی را بررسی می کردیم. در مورد  
 گردهمایی هایی که به راه می انداختند و مقاله هایی که منتشر می کردند، صحبت می کردیم.  
 همه این کارها را خود ما می کردیم. می خواستیم بررسی درستی از اوضاع داشته باشیم.  
 در آن زمان، حزب دموکراتیک تظاهراتی در کابل سازماندهی کرد. جوان ها از  
 پوهنتون کابل به سمت شهر راه پیمایی می کردند. وضع کابل خراب شد. دستور آماده  
 باش دو طیاره، به قوای هوایی ابلاغ شد. وظیفه به من و «محبوب»، همصنفی وردکی من،  
 سپرده شد. ما آماده شدیم. باید بر فراز تظاهرکنندگان پرواز می کردیم.

مرکز قوای هوایی، فرمان اجرای وظیفه را صادر کرد. دو طیاره باید بر فراز پوهنتون  
 کابل پرواز می کردند، از سرکی که به طرف شهر کابل می آمد می گذشتند و تا «پل  
 آرتل» می رفتند. بر اساس دستور، باید از سر «پل باغ عمومی» دور می خوردیم. هم چنین  
 فرمان آمده بود که بر فراز ارگ پرواز نکنیم. نرسیده به ارگ و سینمای کابل باید به  
 طرف بگرام دور می زدیم. دو سه بار باید پرواز می کردیم و پس از آن در میدان هوایی  
 بگرام به زمین می نشستیم. این فرمان لحظاتی پیش از پرواز ما آمد. دو طیاره هم بمب

داشتند و هم راکت. محبوب به من گفت: «چه کنیم؟»  
من گفتم: «اگر دستور آتش آمد، به کوه فیر می‌کنیم. به کوه «شیردروازه» یا «کوه آسمایی» می‌زنیم. ما چه طور جوان‌ها را بمبارد کنیم؟ این عملی خائنانه است.»  
گفت: «درست است!»

گفتم: «در وقت پرواز، من و تو با هم تماس داریم. من به تو می‌گویم کجا را بزنیم. تو همصنفی من هستی. من قومندان هستم. من به تو هدایت می‌دهم.»  
پرواز کردیم. از بالا دیدیم که سیلی از جوان‌ها به طرف کابل در حرکتند. به محبوب گفتم: «پایین می‌رویم. ارتفاع را به صد و پنجاه، دو صد متر برسان.»  
کوه‌های «شیردروازه» و «آسمایی» در مقابل ما بود. ما باید طوری پرواز می‌کردیم که از خالیگاه باریک نه، بلکه از خالیگاه فراخ بگذریم. بر فراز تظاهرکنندگان پرواز کردیم و دور خوردیم. یک پرواز، دو پرواز. تظاهرات‌کننده‌ها تقریباً به نزدیکی‌های پل آرتل و پل باغ عمومی رسیده بودند. در نزدیکی پارک زرنگار، که هنوز کار ساختش نیمه تمام بود، جمع شده بودند.  
در پرواز سوم از فراز پارک زرنگار گذشتیم و به طرف بگرام رفتیم و مأموریت به انجام رسید.

هدف این است که تماس‌های ما محدود بود. اما تلاش ما این بود که روابط خود را گسترش بدهیم.

مهمترین مسأله‌یی که به آن فکر می‌کردیم این بود که اگر فرض کنیم در آینده قدرت را به وسیله نظامی‌ها به دست بگیریم، به یک رهبر شناخته شده سیاسی در سطح بین‌المللی نیاز داریم. نظر ما این بود که کسی ما را قبول نخواهد کرد. ما نظامی بودیم و به یک رهبر سیاسی که شناخت عمیقی از سیاست جهانی می‌داشت، نیاز داشتیم. رهبری که در جامعه اعتبار می‌داشت، قابل قبول می‌بود و قبول می‌شد.

ماه‌ها در این مورد بحث کردیم. دوستانم روزی از من پرسیدند: «خودت کی را انتخاب می‌کنی؟»

هنوز داوود خان ما را جذب نکرده بود.  
من گفتم: «کسی مثل «میوندوال» به درد ما می‌خورد. صدراعظم بوده. کار کرده و تجربه دارد.»

پرویز آرزو: میوندوال در آن زمان خانه نشین بود و کار سیاسی می‌کرد.

جنرال عبدالقادر: بله. کار سیاسی می‌کرد و ما این را می‌دانستیم. اما باید او را مطالعه می‌کردیم و گرایش او را می‌فهمیدیم. دومین پیش‌نهاده من «اعتمادی» بود. او هم تجربه‌ه نخست وزیری را داشت. در آن زمان هنوز سفیر افغانستان در پاکستان نشده بود. دوستانم به شوخی گفتند: «خُب! تو که اینقدر لاف می‌زنی و خود را گاندی ما جور کردی، برو و این دو نفر را ببین!»

پرویز آرزو: نظر مردم در مورد داوود خان، پس از برکناری اش از صدارت، چی بود؟ آیا او را به حیث چهره‌ی ملی و پیشرو می‌شناختند؟ نظر شما در مورد داوود خان چی بود؟

جنرال عبدالقادر: ما داوود خان را کم‌کم مطالعه کرده بودیم. داوود خان نسبت به خاندان آل یحیی، و پیش از آن، بیشتر فعال بود و وطن پرست. برای افغانستان کار می‌کرد. در مقایسه با ظاهرخان کارهای زیادی برای افغانستان کرد. اولین بار داوود خان را پس از بازگشت از سفر هندوستان، که برای تداوی رفته بودم، دیدم. چیزی بیشتر از یک سال تا کودتای داوود خان مانده بود. روز پنجشنبه بود. ساعت حدود پنج عصر... به شما می‌گویم آن ملاقات چه طور ترتیب شده بود:

همان‌طور که پیش از این گفتم، قبل از این که برای درمان به هندوستان بروم، مدتی در شفاخانه «قوای مرکز» درمان می‌شدم. در همان جا بود که به چنگ «پاچا گل وفادار» و «حیدر رسولی» افتادم. «محتاط» در همان شفاخانه در حالت کما به سر می‌برد. به شما گفتم که ترتیبی دادیم تا داکتر هندوستانی که اجاره نشین غلام حضرت هراتی بود، به شفاخانه بیاید و او را از کما بیرون کند.

حیدر رسولی به عیادت محتاط آمده بود. نسبت به من به عنوان کسی که فعالیت سیاسی می‌کرد، مشکوک بودند. حیدر رسولی و پاچا گل وفادار برای داوود خان کار می‌کردند. از فعالیت های سیاسی جریان های مختلف با خبر بودند. خود داوود خان هم در مورد فعالان سیاسی و علاقمندی ها و جهت گیری های آن ها تحقیق می‌کرد. سعی می‌کرد آن ها را جذب کند.

وقتی از هندوستان به کابل برگشتم، «پاچا گل وفادار» به سراغم آمد و گفت: «سردار صاحب می‌خواهد شما را ببیند.»

من فوری دوستانم را جمع کردم. در نزدیکی میدان هوایی بگرام، روستایی به نام «جان قدم» بود. ما همیشه در همان روستا در خانه جوانی به نام «عبدالواسع»، که فارغ



صنف دوازدهم بود، جمع می‌شدیم. من همیشه آن جوان را تشویق می‌کردم و سعی در جذبش داشتم. نزدیکی های شام بود. به عبدالواسع خبر دادم: «ما به خانه ات می‌آییم. در تاریکی می‌آییم. زحمت نکشی. اگر چای خواستیم از مادر خواهش خواهیم کرد که به ما چای بدهد.»

در آن نشست به دوستانم گفتم: «به من خبر دادند که سردار می‌خواهد مرا ببیند. نظر شما چیست؟»

بیشترشان گفتند: «ما هیچ وقت این کار را نمی‌کنیم که از یک سردار بگیریم و به سردار دیگر تسلیم کنیم.»

نظر دو سه نفر دیگر این بود که باید با داوود خان دیدار کنم.

نظر من به دوستانم در آن نشست خصوصی این بود: «فراموش نکنید که حرکت ما یک حرکت محدود در چوکات نظامی است. همیشه گفته‌ام باز هم می‌گوییم که در ماده‌های ۹۲ تا ۱۰۸ خدمات و جزای عسکری نوشته شده است که جزای خیانت به شاه اعدام است، جزای اظهار نظر علیه شاه اعدام است، جزای رد خاندان سلطنت، اعدام است. جزای فلان کار حبس ابد است. کمترین جزا، حبس ابد است. تا زمانی که یک رهبر سیاسی نداشته باشیم، نمی‌توانیم هیچ کاری بکنیم. موضوع دوم این که خاندان سلطنتی را باید کسی از درون خاندان بزند. اگر چنین کسی پیدا نشد ما نمی‌توانیم خاندان سلطنتی را سرنگون کنیم.»

دوستانم خاموش شدند. به فکر فرو رفتند. به این نتیجه رسیدند که این طرحی معقول است که سلطنت را به وسیله کسی از خاندان سلطنتی از بین ببریم. بعداً زدن یک نفر آسان است.

پس از گفت و گوهای زیاد فیصله کردیم که داوود خان را بلافاصله پس از کودتا از میان بر می‌داریم.

گپ و فیصله ما در آن نشست به «محتاط» و «وفادار» رسید. نمی‌دانم چه طور و از طریق چه کسی. معلوم شد کسی از میان ما به آن دو گزارش داده بود. فکر می‌کنم حتماً آن گپ به شخص داوود خان هم رسیده بود...

\*\*\*

به هر حال تصمیم بر این شد که من به دیدار داوود خان بروم. قرار شد از او در مورد چند موضوع سؤال کنم. ما می‌خواستیم از داوود خان گپ بکشیم. اما نمی‌فهمیدیم که

داوود خان بسیار هوشیارتر از ماست. آخر او حکومتداری کرده بود. چیزی بیشتر از یک سال به کودتای داوود خان مانده بود. پاچاگل وفادار با من تماس گرفت. به من گفت: «رستوران هوتل باغ بالا را دیده ای؟»  
گفتم: «بله.»  
گفت: «روز پنجشنبه ساعت ۴ عصر پیش روی دیوار، مقابل رستوران، منتظر باش. می آیند.»

به ترس و لرز بودم. به فکر دیدار با داوود خان بودم. به رستوران می آید؟ مرا آن جا می بیند؟ با من قدم خواهد زد؟ چه طور خواهد شد؟ چگونه با هم دیدار خواهیم کرد؟ دوستانم از من خواسته بودند که سه موضوع را از داوود خان بپرسم:

- ۱- اگر پیروز شدیم، چه نوع نظامی در افغانستان خواهیم داشت؟
- ۲- پس از پیروزی، کدام یک از همسایه ها از ما حمایت خواهد کرد؟
- ۳- در صورت عدم پیروزی، کسی که کشته می شود- که هیچ- کسی که زنده می ماند، به کجا باید فرار کند؟

ما با طرح این پرسش ها می خواستیم بفهمیم که داوود خان با کی ارتباط دارد. کی او را تأیید می کند. کی از او پشتیبانی می کند.

## بخش شش

جنرال عبدالقادر: آن روز عصر، سر وقت به محل موعود رفتم. رو به روی هوتل «باغ بالا» ایستادم. هوتل باغ بالا محل رفت و آمد متشخصین و ثروتمندان بود. هر کس به آن هوتل نمی رفت. همان جا ایستاده بودم و منتظر.

... ساعت حدود چهار و نیم پنج عصر بود. آفتاب در حال غروب بود. موتر سفیدی به طرف هوتل می آمد. نزدیک هوتل که رسید، سرعتش کم شد. فهمیدم که مرا جستجو می کنند. من به دیوار تکیه کرده بودم. قد راست، ایستادم. موتر، در فاصله هشت-ده متری من توقف کرد. اول «حیدر رسولی» پیاده شد. دروازه عقبی موتر را باز کرد. داوود خان از موتر پیاده شد. با من دست داد و احوال پرسى کرد.

گفت: «صحتت خوب است؟»

گفتم: «خوب است صاحب!»

نمی توانستم گپ بزنم. زیر تأثیر رفته بودم. داوود خان در حالی که به طرف شهر اشاره می کرد گفت: «بین! این شهر شماسست!» رو به رسولی کرد و گفت: «پنجشنبه بیایند خانه. بهتر نیست؟»

رسولی گفت: «درست است.»

رسولی به من گفت: «خوب! پس بچم، پنجشنبه به خانه بیا.»

گفتم: «بسیار خوب.»

موتر حرکت کرد و رفت. من رفتم و به رفقایم گزارش دادم که قرار است پنجشنبه هفتۀ بعد، به خانه داوود خان بروم.

پرویز آرزو: با توجه به موقعی که داوود خان داشت، تاجہ اندازہ نگران تعقیبِ احتمالی بودید؟

جنرال عبدالقادر: حالا دیگر به اصطلاح «چشم سفید» شده بودیم. در عین حال برای من روشن بود کہ کدام ادارہ می تواند مرا تعقیب کند. ادارہ پی کہ می توانست این کار را بکند «ضبط احوالات» بود. رئیس آن ادارہ «اسماعیل خان عسکریار» بود و او استاد «توپچی» ما در مکتب حربیہ بود. رابطہ خوبی با من داشت و اگر مشکلی پیش می آمد، احتمالاً از من پشتیبانی می کرد. عسکریار پس از سقوط داوود خان بہ امریکا رفت.

دو سہ روز بعد از «پاچا گل وفادار» پرسیدم کہ ساعت چند باید بہ خانہ سردار بروم. حالا دیگر برایم روشن شدہ بود کہ وفادار رابطہ نزدیکی با داوود خان دارد.

پاچا گل وفادار گفت: «ہر ساعتی کہ بروی، خانہ ہستند. بعد از ساعت دہ برو. بیدار ہستند. صبح زود از خواب بر می خیزند. دم دروازہ کہ رسیدی، زنگ بزن. پیرمرد ریش سفیدی در را باز می کند. از وردک است. با او پشتو گپ بزن.»

ساعت حدود یازدہ و نیم- دوازده بود. نزدیک خانہ داوود خان بودم. یکی دو بار دوری زدم تا مطمئن شوم کسی مرا تعقیب نمی کند. با دقت زیر دیوارها را نگاه کردم. شما پیشتر از تعقیبِ احتمالی گفتید. ما متوجہ این موضوع بودیم. مواظب بودیم زیر نظر نباشیم. زنگ خانہ را زدم. همانطور کہ وفادار گفتہ بود، پیرمردی در را باز کرد. آن پیرمرد خیلی بہ داوود خان نزدیک بود. پس از بہ قدرت رسیدن داوود خان، بہ ولایت ہا می رفت. عملاً او والی ہا را انتخاب می کرد. پسرش ہم یاور داوود خان بود.

گفتم: «ستری مشی اجازہ دہ زہ داخل شم؟»

گفت: «تہ شوک بی؟»

گفتم: قادر ہستم.

گفت: «ہودغہ دی، راشہ.»

داخل شدم و دروازہ را پشت سرم بستم. مرا بہ سمت سالون رهنمایی کرد. سالون پذیرایی داوود خان، دو اتاق داخل ہم بود و رواقی در میان داشت. در ہر دو سوی سالون، مبلمان چیدہ شدہ بود. من نزدیک دروازہ نشستم تا ہمین کہ داوود خان داخل شد، از جا برخیزم. پیرمرد بہ من گفت: «این جا نہ. آن جا بنشین.»

نزدیک دروازہ دیگر نشستم. داوود خان احتیاط می کرد. سیاست است دیگر. اگر فیر شود چی؟ خُب اول دم دروازہ را می زنند.

نشستم. پیرمرد رفت و چند لحظه بعد داوود خان داخل شد. لباس خواب به تن داشت و یک کلاه بافتنی بر سرش بود. به طرفم آمد. از جا بلند شدم و طبق معمول، رسم احترام را به جا آوردم. دست داد و نشستیم. پیش از این که داوود خان گپ بزند، من شروع کردم. گفتم: «ما نهال های دست شما هستیم. شما ما را نشانده اید. امروز در پناه شما ما حاضر هستیم برای وطن خدمت کنیم. شما اندیشه خدمت به وطن را به ما دادید. - این را گفتم در حالی که اصلاً او را ندیده بودم - و شما در باغ بالا گفتید «بین این شهر شماست!» شما آن جا شهر را نشان دادید. جاده های نامنظم، بی برقی، بی آبی. مردم مشکل دارند. ما امروز در خدمت شما هستیم. چون شما ما را نشاندید، آبیاری کردید، غرس کردید، به تحصیل فرستادید و ما امروز صاحب منصب شدیم. از شما سپاسگزار هستیم.»

همین چیزها را گفتم. با احتیاط صحبت کردم.

داوود خان مکشی کرد و بعد از آن گفت: «همان طور که آن روز گفتم به این وطن توجه نشده. این وطن را نمی سازند. این وطن را نمی خواهند که آباد شود (با خشم و قهر سخن می گفت) نظامی که فرتوت شده، نظامی که کهنه شده باید دگرگون شود.»

گفتم: «حضور سردار صاحب بگویم، یا چی بگویم...»

گفت: «نه نه نه! نام مرا یاد کن!»

گفتم: «من نه صلاحیت آن را دارم و نه هم به خود اجازه می دهم که شما را به نام یاد کنم. من شما را صدراعظم صاحب می گویم.»

گفت: «درست است. درست است. مسلک سابقم را بگو.»

گفتم: «صدراعظم صاحب ما جوان ها بعضی چیزها را... اجازه است که بپرسم؟»

گفت: «آزاد هستی بیخی!»

بعدها فهمیدیم که داوود خان به اندازه کافی در مورد ما معلومات داشت و به اولین سؤال من هم بسیار ساده و طبق علاقمندی ما جواب داد. پرسیدم: «بعد از پیروزی، نظام سیاسی - اقتصادی - اجتماعی افغانستان چه خواهد بود؟»

گفت: «جز سوسیالیزم...»

بینید او علاقمندی ما را فهمیده بود.

گفت: «هیچ نظامی به غیر از سوسیالیزم نمی تواند افغانستان را نجات بدهد.»

درک ما از این جواب داوود خان این بود که به حمایت شوروی اطمینان داشت. ولی داوود خان سوسیالیزم را توضیح داد. گفت: «سوسیالیزمی منطبق با شرایط افغانستان.

با شرایط جامعه اسلامی.»

دستش را بر میز زد و گفت: «جامعه عقب مانده است...»  
چند جمله را پشت سر هم گفت. بر میز می کوبید: «جامعه عقب مانده است. جامعه بدبخت است و...»

من گفتم: «اجازه است یک چیز دیگر بپرسم؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «اگر ما پیروز شویم کی ما را تأیید خواهد کرد؟»

با قاطعیت گفت: «دل کس که می خواهد ما را تأیید کند یا نمی خواهد.»

این پاسخ او هم به ما جرأت می داد.

گفتم: «با اجازه شما یک سؤال دیگر هم دارم. ما کمی خرد هستیم. دست و پای

ما می لرزد...»

گفت: «نه نه! نلرزد! نباید بلرزد! شما باید با شهامت باشید. شما باید با جرأت

باشید...»

گفتم: «اگر ناکام شدیم و کشته نشدیم و زنده ماندیم کی به ما پناه می دهد؟»

با قاطعیت گفت: «ما چرا ناکام شویم؟ ما قطعاً ناکام نمی شویم. ما پیروز می شویم.»

گفتم: «سپاسگزار هستم صدراعظم صاحب. هدایت های شما را می شنوم.»

مطمئن شدم که ما را به خوبی مطالعه کرده است. گفت: «شما باید درد مردم خود

را درک کنید و...»

ده دقیقه یی در همین پیرامون صحبت کرد.

من گفتم: «همه را قبول دارم. بیشتر برای گفتن چیزی ندارم.»

پرویز آرزو: و به این ترتیب داوود خان برای شما جاذبه پیدا کرد.

جنرال عبدالقادر: بله. کسی که کار سیاسی کرده به کارش وارد است. آدم زیر

تأثیرش می رود. من گفتم: «صدر اعظم صاحب کاملاً با شما هستیم.»

یک چیز یادم رفت که بگویم و آن این که وقتی می خواستم به خانه داوود خان

داخل شوم، «رفیع» را دیدم که از آن جا بیرون شد. این را فراموش کردم به شما بگویم.

«رفیع» همانی بود که بعدها - در زمان ببرک کارمل - وزیر دفاع شد. معلوم می شد مردم

زیادی به خانه داوود خان رفت و آمد داشتند. این موضوع هم برایم جالب بود.

پرویز آرزو: شما در آن زمان «رفیع» را می شناختید؟

جنرال عبدالقادر: آشنایی داشتم. پدرش قومندان شیندند بود. با خودش شناخت نزدیک نداشتم.

پرویز آرزو: رفیع هم در آن وقت جذب شده بود؟  
جنرال عبدالقادر: بله. او هم جذب شده بود.

رفتم و محتوای ملاقاتم را با داوود خان به دوستانم گزارش دادم. تأیید کردند. گفتند سوسیالیزم است دیگر!

پرویز آرزو: با داوود خان قرار ملاقات بعدی گذاشتید؟

جنرال عبدالقادر: من پرسیدم. گفتم: «چگونه از هدایت های بعدی شما مطلع شویم؟»  
گفت: «رسولی یا کسی دیگر به شما خبر می دهد.»

پرویز آرزو: داوود خان نپرسید تعداد دوستان شما چند نفر است؟  
جنرال عبدالقادر: نه! اصلاً.

پرویز آرزو: پیشتر گفتید که رابطه شما با داوود خان در حدود یک سال مانده به کودتای ۲۶ سرطان ۱۳۵۲ قائم شد. یعنی می شود چنین نتیجه گرفت که چون داوود خان برای کودتا آمادگی می گرفت، بدیهی است که بیشتر بر آن بود که میان افسران و به خصوص نظامی های بخش هوایی کار کند که شما هم از آن جمله بودید. به همین دلیل هم به احتمال، ارزیابی دقیقی از فعالیت های شما و گروه شما داشت.

جنرال عبدالقادر: من پیشتر گفتم که داوود خان پیش از مراجعه به ما، ما را کامل و دقیق مطالعه کرده بود.

پرویز آرزو: از دیدار با داوود خان به دوستان خود گزارش دادید و ارتباط شما با داوود خان قائم شد.

جنرال عبدالقادر: بله. ولی حالا دیگر محتاط هم خود را به وفادار پيله کرده بود. محتاط آدم خودخواه و جاه طلبی بود و برنامه اش این بود که خودش گروه قوای هوایی و مدافعه هوایی را رهبری کند. یعنی شروع کرد به رقابت کردن با من.  
از سوی دیگر، محتاط با عده یی از عناصر خلقی ها ارتباط داشت. خلقی هایی که عموماً از سمت شمال بودند.

یکی از آن ها صاحب منصب سارندوی به نام «پرونتا» بود. من بعدها فهمیدم که او با محتاط رابطه داشته است. در آن زمان هنوز این را نمی فهمیدم. وقتی فهمیدم که داوود خان مرا خانه نشین کرده بود و پرونتا همیشه به خانه ام می آمد.

خلاصهء کلام این که ما تسلیم داوود خان شدیم و صلاحیت کار خود را به او دادیم. روزی از روزها «حیدر رسولی» پیام داد که پیشش بروم. او دگروال بود. پرویز آرزو: حیدر رسولی در آن زمان در کجا کار می کرد؟ جنرال عبدالقادر: او بازنشسته شده بود. پیش از آن در قوای چهار زره دار کار می کرد. به همین اساس نفوذ زیادی در قوای چهار و پانزده پیدا کرده بود و همه را جذب کرده بود. اسلم و وطنجار را جذب کرده بود. یوسف را جذب کرده بود. همهء قومندان ها را جذب کرده بود.

دو سه ماهی از دیدار ما با داوود خان گذشته بود. حیدر رسولی مرا خواست. پیشش رفتم. به من گفت: «تو باید به شیندند بروی.»  
گفتم: «چرا به شیندند بروم؟»  
گفت: «من به تو می گویم که برو.»

رسولی با حساس خواندن موقعیت شیندند گفت: «شاید ما اقدام کنیم. ایران از ظاهر شاه حمایت می کند. ممکن است ایرانی ها با داوود خان مخالفت کنند. ما نسبت به آن ها مشکوکیم. تو باید به شیندند بروی. باید در بین صاحب منصب ها کار کنی. محتمل است که ظاهر شاه برای تداوی به اروپا برود. اگر در آن زمان، ما کار را شروع کردیم او نباید بتواند از راه ایران وارد افغانستان شود. باید گروه فعالی در بین صاحب منصب های شیندند تشکیل بدهی. میدان هوایی شیندند و سرک اسلام قلعه-هرات-کابل باید زیر مراقبت شدید گرفته شود.»

پرویز آرزو: شما چه طور می توانستید خودسرانه به شیندند بروید؟  
جنرال عبدالقادر: من همین را از حیدر رسولی پرسیدم. گفتم: «چه طور خود را از چنگ دیگران رها کنم؟»

گفت: «هیچ! بگو مریض هستی و نمی توانی پرواز کنی. ما در شفاخانهء «قوای مرکز» نفر داریم. هدایت می دهیم که بنویسند فعلاً نمی توانی پرواز کنی. پرواز برای سلامتی ات مضر است.»

نفر آن ها در شفاخانهء قوای مرکز، «حلمی» بود. پیشش رفتم. او را می شناختم. به او گفتم: «صحتم خوب نیست.»

گفت: «کتابچهء صحتی ات را بده!»

در کتابچه نوشت: «چون عملیات شده است، فعلاً نمی تواند پرواز کند!»



گفتم: «من عملیات نشده‌ام!»  
گفت: «کی می‌پرسد؟! داکتر من هستم یا تو؟!»  
شوخی کردم و گفتم: «سرِ تو خو، دُمِ خر را هم نمی‌بُرَم!»

\*\*\*

به شیندند رفتم. حالا کی را ببینم؟ در شیندند بیشتر، هراتی های خود ما بودند. اولین کسی که با او تماس گرفتم «عبدالرحمان» نام داشت. خدا ببخشدش. جوان بسیار شریف، نجیب و لایقی بود. انجینیر مخابره بود. از «روضه باغ» هرات بود. چند باری با هم دیدار و گفت‌وگو داشتیم. سعی کردم اعتمادش را جلب کنم. از صحبت هایش فهمیدم که او و چند تن دیگر از دوستان و همکارانش نشست‌هایی دارند. خودش به من گفت: «ما چند نفر هستیم. گاهی می‌نشینیم و با هم صحبت می‌کنیم.»

پرسیدم: «در چه موردی صحبت می‌کنید؟»  
گفت: «در مورد مسائل وطن که به این حال و روز است، گپ می‌زنیم. در مورد این که نمی‌فهمیم آینده چگونه خواهد بود. چه خواهد شد.»  
من گفتم: «خُب اگر یک چیزی شود چی می‌کنید؟ در صورت یک دگرگونی چه خواهید کرد؟»

گفت: «ما باید بفهمیم چه دگرگونی می‌آید.»  
گفتم: «خُب. مثلاً اگر ما و شما و در مجموع قشر روشن از آن پشتیبانی کنیم و بفهمیم به نفع وطن و مردم است- این است و آن است، برایش لکچر می‌دادم- نظرت چیست؟»

عبدالرحمان گفت: «حالا شما آمده اید و مرا خواستید و به من اعتماد کردید. هر چه شما بخواهید به عنوان یک سپاهی اطاعت می‌کنم. رتبه‌ء شما هم از من بالاتر است. سن و سال و تجربه‌ء شما هم بیشتر است....»

خلاصه این که او نیز همین گپ‌های تعارفی را زد. من مطمئن شدم. گفتم: «خُب! وظیفه‌ات این است که بین کسانی که می‌شناسی کار کنی.»  
کم‌کم چند نفر دیگر هم پیدا کردم. از جمله یک پیلوت از گروه بمبارد که از مشرقی بود. به این ترتیب کار ما در شیندند رونق گرفت.  
بعد از چند بار دیدار و گفت‌وگو با عبدالرحمان به او گفتم: «می‌خواهم یک راز را با تو در میان بگذارم.»

گفت: «چه رازی؟»

گفتم: «این راز را حفظ می کنی؟»

گفت: «تا پای جان حفظ می کنم. به وجدان خود می سپارم.»

گفتم: «هر وقت سیگنال آمد و مرا خواستند، تو باید مرا به گونه کاملاً محرم به مخابره بخواهی.»

من در مهمانخانه شیندند زندگی می کردم. پدر «رفیع»، قومندان شیندند بود. پس از مدتی در شیندند وظیفه گرفتم. مدیر اوپراتیفی شیندند شدم. زیر امر مستقیم قومندان میدان بودم. هر وقت او را می دیدم، قوطی سگرت «ال ام» را از جیب بیرون می کردم. یکی را خودم روشن می کردم و به او تعارف می کردم. قوطی را می گرفت. اگر پر می بود به جیب می کرد و پس نمی داد. با هم سگرت می کشیدیم و گپ می زدیم.

چند ماه در شیندند بودم. طبق وظیفه‌یی که به من سپرده شده بود فعالیت می کردم. گروهی تشکیل داده بودم و چنان که به من گفته شده بود، اوضاع را زیر نظر داشتیم. کودتا باید در حدود یک ماه پیشتر از بیست و شش سرطان صورت می گرفت. من سیگنال آماده باش دریافت کردم. اما طرح کودتا در آن روز ناکام ماند.

\*\*\*

بیست و پنجم ماه سرطان بود که سیگنال آمد. سیگنال آماده باش. عبدالرحمان با شتاب آمد و به من گفت: «بیا که کابل، تو را خواسته است.»  
محتاط بود. گفت: «آماده باش. منتظر سیگنال دوم باش.»

داوود خان دستور عملیات را صادر کرده بود. وفاداران به داوود خان در مورد محل حضور «سردارولی» در آن شب اطمینان نداشتند. به داوود خان گفته بودند سردارولی در خانه اش نیست اما نمی دانیم کجاست. داوود خان کسانی را وظیفه داده بود تا معلوم کنند سردارولی کجاست. به او اطلاع داده بودند که سردارولی در سفارت بریتانیا است اما شفر شروع عملیات به دیگران نرسیده بود. همه در انتظار بودند. دستور آماده باش برای فردا داده شده بود.

بیست و شش سرطان دوباره به من سیگنال آمد. در شفر آمده بود که «وظیفه ات را دنبال کن. به محض دریافت شفر دوم می توانی به کابل بیایی.»

پیش از آن به من گفته بودند که سیگنال، بیست و چهار ساعت پیش از شروع عملیات به من می رسد. من ده- دوازده ساعت پیش از شروع عملیات، سیگنال را دریافت

کردم. بیست و شش سرطان بود. سیگنال آمد که «وظایف را اجرا کردی می توانی کابل بیایی.»

هوایی ها [نیروی هوایی] پس از دریافت فرمان شروع عملیات، در ساعت هشت- نه صبح کار را شروع کرده بودند. به چند نفر وظیفه داده شده بود که قومندان مدافعه و وزیر دفاع و چند تن دیگر را دستگیر کنند. آن ها تا ساعت ده شب، وظیفه خود را اجرا کرده بودند. من پس از دریافت سیگنال دوم، قصد حرکت به سمت کابل را کردم. به عبدالرحمان گفتم: «من به کابل می روم. وظیفه را به تو می سپارم. اگر توانستم از کابل با تو تماس می گیرم.»

او [عبدالرحمان] مسؤل رسیدگی به کار گروهی شد که ما در شیندند ایجاد کردیم. گروه کاری ما باید میدان هوایی شیندند و راه اسلام قلعه- هرات- کابل را کنترل می کرد...

\*\*\*

از میدان هوایی شیندند بیرون شدم. لب سرک ایستادم. لب سرک، دکان هایی بود. شب ها در آن دکان ها برای موتوروان ها جا می دادند. ایستاده بودم و منتظر تا موتوری بیاید و به کابل بروم. موتر ولگایی از هرات آمد. دست دادم. موتر ایستاد.

فقط یک نفر در موتر بود. گفتم: «من در کابل مریض دارم. هر چه زودتر باید به کابل بروم.»

گفت: «می توانی موتوروانی کنی؟»

گفتم: «بله!»

گفت: «چقدر خوشبخت هستم! بیا!»

آن مرد از «تورغندی» می آمد. موترش را از شوروی خریده بود و از تورغندی تحویل گرفته بود. سوار موتر شدم و پهلویش نشستم. وقتی به «فراه رود» رسیدیم از او پرسیدم: «مانده نشدی؟»

گفت: «بسیار خسته هستم. دیشب نخوابیدم. اگر می توانی بیا و سر جلو بنشین!»

رفتم و سر جلو نشستم. به او گفتم: «تو برو پشت سر بخواب.»

ساعت حدود سه و نیم- چهار روز بود که به قندهار رسیدیم. آن مرد ترموز چای داشت. گفتم ترموز را از چای پر کن. یک نان خشک هم بگیر. چیزی من گرفتم و چیزی

او. از قندهار خودش سر جلو نشست. کَش به سمت کابل!  
تقریباً ساعت ده شب در چهارراهی پشتونستان پیاده شدیم. هیاهو بود. عسکرها هر جا ایستاده بودند. بخش هوایی از صبح آمادهء اجرای عملیات شده بود. تعداد زیادی از صاحب منصب های هوایی در چهارراهی پشتونستان، ایستاده بودند. به من با هیجان خوش آمد می گفتند. از من می پرسیدند: «کجا باید برویم. به قومندانی مدافعه یا جایی دیگر.» من گفتم: «شما صبر کنید.»

خودم به طرف خانهء داوود خان رفتم. داوود خان در خانه اش نبود. کجاست؟ هیچ کس جواب نمی داد. ضیاء در آن وقت، قومندان گارد بود. او را می شناختم. پدرش در استخبارات وزارت دفاع کار می کرد. اما از سردارها بود. محمدزایی بود و از رفقای داوود خان. او را دیدم. نگران شدم. «عبدالاله» را دیدم. به یک باره وضع خراب شد. با خود گفتم: «برای ما سخت شد! سوسیالیزم توسط اینها؟ این چگونه ممکن است؟»

این موضوع ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. کس دیگری را دیدم که در زمان داوود خان رئیس گمرک ها بود. او هم محمدزایی بود. آدم خوبی بود. نامش «حمید الله» بود. او بعدها در حکومت مجددی «وزیر مالیه» شد. دوست من بود. هر بار او را می دیدم می گفتم: «ای سردار! به خدا دُم شما سردارها را می کنم!»

او این موضوع را بعدها در پیشاور به مجاهدین قصه کرده بود. گفته بود که «به خدا، قادر ده دفعه به من این موضوع را گفته بود و من فکر می کردم شوخی می کند.» به دفتر کارش می رفتم. به او می گفتم: «چای و کیک بیار!» چای و کیک می آورد. همانطور که گفتم او در حکومت «مجددی» وزیر مالیه شد. چند بار وقتی هنوز در امریکا بود، به من تلفون کرد. بعد از این که از امریکا برگشت و وزیر مالیه شد نیز به من تلفون کرد. نمی دانم شمارهء تلفون مرا از کجا پیدا کرده بود. به من گفت: «بچم حالا نوبت من است! حالا بیا! حالا دگه به من بسته شو! هر چه بخواهی برایت می دهم.»

من با خنده و شوخی گفتم: «تو دیدی که سردار را زدم و هیچ وقت پشت سردار نمی روم.»

گفت: «من پیشت می آیم.»

گفتم: «چی می کنی! برو کار کن. بلکه بالاتر بروی.»

...من نتوانستم بفهمم داوود خان کجاست. تا ساعت هشت صبح منتظر ماندم. داوود خان کجا بود؟ معلوم شد در «شهر آرا» بوده. در شفاخانه. خودش، حسن شرق و چند تن معدود دیگر آن جا بودند. از آن جا عملیات را رهبری می کرد. وقتی آمد شروع کرد به هدایت دادن. یکی از دستورهایش این بود که قبل از این که کسی برای تبریک گفتن پیشش بیاید، به او گفته شود کیست. یعنی می خواست خودش تصمیم بگیرد چه کسی را به حضور بپذیرد و چه کسی را نپذیرد. وقتی داوود خان آمد، از من پرسید کی آمده ام. گفتم ده شب از شیندند آمدم. گفت: «خوب شد که توانستی خودت را برسانی.»

من گفتم: «من به قوای هوایی می روم. به شیندند بر می گردم.»

داوود خان گفت: «تو فعلاً برو. برو! پس بر می گردی!»

من به قوای هوایی رفتم. محتاط و پاچاگل وفادار نسبت به من با داوود خان نزدیک تر بودند. به آن ها وظیفه داده بود که طیاره یی را آماده پرواز کنند. طیاره باید قومندان فرقه هرات، قومندان شیندند - که «حسن جاجی» بود و به جای پدر رفیع آمده بود و رابطه مستقیمی با سردار ولی داشت و این را داوود خان فهمیده بود-، قومندان قول اردوی قندهار - «سید خان» از شکر دره شمالی - را به کابل می آورد. محتاط به قومندانی مدافعه آمد و وظیفه داد یک طیاره ترانسپورتی آماده پرواز شود. محتاط به من گفت: «تو با همین طیاره به شیندند برو.»

طیاره آماده پرواز شد. نام پیلوت طیاره، عبدالواسع بود. از کاپیسا بود و از گروه محتاط. باید قومندان فرقه هرات، قومندان شیندند و قومندان قول اردوی قندهار به کابل آورده می شدند. داوود خان به افرادش وظیفه داده بود. آن سه نفر را زیر نظر گفته بودند. طیاره به سمت شیندند پرواز کرد. وقتی در شیندند از طیاره پیاده شدم، اولین کسی که پیشم آمد، «عزیز خان» قومندان محافظ میدان هوایی بود. پیلوت به میدان هوایی گفته بود که مرا با خود می آورد. برنامه از این قرار بود که باید در شیندند پیاده می شدیم و بعد از توفقی به هرات پرواز می کردیم. در میدان هوایی شیندند همه بر سرم ریختند. هیاهو می کردند و زنده باد و مرده باد می گفتند.

به آن ها گفتم: «آرام باشید. به «حسن خان» چیزی نگویید. با او با احترام برخورد کنید. اگر به من احترام دارید، بگذارید خودم با «حسن خان» گپ بزنم. هر کس به وظیفه خود برود. پیش طیاره ها به انتظار بنشینید، مبادا کدام گپی شود.»

من به خانه حسن خان رفتم. بعد از احوال پرسى گفتم: «قومندان صاحب! حتماً خبر

دارید چه اتفاقی افتاده است. من در کابل بودم. همین لحظه رسیدم.»  
حسن خان با جدیت و هیجان گفت: «ها! من می فهمم. از وقتی که تو به شیندند  
آمدی، من همه چیز را می فهمیدم.»  
خود را باخبر جلوه می داد.

گفتم: «نظر به ضرورت و با توجه به شرایط پیش آمده، شما باید به کابل بروید.»  
با لحنی جدی گفت: «من حاضر هستم! ما داوود خان را قبول داریم. رهبر شد،  
پخته شد!»

او به این فکر بود که داوود خان خصلت ناسیونالیزم دارد...

پرویز آرزو: و داشت؟

جنرال عبدالقادر: داشت. باید حق را گفت. داوود خان همیشه از نجات وطن و سعادت  
وطن می گفت. من در اولین جلسهء کمیتهء مرکزی که داوود خان دایر کرد، حضور  
داشتم. بعد از این که قومندان مدافعهء هوایی شدم، محتاط و پاچاگل وفادار تلاش کردند از  
حضورم در آن نشست ها جلوگیری کنند. داوود خان در آن جلسه با صراحت گفت که  
«به تمام وعده هایی که به شما داده بودم عمل می کنم.»

در اولین فرمانش صد جریب زمین از املاک خودش را در کاریز میر شمالی - که به  
«باغ هاشم خان» مشهور بود- بین دهقان ها تقسیم کرد. وقتی گفت «به آنچه وعده داده  
بودم عمل می کنم»، به طرف من نگاه کرد. این از خاطرات فراموش ناشدنی من است...

## بخش هفت

پرویز آرزو: در بخش قبل به برگشت شما به شیندند، پس از کودتای بیست و شش سرطان، رسیدیم.

جنرال عبدالقادر: بله. طیاره از شیندند به هرات می‌رفت. من از ادامه پرواز با آن طیاره صرف نظر کردم. طیاره باید به هرات می‌رفت، از آن جا به قندهار و دوباره از قندهار به شیندند بر می‌گشت. من به این دلیل با آن طیاره نرفتم که قومندان فرقه هرات و قومندان قول اردوی قندهار و قومندان شیندند را می‌برد و من نمی‌فهمیدم که داوود خان آن‌ها را به چه اتهامی به کابل فرا خوانده و سرنوشت آن‌ها چه می‌شود. داوود خان هر سه نفر را ختم وظیفه و خانه نشین کرد. حتا «سید خان» قومندان قول اردوی قندهار را که جوان بود و با دانش. قومندان فرقه هرات و قومندان شیندند هم خانه نشین شدند. فردای آن روز طیاره‌یی اختصاصی به شیندند آمد تا مرا به کابل ببرد. تنها به طیاره نشستم. خبر شدم داوود خان فرمانی صادر کرده و من قومندان هوایی نیروهای مسلح افغانستان شده‌ام. پیش داوود خان رفتم. به من گفت: «به وظیفه ات برو! وظیفه ات تعیین شده است.» وقتی بیرون می‌شدم «خان محمد خان» را دیدم. از من خواهش کرد که «زمینه ملاقتش را با سردار صاحب مساعد کنم.» دوباره پیش داوود خان رفتم. تَرش شد و گفت: «به او بگوئید در فرصتی مناسب می‌بینمش.»

فهمیدم که داوود خان به دلیلی ناراحت است...

\*\*\*

کار من به حیث قومندان هوایی شروع شد. من خانه‌ام را به گرو داده بودم. هیچ فرش

و ظرفی نداشتم. چون همه چیز را به شیندند منتقل کرده بودم. خانه خالی بود و نمی توانستم آن جا زندگی کنم. شب را در قومندانی میدان هوایی گذراندم. فردای آن شب به راننده‌ام که صدیق نام داشت و از کابل بود و جوان بسیار خوبی بود گفتم: «ببین بچم کجا می توانم شب را بگذرانم.»

گفت: «در هتل پارک یا هتل پلازا.»

صدیق به هتل پارک رفته بود و موضوع را گفته بود. به او گفته بودند: «اصلاً هتل از خودشان است.»

تا ساعت هشت و نیم - نه شب کار کردم. در قومندانی بودم. حدود ساعت ۱۰ به هتل پارک رفتم. وقتی به هتل رسیدم کسی به استقبالم بیرون شد. از من پذیرایی کرد و مرا به بالاترین منزل هتل برد.

در آن جا، یک اتاق سویت بود. اتاق مجهزی با یک سالن. گفتم: «کرایه اتاق را بگو.»

گفت: «کرایه را نمی دانم. من تنها وظیفه داشتم از شما استقبال کنم و اتاق را به شما نشان بدهم.»

گفتم: «تو باید کرایه را به من بگویی. چون من آن توان اقتصادی را که تو فکر می کنی، ندارم.»

چند دقیقه بعد مردی با ریش فرانسوی و لباسی منظم آمد. با من احوال پرسید و گفت نامش «محمد حکیم» است. مالک هتل بود. آدمی بسیار زیرک و آگاه به مسائل سیاسی به نظر می رسید. به من گفت صاحب هتل است و من اگر دو سال هم در آن اتاق بمانم نه از من تقاضای پول می شود و نه هم پولی پذیرفته می شود. گفت با افتخار از من پذیرایی می کند.

گفتم: «آقای محمد حکیم! من نمی خواهم بار دوش کسی باشم. به هر حال. حالا که امشب آمده‌ام فقط همین امشب را این جا می مانم. من خانه دارم. به زودی فرش و ظرفش را تهیه می کنم.»

محمد حکیم بسیار اصرار کرد. گفت: «خواهش می کنم عجله نکنید. رفتن شما به جای دیگر لازم نیست. من به عنوان یک دوست و یک ریش سفید به شما پیشنهاد می کنم و خواهش می کنم که این جا بمانید.»

شب را در آن هتل گذراندم. فردایش به وظیفه رفتم. سرانجینیر قوای هوایی ما از



مردم ترکمن بود. نامش «مرتضی قل» بود. تنها ترکمنی بود که با ما در کودتای بیست و شش سرطان شرکت داشت. وقتی بیکار بودیم با او به «چمن حضوری» می‌رفتیم. برادرش در آن جا دکان قالین فروشی داشت. فکر می‌کنم نامش «حاجی تغن بای» بود. چای دم می‌کرد. با هم چای می‌خوردیم. از مرتضی قل خواستم «به دکان حاجی برود و برایم یک تخته قالین قرض بگیرد. از معاشم، پولش را پس می‌دهم.»

به صدیق هم گفتم برود و برایم یک تخت خواب یا توشکی - چیزی بخرد. مرتضی قل گفت: «تخت خواب را هم من به تو می‌دهم. از شوروی یک تخت خواب آورده‌ام که هنوز در دکان حاجی است. هنوز خانه نبردمش.»

شب به خانه‌ام رفتم. دیدم تخت خواب، توشک، بالش، روجایی، دو تا کمپل و یک دَرَجَن پِیاله در خانه است. چای و شکر و از این چیزها هم بود. صدیق گفت چایجوش هم می‌آورد.

\*\*\*

چند روزی گذشت و من در قومندانی کار می‌کردم. من از همان ابتدا که از شوروی آمدم به حیث قومندان کندک هوایی کار می‌کردم. سه طیاره در اختیارم بود. کم و بیش با شیوه کار و دفتر داری بلد بودم و در انجام وظیفه مشکلی نداشتم. مکتب حربیه را خوانده بودم. معلمین ما تُرک‌ها بودند و از متوذهای درسی دوران آلمان نازی استفاده می‌کردند. چون در یک برههء زمانی، متحد آلمان بودند. بسیار سختگیر بودند. در شوروی هم مضمونی به نام «سوق و ادارهء قطعه» خوانده بودیم. به این ترتیب، من هیچ مشکلی در اداره نداشتم و تا زمانی که در قومندانی هوایی بودم، هوایی‌ها را مثل مرغ زیر بالم داشتم و هیچ کمکی را از آن‌ها دریغ نمی‌کردم. صاحب منصب‌هایی بودند که به اصطلاح از خودم بودند. به همین خاطر هم بود که بعد از هفت ثور وقتی وزیر دفاع شدم، بیشتر مناصب وزارت دفاع به شمول روابط بین‌المللی را به قوای هوایی دادم. وقتی قوای هوایی را مطالعه می‌کردم، می‌دیدم که از لحاظ ایدئولوژیکی به گروه‌هایی تقسیم شده‌اند. همهء پشتون‌های سمت جنوب مخصوصاً پشتون‌های پکتیا و پکتیکا در قوای هوایی، خلقی‌های طرفدار تره‌کی بودند. آن‌ها را حفیظ الله امین رهبری می‌کرد. اما کسی هم به نام «داکتر زرغون» بود که با امین مخالف بود و من خبر داشتم که شبانه می‌آید و تلاش می‌کند آن‌ها را از امین جدا کند. اما آن‌ها به داکتر زرغون نمی‌پیوستند چون از همان ابتدا، تره‌کی صلاحیت کار را به امین داده بود و امین از همان آغاز برای خود کار می‌کرد.

پرویز آرزو: حفیظ اللہ امین مسؤل نظامی جناح خلق بود.

جنرال عبدالقادر: بلہ. مسؤل نظامی خلق بود. پرچمی ہا کم بودند. حمید محتاط ہم خود را رہبر خلقی ہا در قوای ہوایی می دانست. در حالی کہ فقط با دو سہ نفری ارتباط داشت. من تلاش می کردم کہ موازنہ در قوای ہوایی بر ہم نخورد. پرچمی و خلقی برای من مہم نبود. اما بدیہی است کہ علاقمندی ہایی برای من ہم پیدا می شد. من ہم در همان فضا زندگی می کردم. در همان جا تپ و تلاش داشتیم و کار می کردم.

مدتی گذشت. من سعی در حفظ موازنہ داشتیم. اما می دیدم کہ تلاش ہایی برای جلب و جذب کردن وجود دارد. «اکبر مقصودی» کہ از ہمکاران فعال سیاسی من بود بر این باور بود کہ ما باید از نفوذ خود در بین قوای ہوایی و زرہدار بیشتر استفادہ کنیم. در پوہنتون نظامی و ملکی نشراتی توسط چپی ہا پخش می شد. بہ نظر مقصودی، ما باید مطلب بیشتری برای نشر می دادیم. کسانی کہ مطلب می نوشتند یا مطالبی جمع می کردند - مخصوصاً چپی ہای تندروتر - نوشته ہای خود را پیش کسی بہ نام «جنرال عمر» کہ حالا در مسکو است، می بردند. آن آدم از سر شام می نشست تا ساعت ہای دوازده - یک شب آن نوشته ہا را در چند کاپی تایپ می کرد و کاپی ہا بہ پوہنتون ملکی و پوہنتون نظامی و جاہای دیگر فرستادہ می شد. من بعدہا متوجہ مسألہ بی شدم. بعد از ہفت ثور مطمئن شدم کہ آن آدم [جنرال عمر] در ضبط احوالات کار می کردہ است. وقتی در وزارت دفاع، اسناد امنیت دولتی و ضبط احوالات را می خواندم نام عمر را در جای پنجم یا ششم دیدم. در حالی کہ ما تمام آن مدت بہ او مطلب می دادیم و او نشر می کرد. در همان وقت ہم نسبت بہ او مشکوک شدہ بودم...

\*\*\*

من ہر دو روز یک بار برای گزارشدہی پیش داوود خان می رفتم. خود داوود خان، وزیر دفاع ہم بود. «مستغنی» کار وزارت دفاع را پیش می برد. البتہ تا زمانی کہ میان داوود خان و مستغنی اختلاف پیدا شد و منجر بہ این شد کہ داوود خان او را خانہ نشین کند.

پرویز آرزو: اگر ممکن است در مورد «عبدالکریم مستغنی» بیشتر صحبت کنید. چرا رابطہ داوود خان با او خراب شد؟

جنرال عبدالقادر: مستغنی، صاحب منصب بدی نبود. در یک دورہ ہم قومندان فرقہ ہرات بود. پدر عبدالکریم مستغنی، همان مستغنی شاعر و نویسندہ و ادیب بود. درست

نمی دانم چرا رابطه داوود خان با مستغنی خراب شد. اما حدس می زنم به این خاطر بود که داوود خان نمی خواست وزارت دفاع را به او بدهد. از طرفی، «حیدر رسولی» که در جریان کودتا با داوود خان همکاری نزدیک داشت، سعی می کرد رابطه نزدیکش را با او [داوود خان] حفظ کند و وزارت دفاع هم به او داده شد.

پرویز آرزو: به دنبال بر می گردیم. شما پیش داوود خان می رفتید. جنرال عبدالقادر: بله. هر دو روز یک بار پیش داوود خان می رفتم. مکتوب ها و کاغذهایی که داشتم، به او می دادم. داوود خان کاغذها را نمی دید. می پرسید این چیست؟ می گفتم که کدام مکتوب در چه مورد است. می گفت: «خُب! این و این مربوط مستغنی است. این هم مربوط خودت. خودت کار کن. این صلاحیت را داری.» دست مرا در بعضی موارد، باز نگه می داشت.

یکی از روزها وقتی داوود خان هدایت های لازم را به من داد، ناگهان مکث کرد. گفت: «مسائل سیاسی را در نظر داشته باشید. ما یک مملکت اسلامی داریم. (با لحن جدی) اگر هم من چیزی به شما گفتم، گفتم «منطبق با شرایط جامعه خود ما.» این را فراموش نکنید.»

پرویز آرزو: به احتمال، به شما مشکوک شده بود؟ جنرال عبدالقادر: بله. مشکوک شده بود. من فهمیدم. گفتم: «حضور رهبر عرض کنم که جوان ها هستند. بی کار هستند. می نشینند. گپ می زنند. تنها کارشان یک پرواز در روز است. ما در بگرام سینما نداریم. کتابخانه نداریم. مصروفیت دیگری نیست. اینها همه در مسلک خود داکتر و انجینیر هستند. ساده ترینشان هوایی را خوانده است. بر این اساس، ممکن است اینها گپی بزنند، چیزی بگویند اما زیر کنترل هستند. من اطمینان دارم و به رهبر اطمینان می دهم که از پیش ما نمی پاشد.» داوود خان رضایت خاطر نشان داد. گفت: «من این مشکلات را می دانم. حل می شود. ما به زمان نیاز داریم.»

\*\*\*

کار همچنان ادامه داشت. کار می کردیم. یک روز سه کارت دعوت به بخش هوایی آمد. یک کارت به نام «سید امیر» قومندان مدافعه، یک کارت به نام «جنرال ستار خان» مرستیال مدافعه هوایی و یک کارت هم به نام من. شرکت هوایی ایرفلوت<sup>۱</sup> روز تأسیس خود را در هوتل کانتینتال جشن می گرفت. نمی دانستم این کارت ها را کی آورده بود.

۱. «ایرفلوت» - شرکت هوایی روسی که از زمان شوروی سابق وجود دارد.

اما به من اطلاع دادند که کسی که کارت ها را آورده است، می‌خواهد مرا ببیند. آن فرد به دفترم آمد و گفت: «چون جشن «ایرفلوت» است و شما هم از بخش هوایی هستید، شرکت شما در جشن، کارمندان ایرفلوت را خوشحال می‌کند.» من مکث کردم. به او گفتم چون کارم زیاد است، در صورتی که وقت داشتم حتماً می‌آیم. اما اگر نتوانستم بیایم، عذر مرا بپذیرید. من به سید امیر و ستارخان شک داشتم. پیش خود فکر کردم که اگر اینها بروند من هم می‌روم اگر نروند من چه طور بروم؟ آن فرد رفت و من به ستارخان تلفون کردم. من در دوران کار خود به ریش سفیدها احترام داشتم و جنرال ستار خان، ریش سفید و تقریباً بنیانگذار بخش هوایی بود. وقتی برای معالجه در هندوستان به سر می‌بردم، او هم آن جا بود. مریض بود. خیلی با هم صحبت کردیم. از او چیزهای زیادی دانستم. مثلاً در مورد قتل نادر خان. او پسر نواب خان، خانِ لوگر بود که با نادر خان، یکجا به کابل آمده بود و مصاحب نادر خان بود. دو برادر بودند. یکی او بود و یکی هم فیض محمد خان که نایب الحکومه و قومندان نظامی پکتیا و پکتیکا بود. همزمان قومندان قول اردو و والی هم بود. تام الاختیار بود. این مقام را در زمان ظاهرخان داشت و داوود خان هم او را بر طرف نکرد. بعدها، حسین خان - پدر کارمل - را به آن جا فرستاد.

من به جنرال ستار خان تلفون کردم و پرسیدم: «مرستیال صاحب! شما در این جشن شرکت می‌کنید؟»  
گفت: «نه!»

از سید امیر پرسیدم. او هم گفت نمی‌رود. گفتم من هم نمی‌روم! حالا تک و تنها چرا خود را نمونه بسازم؟!  
سه ماهی گذشت. یک روز متوجه شدم سید امیر به وظیفه نیامده است. برایم سؤال پیدا شد. چرا نیامده؟ فردایش هم نیامد.

در بین هوایی ها، آوازه ها افتاد. از کانال های مختلف شایعاتی پخش می شد. ما در استخبارات وزارت دفاع، نماینده یی از بخش هوایی داشتیم. او به خود من چیزی نگفته بود، اما به نقل از او گفته می شد که سید امیر قصد کودتا داشته است. «خان محمد خان» از مبتکرین کودتا بوده است. آن ها می خواستند بر ضد داوود خان کودتا کنند اما گیر آمدند و برملا شدند. گفتم: «نماینده ما در استخبارات را پیدا کنید و به او بگویید پیشم بیاید.»  
نماینده ما در استخبارات «عبدالحق» نام داشت. اتفاقاً از شاگردهای من بود. قبل

۱. «چرا خود را نمونه بسازم»: اصطلاحی محاوره یی به معنای «چرا انگشت نما بشوم».

از این، در یک دوره چند نفر از فارغ التحصیلان صنف دوازده بخش ملکی را به بگرام فرستادند تا در بخش های خدماتی طیاره کار کنند. ما چند نفری از قوای هوایی، هر کدام یک مضمون را به آن ها درس می دادیم. کارهای خدماتی طیاره مانند تأمین اکسیجن، چارج باطری و از این قبیل چیزها را. بچه های یکی از کسانی که فابریکهء چینی سازی را به افغانستان آورده بود هم از جمله همان ها بود. عبدالحق هم از همان جمله بود. آن دو با هم دوست بودند. هر دو شاگردهای من بودند.

عبدالحق به دفترم آمد. به او گفتم: «تو باید مسائل قوای هوایی را پیگیرانه به من گزارش بدهی تا من بفهمم. تو خو هوا باز هستی! شاگرد من هستی. ما باید از جریان سیاسی افغانستان آگاه باشیم. حالا بگو چی گپ است؟»  
گفت: «گزارش هایی به استخبارات رسیده بود که خان محمد خان کودتا می کند. حالا گرفتار شد.»

پرسیدم: «کی با او بود؟»

لبخند زد و گفت: «می گویند قومندان مدافعه هم با او بوده.»

پرسیدم: «دیگر کیست؟»

گفت: «می گویند که غروال هم دستگیر شده است.»

پرویز آرزو: غروال کی بود؟

جنرال عبدالقادر: فکر می کنم رئیس «پشتنی تجارتی بانک» بود یا کارهای پشتنی

تجارتی بانک را پیش می برد.

پرسیدم: «دیگر کیست؟»

گفت: «می گویند که رئیس هتل سپین زر نیز با آن ها بوده است.»

پرسیدم: «دیگر کیست؟»

گفت: «می گویند عارف رکشا هم با خان محمد خان بوده است.»

کس دیگری را هم گفت که همراهشان بوده. اما نامش از یادم رفته. از «شینوار»

مشرقی بود. تعدادشان زیاد بود.

پرویز آرزو: این اتفاق چند ماه پس از بیست و شش سرطان ۱۳۵۲ افتاد؟

جنرال عبدالقادر: حدود شش ماه پس از بیست و شش سرطان.

پرویز آرزو: کسانی که متهم به اشتراک در کودتا بودند از جاهای مختلف بودند؟

جنرال عبدالقادر: بله. منتها بیشترشان از قوم پشتون بودند. می گفتند که ممتاز صافی

هم با آن‌ها بود. همان‌که زمانی، قومندان غُند بگرام و معلم پیلوتهایی که نو می‌آمدند، بود. پرواز با طیاره می‌گ ۱۷ را درس می‌داد. «سید هاشم» هم با کودتاچیان همدست بود. او از همان گروهی بود که به شما گفتم، برای تحصیل به امریکا رفتند و من از رفتن باز ماندم. بیشتر کسانی که در آن گروه به امریکا رفتند، در کودتا نقش داشتند. به خاطر دارید که به شما گفتم که در روز انتخاب محصلین برای ادامه تحصیل در امریکا، خان محمد خان مرستیال به آن‌ها گفت: «شما نهال‌هایی هستید که شما را می‌نشانیم تا ما در سایه شما بنشینیم؟»<sup>۱</sup>

پرویز آرزو: بله.

جنرال عبدالقادر: این گپ‌ها را که شنیدم نگران شدم. حالا قومندان مدافعه کی

خواهد شد؟

پرویز آرزو: جنرال صاحب، چون من نظامی نیستم و نمی‌فهمم - برای این که برای خواننده‌های نا آشنا به مسائل نظامی این کتاب هم روشن تر شود، در مورد وظایف و فرماندهی در قوای هوایی توضیح بدهید.

جنرال عبدالقادر: یکی قومندان هوایی است که تمام مسائل جنگی طیاره‌ها، مربوط به اوست. من قومندان هوایی بودم. یکی هم قومندان عمومی هوایی و مدافعه هوایی است که من زیر دست او کار می‌کردم. در پهلوی قوای هوایی مدافعه هوایی دیگر چیست؟ لوای راکت است. لوای رادار است. هوایی است و ترانسپورت هوایی است که در چوکات مدافعه هوایی می‌آیند. مدافعه چهار قوت است. هوایی یک قوت است.

پرویز آرزو: تشکر. شما نگران شده بودید...

جنرال عبدالقادر: بله. نگران شده بودم. حمید محتاط و پاچاگل وفادار با هم آمدند.

همه را جمع کردند و گفتند: «قومندان مدافعه را از بین خود انتخاب کنید.»

بین هوایی و مدافعه هوایی، اختلاف نظر پیدا شد. عده‌یی می‌گفتند که قومندان هوایی باید قومندان مدافعه شود و یک عده هم می‌گفتند که آمر لوجستیک مدافعه هوایی باید قومندان مدافعه شود. پشتون‌ها طرفدار او بودند. بخشی که من از قبل با آن‌ها نشست و برخاست داشتم و دیگر فارسی زبان‌ها می‌گفتند: «قادر باید قومندان مدافعه شود.» به نفع من رأی می‌دادند.

محتاط و وفادار رفتند. آن دو وظیفه داشتند تا این موضوع را مطرح کنند. رفتند و

گزارش خود را به داوود خان دادند.

۱. شرح بیشتر این روایت را می‌توانید در بخش سه بخوانید.

کمی دیرتر، به من تلفون کردند و گفتند: «مستغنی صاحب شما را خواسته است.» ساعت حدود چهار- پنج عصر بود. من با عجله به موتر نشستم و رفتم. «احمد منگل» یاور مستغنی بود. وقتی مرا دید، به دفتر مستغنی داخل شد. چند جنرال در دفتر مستغنی به خاطر مسائل کاری شان نشسته بودند. همزمان، یک نفر از دفتر مستغنی با دوسیه‌یی زیر بغل، به سرعت خارج شد. احمد منگل به من گفت: «شما داخل شوید.» وقتی داخل دفتر مستغنی شدم، بسیار کوتاه به من گفت: «یک دفعه به حضور رهبر برو.»

\*\*\*

به ارگ رفتم. به گلخانه. یاور داوود خان مرا دید. به دفتر داوود خان رفت و بعد از چند لحظه بیرون شد و گفت: «داخل شوید!» وارد دفتر شدم. داوود خان نشسته بود. «حسن شرق» با او بود. وقتی داخل شدم ادای احترام کردم. داوود خان، جعبه میز را باز کرد و پاکتی را بیرون آورد. گفت: «می‌روی بعد از این به حیث قوماندان مدافعه هوایی کار می‌کنی و قومندان هوایی را از مشرقی تعیین می‌کنی.» من همانطور ایستاده گفتم: «به حضور رهبر عرض کنم که قومندانی مدافعه، وظیفه بسیار بزرگ و مهمی است. آیا می‌توانم از عهده اجرای این وظیفه بیرون شوم یا نه!» داوود خان احساساتی شد. با خشم گفت: «اگر نمی‌توانی خودم اجرا می‌کنم! کی را بیاورم؟ از کجا بیاورم؟ شما همراه من بودید. شما هم عجز پیش می‌کنید؟» حسن شرق اشاره کرد که بیرون شو. پاکت در دستم بود. سلامی زدم. گفتم: «اجرا می‌کنم! تا دم مرگ اجرا می‌کنم!» با همان لحن گفت: «برو پیش مستغنی.» از دفتر داوود خان بیرون شدم. می‌لرزیدم. قهر داوود خان بود دیگر!... پیش مستغنی رفتم. پرسید: «پیش رهبر رفتی؟» گفتم: «بله. یک پاکت دادند.» گفت: «باز کردی؟» گفتم: «نه.» گفت: «بده باز کنم.» پاکت را باز کرد و خودش خواند. گفت: «وظیفه قومندانی مدافعه هوایی به تو

سپرده شده است. مبارک باشد. حالا همکار نزدیک من شدم. امیدوارم که در این مقام که دفاع از وطن است، وظایف را بتوانی خوب اجرا کنی و مشکلاتی را که با آن ها رو به رو می‌شوی، با من در میان بگذاری.» گپ های تعارفی معمول را زد. گفتم: «مستغنی صاحب! من در گذشته هم شما را دیده بودم. من به اصول نظامی پایبندم. به بزرگان احترام دارم. و این را من فورمالیته نمی‌گوییم. از حکم وجدان خود می‌گوییم.»

سلامی زد و بیرون شدم. تا رسیدن من به قوای هوایی همه از تقرر من خبر شده بودند...

\*\*\*

روزهای اول در دفتر کار قبلی‌ام که دفتر قومندان هوایی بود، می‌نشستم. دفتر قومندان مدافعه هوایی خالی بود. گفتم آن جا را پاک کنند.

... یک چیز را فراموش کردم بگویم. وقتی به دفتر مستغنی رفتم، «سید امیر» قومندان مدافعه هوایی را در دفتر مستغنی دیدم. سید امیر را احضار کرده بود. سید امیر به محض بیرون شدن از آن جا دستگیر شده بود. او را بردند و ما دیگر سید امیر را ندیدیم. پرویز آرزو: سرنوشتش معلوم نشد؟

جنرال عبدالقادر: او را اعدام کردند. چند نفر دیگر هم با او اعدام شدند. عارف رکشا هم اعدام شد. کسی بود از مشرقی که نامش از یادم رفته- او هم اعدام شد. غروال بندی شد. بچه شیرخان بندی شد. داوود خان او را زیاد بد می‌دید، چون با ظاهر شاه ارتباط داشت. می‌گفتند که با ظاهر خان ارتباط دارد و دعوت هایی ترتیب می‌دهد و از این گپ ها. هتل «سپین زر» را او ساخته بود. بعداً وقتی خانه اش را بازرسی کردند، چیزهای زیادی از خانه اش بیرون شد. داوود خان از فعالیت های او خبر داشت. بسیار از او بدش می‌آمد. پرویز آرزو: و چرا او را اعدام نکرد؟

جنرال عبدالقادر: علتش را نمی‌دانم. پرویز آرزو: در مورد این کودتا بیشتر توضیح بدهید. از طرف کی سازماندهی شده بود؟

جنرال عبدالقادر: از طرف خان محمد خان. پرویز آرزو: درست. اما از لحاظ فکری کی از او و همدستانش پشتیبانی می‌کرد؟ جنرال عبدالقادر: نمی‌دانم. چون با خان محمد خان، نشست و برخاست نداشتم.



پرویز آرزو: یعنی می‌خواست به نفع خود کودتا کند؟  
جنرال عبدالقادر: طبعاً. وضع آن زمان به گونه‌ی بود که کارمندان دستگاه ظاهر خان به تعبیر رایج امروز بر اساس شایسته‌سالاری انتخاب نشده بودند و افغانستان از لحاظ ادارهء حکومتی به قهقرا می‌رفت. آن‌ها بیشتر انسان‌هایی بی‌بند و بار بودند. با مردم رابطه‌ی نداشتند. هیچ کاری هم به نفع مردم نمی‌کردند. داوود خان این موضوع را درک کرده بود. وقتی هم که کودتا کرد، دیدیم که با هیچ مانعی برخورد نکرد. تنها «شاهزاده احمد شاه» که در ارگ بود چند فیر کرد و بس. گارد بسیار زود به داوود خان تسلیم شد. به همین خاطر بود که تنها یک نفر در جریان کودتا کشته شد و کودتای داوود خان، «کودتای سفید» نام گرفت. اما متأسفانه داوود خان هم در انتخاب‌ها و انتصاب‌هایش شایسته‌سالاری را در نظر نگرفت. بیشتر، عناصری بودند بی‌تجربه که به داوود خان پیوسته بودند. یا هم بر اساس شناختی که داوود خان از دیدگاه‌های سیاسی‌شان داشت آن‌ها را انتخاب می‌کرد و یا هم بر اساس سیگنالی از مرجعی، تعیین شده بودند....



## بخش هشت

جنرال عبدالقادر: حُب! من قومندان مدافعه هوایی شدم. کار می کردیم ولی همانطور که گفتم جدال بین گروه های مختلف در قوای هوایی ادامه داشت. من به دستور داوود خان به دنبال کسی از مشرقی می گشتم تا او را به حیث قومندان هوایی انتخاب کنم. اما با موانعی بر می خوردم. گروه های چپ و راست سیاسی پیشم می آمدند و من، همانطور که گفتم، می خواستم موازنه را حفظ کنم. تمام گروه ها، فشار می آوردند که قومندان هوایی باید از بین آن ها باشد. می گفتند شما باید فرد پیشنهادی ما را تعیین کنید. آن ها نمی دانستند که من چه وظیفه ی دارم و دنبال چه کسی می گردم. دنبال کسی می گشتم که شایسته باشد، بین مردم نفوذ داشته باشد و از سمت مشرقی باشد. از جایی باشد که مردم آن منطقه نسبت به کسانی که دستگیر شده بودند، خوشبینی زیاد نداشته باشند. اگر هم بدبین نبودند، لاقل بی طرف می بودند. هر چی گشتم چنین آدمی را نیافتم. پیلوتی از بگرام می شناختم. او را تعیین کردم. گاهی با او گپ می زدم. نامش «سنخی» بود. با طیاره «سو» پرواز می کرد. جوان خشک و لاغری بود. از مشرقی بود. قریه اش را زمانی دیده بودم.

\*\*\*

خاطره یی از قریه آن پیلوت که او را به حیث قومندان هوایی مقرر کردم، می گویم: من به تازگی پیلوت شده بودم. دو برادر از خاندان ناصری از هم دوره هایم بودند. من با آن دو برادر دوست بودم. یکی از آن دو، پیلوت و هم دوره من بود و دیگری در قوای زمینی کار می کرد. ما گاهی به خانه آن ها در «شکرده» می رفتیم. مادر بسیار

شریفی داشتند. بی بی زنی بود. با دانش و وارد به سیاست. آن خانم، خواهر مراد علی خان ناصری بود. خانم مرادعلی خان از ایتالیا بود. زنی با سیرت و با صورت. باستانشناس بود. مرادعلی خان با ظاهر شاه رابطه نزدیکی داشت. شاه حتا گاهی وقت ها برای آب بازی به باغ او می رفت. آب شکردره، آب برف است. در تابستان، برف ها آب می شوند. آبی سرد و گوارا...

خواهر مرادعلی خان ناصری که مادر دو دوست من بود، با ما بسیار مهربان بود. بهترین غذا را آماده می کرد. خانم ثروتمندی بود. شوهرش مرده بود. خودش زمین ها و املاکش را مدیریت می کرد. آنقدر در مدیریتش توانا بود که حاصل زیادی از زمین هایش برداشت می کرد. توت فراوان، میوه فراوان. حاصل فراوان. آن خانم، ابتکار جالبی کرده بود. یک «چنار باغ» ساخته بود. به ما گفت: «بیایید «چنار باغ» را به شما نشان بدهم.» پنج هزار نهال چنار را کنار دریا نشاندند. چنارها برای قطع شدن و به فروش رسیدن آماده شده بودند.

علاوه بر آن دو برادر که دوستان من بودند، فرزند دیگری هم داشت که ولسوال «چوکی» مشرقی بود.

عید بود. ما تازه پیلوت شده بودیم. به من پیشنهاد کردند برای تفریح به «چوکی» برویم. با آن ها به جلال آباد رفتیم. در جلال آباد، یک میدان هوایی برای نشست های اضطراری داشتیم. شب، مهمان فرمانده میدان هوایی جلال آباد بودیم. به پیشنهاد او به «تورخم» رفتیم. به موترها نشستیم. بچه نایب الحکومه مشرقی هم با ما بود. رشید، همصنفی دیگر ما نیز بود. من به موتر یکی از همصنفی هایم نشستم. چند نفر هم در موتر قوای هوایی نشستند. به تورخم رفتیم. از سرحد هم گذشتیم. به یک کافه پاکستانی رفتیم. گفتیم: «برای ما چای بیاور.» برای ما یک پیاله آب آورد و سپس یک پیاله شیر. ما تا آن وقت نمی دانستیم که همین «شیر چای» پاکستانی هاست.

خُب! پس برگشتیم و به موترها نشستیم و به ولسوالی «چوکی» رفتیم. به خانه ولسوال «چوکی» که برادر دو دوست من بود رفتیم. اسمش «مالک» بود. مهمان او بودیم. با حرمت و عزت بسیار با ما برخورد کرد. خانم ولسوال، زن بسیار شریف و با سویی بود. به شیوه اروپایی از ما پذیرایی کرد. در خانه، جایی ویژه برای مهمان ها داشتند. غذایی بسیار عالی برای ما تهیه کرده بودند. مهمان ها با خود شراب برده بودند. خانم صاحب خانه ممانعت کرد. گفت: «در خانه ما از این کارها نمی شود.»

مانع شوهر و برادر شوهرهایش شد.

فردای آن شب به من گفتند: «ما مهمان هستیم.»

«سیدای پشید» که از همان ولسوالی بود ما را به ساحل دریا دعوت کرده بود. چه طور به آن طرف ساحل رفتیم؟ مَشک هایی را از هوا پر کرده و به چوب بسته بودند. تخته ها را کنار هم چیده بودند تا روی آن ها بنشینیم. از منطقه یی دور تر ما را به آب انداختند. پارو می زدند و آب ما را بُرد و بُرد تا به ساحل نزدیک شدیم. به جایی که گفته بودند ولسوال و مهمانهایش را بیاورید، رفتیم. آمادگی گرفته بودند. ظرف و فرش و همه چیز را از خانه، لب دریای کتر آورده بودند. جایی درست کرده بودند. همان جا نشستیم. برنج و کباب آوردند. چنان برنجی را هرگز در زندگی نخوردم و ندیدم. برنج در قوری های چینی زیبایی قدیمی ریخته شده بود. وقتی به آن دست می زدیم، تمام قوری می لرزید. درازی هر دانه برنج، چهار- پنج برابر برنج خشک بود. برنج، بسیار شیرین بود. پرسیدم: «سید صاحب! در برنج شکر می ریزید؟»

گفت: «نه. شیرینی خود برنج است. ما سی کندوی برنج داریم. هر کندو برای برنج مورد نیاز یک سال ما ساخته شده است. این برنجی که امروز می خوریم، سی سال پیش در کندو ریخته شده است. سالی یک کندو خرج ماست. وقتی برنج یک کندو تمام شد، آن را پر می کنیم. برنجی که امسال به کندو می ریزیم، سی سال بعد مصرف می شود.»

روز پر خاطره یی بود. پس از مهمانی قصد برگشت داشتیم اما به ما گفتند «شما فردا جای دیگری مهمان هستید.» به دره یی که همین لحظه نامش یادم نیست. این همان دره یی بود که در جنگ صافی، طیاره «گلبهار خان» به کوه آن دره خورد. صافی را مخالفانش گرفتند. می خواستند او را بکشند. او را به جایی بردند که باید اعدام می شد. اما چند زن سر سفید آمدند و خود را روی او انداختند و به این گونه شفاعتشان کردند و مانع کشتنشان شدند. زمانی، مولانا می خواندم. یکی از خاطراتی که از مولاناخوانی آن وقت ها دارم این است که وقتی مولانا در قونیه، جانشین پدرش «سلطان العلماء» می شود، روزی غیرمسلمانی به جرمی گرفتار شده و می خواهند او را قصاص کنند...

پرویز آرزو: ثریانوس را می گوئید.

جنرال عبدالقادر: بله. مولانا می آید و لباس مولویت خود را سرش می اندازد و او را

نجات می دهد.

پرویز آرزو: شما «مولانا» می خواندید؟

جنرال عبدالقادر: خیلی زیاد. در دوران کودکی ام و زمانی که در مکتب ابتدایی درس می‌خواندم، مثنوی خوانی و شاهنامه خوانی در قریه ما خیلی رایج بود. هر شب جمعه شاهنامه خوانی و مثنوی خوانی داشتیم و من عاشق آن بزم‌ها بودم. می‌نشستم و گوش می‌کردم. پدر کلانم با سواد بود. غزل‌نامه‌هایی هم می‌نوشت که پس از مرگش مانده بود...

فردای شب مهمانی در آن دره، به کابل برگشتیم. عید تمام شده بود... کسی را که به حیث قومندان هوایی تعیین کرده بودم، از همان دره بود. نامش سخی بود. پیلوت طیاره سو۷ بود. طیاره سو۷، طیاره بمبارد است.

پرویز آرزو: از تحصیل کرده‌های شوروی بود؟

جنرال عبدالقادر: بله. دو یا سه دوره بعد از ما در شوروی تحصیل کرده بود. تعیین سخی بر خلاف خواسته چپی‌ها، به خصوص پرچمی‌ها بود. آن‌ها تلاش داشتند که کسی از خودشان، قومندان هوایی شود. در گروه خود من هم با من به مخالفت برخاستند. محتاط به من می‌گفت که باید اکبر پنجشیری قومندان هوایی شود. اما اکبر نمی‌توانست قومندان هوایی شود. چون انجینیر بود. در بخش تخنیکی کار می‌کرد.

پرویز آرزو: و داوود خان به شما دستور داده بود که قومندان هوایی از مشرقی باشد. جنرال عبدالقادر: بله. من باید از مشرقی تعیین می‌کردم.

پرویز آرزو: و شما نمی‌توانستید بگویید که این امر داوود خان است؟

جنرال عبدالقادر: به هیچ وجه نمی‌توانستم.

بی طرف‌ها هم علاقمند بودند که قومندان هوایی از بین آن‌ها انتخاب شود. من حفظ موازنه را در نظر داشتم. بعدها وقتی وزیر شدم، در وزارت دفاع هم سعی می‌کردم موازنه را حفظ کنم. کارمندان شعبات حتا در سطوح بالا هم با رعایت اصل توازن مقرر می‌شدند. در زمانی که «رفیع» وزیر دفاع شده بود، دو نفر در سطوح بالای بخش استخبارات گماشته شدند. وقتی من از وزارت دفاع برکنار شدم، آن دو دستگیر شدند و یکی از آن‌ها اعدام شد. یکی از آن‌ها با گروه «گیلانی» ارتباط داشت و دومی به «مسعود» گزارش می‌داد. آن یکی که اعدام نشد، از وردک بود. بچه‌ء عبدالله خان نایب‌الحکومه بود. کسی که اعدام شد خلیل نام داشت. خبر شدم که او را اعدام کردند. فلمی را که در حین تحقیق و اعتراف از او گرفته بودند، به من نشان دادند. گفت: «بله. این کار را می‌کردم. با نفرهای مسعود رابطه داشتم.»

این از رویدادها مربوط به بعد از هفت ثور است. کمی پیش رفتم...

\*\*\*

پرویز آرزو: سخی، قومندان هوایی شد...

جنرال عبدالقادر: بله. قومندان هوایی شد.

پرویز آرزو: و رقابت هم وجود داشت و فشارها بر شما نیز.

جنرال عبدالقادر: بله فشارها هم وجود داشت.

پرویز آرزو: به احتمال، تعیین شما به حیث قومندان مدافعه هوایی به تشدید مخالفت

ها انجامیده بود.

جنرال عبدالقادر: بله. همینطور بود. اما مقاومت می کردیم و پیش می رفتیم. بالاخره

پرچمی ها نیرنگ بازی کردند. چون آن ها در اداره حکومت نقش نسبتاً پر رنگی داشتند.

«فیض محمد»، وزیر امور داخله، پرچمی بود، وزیر زراعت پرچمی بود. قومندان گارد

داوود خان پرچمی بود.

پرویز آرزو: خود ببرک کارمل هم به داوود خان نزدیک بود.

جنرال عبدالقادر: بله خود کارمل هم به داوود خان نزدیک بود.

توطئه‌یی که کردند، این بود: راکت‌هایی به نام اس کا ۵ وجود دارد. طیاره می تواند

به جای دو بمب، دو بلاک ۱۶ تایی از این راکت را حمل کند. این نوع راکت برای زدن

اهداف زمینی به کار می رود. برای زدن وسائط زره‌دار، برای تخریب پل ها و جاهای

مستحکم. برای انهدام قطارها هم کاربرد دارد. در وقت اصابت، پارچه پارچه می شود و به

همین خاطر، قدرت تخریبی زیادی دارد.

طیاره بر زمین بود. راکت‌ها را به آن بسته بودند. نمی دانم راکت‌ها را درست بسته

بودند یا کار دیگری کرده بودند. بر اثر ضربه، راکت بیرون جهیده بود. راکت، بیست

متر دورتر به زمین اصابت کرده بود. انفجار نکرده بود. مثل چوب سوخته بود. به کسی

هم آسیبی نرسیده بود. چون فیر نشده بود. از آن واقعه، گزارشی تهیه کرده بودند و به

داوود خان رسانده بودند. به او گفته بودند که در نتیجه ضعف قومندانی مدافعه و قومندانی

هوایی، راکتی به استقامت ارگ فیر شده است. ضیاء، قومندان ارگ بود و پسر خاله‌یی

داشت. این راپور را به دست پسر خاله ضیاء داده بودند تا از طریق او به داوود خان برسد.

در گزارش آن‌ها نوشته شده بود که راکتی فیر شده و چنین شده و چنان شده... قومندان

ارگ، گزارش را به داوود خان داده بود. از چند منبع، به داوود خان رسانده بودند که من در

مدیریت، ضعیف هستم. در حالی که ضعف اداره نبود، بلکه توطئه‌ی سازماندهی شده علیه من بود. داوود خان هم زیر تأثیر آن گپ‌ها رفته بود. همزمان به او گفته می‌شد که در مقابل فعالیت‌های چپی‌ها هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. گفته بودند که من با محتاط نزدیک هستم. داوود خان بر آن بود که محتاط و پاچاگل وفادار را که زن روسی داشت، کنار بزند. نهم حوت ۱۳۵۴ از مقام قومندانی مدافعه‌ی هوایی برکنار شدم.

پرویز آرزو: شما پیش از این گفتید که در ابتدا شش-هفت نفر در هسته‌ی مرکزی فعالیت‌های سیاسی شما حضور داشتند. آن‌ها از رفتن و پیوستن شما به داوود خان پیش از کودتای بیست و شش سرطان آگاهی داشتند. در فاصله‌ی زمانی که شما به امر داوود خان به شیندند رفتید، آن‌ها به حلقه‌ی وفادار به داوود خان نزدیک شدند. سرنوشت آن همکاران سیاسی شما در هسته‌ی مرکزی حرکت شما (سازمان جوانان انقلابی اردو) چی شد؟ پس از کودتای بیست و شش سرطان چه می‌کردند؟

جنرال عبدالقادر: آن‌ها از طریق محتاط به داوود خان نزدیک شدند.

پرویز آرزو: و به چه مقام‌هایی رسیدند؟

جنرال عبدالقادر: پُست‌های مختلفی گرفتند. تعیین آن‌ها به دست خودم بود. من اکبر پنجشیری را سرانجینیر قوای هوایی تعیین کردم. او به محتاط هم نزدیک شده بود اما قبلاً با من بود. سخی را که قومندان هوایی تعیین کردم نیز هر چند کاملاً با ما نبود اما مخالفتی هم نداشت. عملاً بخش هوایی را بین کسانی که در زمان فعالیت‌های سیاسی با من بودند، تقسیم کردم...

پرویز آرزو: و نشست‌های پنهانی شما هنوز هم برگزار می‌شد؟

جنرال عبدالقادر: نه. گاهی با هم دید و بازدیدهایی داشتیم.

پرویز آرزو: با محتوای سیاسی؟

جنرال عبدالقادر: نه. فرصتی برای این مسائل نبود.

پرویز آرزو: به دنبال برمی‌گردیم. گفتید «محتاط» از چشم داوود خان افتاد.

جنرال عبدالقادر: ما احساس می‌کردیم که محتاط در حال افتادن از چشم داوود خان است. به خاطر این که پای نعیم خان، برادر داوود خان به مسائل سیاسی کشیده شده بود و او کاملاً ضد چپ و چپی‌ها بود.

پرویز آرزو: داوود خان، نعیم خان را به امریکا هم فرستاد.

جنرال عبدالقادر: بله. داوود خان او را نماینده‌ی خاص خود تعیین کرد. به اروپا رفت.



به امریکا رفت. ولی ما سعی داشتیم بر اوضاع واقف باشیم. ما می‌خواستیم به خانه نعیم خان نفوذ کنیم.

پرویز آرزو: از چه طریق؟

جنرال عبدالقادر: از طریق شبکه استخباراتی که ما ساختیم ...

پرویز آرزو: شبکه استخباراتی که شما ساختید؟ منظورتان گروه شماس است؟

جنرال عبدالقادر: حالا دیگر بر تعداد ما افزوده شده بود. چپی‌ها با هم نزدیک شده

بودند.

پرویز آرزو: این به این معنی است که شما در آن زمان به یکی از شاخه‌های حزب

دموکراتیک خلق نزدیک شده بودید؟

جنرال عبدالقادر: نه. هنوز نشده بودم.

پرویز آرزو: پس این استخباراتی که شما می‌گویید، استخبارات کجا بود؟

جنرال عبدالقادر: خود قومندانی مدافعه در چوکات وزارت دفاع، استخبارات داشت.

پرویز آرزو: و از طریق استخبارات وزارت دفاع می‌خواستید به خانه نعیم خان نفوذ

کنید؟

جنرال عبدالقادر: ما به این فکر بودیم که در مسیر حرکت با داوود خان از خود تضاد

و مخالفتی نشان ندهیم اما بر اوضاع واقف باشیم. باید واقف می‌بودیم که چه کسانی به نفع

داوود خان کار می‌کنند. راست گرا هستند یا چپ گرا. متوجه شدید؟ ما برای رسولی هم

نفر داشتیم. کار می‌کرد و به ما خبر می‌آورد. برای نعیم خان هم نفر داشتیم. برای کسب

اطلاع از کسانی که از زمان شاه مانده بودند و در حکومت پُست‌هایی گرفته بودند نیز نفر

داشتیم. آن‌ها را مطالعه می‌کردند و از اقدامات آن‌ها اطلاعات کسب می‌کردند. مثلاً

وزیر مالیه را هم زیر نظر داشتیم. رفیق خودم که رئیس گمرک‌ها بود و به شما تعریف

کردم که در زمانی که خانه نشین شده بودم داوود خان به وزیر مالیه و او امر کرد که

برای لوامشر صاحب یک موتر بدهید، هم زیر نظر بود!

پرویز آرزو: من نام وزرای حکومت جمهوری را می‌خوانم. اگر اطلاعی در مورد

آن‌ها دارید و به احتمال، روابطی با چپی‌ها و به خصوص پرچمی‌ها- با توجه به نفوذ آن

گروه در دستگاه حکومت جمهوری- داشتند، لطفاً بگویید.

جنرال عبدالقادر: بسیار خوب است. اگر به یادمانده باشند، می‌گویم.

پرویز آرزو: پیش از خواندن فهرست وزرا، از داکتر محمد حسن شرق معاون صدارت

شروع می‌کنیم.

جنرال عبدالقادر: با کارملی‌ها ارتباط داشتم. البته قبل از این حوادث با تره‌کی هم ارتباط داشته‌ام. پدر حسن شرق از حزب توده‌ای ایران بود که از ایران به افغانستان فرار کرده بود. حُسر شرق هم از جمله‌های همان ایرانی‌های مهاجر به افغانستان بود. حکومت وقت افغانستان به آن‌ها در «اناردره» فراه، جا داده بود. پدر حسن شرق را اعدام کرده بودند. حسن شرق در آن وقت، هنوز خُردسال بوده است. بنا به هر دلیل یا رابطه‌یی که وجود داشته، به بازماندگان خانواده‌ی حسن شرق در «انار دره» فراه پناه داده شده بود. بعدها داوود خان حسن شرق را به مکتب نرسینگ شامل کرد. حسن شرق در ابتدا نرس بود. پرویز آرزو: حسن شرق در کتاب «کرباس پوشان پا برهنه» اش می‌نویسد که خودش برای تحصیل به کابل آمد.

جنرال عبدالقادر: این که خودش آمده را نمی‌دانم. اما معلوماتی که من دارم در رابطه با حسن شرق این است که ابتدا داوود خان او را به مکتب نرسینگ شامل می‌کند. حسن شرق مکتب را به پایان می‌رساند. و این زمانی است که داوود خان صدراعظم شده است. به امر داوود خان، حسن شرق شامل فاکولته‌ی طب می‌شود. رابطه‌ی نزدیکی با داوود خان دارد. خودش در جلد دوم خاطرات خود می‌نویسد که «رابطه‌ی ما بسیار نزدیک بود و داوود خان به من کمک می‌کرد.» بعداً «مدیر قلم مخصوص» داوود خان می‌شود. خودش در خاطراتش می‌نویسد که بعد از خانه نشین شدن داوود خان، رابطه‌ی اش را با او حفظ کرده بود. با این حال می‌نویسد که «وای افسوس که داوود خان سردار بود، خودخواه بود و جاه طلب بود.» وقتی معاون صدراعظم شد، من قومندان مدافعه بودم. بعد از یک سال، سفیر افغانستان در جاپان شد. زد و بندها و رقابت‌ها پیرامون داوودخان بسیار زیاد بود.

پرویز آرزو: «داکتر عبدالمجید» وزیر عدلیه.

جنرال عبدالقادر: او آدمی بود که بیشتر به وطنش علاقمند بود. به وظیفه‌اش پای

بند بود.

پرویز آرزو: «فیض محمد» وزیر امور داخله؟

جنرال عبدالقادر: فیض محمد پرچمی بود.

پرویز آرزو: «داکتر نعمت‌الله پژواک» وزیر معارف.

جنرال عبدالقادر: پژواک به پرچمی‌ها سمپاتی داشت.

پرویز آرزو: «انجینر پاچاگل وفادار» وزیر امور سرحدات

جنرال عبدالقادر: با داوود خان نزدیک بود. خانم روسی داشت. داوود خان او را به عنوان سفیر به بلغارستان فرستاد.

پرویز آرزو: «غوث الدین فائق» وزیر فوائد عامه.

جنرال عبدالقادر: او هم در کودتای بیست و شش سرطان شرکت داشت. نه خلقی بود و نه پرچمی. بیشتر پله بین بود.

پرویز آرزو: انجینیر «عبدالحمید محتاط» وزیر مخابرات که بارها درباره او صحبت کردید.

جنرال عبدالقادر: بله همان است. او و معینش «غلام حضرت» هراتی از قومندانی مدافعه هوایی به وزارت مخابرات رفته بودند. پاچاگل وفادار هم از قوای هوایی رفته بود.

پرویز آرزو: «نظر محمد سکندر» وزیر صحت

جنرال عبدالقادر: وزیر صحت عامه بود. او بر اساس شهرت پدری و مسلکش به دستگاه داوود خان آمد.

پرویز آرزو: «داکتر عبدالرحیم نوین» وزیر اطلاعات و فرهنگ

جنرال عبدالقادر: خُب؟

پرویز آرزو: «جیلانی باختری» وزیر زراعت و آبیاری

جنرال عبدالقادر: پرچمی

پرویز آرزو: «محمد خان جلالر» وزیر تجارت

جنرال عبدالقادر: جلالر بر اساس مسلکش مقرر شد. با هیچ کس رابطه‌ی نداشت.

پرویز آرزو: «علی احمد خرم» وزیر پلان

جنرال عبدالقادر: او بعداً کشته شد. ارتباط بینایی نداشت.

پرویز آرزو: بسیار خوب. به «عبدالحمید محتاط» وزیر مخابرات و افتادند از چشم

داوود خان بر می‌گردیم.

جنرال عبدالقادر: در نتیجه تحریک‌ها و تشبثات نسبت به «حسن شرق» و قوای

هوایی، داوود خان تصمیم گرفت که آن عده از کسانی را که در قوای هوایی «دست و پاچک»<sup>۱</sup> می‌زنند کنار بزند. اولین کسی را که به احتیاط سوق داد، من بودم.

پرویز آرزو: بعد از حادثه‌ی که پیشتر گفتید؟

جنرال عبدالقادر: بله. بعد از همان حادثه مرا به احتیاط سوق داد.

پرویز آرزو: در مقام قومندانی مدافعه هوایی چه مدت کار کردید؟ چه رویدادهای

۱. «دست و پاچک زدن» کنایه از «فعال بودن برای مقصدی.»

مهمی از آن دوره به خاطر دارید؟

جنرال عبدالقادر: تقریباً یک و نیم سال.

یکی از خاطرات کارم در مقام قومندانی هوایی، ملاقات با امریکایی هاست. به شما گفتم که مرستیال قوای مدافعه هوایی، ستار خان نام داشت که پسر نواب خان لوگری، مصاحب نادر خان و هاشم خان بود. او و برادرش در زمان داوود خان هم در مناصب دولتی خود ماندند. آن ها شناخت و روابط شخصی با خاندان شاهی داشتند. روزی ستار خان به من کارتی داد و گفت: «من و تو دعوت هستیم.»

پرسیدم: «به کجا دعوت هستیم؟»

گفت: «اتشه مدافعه هوایی امریکا ما را دعوت کرده است.»

در سفارت امریکا در کابل سه اتشه نظامی کار می کردند: اتشه هوایی، اتشه زمینی و اتشه مدافعه هوایی. سال ۱۳۵۲ بود. من قومندان هوایی بودم و هنوز قومندان مدافعه هوایی نشده بودم. دعوت در خانه اتشه امریکایی ترتیب داده شده بود. رفتیم. اولین باری بود که با امریکایی ها تماس برقرار می کردم. امریکایی ها مرا کاملاً مطالعه کرده بودند. می دانستند که کی هستم و چه می کنم. بعد از هفت ثورهم اولین سفیری که به دیدن من آمد، سفیر امریکا بود. سفیر امریکا با من ملاقات کرد نه با تره کی. در خانه اتشه امریکایی، کسی به زبان روسی بسیار روان به من خوش آمد گفت. معلوم شد که نائب سفیر امریکا در کابل است.

چهار نفر بودیم: من، ستارخان، نائب سفیر امریکا که بعداً سفیر شد و کشته شد<sup>۱</sup> و صاحب خانه که اتشه مدافعه هوایی امریکا بود. دو افغان و دو امریکایی. خود اتشه اصلاً گپ نمی زد. معاون سفیر صحبت می کرد. وقتی ستارخان کارت دعوت به خانه اتشه را داد، فهمیدم که وظیفه گرفته است مرا آن جا ببرد. او با امریکایی ها و از آن هم بیشتر با انگلیس ها روابط نزدیکی داشت.

ستارخان ترجمه می کرد. نائب سفیر امریکا هم خودش به روسی با من گپ می زد. میز غذا آماده بود. انواع خوردنی ها و نوشیدنی ها روی میز بود... امریکایی ها گلپی را کمی جوش می دهند. سپس آن را در مخلوط زردی و سفیدی تخم مرغ و آرد می زنند و در روغن سرخ می کنند. آرد و زرده تخم مرغ پخته می شود و حرارت به گلپی هم می رسد. گلپی تقریباً نیمه خام می ماند. کمی دیرتر ماهی و کچالو آوردند. غذا خوردیم و صحبت کردیم.

۱. سفیر امریکا که در سال ۱۹۷۹ در افغانستان کشته شد Adolph Dubs (ادلوف دابس) بود.

پرویز آرزو: پیرامون چه مسائلی صحبت شد؟

جنرال عبدالقادر: ابراز علاقمندی می کردند. می گفتند به دعوت های ما نمی آیی. از این پس بیا. آن دعوت از ائتلاف نظامی مدافعه بود. مهمانی شب رخصتی هفته آینده را ائتلاف هوایی امریکا ترتیب داده بود. آن جا هم رفتیم.

پرویز آرزو: پیش از این، از رابطه نزدیک ستار خان با امریکایی ها گفتید. شما را هم تنها دعوت کرده بودند. معاون سفیر هم در آن جا حضور داشت. می خواستند شما را جذب کنند؟

جنرال عبدالقادر: طبعاً نه! مرا مطالعه می کردند.

پرویز آرزو: بسیار خوب! شما را مطالعه می کردند. جالب است که چه طور می خواستند اعتماد و علاقمندی شما را جلب کنند؟

جنرال عبدالقادر: حالا به شما می گویم. دعوت بعدی از طرف ائتلاف هوایی ترتیب داده شده بود. آن ائتلاف، هم مسلک بود. می توانست بیشتر با من گپ بزند. می توانستیم در باره مسائل مختلف صحبت کنیم. البته مسائلی که به عنوان یک دیپلمات اجازه صحبت پیرامون آن ها را داشت. در آن دیدار من گله مندی خود را نسبت به امریکا ابراز کردم. به ائتلاف هوایی در مورد بی توجهی به افغان هایی که در بخش هوایی برای تحصیل به امریکا می رفتند، گفتم. یادآور شدم که: «مهمترین وظیفه ما در بخش هوایی، دفاع از وطن ماست. اما وقتی افغان ها برای تحصیل به امریکا می روند، به جای این که در بخش های مورد نیاز ما آموزش های مسلکی ببینند، در شاخه های فرعی و دست سوم و دست چهارم آموزش می بینند. مثلاً شما آن ها را در بخش باربری طیاره آموزش می دهید. در حالی که ما طیاره باربری نداریم. اینها از طرف وزارت دفاع برای تحصیل به امریکا فرستاده می شوند. باید در زمینه های شکاری و بمبارد شما مثل F5 و F4 تحصیل کنند. باید به آن ها پرواز با آن طیاره ها آموزش داده شود. اما فارغ التحصیلان ما می آیند و می گویند که ما با یک طیاره باربری یک شرکت خصوصی در بدل پولی که امریکا به آن کمپنی می پرداخت، پرواز کردیم. این طیاره های باربری با خواست و نیازمندی وزارت دفاع افغانستان اصلاً مطابقت ندارد.»

موضوع دومی که گفتم این بود که: «شما بعد از هر دو سه سال، چهارنفر را برای تحصیل در امریکا می پذیرید. تنها یک بار یک گروه شانزده نفری را پذیرفتید که من هم در آن جمله بودم اما از رفتن، باز ماندم.» - به او نگفتم به چه دلیل، - «از آن گروه

شانزده نفری، بعد از فراغت از تحصیل در امریکا، تنها دو نفر را توانستیم برای پرواز با طیاره های روسی آماده کنیم»- از آن دو نفر هم یکی در کودتای «خان محمد خان» گرفتار شد و جوان دوم که از لغمان بود با چالاکی خود را به چپی ها چسپانده بود- در این موارد، بسیار صحبت کردیم.

شب دیگر به خانه آتشه نظامی زمینی سفارت امریکا دعوت بودیم.

پرویز آرزو: آن جا هم رفتید؟

جنرال عبدالقادر: آن جا هم رفتیم. ما می خواستیم وانمود کنیم که با هیچ کس ارتباطی نداریم. چپ هم نیستیم، راست هم نیستیم و برای وطن کار می کنیم. در این مورد، بین خود به توافق رسیده بودیم.

در خانه آتشه نیروهای زمینی از من در مورد قوای زمینی افغانستان می پرسیدند. جوابم این بود که من از قوایی هستم، نه زمینی. تنها در مورد بخش هوایی می توانم صحبت کنم. به این ترتیب کارم را آسان می کردم. در مورد نوع طیاره هایی که داشتیم صحبت می کردیم. طیاره های ما میگ ۱۷ بود اما حالا میگ ۲۱ داشتیم. طیاره سو نداشتیم اما حالا سو ۷ داشتیم. در مورد روابط ما با شوروی می پرسیدند. جوابم این بود که ما در این روابط، منافع خود را در نظر داریم. شوروی البته منافع خودش را دارد. ما بر محور منافع خود می خواهیم با همه رابطه داشته باشیم. با امریکا هم می خواهیم روابط مستحکمی داشته باشیم. اما امریکا این را نمی خواهد. پاکستان، مانع تحکیم این روابط است. امریکا با پاکستان روابط استراتژیک دارد. اینها را واضح می گفتم. می گفتم که توقع ما از امریکا این است که افغانستان را از نظر دور نکند.

من چند روز پیش هم به شما گفتم. یک نویسنده امریکایی کتابی نوشته. در آن کتاب آمده است که امریکا روز افغانستان را سیاه کرد. این امریکا بود که به خاطر روابطش با پاکستان، با بی تفاوتی هایش به افغانستان جفا کرد.

پرویز آرزو: شما از امریکایی ها انتقاد می کردید که نمی خواهند با افغانستان رابطه نزدیک داشته باشند؟

جنرال عبدالقادر: این چیزهایی بود که به آن ها می گفتم. بعد از هفت ثور، اولین سفیری که به دیدنم آمد، سفیر امریکا بود. همین آتشه هوایی که پیشتر در مورد دیدار و صحبت هایم با او گفتم، سفیر را همراهی می کرد. در همان اولین دیدار بعد از هفت ثور، باز هم همین مسائل را مطرح کردم. در مورد محصلین هم دوباره مسائلی را که پیشتر گفتم،

یادآور شدم. سفیر و اتشئه نظامی به من گفتند: «همین حالا بگویید. برای هر تعدادی که شما بگویید، بورسیه می‌دهیم.»

من جواب دادم: «این موضوع باید مطالعه شود. مراحل قانونی انتخاب و اعزام محصلین باید طی شود. ما نمی‌توانیم فوری چیزی بگوییم.»  
پرویز آرزو: علاوه بر این سه دیدار با اتشه‌های نظامی امریکا در کابل، آیا تماس و دیدار دیگری هم با امریکایی‌ها داشتید؟

جنرال عبدالقادر: زمانی که قومندان مدافعه هوایی بودم، قومندان قوای بحرالکاهل امریکا به افغانستان دعوت شد. سفارت امریکا به مناسبت آمدن او ضیافتی ترتیب داده بود و مرا هم دعوت کرده بودند. قومندان عمومی قوای بحرالکاهل امریکا، مردی قد کوتاه بود. با یونیفورم بحری که نوار سرشانه اش آن را مشخص می‌کرد. تئودور ایلپوت، سفیر بود. طبق رسم دیپلماتیک، برای استقبال از مهمانان در تالار سفارت امریکا ایستاده بودند. قومندان قوای بحرالکاهل در جای اول ایستاده بود، خانم تئودور ایلپوت در کنارش ایستاده بود و سفیر، کنار خانمش ایستاده بود. با کمی تأخیر به ضیافت رسیدم. در تالار مهمانخانه با قومندان بحرالکاهل امریکا دست دادم. من انگلیسی نمی‌دانستم. سفیر امریکا فارسی می‌دانست. گپ‌های من و قومندان عمومی بحرالکاهل را ترجمه می‌کرد. آن روز برای اولین بار فشار سیاسی را حس می‌کردم. همین که داخل تالار شدم، از دور فهمیدم سفیر امریکا نام مرا به قومندان بحرالکاهل می‌گوید. فهمیدم در مورد من به او معلومات می‌دهد. برخوردی بسیار صمیمی با من کرد. چیزهایی پرسید و من جواب دادم.

پرویز آرزو: مثلاً چی پرسید؟

جنرال عبدالقادر: مثلاً پرسید که وضع قوای هوایی افغانستان چه طور است؟ من نه گفتم خوب است و نه گفتم خراب است.

پرویز آرزو: پس چی گفتید؟

جنرال عبدالقادر: فقط گفتم نورمال است. همین کلمه «نورمال» مرا از زیر فشار می‌کشید. از سلامتی من پرسید. گفتم کمی مریض هستم. در همان لحظه یکی از دخترهایی که به پذیرایی از مهمان‌ها مشغول بودند، نوشیدنی آورد و به ما تعارف کرد. در پتئوس چهار جام شراب و چهار گیللاس کوکا کولا و فانتا بود. قومندان بحر الکاهل و سفیر، جام شراب برداشتند. خانم سفیر، گیللاس فانتا. من گفتم مریض هستم و زخم معده دارم. در همین هنگام نگاهم به جمع مهمان‌ها افتاد و «بابا جان خان» را دیدم. همان بابا جان خانی

که بعدها در زمان ما، لوی درس‌تیز وزارت دفاع شد. او استاد ما در حربی پوهنتون بود. در آن زمان رئیس اوپراتیفی وزارت دفاع بود. داوود خان او را می‌شناخت. با داوود خان رابطه داشت. نه خلقی بود و نه پرچی. هم خلق را تأیید می‌کرد هم پرچم را و هم داوود خان را. بازی می‌کرد. من از سفیر امریکا و قومندان قوای بحرالکاهل امریکا جدا شدم و مستقیم به طرف بابا جان خان رفتم. با خنده گفت: «خوب گیر آمده بودی!»  
خوب از این بگذریم...

پرویز آرزو: شما سه ملاقات با امریکایی‌ها داشتید. ملاقات سوم با ائشهء نظامی قوای زمینی بود...

جنرال عبدالقادر: یکی هم ضیافت بود.

پرویز آرزو: بله. یکی هم ضیافت. آیا در مورد ملاقات‌هایی که با امریکایی‌ها داشتید، به رهبری اطلاع می‌دادید؟  
جنرال عبدالقادر: بله. بله.

پرویز آرزو: طبیعی است که چنین ملاقات‌هایی با شوروی‌ها هم داشتید ...  
جنرال عبدالقادر: نه. ما نیازی برای ملاقات با شوروی‌ها نداشتیم. به خاطر این که مشاورینشان پهلوی ما بودند. ما آنچه را مطابق منافع خود می‌پنداشتیم، عملاً به شوروی‌ها هم می‌گفتیم.

پرویز آرزو: در عین حال، شما نسبت به آن‌ها عملاً گرایش و علاقمندی داشتید.  
جنرال عبدالقادر: عملاً سمپاتی داشتیم و عملاً هم به آن‌ها می‌گفتم که کدام کار درست نیست. کدام برخورد درست نیست.

پرویز آرزو: آن‌ها را در جریان گپ‌ها و مسائل قرار می‌دادید؟

جنرال عبدالقادر: به هیچ وجه. من جاسوسی نمی‌کردم.

پرویز آرزو: منظور من بیشتر، همکاری و ابراز علاقمندی‌هاست.

جنرال عبدالقادر: به هیچ وجه. ما این استقلال را برای خود محفوظ داشتیم که هر چه بخواهیم می‌کنیم.

\*\*\*

پرویز آرزو: قبل از این که به نهم حوت ۱۳۵۴ و برکناری شما از مقام قومندانی مدافعهء هوایی برسیم می‌خواهم به یک موضوع دیگر بپردازیم. شما از استخباراتی گفتید که در جاهای مختلف، از جمله در خانهء نعیم خان، نفوذ داشت و برای شما کار می‌کرد.



لطفاً در این مورد بیشتر توضیح بدهید.

جنرال عبدالقادر: درک ما از اوضاع این بود که داوود خان تصمیم دارد آن عده از جوان های چپ گرایی را که در دستگاهش کار می کردند، از صحنه دور کند و نعیم خان مبتکر و عامل عمده این برنامه داوود خان بود. نعیم خان نسبت به امریکا و غرب سیمپاتی داشت. همیشه از داوود خان انتقاد می کرد و می گفت این چپی هایی که تو آورده یی بالاخره فساد می کنند. ضد چپی ها بود. ما این اطلاعات را از طریق کسانی که در استخبارات وزارت دفاع کار می کردند به دست می آوردیم. عده یی از آن افراد توانسته بودند برای کسب اطلاعات وارد روابط خصوصی کارمندان ارشد نظام شوند. همانطور که گفتم حتی یکی از آن ها از خانه شخص نعیم خان به ما گزارش می داد. این افراد در ظاهر طوری وانمود می کردند که به نفع داوود خان کار می کنند اما دو طرفه کار می کردند. بازی می کردند.

پرویز آرزو: منبع اطلاعاتی شما در مورد نعیم خان کی بود؟

جنرال عبدالقادر: داماد نعیم خان، پسر شاه محمود خان بود. او آتشه نظامی ما در مسکو بود. هیأت های شوروی را که به کابل می آمدند، همراهی می کرد. او در مسکو فوت کرد. جنازه اش را از مسکو آوردند. در مراسم فاتحه اش به نمایندگی از قوای هوایی نشسته بودم. خود این باید به شما مفکوره بدهد که ما مورد اعتماد خاندان داوود خان و نعیم خان بودیم.

اما سیاستی که نعیم خان و داوود خان پیش گرفته بودند، سیاست چپ ستیزی بود. احتمالاً فشارهای داخلی و خارجی عامل آن سیاست بود و آن ها به این نتیجه رسیده بودند که چپی ها مشکل ساز می شوند. محتاط و پاچاگل وفادار نیز به دلیل چپی بودن، مورد تردید قرار گرفته بودند. در قانون اساسی زمان ظاهر خان آمده بود که کسانی که همسر خارجی دارند، حق کار در وزارت دفاع را ندارند. پاچاگل وفادار همسر روسی داشت و این هم بهانه خوبی برای راندن او شده بود. از طرفی داوود خان بر آن بود که پیش از زدن آن دو، آن ها را یک لنگه [بی پشتوانه] کند و بعداً آن ها را از صحنه دور کند. محتاط و پاچاگل وفادار هر دو از قوای هوایی برخاسته بودند. روابط نزدیک و تنگاتنگی با هوایی ها داشتند. بنابراین اول باید قومندان مدافعه هوایی را از صحنه دور می کردند و بعد از او، آن دو را. بر همین اساس بود که اول مرا به احتیاط سوق دادند و خانه نشینم کردند. داوود خان پس از این که مرا خانه نشین کرد، «محتاط» که وزیر مخابرات بود را هم برکنار

کرد. «پاچاگل وفادار»، وزیر سرحدات، را هم سفیر افغانستان در بلغارستان تعیین کرد. پس از خانه نشین شدن، زیر کنترل وزارت داخله قرار داشتم. البته بعداً معلوم شد که آن کنترل و نظارت به امر داوود خان نبوده است.

پرویز آرزو: پرسش دیگری در مورد نعیم خان دارم. نعیم خان به عنوان چهره‌یی ضد جریان موسوم به چپ و چپ‌گرایان عمل می‌کرد. بدیهی است که شوروی هم در افغانستان بسیار فعال بود و از موضع‌گیری‌های غرب‌گرایانه و ضد شوروی نعیم خان آگاه بود.

جنرال عبدالقادر: بله این را می‌فهمیدند.

پرویز آرزو: فکر می‌کنید از طریق کی و چه طور می‌خواستند او را زیر نظر داشته

باشند؟

جنرال عبدالقادر: یک نکته را در نظر داشته باشید که کسانی که در چوکات‌های بالا کار می‌کنند، هیچ وقت افشا نمی‌شوند. کارش را فقط ارگان خودش می‌فهمد. آنچنان ساده نیست. نمی‌شود آن را به سادگی پیدا کرد. اما یک چیز را می‌دانم که در چوکات سفارت شوروی کسانی مشغول چنین فعالیت‌هایی بودند. یکی از آن‌ها همان کسی بود که پیش از این در موردش گفتم. همانی که در زمان داوود خان به عنوان نماینده کمپنی «ایرفلوت» ما را به ضیافت دعوت کرد. من این را پس از هفت‌ثور دانستم. اولین کسی که بعد از بیرون‌شدن از بندی‌خانه پیشم آمد همین آدم بود. به شوخی به او گفتم: «ای تو حرامزاده!..» او همانی بود که من به او فارسی یاد داده بودم. در کمیته مرکزی حزب کمونیست کار می‌کرد. بعدها سفیر شوروی در اندونزی شد.

## بخش نُه

پرویز آرزو: در بخش پیش به حوت ۱۳۵۴ و برکناری شما از سمت قومندانی مدافعه هوایی رسیدیم.

جنرال عبدالقادر: بله. برج حوت بود. تَر برف می بارید. همین که از کار برکنار شدم «تره کی» و «امین» و «گلابزوی» به خانام آمدند. خانه ما در «پل سرخ سرای غزنی» بود. بگذارید خاطره‌یی از آن خانه به شما بگویم.

پرویز آرزو: خواهش می‌کنم. بفرمایید.

جنرال عبدالقادر: از معاش‌هایی که از بار دوم سفرم به شوروی - برای آموزش در زمین‌ه پروازها در هوای ابری و بارانی - گرفته بودم، پولی پس انداز کرده بودم. پول را پیش یک دوست مورد اعتمادم به امانت گذاشته بودم. در این فکر بودم که با آن پول چی بخرم. گاهی علاقمند می‌شدم برای خودم موتر بخرم. خدا ببخشد مادرم را. مردم قدیم بیشتر دوراندیش بودند. به من گفت: «بچم! موتر که می‌خری آن را کجا نگه می‌داری؟» مادر، راست می‌گفت. به فکر خریدن زمین افتادم. اتفاقاً در همان روزها، «علی اصغر» را دیدم. علی اصغر از هراتی‌های هم دوره‌ام بود. از من پرسید: «چه کار می‌کنی؟» گفتم: «می‌خواهم زمینی پیدا کنم و خانه‌یی بسازم.»

علی اصغر گفت: «سه بسوه زمین دارم. اگر می‌خواهی آن را بگیر.» او گفت زمینش سه کُنچ است. مثل یک مثلث. و آن سه بسوه زمین، در کنار شصت جریب زمین «نفیسه نوا» دختر شاه محمود خان - رئیس زایشگاه - است. «نفیسه نوا» نماینده‌یی به نام «علی بابا» داشت. علی بابا از فوتبالیست‌های قدیمی

بود. در تیم «غازی» بازی می کرد. پس از آن که شاه محمود خان به جای هاشم خان به صدارت رسید، به این فکر افتاد که باید در بین نسل جوان بیشتر کار کرد. همان بود که تیم فوتبالی به نام «غازی» و استادیوم «غازی» را ساختند. علی بابا از فوتبالیست های تیم «غازی» بود. قصد شاه محمود خان این بود که از آن تیم فوتبال بهره برداری سیاسی کند. اما پس از مدتی در بین تیم اختلاف نظرها و انتقادهایی نسبت به خاندان پیدا شد. در همان زمان حزب وطن هم ساخته شده بود. فکر می کنم هم تحولات داخلی جامعه پررنگ شده بود و هم فعالیت دست های بیرونی. سفارت شوروی در آن زمان در «پل شاه دو شمشیره» بود. رو به روی مسجد شاه دو شمشیره، ساختمانی دو منزله با باغی در قسمت عقبش بود. سفارت شوروی در آن جا بود. پیش روی آن، رستوران «فقیر» بود. آن رستوران را رستوران «خانم فقیر» می گفتند که خانمی تُرکی بود. فقیر، در ترکیه درس خوانده بود. همان جا ازدواج کرده بود و خانمش را با خود به کابل آورده بود. دو دخترش نیز همراهش بودند. رستوران فقیر اولین رستورانی بود که در آن خانم ها کار می کردند. چای و نان می آوردند. آن رستوران مرکز نشست های سیاسی شده بود. اهل سیاست در آن جا جمع می شدند و گپ می زدند. آن وقت ها ما در صنف های هشت و نه و ده درس می خواندیم. در سیاست هم نقشی نداشتیم. ما تا صنف هشتم حتا داخل شهر کابل را ندیده بودیم. بعد از صنف هشتم، آهسته آهسته پای ما به شهر کشیده شد. در آن زمان رستورانی به نام «رستوران شکور» بود. آن رستوران رو به روی جایی بود که حالا «پشتنی تجارتنی بانک» است. یک چاینک چای و دو سه دانه نُقل را به یک قران می داد. هر وقت مانده می شدیم به رستوران شکور می رفتیم. چای و نُقل ارزان می خوردیم....

به هر حال ما درس لیسسه را به پایان رساندیم. به شوروی رفتیم و همانطور که گفتم بعد از سفر دوم به شوروی برای تحصیل، به فکر خریدن زمین افتادم. علی اصغر سه بسوه زمین سه کنجی اش را پیشنهاد کرد. همان زمین را گرفتم. به فکر ساختن خانه افتادم. شصت جریب زمین مجاور به زمین سه بسوه بی من از «نفیسه نوا» بود که پدرش شاه محمود خان به او داده بود. شوهر نفیسه نوا پسر یک مسلمان هندوستانی بود که به کابل آمده بود و به خاندان و به خصوص به شاه محمود خان بسیار نزدیک بود. نامش «الله نواز خان» بود. در بخش های استخباراتی کار می کرد. مسائل استخباراتی را مطالعه می کرد و به شاه محمود خان و خاندان کمک می کرد و مشوره می داد. از زمان نادر خان در قدرت بود. قدرت زیادی داشت. قومندان امنیه بود. کشت و کشتارها و بندی گری های طرفداران

شاه امان الله خان به وسیله همین آدم سازمان داده می شد. پس از مرگ او، پسرش با دختر شاه محمود خان ازدواج کرده بود و در کابل زندگی می کرد. دو سه خانه در «کارتهه سه» داشت. زندگی شاهانه بی داشت. من تصمیم گرفتم که باید یک و نیم بسوه از آن شصت جریب زمین بگیرم! جوی آبی از یک ضلع زمین مثلثی شکل من می آمد؛ به طرف رأس مثلث دور می خورد؛ به ضلع دوم می رفت و از ضلع دوم دور می خورد و روان بود. جویی بود که از «گل باغ» می آمد و منطقه چهاردهی را آب می داد. از وسط شصت جریب زمین دختر شاه محمود خان می گذشت و به دریا می ریخت. حُب! روز پنجشنبه بود. دو تا بیل و دو کارگر از «پل سرخ» گرفتیم. سر زمین آمدیم. زمین را خط کشیدیم. ضلع مثلث را پیش بردم و آن را مربع ساختم! زمین را کندم و جوی آب را از مربع بیرون بردم...

پرویز آرزو: بدون موافقه قبلی؟!!

جنرال عبدالقادر: بدون موافقه قبلی. بدون این که با کسی گپ بزنم.

جوی آب را می بردیم که «علی بابا» سر رسید. همان علی بابای ناظر زمین های شاه محمود خان. علی بابای فوتبالیست. دختر شاه محمود خان به او «کاکا» می گفت. در گوشه یی از آن شصت جریب زمین، برایش خانه ساخته بود.  
علی بابا آمد.

گفت: «چه کار می کنی؟»

گفتم: «هیچ! خانه جور می کنم!»

گفت: «کجا جور می کنی؟»

گفتم: «در همین زمینی که خریده ام، خانه می سازم.»

گفت: «تو می فهمی این زمینی که از این سمت جوی آب گرفتی از کیست؟»

گفتم: «نه! از کیست؟!»

گفت: «این زمین دختر شاه محمود خان است و تو حق نداری آن را بگیری.»

گفتم: «چه بهتر که از دختر شاه محمود خان است! من می دانستم که از اوست.»

واضح گفتم که چون زمین از دختر شاه محمود خان است، آن را گرفتم.

گفتم: «می دانی چرا گرفتم؟ به خاطر این که ما زیر امر و قومنده همین خاندان کار

می کنیم. کسی به ما چیزی نمی دهد. باید از خود این خاندان بگیریم.»

گفت: «واه! واه! عجب! من نمی گذارم. وظیفه من مراقبت از این زمین هاست.»

گفتم: «تو کی هستی؟»

گفت: «من ناظر این زمین ها هستم.»  
گفتم: «دیگر گپ نزنی که تو را دو شق می‌کنم! در تهداب می‌اندازم. سرت هم گِل  
می‌ریزم و دیوار می‌کنم!»  
گفت: «تو کی هستی؟»

گفتم: «من صاحب منصب هستم. پیلوت. نامم قادر است. برای این خاندان جان  
می‌کنم. از همین خاندان هم باید بخورم.»  
حیران مانده بود.

گفت: «تو چی می‌گویی؟»  
گفتم: «همین که شنیدی! برو و مرا از کار نکش!»  
رفت... خانه‌ء دختر شاه محمود خان آن طرف سرک «پل سرخ سرای غزنی» بود.  
اگر سرک دوم را که به کارته‌ء سوم می‌رود در نظر بگیریم، خانه‌ء پنجم یا ششم بود. پس  
از نیم ساعتی برگشت.

گفت: «بیا! تو را خواسته است!»  
تازه کار را شروع کرده بودیم که دو باره به جانم آمد.  
گفتم: «خُب! برویم. پیش شو! تو بلد هستی!»  
رفتیم. دروازه‌ء خانه را باز کرد و داخل شد و گفت بیا داخل. داخل شدم. اصلاً پروا  
نکردم و چُرت نزدم. از دروازه‌ء ورودی ساختمان خانه، خانمی با عینک دودی بر چشم،  
بیرون شد. فکر می‌کنم تازه سر و جانش را شسته بود. حوله‌یی بر سر داشت.  
سلام کردم.

گفت: «بچم چی می‌کنی؟»  
گفتم: «می‌خواهم یک خانه گِک گِلی این جا بسازم، اما ناظر شما می‌گوید از زمین  
های شما گرفته‌ام.»

گفت: «چقدر گرفتی؟»  
گفتم: «ممکن است یک بسوه بشود. من پیلوت هستم. شب و روز در هوا هستم.  
خانه هم ندارم.»

به طرف من نگاه کرد. نگاه کرد. بعد به سوی ناظر نگاه کرد و گفت: «ای کاکا!  
یک بسوه زمین گرفته است. خیر است! پیلوت ماست. از جوانان ماست. اینها خدمت  
می‌کنند. خیر است. برو بچم! خیر است! خوب کردی که گرفتی. برو!»

گفت: «نان نمی خوری؟»

گفتم: «چه طور نمی خورم؟! دوازده بجه است!»

شوخی کردم. گفتم: «من هنوز خانه‌یی نساخته‌ام. نان شما را نخورم از کی را بخورم؟!»

گفت: «زمین را گرفته، نان هم می خورد! بیا!»

داخل خانه رفتم. سالون خانه، مثل یک قصر بود. اول یکی از خدمتکارانش چای

آورد. صدای چیدن ظرف ها از اتاق پشت می آمد. اتاق نان خوری بود. غذا را چیدند.

گفت: «بیا بچم! نان چیده شده.»

به اتاق نان خوری رفتیم. کبک پلو داشتند. ماه حوت بود. کبکی بسیار پر مزه.

به هر حال زمین را گرفتم. خانه ساختم و همان جا زندگی می کردیم.

پرویز آرزو: چه طور شد که با چنان جرأتی تصمیم گرفتید زمین دختر شاه محمود

خان را بگیرید؟

جنرال عبدالقادر: بیشتر، کله شقی ما در مبارزه بود. خاندان هم در حال نزول بود.

پرویز آرزو: و به همین خاطر به خود حق دادید زمینش را بگیرید؟

جنرال عبدالقادر: بیشتر کله شقی های مبارزه با خاندان شاهی بود.

پرویز آرزو: بعد از کودتای بیست و شش سرطان، سرنوشت این آدم ها چی شد؟ به

احتمال، تعدادی از اعضای خاندان شاهی هنوز در کابل به سر می بردند.

جنرال عبدالقادر: بله. دختر شاه محمود خان در کابل بود. برادرش «سلطان محمود

غازی» بعد از کودتا رئیس هوایی ملکی شد.

پرویز آرزو: اما به احتمال، نظام جمهوری و شخص داوود خان نسبت به آن ها

رفتاری خوب و توأم با اعتماد نداشت.

جنرال عبدالقادر: نه. نداشت. با آن ها برخوردی عادی داشت.

پرویز آرزو: چنین فضا و روابطی ناشی از تضادها بین داوود خان خانه نشین و نظام

شاهی بود؟

جنرال عبدالقادر: برای این که فضا بیشتر روشن بشود، بگذارید قصه یکی از دوستانم

به نام «کریم زاده» را بگویم. کریم زاده در زمان شاه رئیس اتاق های تجارت بود. رابطه

بسیار نزدیکی با «شیرزاد» - وزیر تجارت - داشت. کریم زاده قصه دلچسبی به من گفت.

کریم زاده تعریف می کرد:

«یکی از روزها به خانه شیرزاد، وزیر تجارت رفته بودم. شیرزاد گفت: بیا خانه»

سردار صاحب داوود خان برویم. یک ساعتی در باغش می‌نشینیم. هم قصه می‌کنیم و هم می‌شنویم چی گپ هاست.

با او بلند شدیم و به خانه داوود خان رفتیم. داوود خان پرسید: کجا می‌نشینید؟ شیرزاد گفت: در باغ می‌نشینیم.

باغ بزرگی بود و راه مستقیمی به طرف ارگ داشت. سه نفری نشسته بودیم و صحبت می‌کردیم. داوود خان چیزهایی می‌پرسید و ما جواب می‌دادیم. در کابل تظاهراتی جریان داشت. داوود خان می‌پرسید کی‌ها هستند؟ از کجا هستند؟ من و شیرزاد می‌گفتیم که بیشتر از پوهنتون کابل هستند. از یله‌گردهای‌های شهر هم در بین آن‌ها هستند. گرم قصه بودیم. ناگهان شاه، از راهی که باغ داوود خان را به ارگ متصل می‌کرد، آهسته‌آهسته و قدم زنان داخل شد. ظاهر شاه نزدیک شد و ما از جا برخاستیم. اما داوود خان برنخواست. از جایش تکان نخورد.

شاه، داوود خان را «گل آقا» صدا می‌کرد. گفت: گل آقا، سلام علیکم!

داوود خان با لحنی بی‌پروا گفت: وعلیکم.

گفت: چه طور هستی؟

با همان بی‌اعتنایی جواب داد: «خوب هستم!»

سرش هم پایین بود.

ظاهر خان پرسید: چی گپ است؟

داوود خان جواب داد: به من چی؟ من چی خبر دارم؟ از من چرا می‌پرسی؟

شاه گفت: می‌گویند تظاهرات است.

داوود خان گفت: این به من چه پروایی دارد؟

شاه گفت: می‌گویند شما در این زمینه معلوماتی دارید.

گپش به این معنا بود که «شما در آن دست دارید.»

داوود خان با خشونت گفت: مُرداری را شما می‌کنید سرِ من می‌اندازید؟ این به من

چه ارتباط دارد؟

شاه خجالت زده شد. بدون آن‌که چیزی بگوید سرش را دور داد و رفت. هنوز چند

قدمی دور نشده بود که داوود خان با قهر و خشم گفت: تا چوب را به کون این نزنم،

نمی‌گذارم!»

پرویز آرزو: همین روابط بود و پیامدهای بعدی ناشی از آن.



\*\*\*

پرویز آرزو: پیشتر گفتید در نتیجه یک توطئه از کار برکنار شدید. جنرال عبدالقادر: روز پنجشنبه بود. پیش داوود خان رفته بودم. داوود خان متأثر و پشیمان به نظر می‌رسید.

به من گفت: «تصمیم گرفته شده که موسی خان به قوای هوایی بیاید.» «موسی خان» کابلی بود و از صاحب منصب های قدیمی هوایی. جنرال بود و مریض و علیل. وقتی گپ داوود خان را شنیدم حدس زدم که یا قومندان هوایی می‌شود یا قومندان مدافعه. چون تورن جنرال بود.

به این ترتیب از برکناری ام خبر شدم. آن روز در خانه بودم. «ستار خان» به من تلفون کرد. گفت: «موسی خان این جا آمده می‌گوید که قومندان مدافعه شده.» گفتم: «از طرف من به او تبریک بگو.»

گوشی تلفون را گذاشتم و موتروانم «صدیق» را صدا کردم. به او گفتم: «موترو لوازم را بگیر و به قومندانی مدافعه برو.» گفت: «چرا؟»

گفتم: «من دیگر قومندان مدافعه نیستم.» کنجکاوای کرد. گفتم: «بچم به تو می‌گویم برو. یعنی برو!» رفت و من در خانه ماندم و خانه نشین شدم. پرویز آرزو: و خانه نشینی شما چند ماه طول کشید؟

جنرال عبدالقادر: پنج ماه. در خانه بودم. یک روز پسر «قدیر» دویده دویده آمد. از وارخطایی به لکنت زبان افتاده بود. گفت: «موترو عسکری با یک صاحب منصب آمده. بابا تو را می‌برند.» بغض، گلویش را گرفته بود.

بیرون شدم. دیدم «ضیاء» - قومندان گارد - ایستاده است. در پنج ماه خانه نشینی عملاً زیر کنترل بودم. فیض محمد وزیر داخله برکنار شده بود و «قدیر» جای او را گرفته بود. «قدیر» - وزیر داخله - مرا زیر نظارت گرفته بود.

«ضیاء» - قومندان ارگ - به من گفت: «رهبر می‌خواهد شما را ببیند.» با او پیش داوود خان رفتم.

داوود خان احوال پرسى کرد. گفت: «صحتت چه طور است؟» گفتم: «خوب هستم. حضور رهبر عرض کنم که من مرتکب جرمی نشده‌ام که باید

زیر تعقیب و کنترول باشم.»

گفت: «چه طور؟»

گفتم: «احتمالاً کار وزارت داخله یا اداره ضبط احوالات است. از صبح تا شام کسانی زیر پوشش پغانه فروش و جواری فروش پیش خانه من نشسته اند و من هم از ترس و هم از روی نزاکت از خانه بیرون نمی شوم که مبدا بر خوردی بین ما رخ دهد و سوء ظنی که نسبت به من دارند، تشدید شود.»

از من پرسید: «کی این کار را کرده؟»

گفتم: «احتمالاً قدیر وزیر داخله.»

داوود خان خشمگین شد. به یاورش گفت: «به وزیر داخله بگو ابدأً از این کارها نکند. کی به او وظیفه داده؟ من چنین وظیفه یی به او ندادم...»

رئیس ضبط احوالات، اسماعیل خان عسکریار بود. عسکریار استاد ما در پوهنتون بود. او این کار را نمی کرد. پیش از این که از قومندانی مدافعه هوایی بر طرف شوم هم اتفاقی افتاد که نشان می داد زیر نظارت و کنترول هستم..... بسیار ناراحت شدم. به بند غرقه رفتم. هنوز داخل رستوران نرفته بودم. ایستاده بودم که کسی به طرفم آمد. گفت: «من هم از غوریان هرات هستم.» از «افضلی های» هرات بود. «عزیز الله» بود. احوال پرسى کردیم. با خانواده اش برای تفریح به آن جا آمده بود. چند دقیقه بعد، به رستوران رفتم. همان جا نشسته بودم که عسکریار، رئیس ضبط احوالات همراه با «اکبر» رئیس دفتر داوود خان هم آمدند. عسکریار مرا دید و احوال پرسى کرد. گفتم: «استاد! به خیالم بی کار مانده یی؟»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «نفرهای ضبط احوالات حالا به دنبال من هم افتاده اند.»

رئیس دفتر داوود خان متعجب شده بود. اسماعیل خان عسکریار از موضوع اظهار بی اطلاعی کامل کرد.

... خُب! من پیش داوود خان رفتم و موضوع نظارت از طرف وزیر داخله را به او گفتم. عصبانی شد. دستور داد به وزیر داخله بگویند از این کار دست بکشند و چنان هم شد. بعد از این واکنش داوود خان، خاطر جمع شدم. داوود خان به من گفت: «از این پس هر پنجشنبه دیدارهای کوتاهی با هم خواهیم داشت.» عملاً مرا مشاور خود تعیین کرد. قرار شد در مورد مسائل مربوط به قوای هوایی و پیشرفت آن با هم صحبت کنیم.

داوود خان پیش از این که مرا از قومندانی مدافع‌ه هوایی سبک دوش کند، همیشه نسبت به فعالیت های سیاسی در قوای هوایی شکایت می کرد. بارها به من گفته بود: «این جا یک مملکت اسلامی است، مملکت کمونیستی نیست. شما از این مملکت چه می خواهید جور کنید؟»

من می گفتم: «حضور رهبر عرض کنم که صاحب منصب ها مشکلات داخلی خود را دارند. اینها مشغول اجرای وظیفه هستند. از صبح تا شب کار می کنند و شب، جایی برای زندگی کردن ندارند. خانه ندارند، امکانات تفریحی ندارند. سینما ندارند.»

به من می گفت: «ببینیم چه می شود کرد.»  
 اتفاقاً بعد از این که به احتیاط سوق داده شدم، در یکی از پنجشنبه ها وقتی پیشش رفتم، به من گفت: «به بگرام می رویم.»

با داوود خان به بگرام رفتیم. روزهای پنجشنبه، در بگرام رخصتی بود. کسی آن جا نبود. فابریکه هم بسته بود.

آن روز پنجشنبه با داوود خان به بگرام رفتیم. رو به روی فابریکه، سربازی در سایه دیوار ایستاده بود و سگی پیش پایش خوابیده بود. من از دروازه ورودی بگرام شروع کردم به شرح دادن میدان هوایی به داوود خان: «این جا آمریت میدان است، این جا فابریکهء ترمیم طیاره هاست. پشت سر، میدان پرواز است...»

پیش رفتیم. محل رهایشی را که به نام «گاراژها» مشهور بود، به او نشان دادم و گفتم: «ما یک هزار و هفتصد صاحب منصب و خُرد ضابط داریم و همین جا را. پیلوت ها در داخل این گاراژها به سر می برند و کارمندان تخنیکی در بخش پایین آن. در این جا دو غُند داریم. یک غُند در بالا و یک غُند در پایین. سمت راست، دفاتر قومندان های غُند ها و کندک ها و بخش های اداری است.»

بعداً ورکشاب ها را به او نشان دادم. توضیح دادم که در ورکشاب اول، طیاره های نو ترمیم می شوند و در ورکشاب دوم، طیاره های کهنه. حتی ما متخصصینی داشتیم که می توانستند بخش هایی از طیاره را همان جا مونتاژ کنند. داکترهای علوم تخنیکی داشتیم که بسیاری از پرزه ها را می توانستند بسازند. پیشتر رفتیم و ذخایر تیل را به داوود خان نشان دادم. ذخیره تیل برای شش ماه تا یک سال در شرایط اضطراری و جنگ در نظر گرفته شده بود. ما در آن زمان به شکل متواتر تیل دریافت می کردیم. اما اگر واردات تیل قطع می شد، آن ذخایر می توانستند تا یک سال نیاز ما را بر طرف کنند.

در هنگام بازگشت، داوود خان با همان لحن قاطعانه اش گفت: «حتماً باید برای صاحب منصب ها، خانه ساخته شود.» فرمان اکید داد و همان بود که پروژه بگرام به زودی اجرا شد. وقتی کار پروژه شروع شد من هنوز در احتیاط بودم. برای مشاورین، بلاک های دو و سه منزله مثل مکرورایون ها ساخته شد و برای صاحب منصب ها و پیلوت ها خانه هایی یک منزله مثل یک سراچه. دو اتاق، دم در داشت. یکی برای عسکر خدمتکار و یک اتاق هم برای انبار. برای پیاز و کچالو. دو اتاق و یک سالون جداگانه هم داشت. آب هم داشت.

پنج ماهی از سوق به احتیاطم می گذشت. روزی داوود خان مرا احضار کرد و گفت: «یک دفعه پیش مستغنی برو.»

روز شنبه یا یکشنبه بود. پیش مستغنی رفتم. گفت: «رهبر هدایت داده که مصروفیتی موقتی برای تو ترتیب بدهیم. «عظیم خان»- وزیر سابق فوائد عامه- رئیس تفتیش تعلیم و تربیه است. تو به عنوان معاونش کار کن. بخش تعلیم و تربیه نیروهای هوایی و زمینی بر عهده توست.»

دو نفر دیگر هم در بخش تفتیش قوای زمینی کار می کردند. یکی از آن ها، جنرالی بود که اول در قومندانی مدافعه هوایی بود و من او را «اضافه بست» کرده بودم. او را از کار برکنار کرده بودم. جنرال دزدی بود که حتا نان خشک عسکرها را هم دزدی می کرد. به هر حال، مسؤلیت تفتیش قوای زمینی و هوایی را به من پیشنهاد کردند. من گفتم: «هر چه که رهبر هدایت داده اند، همان کار را می کنم. برای من، کار در وزارت دفاع از ماندن در خانه بهتر است. همه صاحب منصب هستند. با آن ها نشست و برخاست داریم. همه رفقای کودتایی ما هستند.»

گفت: «خوب است. من نوشته می کنم.»  
مستغنی، مکتوب تقرر مرا در بست تفتیش تعلیم و تربیه وزارت دفاع نوشت.  
به این ترتیب، من معاون تفتیش شدم و پنج- شش ماه در آن سمت کار کردم.  
پرویز آرزو: کار در تفتیش چگونه بود؟

جنرال عبدالقادر: کار می کردیم. بیشتر به قوای هوایی می رفتم. کتابی در چهل و پنج- پنجاه صفحه، در مورد تعلیم و تربیه هوایی و تفتیش آن نوشتم. آن را به «عظیم خان» که رئیس عمومی تفتیش بود، دادم. عظیم خان آن را مطالعه کرد و گفت بسیار عالی نوشتی. کتاب را پیش داوود خان برد. داوود خان دستور داد فوری آن را چاپ کنند

و به هر شعبه بخش هوایی یک جلد از آن داده شود. همین کار را هم کردند. به هدایت داوود خان صد هزار افغانی جایزه نقدی دریافت کردم. داوود خان با این کار می‌خواست مرا تشویق کند.

در این زمان، حیدر رسولی وزیر دفاع شد. بعد از چاپ کتاب و تشویق داوود خان، روزی حیدر رسولی مرا دید و گفت: «بچم! رهبر در مورد تو هدایتی داده است. می‌دانی که مسلخ کابل، مربوط وزارت دفاع و مؤسسه‌ی غیر انتفاعی است. سرمایه این مسلخ خلاص شده! خورده شده! بردند و خوردند! داوود خان گفته است آدم صادقی مثل قادر می‌تواند آن را دوباره سر پا بیاورد. رهبر نام تو را گرفت، من هم تأیید کردم. برو رئیس مسلخ شو.»

با شنیدن این گپ رسولی، فوراً کله من صدا کرد. فهمیدم که داوود خان حالا می‌خواهد مرا بخرد.

پرویز آرزو: ریاست مسلخ پست بالایی بود؟

جنرال عبدالقادر: بله. چوکی تورن جنرال بود. رئیس مسلخ «فضل احمد خان صالح» نام داشت. وقتی به مسلخ رفتم، با فضل احمد خان صحبت کردم. مسلخ، زمین‌هایی پهلوی مطبوعه دولتی داشت و او آن زمین‌ها را به شاروالی برای اعمار ساختمان‌های رهائشی مثل مکرورایون فروخته بود.

پول زمین‌ها را گرفته بود. مقداری هم «سیخ‌گل» برای نو سازی مسلخ خریده بود. آن را هم فروخته بود و دو میلیون افغانی، فایده نشان داده بود. در این موارد از او معلومات خواستم. توضیحاتی داد که از این راه و از آن راه. سکوت کردم. چیزی به او نگفتم. با او شناخت قبلی هم داشتم. دعوت‌های زیادی در خانه‌اش ترتیب می‌داد. خاطره‌ای یکی از مهمانی‌هایش را به شما می‌گویم.

پرویز آرزو: بسیار خوب! بفرمایید.

جنرال عبدالقادر: فضل احمد خان صالح، هراتی بود. خانم دومش از محمد زایی‌ها بود و ارتباطی با خاندان عبدالاله داشت. پدر کلان عبدالاله را می‌شناخت. به یکی از مهمانی‌هایش، من هم دعوت شده بودم. پدر کلان عبدالاله هم دعوت شده بود. خانه فضل احمد خان در وزیر اکبر خان بود. خانه پدر کلان عبدالاله هم در وزیر اکبر خان بود. با هم همسایه بودند. پدر کلان عبدالاله داخل شد. آدمی قد بلند. چین‌خانگی هم به دورش. یکی دو روز پیش از این دعوت، جلسه‌ای لویه جرگه دایر شده بود و داوود خان رئیس

جمهور شد و «عبدالاله» معاون رئیس جمهور و وزیر مالیه. پدر کلان عبدالاله داخل شد. فضل احمد خان و خانمش دویده به استقبالش رفتند. «ناجیه»-خانم فضل احمد خان- به مهمان تبریک گفت: «حاجی سردار مبارک باشد!»

سردار جواب داد: «چی؟ چی؟ چی مبارک باشد؟»  
گفت: «عبدالاله، نواسه ء شما، معاون رئیس جمهور شد.»  
پدر کلان عبدالاله بالحن و صدای رسا گفت: «بچم! وای به حال آن ملت که عبدالاله وزیر مالیه و معاون رئیس جمهورش شود.»  
ناجیه گفت: «چرا؟ چرا؟»  
گفت: «بچم! زیر دست من کلان شده. من او را می شناسم. تو او را نمی شناسی.»  
با لحن و صدای سرداری گفت: «بچم وای به حال آن ملت که عبدالاله وزیر مالیه و معاون رئیس جمهورش شود.»  
فوری فهمیدم که با داوود خان تضاد دارد و باید خط مشی او به جهتی دیگر باشد.  
خُب! من رئیس مسلخ شده بودم.  
پرویز آرزو: سرنوشت فضل احمد خان، بعد از تقرر شما به عنوان رئیس مسلخ چه شد؟

جنرال عبدالقادر: او آمر اعاشهء وزارت دفاع شد.  
کارم را در سِمَتِ رئیس مسلخ شروع کردم. من استادی به نام «شیرمحمد» داشتم. از فراه بود. در ترکیه درس خوانده بود. مضمون «لوژستیک» را به ما درس می داد. از ترکیه دکتورا گرفته بود. با او دیدار کردم. به او گفتم: «استاد! من حالا رئیس مسلخ شده ام. اما این کار، اصلاً کار من نیست و چیزی از آن نمی دانم. باید به من کمک کنی.»  
استاد شیرمحمد گفت: «کار ساده یی است. من به تو کمک می کنم. هر وقت فرصت داری بگو چند درس به تو می دهم.»

من گفتم: «این جا آمده ام و نشسته ام. کار خاصی هم ندارم.»  
در مسلخ، بخش خریداری، بخش کنترل و بخش گدام داشتیم و معتمدی که گوشت ها به حساب او قید می شد. وقتی مال می آمد، رئیس خریداری آن را می خرید. مال مالدار را در مسلخ می کُشت. بز و گوسفند به شکل تقریبی وزن می شد و بهای هر رأس پرداخته می شود. اما گاو و گاومیش از پاکستان می آمد. گوشت آن ها وزن می شد. قیمت، محاسبه

می‌شد و پول آن‌ها از طریق بانک مسلخ داده می‌شد. گوشت مصرفی مکاتب عسکری، قطعات عسکری مرکز، پوهنتون معارف و تمام شفاخانه‌ها، از مسلخ تهیه می‌شد. مسلخ، دو سه مغازه هم در داخل شهر داشت که برای مردم، گوشت آزاد عرضه می‌کرد. در داخل مسلخ هم مغازه‌یی بود و مردم می‌آمدند و از آن جا گوشت تازه می‌خریدند. گوشت خانه داوود خان هم از همان مغازه مسلخ تهیه می‌شد. آشپز داوود خان هفته‌یی یک بار می‌آمد. با خود پول می‌آورد. پول را تحویل می‌داد. هر هفته چهارده کیلو گوشت می‌خرید. هفت کیلو گوشت سرخ گاو یا گوساله و هفت کیلو هم گوشت گوسفند. داوود خان امر داده بود که هفته‌یی دو روز گوشت خورده نشود. خودش هم نمی‌خورد. ببینید این از صفات خوب داوود خان بود. آدمی با پرینسیپ بود.

بعد از صحبت با استاد شیر محمد خان، رئیس سابق مسلخ را - کسی که پیش از فضل احمد خان، رئیس مسلخ بود - خواستم و با او صحبت کردم. آن آدم، جزئیات موضوع خورد و بُرد در مسلخ را به من توضیح داد. من باید می‌فهمیدم تا از سوء استفاده‌ها جلوگیری کنم. مسلخ را چکی‌ها با در نظر داشت مال اروپایی ساخته بودند. یعنی گوشت فیله (گوشت خالص) و ضایعات بر اساس مشخصات مال اروپایی سنجیده شده بود. در حالی که گوشت مال اروپایی، گوشتی پر آب است و در گدام خشک می‌شود. مال افغانستان، وجودی خشک دارد و با وزن کمتر، گوشت بیشتری در گدام جای می‌گیرد. رئیس سابق مسلخ به من گفت که این سیستم انبارداری گوشت، غلط است. تو از طرف داوود خان مقرر شده‌یی. اگر می‌توانی این سیستم را تغییر بده. چون خورد و بُرد از همینجا شروع می‌شود. گوشت گدام، به حساب وزن، زیاد می‌آید. در طول سال محاسبه می‌کردند که چقدر گوشت از گدام خارج شده و چقدر گوشت، تازه به انبارها آمده است. فیله و ضایعات اضافی گدام را به میزان پنج درصد به گوشت تازه، اضافه و عرضه می‌کردند.

فوری به وزارت دفاع پیشنهاد دادم که گدام مسلخ تفتیش شود تا معلوم شود چه مقدار گوشت دارد و چقدر گوشت در طول سال فروخته شده است. سه نفر جنرال را برای همکاری در تفتیش پیش من فرستادند. دمای داخل گدام، بیست درجه زیر صفر بود. ما چهار نفر بودیم با دو عسکر و یک ترازو. ترازو هر بار می‌توانست تا پنجاه کیلو گرام را وزن کند. تمام گوشت گدام را وزن کردیم. وقتی با اسناد مقایسه کردیم، دیدیم که در حدود بیست تُن گوشت بیشتر از آنچه در اسناد آمده است، در گدام موجود است. با محاسبه میزان گوشت تحویلی روزانه و فیله و ضایعاتش برآورد شد که در طول یک

سال، دو صد تُن گوشت را زده اند!  
پرویز آرزو: مسلخ را تاراج کرده بودند.  
جنرال عبدالقادر: بله. آمر مسلخ آدم وارد و مسلکی هم بود و به او چیزی هم گفته  
نتوانستم.

پرویز آرزو: شما مسلخ را تفتیش کردید. باید چیزی می گفتید.  
جنرال عبدالقادر: من فضل احمد خان را خواستم. به او گفتم: «در غضب خدا شوی!  
این چه کاری بود؟»

ولی او این را نمی فهمید. فکر می کنم آگاهانه نقشی نداشت. هر چه به او داده بودند،  
امضا کرده بود. پول و رشوتی را هم که به او داده شده بود، گرفته بود. اصلاً همه چیز  
در دست محاسب و بخش خریداری بود. گوشت اضافی را می فروختند و بین خود تقسیم  
می کردند و چیزی هم به آمر می دادند.

پرویز آرزو: و آمر مسلخ حتا نمی پرسید که آن پول را از کدام دَرک می گیرد؟  
جنرال عبدالقادر: مثل این که نه! همیشه ده دانه، بیست دانه دمب بز را برایش شوربا  
می کردند. گوشت نرم و شیرینی است. آن را با یک توته دنبه می خورد. بسیار چاق هم  
شده بود.

خُب! گزارش را تکمیل کردم...

پرویز آرزو: جواب آمر مسلخ به شما چی بود؟  
جنرال عبدالقادر: گفت: «هیچ! همهء دنیا خورد، من هم خوردم!»  
پرویز آرزو: این مسائل بسیار مهم است. فضای اداره را ترسیم می کند. خُب! مسلخ  
تفتیش شد و؟

جنرال عبدالقادر: بله. مسلخ تفتیش شد. در حدود ده میلیون افغانی از بابت گوشت  
اضافی به واردات دولت افزوده شد. داوود خان از این موضوع مطلع شد. امر داد دو درصد  
از آن پول به کارگران مسلخ داده شود و یک قاب ساعت طلای «لون جینس» هم به من  
خریده شود. با این تشویق، کارگران مسلخ به من گرویدند.

پرویز آرزو: سرنوشت کسانی که در اختلاس نقش داشتند چه شد؟

جنرال عبدالقادر: معتمد را تبدیل کردیم.

پرویز آرزو: هیچ کس مجازات نشد؟

جنرال عبدالقادر: وقتی در کار داخل می شدی، می فهمیدی که همه از بالا تا پایین به



استثنای شخص داوود خان مشغول خورد و بُرد هستند. چور بود. مثل حالا. بعد از هفت ثور هم چنین بود. تره کی آدمی بود که کمتر به این چیزها علاقه داشت اما امین پنجاه میلیون دالر و دیگر دارایی هایی که از خانهء نعیم خان به دست آمده بود، به شمول سی و پنج خشت طلا و شصت و چند دانه پوند طلایی را خورد. بعد از هفت ثور وقتی این دارایی از خانهء نعیم خان به دست آمد، من آن را به جمع «میثاق» قید کردم. اما از آن جا که میثاق به امین فروخته شده بود، مطیعش بود. آن دارایی به حساب دولت قید نشد. آن را بردند. در هوا زدند....

\*\*\*

بعد از تفتیش مسلخ، مسؤلین بخش های خریداری، محاسبه و گدام و همچنین نماینده مسلخ در بانک را برطرف کردم. به جای آن چهار نفر، چند نفر دیگر مقرر کردم. یک نفر از فراه بود و در وزارت مالیه کار می کرد. دیگری هاشم نام داشت و از لوگر بود. مسلکش لوژستیک بود. یک صاحب منصب را هم معتمد گدام مقرر کردم. از وزارت مالیه هم خواهش کردم یک نفر آگاه به مسائل بانک و بانکداری به ما معرفی کند. تقریباً یک سال در مسلخ کار کردم. در زمان کارم، به پامیر رفتم. با خود پول گرفتم. رئیس خریداری مسلخ را هم به همراهم بردم. با یک موتروان، یک موترلاری، یک جیب و یک تفنگ شکاری به پامیر رفتیم. می خواستم مال را از دست اول بخرم. به نفع ما بود که مال را از دست اول از خود مالدار می خریدیم. به سود مالدار هم بود. در آن جا رسم بود که عده یی در تیرماه به سراغ مالدارها می رفتند. چای و گندم را به حساب قرض سال به آن ها میدادند. مثلاً یک «پاو» دو پاو سه پاو چای و مقداری گندم در بدل یک گوسفند. تبادلۀ جنس به جنس بود. وقتش که فرا می رسید می رفتند و مال را تحویل می گرفتند. با خود چای و گندم و آرد و تریاک هم می بردند. در بدل گوسفند به آن ها می فروختند. مبادله می کردند. همه تریاکی شده بودند. مالدارهای پامیر، تریاک را می خوردند و بعد از آن چای و نمک را. نمک را در چای می ریختند. آن را شورچای می گفتند. می نوشیدند. به خاطر کمبود ید، تانسل های این مردم بزرگ می شود. گلوی آن ها جاغور پیدا می کند. بیشتر آن ها در سنین سی-سی و پنج سالگی می میرند. آن جا رفتم و ده هزار بز و گوسفند خریدم. با پول نقد.

رئیس بخش خریداری را با خود برده بودم. به او گفتم که هر چه می خریم، پنج درصد بر قیمت فروش آن بیافزا. مثلاً اگر قیمت خرید، صد افغانی می بود، آن را به صد و

پنج افغانی می فروشیم. پنج افغانی به نفع دولت، باقیمانده اش از مالدار. رئیس خریداری هر گوسفند را بر می داشت و وزن آن را تخمین می زد. مثلاً می گفت پانزده کیلو. فرض کنیم قیمت فروش ما چهل افغانی بود. قیمت خرید ما از مالدار، چهل افغانی منفی پنج درصد می شد. مالدار بسیار خوشحال می شد. از طرفی چون ما از دست اول می خریدیم نرخ خرید ما بسیار پایین تر از نرخ خرید در گذشته می شد. در آن جا، کسی به نام «حاجی رحمان قُل» با ما همکاری می کرد. قرغز بود. دو ماه برای خرید مال، در پامیر ماندیم. هر وقت که تعداد گوسفندهای خریداری شده به پنجصد رأس می رسید، دو چوپان با یک خر، آن ها را از راه کوه ها به پنجشیر می بردند. در راه، گوسفندها می چریدند و وقتی به پنجشیر و جبل السراج می رسیدند، از چاقی از حرکت می ایستادند. در آن جا ده عراده موتر تدارک دیده بودیم. آن موترهای باری را دو منزله کرده بودیم و گوسفندها را از آن جا با آن موترها به کابل انتقال می دادیم. وقتی پس از دو ماه به کابل آمدم، اولین کاروان گوسفندها به مسلخ رسیده بود و دنبالهء کاروان، هنوز در بین راه و در پامیر بود. «حاجی رحمان قُل» حرکت و رسیدن چوپان ها و گوسفندها را سازماندهی می کرد. به هر چوپان پس از رسیدن به مسلخ، یک هزار افغانی می دادیم. پنجصد افغانی هم کرایهء خر. چیزی هم به عنوان تحفه به آن ها می دادیم. مقداری توت و چهارمغز و از این چیزها. چوپان ها آنقدر خوشحال می شدند که گویا جهان را به آن ها داده باشی. یکی از خاطره های شیرینم همین است. وقتی همهء مال به کابل رسید، با سرمایهء پنجاه میلیون افغانی، بیست میلیون افغانی در ختم سال فایده به دست آمد. گاو و گاومیش هم از پاکستان خریداری می شد. انبارهای ما از گوشت پر شد. خبر به داوود خان رسید. دستور داد که ۲ درصد از فایده به کارگران مسلخ داده شود و مبلغ نسبتاً هنگفتی هم به دستور داوود خان به من داده شد...

\*\*\*

... جشن بیست و شش سرطان بود. هنرمندانی از ایران آمده بودند. یکی از هنرمندان ایرانی «سیما بینا» بود. کانسرت در «چمن حضوری» برگزار می شد. مردم تکت می خریدند. تکت هایی برای نشستن و تکت هایی برای ایستادن و تماشا کردن. برای من و چند تن دیگر از کسانی که در کودتای داوود خان با هم بودیم، تکت صف اول را فرستادند. تکت های خانوادگی بود. خانم به چنان محافلی نمی رفت. در هر مقام و منصبی هم که بودم در چنان محافلی شرکت نمی کرد. به بچه هایم گفتم: «آماده شوید به کانسرت برویم. لباس خوب بپوشید.»

در حال آماده شدن و رفتن بودیم که تلفون خانه به صدا در آمد. به من گفتند: «وزیر دفاع می‌خواهد تو را ببیند.»

به موتروانم گفتم: «تکت من از تو. تا کسی بگیر و با بچه هایم برو. در صف اول بنشین و بچه هایم را پهلویت بنشان. من باید بروم و خدا می‌داند کی بر می‌گردم.» به دفتر وزیر دفاع رفتم. حیدر رسولی - وزیر دفاع - آمر استخبارات قوماندانی مدافعه و داماد رسولی نشسته بودند. سر میز، چاکلت بسیار خوب و توته های کیک بود. هنوز چای نیاورده بودند. همین که داخل شدم، وزیر دفاع احوال پرسى کرد و گفت: «بچم! برو و فوراً وضو بگیر. بیا جانماز را بگیر و نماز بخوان.»

نماز عصر بود. رفتم و با نگرانی و وارخطایی وضو گرفتم. آمدم و در حضور آن سه نفر نماز خواندم. بعد از نماز، دست‌ها را بلند کردم و گفتم: «زنده باد جمهوریت افغانستان! زنده باد داوود خان! زنده باد وزیر دفاع ما! استاد ما! پیشوای ما!»

بعد از آن برخاستم و آمدم بر چوکی رو به روی رسولی نشستم. رسولی، جعبه میز خود را باز کرد. تفنگچه خود را بیرون کرد و گفت: «بگیر! اگر می‌کشتی با همین تفنگچه خودم، مرا بکشی.»

من این خاطرات را تا به حال به کسی نگفته‌ام. پرویز آرزو: خیلی جالب است. تشکر که می‌گویید. جنرال عبدالقادر: تفنگچه را گرفتم و گفتم: «امیدوار هستم که با این تفنگچه کسانی را که ضد منافع ملی افغانستان و ضد جمهوریت هستند، بکشم.»

گفت: «فرمان رهبر است. از این پس به حیث رئیس ارکان مدافعه هوایی وظیفه اجرا می‌کنی. از این پس به مسلخ نمی‌روی و در جشن سال آینده، جنرال می‌شوی.» پرویز آرزو: یعنی عملاً به وظیفه قبلی خود برگشتید؟

جنرال عبدالقادر: به مدافعه هوایی برگشتم اما با یک رتبه پایین تر. ولی از لحاظ وظیفه مقام حساسی بود. چون تمام کار جنگ هوایی به دست رئیس ارکان است. پلان گذاری های جنگی، دفاع از سرحداث و کنترل فضای هوایی افغانستان همه به دست رئیس ارکان هوایی قوماندانی مدافعه بود. اما رئیس ارکان، زیر دست قومندان مدافعه کار می‌کند. چون قومندان مدافعه، معاون سر قومندان است. پهلوی وزیر دفاع می‌نشاند. پلان عملیات را به رئیس ارکان می‌دهد و رئیس ارکان آن را سازماندهی و اجرا می‌کند. استفاده از هر نوع طیاره و راکت و همه مسائل مربوط به جنگ در صلاحیت رئیس ارکان است.

پرویز آرزو: وقتی حیدر رسولی تفنگچه را به شما داد، گفت هر وقت می‌کشتی مرا با همین تفنگچه بکش. چرا چنین گفت؟ نسبت به شما مشکوک بود؟  
جنرال عبدالقادر: مشکوک بود.

پرویز آرزو: و معلوم می‌شود از تقرر شما ناراضی هم بود؟  
جنرال عبدالقادر: رضایت و عدم رضایتش بعداً معلوم شد. داماد رسولی «نجیب» نام داشت. در شرکت هوایی آریانا کار می‌کرد. نجیب از قوای هوایی به آریانا رفته بود. من با او رابطه داشتم. عصرها به دفترش می‌رفتیم و در مورد مسائل کشور و رهبری داوود خان صحبت می‌کردیم. این زمانی بود که داوود خان، «غورخنگ‌ملی» را ساخته بود و نجیب از فعالین آن حزب بود و در سازماندهی آن کار می‌کرد. نجیب نسبت به من اعتماد داشت و او بود که خُسر خود یعنی وزیر دفاع را به داشتن روابط و اعتماد نسبت به من تشویق می‌کرد. من هراتی هستم و هراتی‌ها در روابط خود با احتیاط پیش می‌روند. هر چند در قوای هوایی جریانی به راه انداخته بودم و در این مورد به شما گفتم که بعد از کودتای داوود خان و پس از این که قومندان مدافعه هوایی شدم به بسیاری از اعضای آن حرکت، مقام‌های حساسی دادم. در این زمان، همه به شکل مستقل مشغول کار خود بودند. به این ترتیب، رئیس ارکان هوایی شدم.

پرویز آرزو: باید اواخر ۱۳۵۵ بوده باشد.

جنرال عبدالقادر: باید ۱۳۵۶ بوده باشد. یک سال کار کردم.

پرویز آرزو: پس اوایل ۵۶ بوده. یک سال کار کردید و کودتای هفت‌ثور شد.  
جنرال عبدالقادر: بله.

## بخش ده

پرویز آرزو: در گفت و گوی دیروز، اشاره‌ی داشتید به این که به محض برکناری شما از سِمَت قومندانی مدافعه‌ی هوایی «نور محمد تره کی»، «حفیظ الله امین» و «سید محمد گل‌بزوی» به خانه‌ی شما آمدند. فکر می‌کنم وقت آن رسیده است که در مورد آن دیدار بگویید.

جنرال عبدالقادر: می‌گویم. پیش از کودتای داوود خان و سهم‌گیری ما در آن، در بین گروه سیاسی خود (سازمان انقلابی جوانان اردو) به این نتیجه رسیده بودیم که ما باید یک رهبر پیدا کنیم. رهبری که در سطح جهانی شناخته شده باشد. بتواند کار سیاسی بکند. مسائل داخلی افغانستان و مسائل بین الملل را بفهمد. نسبت به او اعتماد وجود داشته باشد. چون در آن زمان کسی نمی‌توانست ما را به عنوان رهبر بپذیرد. سعی ما این بود که چنان آدمی پیدا کنیم. همانطور که قبلاً گفتم قرار بر این شد که من اول با «میوندوال» دیدار کنم. «ضیاء الدین» یکی از همصنفی‌هایم بود. او هم پیلوت شده بود. در امریکا تحصیل کرده بود. از قریه‌ی میوندوال بود. با میوندوال رابطه‌ی نزدیکی داشت. میوندوال کار سیاسی می‌کرد. عضو می‌گرفت. ضیاء الدین همیشه سعی می‌کرد ما را تشویق کند تا به سازمان آن‌ها بپیوندیم. بعد از فیصله‌ی دوستان گروه‌ی ما، به ضیاء الدین گفتم: «بیا بچم! حالا من نفر تو! هر جا می‌بری ببر! اما اول باید میوندوال را ببینم.»

با ضیاء الدین پیش میوندوال رفتیم. نشستیم و شنیدیم. گپ نمی‌زدیم. فقط از او پرسیدیم: «شما که وظایف مهمی در این وطن داشتید و کارهای زیادی انجام داده‌اید، چه راهی را برای بیرون شدن از بن بست این جامعه پیش رو گرفته‌اید؟»

میوندوال بسیار نرم و آرام بود. چنین وانمود می کرد که دموکراسی باید در افغانستان گسترش پیدا کند. نسل جوان باید به دموکراسی باورمند شود. جریان های سیاسی باید به هم نزدیک شوند و قدرتی سیاسی تشکیل دهند. اولین بار اصطلاح «شایسته سالاری» را از زبان میوندوال شنیدم. می گفت کسانی که شایستهء کار هستند باید به میدان بیایند. در انجام وظایف خود صادق باشند. به نفع وطن و مردم کار کنند تا افغانستان از این بن بست بیرون شود... خوش ما نیامد.

پرویز آرزو: گپ های میوندوال خوش شما نیامد؟

جنرال عبدالقادر: خوش ما نیامد. گفتیم برادر به این چیزهایی که ما در این کشور داریم، برابر نمی آید.

پرویز آرزو: و همین بود که به داوود خان گرویدید؟

جنرال عبدالقادر: پیش از این که به داوود خان بپیوندیم با «اعتمادی» هم دیدار کردیم. «زمری» از همان گروهی بود که برای تحصیل به امریکا رفته بود. همان گروهی که به شما تعریف کردم قرار بود من هم با آن بروم اما از رفتن بازماندم. زمری پس از بازگشت از امریکا در بست سرانجینیری قوای هوایی کار می کرد. از طریق او با اعتمادی دیدار کردم. اعتمادی آدمی بود دانشمند و وارد به مسائل سیاسی. وقتی گپش را می شنیدیم، می فهمیدیم که می فهمد اما احتیاط هم می کند. من حدس می زدم که رابطه یی با فعالیت های سیاسی داوود خان هم داشت. در همان زمان یک نفر دیگر را هم دیدم و او کارمل بود. تا آن زمان هیچ شناختی نه با کارمل داشتم و نه هم با تره کی که نهم حوت ۱۳۵۴ به خانام آمد.

پرویز آرزو: یعنی دیدار و آشنایی شما با ببرک کارمل پیش از دیدار با نورمحمد تره کی بود؟

جنرال عبدالقادر: کارمل را پیشتر دیدم. با کارمل بحث بسیار داغی را شروع کردم. پرویز آرزو: کجا و چگونه او را دیدید؟  
جنرال عبدالقادر: در کارتهء پروان. در خانه یی در عقب سینمای بهارستان. به گمانم خانهء بارق شفیع بود. همان جا او را دیدم.

پرویز آرزو: چه طور آن جا رفتید؟

جنرال عبدالقادر: همهء این گروه های سیاسی، ما را زیر نظر داشتند. بعضی از پرچمی ها دور دور ما می گشتند. دو دفعه از من پرسیدند که کارمل چه طور آدمی است؟

ما فهمیدیم که قصد جذب کردن ما را دارند.

به یکی از آن پرچمی‌ها گفتم که می‌خواهم یک بار کارمل را ببینم. گفت: «برای من افتخار است اگر شما با من پیش کارمل بروید.»

پرویز آرزو: به یاد دارید کدام سال بود؟

جنرال عبدالقادر: فکر می‌کنم اوایل ۱۳۵۲ بود. تاریخ‌های دقیق را به خاطر ندارم. پرویز آرزو: حُب! شما را به خانگی که گفته می‌شد خانه‌ء بارق شفیع‌ی بود، بردند. جنرال عبدالقادر: مرا پشت سینمای بهارستان برد. گفته می‌شد که آن خانه از بارق شفیع‌ی بوده است. کارمل، کشتمند، بارق شفیع‌ی و اناهیتا راتب زاد در آن جا بودند. یکی دو نفر دیگر هم بودند که آن‌ها را به خاطر ندارم...

همین که داخل شدم همه از جا برخاستند. احوال‌پرسی و بغل‌کشی بسیار گرمی با من کردند. پذیرایی بسیار گرمی کردند. گفتند: «به افتخار مهمان ما بیست-بیست افغانی

انداز می‌کنیم تا شراب وطنی و کباب بیاوریم. امروز مهمان بسیار عزیزی داریم.»

پرویز آرزو: در اولین دیدار و بدون شناخت قبلی اینقدر گرم برخورد کردند؟

جنرال عبدالقادر: بله. در همان اولین نشست. پیش از این که برای ما نان بیاورند و دست‌ترخوان بیاندازند، من گپ را شروع کردم. شروع کردم به پرسیدن: «آقای کارمل! ما نظامی‌ها به سیاست وارد نیستیم. نمی‌فهمیم. تا جایی که ما خوانده ایم شما در بدو تأسیس حزب با جناح دیگری که حالا در سخنرانی‌های خود و در نشریه‌های خود آن را «خلق» می‌گویید، متحد بودید. حالا شما خود را جدا می‌دانید و آن‌ها را جدا. ولی طوری که معلوم می‌شود آرمان شما یکی است. شما هم به شوروی و به نظام سوسیالیستی شوروی باور دارید و آن‌ها هم شوروی را الگوی خود می‌دانند. علتی که شما را از هم جدا کرده چیست؟»

با خنده گفتم: «ما نظامی‌ها نمی‌دانیم که شما خوب هستید یا آن‌ها خوب هستند.

«پوست کنده» و صریح باید با شما گپ بزنیم و از شما بشنویم.»

کارمل گفت: «آقای افسر! بین ما اصلاً یک اختلاف جزئی موجود است که روی

مسائل تکنیکی است. ما هم عقیده و هم جهت هستیم» و این هستیم و آن هستیم...

کارمل به اصطلاح مداری‌گری خود را می‌کرد. چیزهای دیگری هم از او پرسیدم.

گفتم: «بالاخره شما چه وقت خواهید توانست متحد شوید؟»

ما از این طرف و آن طرف شنیده بودیم که حزب کمونیست هند و حزب کمونیست

عراق در تلاش وحدت اینها [خلق و پرچم] هستند. تحلیل ما این بود که این ابتکار شوروی

است که به احزاب کمونیست هندوستان و عراق دستور داده تا بین خلقی ها پرچمی های افغانستان میانجیگیری کنند.

پرویز آرزو: عده‌یی بر این باورند که شوروی از همان آغاز، علاقمند دو شاخه‌یی بودن حزب کمونیست افغانستان بود. این درست است؟  
جنرال عبدالقادر: کاملاً درست است. من تأیید می‌کنم.

پرویز آرزو: پس چرا از طریق کمونیست های هند و عراق برای یکجا شدن حزب می‌کوشید؟

جنرال عبدالقادر: به عقیده من این یک بازی سیاسی بود. بازی سیاسی این بود که شوروی می‌خواست نشان بدهد که علاقمند وحدت حزب است. چون حزب نمی‌توانست با دو شاخه جدا از هم، قدرت را بگیرد. ناممکن بود. وحدت، سبب پیروزی آن‌ها شد. البته وحدت موقت. اما شاخه پرستی و جناح‌گری در بین متخصصین و مشاورین شوروی که به افغانستان آمدند، کاملاً مشهود بود. وزارت دفاع و وزارت داخله شوروی با خلقی‌ها رابطه داشت. کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی و کی.جی.بی. با پرچمی‌ها. وقتی «دوریانکوف» به افغانستان آمد، در گزارشش چنین نوشته بود که پشتون‌های افغانستان به طبقه کارگر نزدیک تر هستند و زودتر خصلت طبقه کارگر و ایدئولوژی را می‌پذیرند و تقریباً همه خلقی‌ها پشتون بودند.

پرویز آرزو: شما می‌گویید که وزارت های دفاع و داخله شوروی از خلقی‌ها پشتیبانی می‌کردند و کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی و کی.جی.بی. از پرچمی‌ها. آیا این دوگانگی برخورداری که شوروی با قضایای افغانستان داشت به معنای دوگانگی سیاست خارجی شوروی در افغانستان و در قبال حزب دموکراتیک خلق افغانستان بود یا ناشی می‌شد از تفاوت های سلیقه‌یی که در شوروی نسبت به جریان های سیاسی افغانستان وجود داشت؟

جنرال عبدالقادر: تحلیل من همیشه این بوده است که وقتی ما «نیوکلیانیزم»<sup>۱</sup> را مطالعه می‌کنیم می‌بینیم که هر قدرتی که در جایی دستگاه خود را فعال می‌کند، منافع خود را مقدم بر هر چیز می‌شمرد. شوروی شناخت نیم بندی نسبت به افغانستان در طول تاریخ داشت و لنین خاطر نشان می‌کرد که شوروی از آمو دریا نباید به پایین برود. اما خودخواهی های بعدی دستگاه رهبری حزب کمونیست شوروی بدون در نظرگیری این نکته باریک، آن کشور را پس از جنگ جهانی دوم، به قدرتی غاصب تبدیل کرد. خصلت



استعمار نو چه در کاپیتالیسم و چه در سوسیالیسم همین بود. یعنی به منافع خود اولویت می‌داد. این سیاست در راستای منافع خود، بر کشورهای که پس از جنگ دوم جهانی در جنگ و در زیر چکمه های قوای شوروی استالینی به بدنه سوسیالیسم با مرکزیت مسکو پیوسته بودند، تحمیل می‌شد. جهان گشایی سوسیالیسم با قصد گسترش منافع، زیر پوشش ایدئولوژیک صورت می‌گرفت. این درک من در همان وقت هم بود و به همین خاطر هم ما همیشه برخورد داشتیم.

پرویز آرزو: یعنی این دوگانگی برخورد شوروی نسبت به حزب دموکراتیک خلق افغانستان و دو شاخه اش از سیاست واحد و سنجیده شده مرکز نشأت می‌گرفت؟  
جنرال عبدالقادر: بله. نشأت گرفته از یک سیاست واحد مرکز بود. می‌خواست که این دوگانگی وجود داشته باشد. به همین اساس بود که مشاورینی که با خلقی‌ها رابطه داشتند ولو هم که کار بدی از خلقی سر می‌زد از او دفاع می‌کردند. و مشاورین و ارگان‌هایی که با پرچمی‌ها ارتباط داشتند، عین کار را در مورد آن‌ها می‌کردند. خود خلقی‌ها و پرچمی‌ها هم به آن مشاورین، کباب و شراب می‌دادند.  
پرویز آرزو: و آن شراب و کبابی که خلقی‌ها و پرچمی‌ها به مشاورین می‌دادند در سیاست شوروی نسبت به افغانستان تأثیر گذار بود؟  
جنرال عبدالقادر: بله. کاملاً. چنین بود.

\*\*\*

پرویز آرزو: ما در خانه‌یی که گفته می‌شد خانه «بارق شفیع» بود، توقف کرده بودیم. گفتید در مورد اختلاف‌ها در حزب پرسیدید و ببرک کارمل گفت که مشکلی جدی در بین نیست. بعد چی شد؟  
جنرال عبدالقادر: گپ خاص دیگری نشد. من آن‌ها را مطالعه می‌کردم. وضع شان را که دیدم، کارمل خوشم نیامد.

پرویز آرزو: اولین برداشت شما از ببرک کارمل چی بود؟  
جنرال عبدالقادر: برداشت من از همان روز اول تا روز آخر در مورد کارمل تغییری نکرد. وقتی هم که منشی عمومی و صدر هیأت رئیسه شد و این دو پُست را به تنهایی کار می‌کرد به خود می‌گفتم که راست می‌گفتی. عقیده ات در مورد او درست بود. کارمل آدمی بود اهل شعار. شوروی را هم با شعار بازی داده بود. اما در عمل کاری نمی‌کرد. وقتی کسی به گپی معتقد است و شعار می‌دهد، برای عملی کردن دیدگاه‌ها و شعارهایش

باید بکوشد. اما کارمل این توانایی را نداشت. کارمل آدمی بود که نقشش را تمثیل می‌کرد. برای شما خاطره‌ی تعریف می‌کنم تا موضوع روشن تر شود.

پرویز آرزو: بفرمایید.

جنرال عبدالقادر: کارمل رئیس دولت بود و من وزیر دفاع. «مارشال سوکولوف» در آن زمان معاون وزیر دفاع شوروی و قومندان قوای شوروی در افغانستان بود. روابط نزدیکی با من داشت. ما به هم اعتماد داشتیم.

روزی سوکولوف به من تلفون کرد و گفت: «امروز روز تولد کارمل است. برویم؟»

گفتم: «بله! شما که می‌روید من هم با شما می‌روم.»

گفت: «بسیار خوب. من می‌آیم. شما پایین شوید.»

آمد. به موتر نشستیم.

سوکولوف گفت: «تفنگ مخصوصی دارم که تنها یک عدد مرمی می‌خورد. تفنگ یک فیره است. اما مرمی آن از مرمی تفنگ‌های دیگر دراز تر و قوی تر است. آن را

به کارمل تحفه می‌دهم.»

من گفتم: «اما من چیزی ندارم که ببرم.»

گفت: «خیر است!»

سوکولوف رو به یاورش کرد و جایی در الماری اش را به او نشانی داد و گفت:

«یک کارتن ودکا در آن جاست. کارمل ودکا را دوست دارد، همان‌ها را بیاور.»

ودکاها را آورد. ما به ارگ رفتیم. به منزل دوم «گلخانه.»

پرویز آرزو: جشن گرفته بود؟

جنرال عبدالقادر: محفل کلانی نبود. خصوصی بود.

پرویز آرزو: و شما را دعوت نکرده بود؟

جنرال عبدالقادر: دعوت نکرده بود. مارشال سوکولوف، تفنگ و بوتل‌های ودکا

را به کارمل داد و گفت: «این تحفه‌ها از طرف ما دو نفر است. به مناسبت سالگرد تولد

شماست و تشکر از رفیق قادر، قهرمان انقلاب افغانستان که به من گفت امروز روز تولد

شماست.»

او طوری وانمود کرد که گویا من به او خبر داده‌ام که سالگیرهء کارمل است و به

ابتکار من پیش کارمل رفته‌ایم.

کارمل منفعل شد و با لحن جدی گفت: «من هم قهرمان هستم. من هم در مقابل

دشمنان افغانستان ایستادم.»

پرویز آرزو: یعنی ببرک کارمل به دلیل این که مارشال سوکولوف شما را «قهرمان انقلاب» گفت، حساسیت نشان داد؟

جنرال عبدالقادر: بله. حسودی کرد. وقتی با کسی همکار می شوی او را عمیق می شناسی. کاملاً منفعل شد. سوکولوف گفت: «بله. بله. شما هم قهرمان هستید. شما در برابر نظام شاهی ایستادید...»

پرویز آرزو: گفت: شما «هم»؟

جنرال عبدالقادر: بله. من بر جایم نشستم. بوتل های ودکا گذاشته بود. کارمل آنقدر منفعل شد که بوتلی را برداشت، تقریباً نصفش را برای ما ریخت، نصفش را برای خود... محفل به پایان رسید و ما از آن جا بیرون شدیم. مارشال سوکولوف به من گفت: «ناراحت نشو. او مست بود.»

پرویز آرزو: اگر قرار بر این باشد که تعریف کوتاهی از ببرک کارمل داشته باشید، چه می گوئید؟

جنرال عبدالقادر: آدمی بود کاملاً از جامعه بی خبر. جامعه افغانستان را در محدوده شهر کابل می شناخت. اگر هم مطالعه‌ی در زمینه شناخت تاریخی جامعه داشت، فقط در سطح تئوری بود. قابلیت تطبیق عملی نداشت. خودخواه و جاه طلب بود. سمپاتی هایی که نسبت به او وجود داشت، مصنوعی بود. کسانی که به کارمل سمپاتی داشتند یا او را نمی شناختند یا مثل خود او بودند. خط سیاسی نداشت. سیاستی که بتواند جامعه را رهبری کند، نداشت. اگر از دل هم بود در عمل نبود. من باز تکرار می کنم که آدم باید برای عملی کردن اندیشه خود بکوشد. این چیز در وجود کارمل نبود. کارمل می خواست که تئوری او توسط دیگران پیاده شود و افتخارش به او برسد. کوشش می کرد چیزی که می گوید یا آرزویی که او دارد توسط دیگران در عمل پیاده شود ولی به نام او ختم شود.



## بخش یازده

پرویز آرزو: در نوبت پیش، در موارد متعددی از جمله پیرامون بعضی از رویدادهای بعد از هفت ثور ۵۷ صحبت کردید. اما از لحاظ تسلسل زمانی، ما به انتصاب شما به حیث رئیس ارکان قومندانی مدافعه هوایی رسیدیم. در صحبت پیش همچنین به اولین ملاقات شما با ببرک کارمل پرداخته شد ولی موضوعی که به آن اشارتی شد و هنوز در آن زمینه صحبت نکردید، اولین ملاقات شما با نورمحمد تره کی و حفیظ الله امین بود. البته یادآوری کردید که آن دو با هم به خانه شما آمدند.

جنرال عبدالقادر: بله. همانطور که گفتم من در نهم حوت ۱۳۵۴ از مقام قومندانی مدافعه هوایی برکنار شدم. شام همان روز، تره کی و امین از طریق گلابزوی از برکناری من با خبر شده بودند. همان روز از فرصت استفاده کردند و به خانها آمدند. به اصطلاح، از وضع پیش آمده استفاده کردند و مرا اسیر گرفتند. به دیدنم آمدند و کارت حزب دموکراتیک را به من دادند.

پرویز آرزو: در همان روز اول و اولین دیدار؟

جنرال عبدالقادر: بله در اولین روز.

پرویز آرزو: شما اولین بار نورمحمد تره کی را در چه زمانی و کجا دیدید؟  
جنرال عبدالقادر: من پیش از آن روز، تره کی را از نزدیک ندیده بودم. در گذشته باری، با یکی از همسایه هایم به نام قادر که از خان آباد بود و خانمش معلم بچه هایم بود، تره کی و کارمل را از دور دیده بودم. تره کی و کارمل در سرک دارالامان با هم می رفتند و قادر آن ها را به من نشان داد.

...تره کی و امین و گلابزوی به خانه‌ام آمدند. ما برق نداشتیم. همسایه‌ی داشتم به نام سراج الدین که صاحب منصب پولیس بود. او برق داشت. سراج الدین به من می‌گفت: «لااقل یک سیم برق برای روشن کردن یک گروپ از خانه من بکش تا جای نشستن شما روشن شود.» همین کار را هم کرده بودیم.

اتفاقاً در همان شب نهم حوت که از کار برکنار شده بودم و تره کی و امین به خانه‌ام آمدند، تَربرف باریده بود و سیم برق هم کنده شده بود و خانه تاریک بود. به مادرپچه هایم گفتم: «اریکینی چیزی روشن کن. چای هم جور کن.»  
خُب! آن‌ها آمدند. تره کی همین که آمد و تاریکی را دید گفت: «این است، این است. بچه‌غریب برق هم ندارد. در تاریکی نشسته است.»

این جمله‌ها را تحریک آمیز گفت. کنایه می‌گفت. برای ما چای آوردند. تره کی دستش را به جیبش کرد و چیزی را بیرون آورد و پیش روی خود گذاشت. گفت: «مقررہ‌ی داریم که هر کسی که می‌خواهد عضو حزب دموکراتیک شود، باید یک دوره‌ی آزمایشی شش ماهه را بگذرانند. اما تو استثنا هستی و نیازی به شش ماه دوره‌ی امتحانی نداری. مستقیماً عضو حزب هستی.»

پرویز آرزو: جالب است. روز اول و بدون شناخت قبلی؟ شما شخصیتی سیاسی- نظامی بودید. شما را می‌شناختند. اما شما گفتید که با رهبری حزب دموکراتیک، شناخت مستقیم نداشتید و تنها چیزی که شما را با آن‌ها نزدیک می‌کرد گرایش چپی از نوع شوروی شما بود. علاقمندی مشخصی به شوروی داشتید و تحصیل کرده‌ی آن جا بودید.  
خُب، حالا خواننده می‌پرسد که اگر رابطه‌ی نزدیکی با رهبری حزب نداشتید، آیا عاملی دیگر وجود داشته که نورمحمد تره کی به خانه‌ی شما بیاید و در همان روز اول، به شما کارت عضویت بدهد؟

جنرال عبدالقادر: فکر می‌کنم اینها بر اساس اعتمادی که به گلابزوی داشتند و شناختی که گلابزوی از من داشت، می‌خواستند مرا جذب کنند. گلابزوی در مورد من و علاقمندی‌هایم به آن‌ها معلومات زیادی داده بود.

پرویز آرزو: و شما سید محمد گلابزوی را پیشتر از نورمحمد تره کی و حفیظ الله امین می‌شناختید؟

جنرال عبدالقادر: بله به مراتب. خیلی پیش‌تر. برخورد گلابزوی همیشه با من طوری بود و چنین وانمود می‌کرد که قصد جذب من به سمت و سوی مشخصی را دارد.

پرویز آرزو: این به این معناست که پیش از آمدن تره کی و امین به خانه شما و جذب شدن شما به حزب دموکراتیک، شما در گفت و گوهایی که با رابط - یعنی گلابزوی - داشتید عملاً جواب مثبت داده بودید.

جنرال عبدالقادر: نه. قطعاً چنین نبود. ولی فکر می‌کنم که گلابزوی همیشه گزارش جهت گیری های چپی مرا به تره کی و امین می‌داد. گلابزوی مرا به آن ها معرفی کرده بود و آن ها هم به گلابزوی اعتماد کامل داشتند.

پرویز آرزو: حُب. کارت عضویت را کشید و ...

جنرال عبدالقادر: پیش روی خود گذاشت و بعد از صحبت، کارت را به من داد. حالت غیر منتظره‌یی بود. حیران مانده بودم. پیش خود فکر کردم که اگر کارت را بگیرم عضو حزب می‌شوم. آن ها خلقی بودند. به تره کی و امین گفتم: «در صورتی کارت حزب را می‌گیرم که دو جناح حزب، متحد شوند.»

برای من این موضوع بسیار مهم بود. در اولین ملاقاتم با کارمل که پیش از دیدار با تره کی صورت گرفته بود هم بر این نکته تأکید کردم. به تره کی هم گفتم: «چه چیز شما را از هم جدا می‌کند؟ مسکو رهبر هر دوی شماست و هر دو معتقد به مارکسیزم لنینیسم هستید. در آغاز هم یک حزب واحد بودید. ولی چرا حالا از هم جدا هستید؟»

کارمل مرا چپ و راست و این طرف و آن طرف برد. می‌گفت اختلاف ها جزئی هستند. تره کی هم عین گپ را زد. به من گفتم: «ما هم عقیده بوده و هستیم و بعضی مسائل جزئی ما را از هم جدا کرده است.»

من گفتم: «در صورتی عضو حزب می‌شوم که وحدت حزب تأمین باشد. هر لحظه‌یی که وحدت حزب بر هم بخورد، از عضویت حزب انصراف می‌کنم.»

پس از هفت ثور، وقتی از من خواستند که قدرت را تسلیم بدهم، دیدم که در نشست تعیین اعضای شورای انقلابی، هفت - هشت نفر خلقی و تنها یکی دو نفر پرچمی حضور دارند. برای من سؤال پیدا شد که این چگونه شورای انقلابی است که از ده نفر آن، هفت - هشت نفر از یک جناح و دو نفر از جناح دیگر هستند. برای تره کی هم دو صلاحیت رأی در نظر گرفته شده بود. و همان بود که تمام تلاش خود را کردم تا شورای انقلابی به بیست نفر برسد. هشت نفر پرچمی و دوازده نفر خلقی. آن توازن نسبی تا اندازه‌یی مرا راضی کرد.

پرویز آرزو: اما شما خلقی بودید. چرا اینقدر به حضور پررنگ تر پرچمی ها در

شورای انقلابی علاقمندی داشتید؟

جنرال عبدالقادر: علاقمندی من، حزب دموکراتیک بود. نه تره کی و نه کس دیگری. این کار را به خاطر حزب کردم. من یک تزر داشتیم که: «وحدت، قدرت است و قدرت، تبارز سیاسی است.» تا حالا هم به این تزر پایبند هستم. با همین اندیشه تلاش می کردم. آن تلاش ها البته به ضرر من تمام شد. خلقی ها می گفتند که من پرچی هستم. در حالی که موضع گیری من هیچ ارتباطی با کارمل نداشت.

پرویز آرزو: در گفت و گوی قبلی، به تفصیل در مورد ملاقات خود با ببرک کارمل و دیگر رفقای پرچی اش در خانهء بارق شفیع صحبت کردید و بعد از آن، اولین برداشت خود را در مورد ببرک کارمل گفتید. خوب است که در مورد دیدار خود با نورمحمد تره کی و حفیظ الله امین هم با تفصیل صحبت کنید و اولین برداشت های خود را بگویید.

جنرال عبدالقادر: اگر می خواهید مرا به تاریخ زندگی تره کی بکشانید که تره کی کی بود و چه طور وارد صحنه قدرت شد، این داستان خود را دارد.

من نمی دانم تحصیلات تره کی چقدر است و هیچ وقت هم در این زمینه کنجکاوی نکردم. پدر تره کی، پیش «مجید خان زابلی» کار می کرد. بعداً خود تره کی هم در شرکت میوه قندهار یا شرکت پشم و پوست زابلی - در یکی از این دو شرکت زابلی - شروع به کار کرده بود. تره کی در آن زمان نوشته هایی هم این جا و آن جا چاپ می کرد. مجید خان زابلی با دستگاه سلطنتی حاکم، شناخت و رابطه داشت و با استفاده از همان شناخت و رابطه زابلی، تره کی به حیث اتشهء فرهنگی افغانستان در امریکا مقرر شد. البته چنان چه بعداً معلوم شد تره کی با «عبدالرئوف بینوا» هم ارتباط داشت و این ارتباط هم برای کار او مفید تمام شده بود. اما گفته می شود که در وقت کار تره کی در امریکا اتفاقی می افتد که موجب برکناری او می شود. آن اتفاق از این قرار بوده است که عبدالملک عبدالرحیم زی وزیر مالیه برای جلب کمک های امریکا به آن کشور سفر می کند. تره کی با وزیر مالیه چند دیدار و ملاقات داشته است و همزمان مضامینی در نشریات امریکایی چاپ می شود با این محتوا که «خاندان سلطنتی افغانستان آنقدر در بانک ها پول دارند که نیازی به کمک امریکا نیست.» واقعیت امر چه بوده است، نمی دانم. اما تره کی متهم به دست داشتن در نشر آن مضامین می شود و این موضوع به برکناری او می انجامد. تره کی به خاطر ترس از اتفاقی که افتاده بود و پیامدهای آن در صورت برگشت به کابل، از امریکا به لندن پیش



کاکایش می‌رود. حدس می‌زنم که کاکای تره کی هم از طریق مجید خان زابلی به لندن رفته بود. تره کی پیش کاکایش در لندن می‌ماند و سعی می‌کند ضمانتی برای برگشتش به کابل پیدا کند. از عبدالرئوف بینوا کمک می‌خواهد. عبدالرئوف بینوا این ضمانت را می‌دهد. عبدالرئوف بینوا نویسنده و شخصیتی شناخته شده بود. به این ترتیب تره کی دوباره به افغانستان بر می‌گردد و پس از آن، مسایل حزب و جناح خلق و زد و بندهای بعدی شروع می‌شود.

خاطره دلچسپی به یادم آمد که به شما می‌گویم:

شب سوم بعد از هفت ثور بود. یعنی دهم ثور. سفیر شوروی دعوتی ترتیب داده بود. سه نفر از جناح خلق دعوت شده بودند که من بودم، تره کی بود و وطنجار. سه نفر هم از جناح پرچم؛ کارمل، کشتمند و یک نفر دیگر که او را به خاطر ندارم. ما نشسته بودیم که کارمل آمد و داخل شد.

تره کی با صدای بلند گفت: «هی هی هی! روزی بود که از این دروازه من می‌آمدم تو از آن دروازه بیرون می‌شدی، از آن دروازه تو می‌آمدی از این دروازه من بیرون می‌شدم و حالا گرد یک میز می‌نشینیم.»

برایم تعجب آور بود که این دو رهبر حزب تا به این اندازه به شوروی نزدیک بودند و در عین حال، اینقدر با هم تضاد داشتند که یکی از یک دروازه می‌آمد و دیگری از دروازه دیگر بیرون می‌شد. این را خودم به گوش خود شنیدم.

همانطور که گفتم من شناخت قبلی با رهبری دو جناح حزب نداشتم.

پرویز آرزو: ابهاماتی در مورد مشی سیاسی و روابط نورمحمد تره کی وجود دارد. شما به رابطه نورمحمد تره کی و مجید خان زابلی اشاره کردید. رابطه‌ی که به تقرر تره کی به عنوان ائشه فرهنگ افغانستان در امریکا انجامید. پس از کودتای هفت ثور، نامه‌هایی بین نورمحمد تره کی و مجید خان زابلی که در امریکا به سر می‌برد، رد و بدل شد.

جنرال عبدالقادر: من خبر ندارم.

پرویز آرزو: من نامهء مجید خان زابلی را خوانده‌ام. در کتابی به نام «یادداشت‌های عبدالمجید زابلی»<sup>۱</sup> به چاپ رسیده است. آن نامه در پاسخ به نامهء نورمحمد تره کی نوشته شده است.

جنرال عبدالقادر: نه. من نمی‌دانم. اما همیشه از خود می‌پرسیدم که تره کی با خصوصیات کی که دارد و با باورمندی عمیقش به «ناسیونالیزم قبیله» آیا شایستگی رهبری

۱. «یادداشت‌های عبدالمجید زابلی» / تنظیم و بازنویس از: وحید (مژده) // ۱۳۸۰ / پیشاور.

را دارد یا نه؟ برای من هم سؤال پیدا می‌شد که آیا تقرر او در امریکا، روابطش با بینوا و دستگاه حاکم و برکناری اش از کار در امریکا، همه تصادفی بوده است؟ این نکات همیشه برای من جالب بوده اند. خودم چیز مستندی در مورد او ندیدم. یک نکته دیگر هم برای من همیشه جالب بود: رابطه عمیق تره کی و امین. هر دو در امریکا بودند. تره کی در امریکا کار می‌کرد و امین تحصیل کرده امریکا بود. اما از سوی دیگر امین، تره کی را کشت. نکته مهمی به شما بگویم: من در زمان امین زندانی بودم. در بندی خانه، خودم از طریق رادیو از زبان امین شنیدم که در جواب به سؤال یک خبرنگار امریکایی که نظرش را در مورد امریکا می‌پرسید، گفت: «ما دو میلیارد دالر به شوروی بدهکار هستیم - رقم دقیق یادم نیست - اگر همین لحظه امریکا کمک کند و قرض ما را به شوروی بدهد ما مناسبات خیلی نیکی با امریکا خواهیم داشت.»

من احساس می‌کردم که شوروی، نسبت به امین شک دارد.

پرویز آرزو: نورمحمد تره کی را در همان شب اول که به خانه شما آمده بود چه طور یافتید؟

جنرال عبدالقادر: تره کی سخت به ناسیونالیزم قبیله پایبند بود. من این را خیلی زود احساس کردم. همان شب اول دیدار این را فهمیدم. از اول تا آخر با من پشتو صحبت کرد. در حالی که به عنوان یک رهبر باید درک می‌کرد که این که پشتو می‌فهمم یا نه یک موضوع، اما هراتی هستم و هراتی ها دری زبان هستند. در هرات، ما پشتون داریم اما پشتون هایی که دری زبان شده اند. موضوع دوم که پیشتر هم گفتم وقتی که من در مورد چگونگی تشکیل شورای انقلابی و اعضای آن تلاش می‌کردم، می‌دیدم که تره کی بر پشتون گرایی خود تأکید می‌کند.

در مجموع شناخت من از رهبری حزب شناختی انتقادی بود. در همان شب هفت ثور که سوق و اداره تمام قطعات افغانستان در دستم بود، همه آن ها (تره کی، کارمل و دیگران) در «محل چنار» پیش من بودند. همه منتظر بودند و نگران. من فرماندهی را به دست داشتم. به شما خواهم گفت که در همان ساعات اول، چه اتفاق هایی افتاد. من از کارم پشیمان شده بودم و در همان شب هفت ثور به فکر از بین بردن آن ها افتادم. اما فکر کردم که اگر رهبری حزب را از بین ببرم و با باور و اندیشه خود رهبر افغانستان شوم و برای نجات افغانستان از بدبختی بکوشم این فکر در سطح داخلی و بیرونی پیدا می‌شد که یک عضو حزب که اینقدر کار می‌کند اگر رهبری حزب دموکراتیک زنده می‌بود

چقدر کار می‌کرد. همان بود که از آن فکر صرف نظر کردم.  
پرویز آرزو: یعنی واقعاً به فکر از بین بردن رهبری حزب افتاده بودید؟  
جنرال عبدالقادر: بله. کاملاً. به این فکر افتاده بودم و فقط به دلیلی که به شما گفتم،  
منصرف شدم.

پرویز آرزو: و اگر صرف نظر نمی‌کردید؟  
جنرال عبدالقادر: اگر صرف نظر نمی‌کردم این موضوع برای همیشه می‌ماند که «اگر  
قادر رهبری حزب را از بین نمی‌برد چه می‌شد.»

وقتی پس از هفت ثور قرار شد قدرت را تسلیم بدهم، به من گفتند «تو وزیر دفاع  
هستی.» در همان لحظه فوری گپ داوود خان یادم آمد: جلسه شورای وزیران بود. من  
هم آن روز در آن جلسه بودم. در بنگلادش تحولاتی رخ داده بود. کودتا شده بود و «شیخ  
مجیب الرحمن»، رهبر بنگلادش با خانواده اش اعدام شده بود. داوود خان گفت: «من هم  
چنین آرزویی دارم» و همانطور هم شد...

وقتی به من هم پیشنهاد کردند که «قدرت را تسلیم کن و وزیر دفاع شو»، گفتم:  
«مسأله بنگلادش را در مورد من تکرار نکنید.» در بنگلادش هم پس از کودتا و تحولات  
پی در پی کسی را به قدرت رساندند و تنها پس از سه ماه او را به اتهام خیانت به وطن  
بندی کردند. من گفتم شما عین کار را با من می‌کنید و عاقبت همان طور هم شد. پس از  
حدود سه ماه به اتهام کودتا بندی شدم.

مهمترین ویژگی شخصیتی تره کی، قوم‌گرایی او بود که من سخت مخالف آن بودم  
و دلیل عمده تحریکاتی که در من ایجاد می‌شد همین بود. چه آن زمان و چه امروز، من  
با هر کسی که در مسائل افغانستان به قوم و سمت و زبان‌گرایی دارد مخالفم. چرا؟ چون  
ما افغانستان را می‌خواهیم. یک افغانستان واحد، خانه همه مردم است. عقاید مردم، سمت  
مردم، زبان مردم و مسائل قومی مردم پیشم ارزش ندارد. هر کس که شایسته تر است باید  
در بالا ترین مقام‌ها کار کند و خدمتگزار مردم باشد. تضادی هم که گاهی بین من و  
تره کی و امین و رهبری حزب به میان می‌آمد، پیرامون همین مسائل بود. من بارها گفته  
بودم که تا زمانی عضو حزب هستم که وحدت حزب تأمین باشد.

حزب بر دو گرایش و شاخه بنیان یافته بود: یکی شاخه قشر شهری و روشنفکر  
شهری و دوم روشنفکر دهاتی. بزرگترین اشتباه روس‌ها هم همین تقسیم بندی حزب  
دموکراتیک به دو شاخه شهری و بیرون شهری بود. بر اساس مطالعات «دوریانکوف»

بیرون شهری ها بیشتر خصلت کارگری دارند. و تره کی از آن جمله بود. من هم در آن زمان بر اشتباه بودن این دیدگاه دوریانکوف و شوروی تأکید می کردم و حالا هم تأکید می کنم. بسیار هم با صراحت به آن ها می گفتم که «بزرگترین اشتباه شما این است که افغانستان را با دو گرایش پذیرفته اید. اگر شما از همان آغاز، مسأله وحدت ملی را برای افغانستان مطرح می کردید، تفرقه و انشعابی پیدا نمی شد.»

وقتی جامعه بر اساس دو گرایش «روشنفکر شهر» و «روشنفکر ده» تعریف می شد و به خصوص بر پشتون بودن تره کی هم تأکید می شد، شوروی ها بیشتر تره کی را قبول داشتند تا کارمل را. بر اساس همین مفکوره تا پیش از هفت ثور، حمایت از تره کی بسیار بیشتر از پشتیبانی از کارمل بود.

از دیگران شنیده بودم که روزی حسن شرق به خانه تره کی رفته بود. گفته می شد به هدایت داوود خان رفته بود. داوود خان قصد داشت تره کی را بیشتر بررسی کند. بعدها از حسن شرق در مورد رفتنش به خانه تره کی و آن دیدارش پرسیدم. حسن شرق به من گفت: «به خانه تره کی رفتم. با هم گپ زدیم. وقت نان چاشت فرا رسید. من قصد داشتم بروم. اما تره کی گفت بیا امروز با من یک شوربای دهقانی و کارگری بخور. وقتی شوربا را آوردند یک پتنوس پر از گوشت پیش روی ما گذاشتند. من به تره کی گفتم که اگر کارگر ما می تواند اینقدر گوشت بخورد، سطح اقتصادی جامعه ما بسیار بالاست.»..

پرویز آرزو: تا جایی که من خواندم و به خاطر دارم، گفته می شود که تره کی و کارمل را، حسن شرق به داوود خان معرفی کرد و داوود خان بعد از دیدن آن دو، بیشتر نسبت به کارمل علاقمندی نشان داد.

جنرال عبدالقادر: ممکن است. زیرا داوود خان هم دارای دو خصلت عمده بود. یکی این که روشنفکر خاندان بود و بر ضد خاندان هم کودتا کرد. دوم این که روشنفکر شهری بود. من نمی دانم داوود خان تا چه اندازه این دو گرایش را مطالعه کرده بود. ولی نکات قابل تأملی وجود دارد. مثلاً داوود خان نوشته یی منتشر کرد و گفته می شد که قسمتی از آن را پرچمی ها نوشته اند. پرچمی ها در زمان داوود خان، همیشه با افتخار این موضوع را تبلیغ می کردند. پرچمی ها در کابینه داوود خان، وزیر هم داشتند. در مجموع همه کسانی که بعداً به نام حزب دموکراتیک متحد شدند، از محکمه اختصاصی داوود خان برائت حاصل کردند. در آن وقت «شاپور احمد زی» رئیس محکمه اختصاصی داوود خان بود. برائت آن ها احتمالاً با اشاره داوود خان صورت گرفته بود. آن ها روشنفکران

شهری بودند.

شاپور احمدزی استاد من هم بود. وقتی وزیر دفاع شدم او را لوی درستیز مقرر کردم. تا پیش از بندی شدن هر دوی ما، صلاحیت کاری زیادی به او داده بودم. به او می‌گفتم: «استاد! تو در مسائل نظامی از من بیشتر می‌فهمی. هر تصمیمی که می‌گیری، گزارشش را به من بده. من امضا می‌کنم. تضادی بین من و تو نیست.»

در یک و نیم ساعتی که تره‌کی و امین در خانه‌ام ماندند نمی‌توانستم شناخت عمیقی نسبت به آن دو پیدا کنم. اما تضادی که بین من و امین پیدا شد و بعداً شدت پیدا کرد به دو دلیل بود: یکی تأکید من بر وحدت حزب و دوم انتقاد من به کشتار بی دلیل و بی محاکمه مردم.



## بخش دوازده

پرویز آرزو: دو موضوع، محور گفت و گوی دیروز ما بود. ما در مورد نهم حوت ۱۳۵۴ - روزی که از مقام قومندانی مدافعه نیروهای هوایی برکنار شدیم - صحبت می کردیم. شام همان روز، نور محمد تره کی، حفیظ الله امین و سید محمد گلابزوی به خانه شما آمدند و شما به جناح خلق حزب دموکراتیک پیوستید.

بخش دوم صحبت ما به اواخر سال ۵۵ و اوایل سال ۱۳۵۶ بر می گشت. شما پس از برکناری از قومندانی مدافعه هوایی در نهم حوت ۱۳۵۴ در حدود شش ماه خانه نشین بودید. اشاره هایی به دیدارهای روزهای پنجشنبه خود با داوود خان داشتید. داوود خان در آن دیدارها در مورد قوای هوایی با شما مشورت می کرد. مدتی به عنوان معاون تفتیش تعلیم و تربیه کار کردید و پس از آن به اشاره داوود خان، رئیس مسلخ شدید. در نتیجه موفقیت های کار در مسلخ، دو بار مورد تشویق داوود خان قرار گرفتید و همین باعث شد که دوباره به قوای هوایی برگردید و به حیث رئیس ارکان قوای هوایی کار را شروع کنید. جنرال عبدالقادر: بله. در سرطان ۱۳۵۶ رئیس ارکان قوای هوایی و مدافعه هوایی شدم. پیش از آن به عنوان قومندان مدافعه هوایی کار کرده بودم. ریاست ارکان قوای هوایی یک رتبه از قومندانی مدافعه هوایی پایین تر است. اما از لحاظ حربی، قدرت قوای هوایی در دست رئیس ارکان است. رئیس ارکان قوای هوایی، نقش برجسته ای در جریان جنگ دارد. پلانگذاری اجرای فعالیت های محاربوی، کنترل این فعالیت ها، تأمین روابط با افسرها و صاحب منصب ها و خرد ضابط های تمام قطعات از کارهای ارکان قوای هوایی است.

من به قوای هوایی رفتم. موسی خان قومندان مدافعه هوایی بود. ریش سفیدی شریف بود. عمرش رو به آخر بود. او را بر اساس مصلحت های سیاسی آورده بودند. من قبلاً گفتم که علت برکناری من از قومندانی مدافعه هوایی چه بود. همچنین به خاطر دارید که پس از آن که «سید امیر»- قومندان مدافعه هوایی- به جرم همدستی با «خان محمد خان» در کودتا بر ضد داوود خان اعدام شد، قومندان مدافعه هوایی شدم و داوود خان به من وظیفه داد که کسی از مشرقی را به جای خود تعیین کنم. در جریان آن انتخاب، تضادها و تنش هایی بین صاحب منصب های قوای هوایی پیدا شد. پرچی ها می کوشیدند که آن فرد از بین آن ها انتخاب شود. من مجبور بودم فرد مورد نظر را به دستور داوود خان از «مشرقی» انتخاب کنم. و اتفاقاً آدمی که انتخاب کردم خلقی بود. ما با هم رابطه سیاسی نداشتیم. اما آن آدم، هم از مشرقی بود و هم پیلوت بود. و این دو ویژگی او با آنچه داوود خان به من دستور داده بود، مطابقت داشت.

پرویز آرزو: یعنی شما می دانستید که آن فرد، خلقی است؟

جنرال عبدالقادر: بله من می دانستم.

پرویز آرزو: اما شما در آن زمان هنوز به جناح خلق حزب دموکراتیک نپیوسته بودید.

جنرال عبدالقادر: نه. من بعد از برکناری از مقام قومندانی هوایی و مدافعه هوایی به

حزب جذب شدم.

به هر ترتیب من دوباره به قوای هوایی برگشتم. من رئیس ارکان قوای هوایی شدم. «دین محمد خان»- قومندان هوایی- بود. زیر دستم بود. و ما هر دو، زیر دست «موسی خان»- قومندان عمومی مدافعه هوایی- بودیم. از لحاظ حربی، فعالیت های من بیشتر از موسی خان بود. من روابطم را با صاحب منصب ها گسترش دادم.

جُنب و جوش سیاسی در قوای هوایی بسیار بود. خلقی ها چند جناح داشتند. یک عده طرفداران امین بودند. بخش دیگری از خلقی ها از سمت جنوب بودند و با امین مخالفت داشتند. آن ها زیر فرمان کسی به نام «داکتر زرغون» بودند. «حمید محتاط» هم که از وزارت مخابرات عزل شده بود، مدعی بود که رهبر خلقی ها در قوای هوایی است. در حالی که دو سه نفری بیشتر با او ارتباط نداشتند و خودش هم نمی دانست که خلقی ها به کجا بسته هستند. قوای هوایی در توفانی سیاسی بود. پرچی ها از یک سو، خلقی ها از سوی دیگر. جریان های سیاسی دیگر هم بودند. هر چند نفوذ زیادی نداشتند.



بیشتر افسران قوای هوایی، تحصیل کرده های شوروی بودند و گرایش چپی داشتند. در حدود ۵ درصد، با جریان های اسلام گرا ارتباط داشتند. تضاد دیگری که در قوای هوایی بود، رقابت و برخورد بین تحصیل کرده های امریکا و تحصیل کرده های شوروی بود. اما قدرت در مدافعه هوایی بیشتر به دست تحصیل کرده های شوروی و تا اندازه‌ی تحصیل کرده های هندوستان بود.

کار سیاسی جریان داشت. من دوباره به قوای هوایی برگشته بودم و به حیث رئیس ارکان هوایی کار می‌کردم. در آن زمان عضو حزب هم شده بودم. پس از برگشتن به قوای هوایی، تره کی و امین به من گفتند که «باید عضو مخفی باشم.»

امین، نیرنگ کرده بود. فهرست تمام حزبی های جناح پرچم را از «نوراحمد نور» و «وکیل» گرفته بود اما فهرست خلقی هایش را به آن ها نداده بود. چالاکی کرده بود. من باید مخفی می‌ماندم. متوجه اشتباهم شده بودم. فهمیدم که نباید آنقدر زود عضویت در حزب را قبول می‌کردم. حالا باید مخفی می‌بودم و در نتیجه از همه فعالیت هایم باز ماندم. امین آدمی فعال و پرتحرک به نظر می‌رسید. می‌دانستم مرا کنترل می‌کند.

پرویز آرزو: حفیظ الله امین در آن زمان وظیفه‌ی رسمی داشت؟

جنرال عبدالقادر: امین در ابتدا معلم لیسسه «ابن سینا» بود. برای تحصیل به امریکا رفت. پس از برگشت از امریکا، کاندید و کالت دوره یازدهم شورا شد و از کارش استعفا داد.

رابطه من در آن زمان با امین از طریق یک شخص ارتباطی تأمین می‌شد. آن شخص ارتباطی «سید محمد» نام داشت. از مشرقی بود. یک روز به امین پیام دادم که می‌خواهم او را ببینم. یکی دو روز بعد باید با او دیدار می‌کردم. محل دیدار، زمین های زراعتی ناحیه «خوشحال خان» بود. به من خبر دادند که امین در آن جا منتظرم است. برج حوت بود. باران می‌بارید. سر زمین ها رفته. زمین تر شده بود. از سر پلوان ها می‌گذشتم. امین را دیدم. از امین چیزهایی می‌پرسیدم و او هم جواب می‌داد. امین تلاش می‌کرد تا من به او باور پیدا کنم. این را حس می‌کردم. من شنیده بودم که امین را به خیانت به حزب متهم می‌کنند. چند بار پرچمی ها تلاش کرده بودند که او را از حزب اخراج کنند، اما نتوانسته بودند. تره کی از او حمایت می‌کرد. در آن روز سر زمین های «خوشحال خان» با امین راه می‌رفتیم و گپ می‌زدیم. امین هر دم مرا به بغل می‌گرفت و «قادر جان»، «قادر جان» می‌گفت. برایم جالب بود. من تازه به حزب جذب شده بودم و برخورد او

مرا متعجب می کرد. امین سعی می کرد مرا وادار کند تا فهرست گروه خود را به او بدهم. تأکید می کرد که باید مخفی بمانم. پیش خود فکر می کردم که اگر تره کی چنین خواهشی داشته باشد، قابل فهم است. چون رهبر حزب است. اما چرا امین اینقدر پافشاری می کند؟ در همین فکرها غرق بودم. امین گفت: «می خواهی برایت کتاب بفرستم؟»  
من گفتم: «چه کتابی؟»

جواب داد: «می دانی ما از لحاظ مالی وضع خوبی نداریم. از حق العضویت ها هم چیزی نمی گیریم. تو هم اگر کتاب داری به ما بفرست. شما از شوروی با خود کتاب نیاوردید؟»

فوری فهمیدم که امین می خواهد روابطم را با شوروی و روس ها بداند.  
در مورد کتاب ها، خاطره ای دارم که به شما می گویم.  
پرویز آرزو: بفرمایید.

جنرال عبدالقادر: برای دوره آموزشی پرواز با طیاره های جت به شوروی رفته بودیم. قصه اش را پیش از این گفتم. در محل درس ما، کتابخانه ای بود. آثار ترجمه شده «مارکس»، «لنین» و «استالین» به فارسی در آن کتابخانه بود. برای من عجیب می نمود. زبان فارسی را کسی غیر از ما نمی دانست. از خود می پرسیدیم این کتاب ها این جا چه می کند؟

ما هر هفته، دو هفته یک بار، کتابی می گرفتیم. نام خود را اشتباه می دادیم و کتاب ها را به کابل می فرستادیم. بعدها فهمیدم که اصلاً سیاست، همین بوده است. هر هفته، دو هفته یک بار کتاب می گرفتیم. کتاب ها را بسته بندی می کردیم و مترجم را هم با خود به پسته خانه می بردیم و کتاب ها را به کابل می فرستادیم. به مترجم می گفتیم: «چیزی برای ارسال داریم.» نمی گفتیم چی. بار سوم یا چهارم بود که مترجم به ما گفت: «نگران نباشید، هر چه می خواهید، بفرستید!»

فهمیدم این کتاب ها برای همین است که آن ها را بخوانیم و اگر می خواهیم با خود ببریم. کتاب ها را به دوستان خود در کابل می فرستادیم. پس از بازگشت ما از تحصیل، آن کتاب ها پیش چند نفر بود.

خُب! برگردیم به دیدار با امین. امین بسیار واضح گفت که خوب می شود اگر روابطش با روس ها تأمین شود. من به امین گفتم که خودم هیچ رابطه شخصی با آن ها ندارم. فقط یک مشاور شوروی در گذشته معلم پرواز ما بود و من مثل سایر پیلوت ها باید

پس از هر پرواز پیش او می‌رفتم و او در مورد پرواز من و نقاط ضعف و قوت پرواز، نظر می‌داد. جز این، من هیچ رابطه‌ی نداشتم. اما امین اصرار می‌کرد. بالاخره امین گفت: «خیر است! من خودم تلاش می‌کنم رابطه‌ی پیدا کنم تا آثار حزبی و ادبی را به دست بیاورم.» من گفتم: «رابطه‌ی خاصی ندارم.»

\*\*\*

وضع به همین گونه بود. من کار می‌کردم. رئیس ارکان هوایی بودم. در این دوره اتفاق‌های دیگری هم افتاد. ما یک طیاره چهارماشینه روسی داشتیم که پیش از کودتای بیست و شش سرطان، طیاره مخصوص ظاهر خان بود. طیاره را «طیاره قندهار» نام گذاشته بودند. طیاره به قرض از شوروی خریداری شده بود. طبق قانون آن کشور، اگر طیاره پرواز هم نمی‌کرد و در جایی متوقف هم می‌بود، بعد از هر یک سال - دو سال، انجین‌های آن باید نو می‌شد. حالا قرار شده بود که داوود خان با آن طیاره پرواز کند. طیاره باید ترمیم می‌شد. شوروی‌ها گفتند: «هزینه‌ی ترمیم طیاره، یک میلیون دالر می‌شود.» من مخالفت کردم. گفتم: «ما انجین داریم. شما این انجین‌ها را تبدیل کنید، دستمزد خود را بگیرید.»

اما شوروی قبول نمی‌کرد. من به داوود خان گفتم: «این طیاره، مشکلی ندارد. اصلاً دست نخورده و پرواز هم نکرده است.»

اتفاقاً وقت سفر حج بود. من به داوود خان پیشنهاد کردم که «اگر اجازه باشد، از این طیاره مثل طیاره‌های آریانا برای انتقال حاجی‌ها استفاده شود. سودی برای افغانستان می‌آورد.»

داوود خان برآشفته شد. با لحن توهین آمیزی گفت: «آیا رئیس جمهور حق ندارد یک طیاره داشته باشد؟»

من به داوود خان گفتم: «پس اجازه بدهید من از کانال‌های دیگر اقدام کنم تا طیاره را ترمیم کنند.»

چکسلواکی هم طیاره‌هایی مثل آن طیاره داشت. چین هم آن نوع طیاره را ترمیم می‌کرد. داوود خان گفت: «برو هر جا که به صرفه تر تمام می‌شود، اقدام کن.»

بعد از گفت‌وگو با داوود خان از این که نام چین را گرفتم، پشیمان شدم. می‌ترسیدم سوء ظنی در مورد من پیدا شود. در آن زمان، پس از حزب دموکراتیک، بیشترین فعالیت‌های سیاسی را چپی‌های مائویست و اسلام‌گراها داشتند.

با چکسلواکی تماس گرفتیم. به من خبر دادند که با هزینه چهار صد هزار دالر، طیاره را ترمیم می کنند. با چین هم تماس گرفتیم. چینی ها هم حاضر بودند طیاره را به چهار صد هزار دالر ترمیم کنند. داوود خان به من گفت: «اگر طیاره ترمیم نشد، آن را به شوروی پس بده.»

افغانستان ده درصد قیمت طیاره را پرداخته بود. نود درصد آن مانده بود. داوود خان گفت: «به همان پول باقی مانده، طیاره را پس بده.»  
من به روس ها گفتم: «یا طیاره را به چهارصد هزار دالر ترمیم کنید یا آن را پس بگیرید.»

روس ها گفتند: «در صورتی طیاره را پس می گیریم که آن را آماده پرواز کنید و توسط پیلوت های خود شما تا مسکو آورده شود.»

مشکلی نبود. طیاره را به مسکو رساندیم. برای دولت هم صرفه جویی شد. داوود خان هم خوش شد. گفتیم طیاره دیگری می خریم.

یک هیأت نظامی فرانسه به کابل آمد. دو نفر سویدنی هم در بین شان بودند. نمی دانم از کدام کانال آمده بودند. احتمالاً از طریق وزارت دفاع. «نجیب» - داماد «رسولی» - رئیس آریانا بود. لوی درستییز وزارت دفاع، «عزیز» نام داشت. او از تحصیل کرده های ترکیه بود و با روس ها تضاد داشت. رسولی هم ضد شوروی بود. آن ها آن هیأت فرانسوی را دعوت کرده بودند. در آن زمان داوود خان تصمیم گرفته بود نیازمندی نظامی افغانستان، از انحصار شوروی بیرون شود. قرار شده بود افغانستان سلاح مورد نیاز خود را از چند کشور بگیرد. هیأتی را هم به هندوستان فرستاد. داوود خان این فکر خود را چند بار به ما گوشزد کرد. بر همین اساس، رقابتی پیدا شد. هر کس در تلاش بود که از کانال خود، رابطه‌ی برقرار کند و کاری انجام دهد.

هیأت نظامی فرانسه آمد. دو هلیکوپتر با خود آورده بودند. سویدنی ها هم یک طیاره ترانسپورتی نظامی آوردند. از من برای دیدن پرواز و معاینه هلیکوپترها و طیاره ترانسپورتی دعوت کردند. با هلیکوپترهای فرانسوی پرواز کردیم. پیلوت ها فرانسوی بودند. از نظر گنجایش، از هلیکوپترهای شوروی بهتر بود. اطلاعاتی که از لحاظ تخنیکی به ما می دادند هم نشان می داد که آن هلیکوپترها از هلیکوپترهای شوروی بهتر است. پیلوت، هلیکوپتر را سر «شاخ برنتی» روی دو تایر نگاه داشت. یعنی قسمت جلوی هلیکوپتر روی شاخ بود، قسمت عقبی آن در خلا معلق بود. به ما گفتند: «پایین شوید، ببینید!»

گفتم: «چپه نشود!»

گفتند: «نمی‌شود! پیلوت ما با دست آن را نگه می‌دارد.»

همانطور هم بود. پایین شدیم، یک تایر هلیکوپتر در هوا معلق بود اما هلیکوپتر تکان نمی‌خورد. تحفه و سوغاتی هم به ما دادند. نوبت طیاره سویدنی رسید. آن طیاره ترانسپورتهی معادل طیاره «ان ۳۲» و «ان ۲۲» بود، اما مصرف سوخت کمتری داشت. از نظر تخنیکی هم بهتر بود. برای ما یک تضاد ذهنی پیدا شد. از یک سو علائق سیاسی ما به طرف شوروی بود اما از طرف دیگر مسأله وطن و لاف وطن پرستی ما بود. از سوی دیگر این فکر هم پیدا شد که خرید طیاره از این کشورها به تشدید تضاد بین افغانستان و شوروی می‌انجامد.

در همان آغاز، پس از کودتای بیست و شش سرطان هم اتفاق قابل تأملی افتاده بود. روس‌ها از داوود خان انتقاد کرده بودند که به مشاورین و سیاحان غربی اجازه می‌دهد در نزدیک مرزهای شوروی حضور پیدا کرده و سیر و سیاحت کنند و این برای شوروی قابل قبول نیست.

این موضوع همزمان با مسأله استخراج تیل و گاز شمال بود. چند کشور از جمله انگلستان و فرانسه و رومانی پیشنهاد های مناسبی به افغانستان داده بودند. پیشنهاد هایی با هزینه پایین و میزان استخراج و تولید بالا. نرخ شوروی از همه بالاتر بود. در جلسه‌یی که داوود خان برای تصمیم‌گیری در این مورد گرفته بود، همه به نفع فرانسه یا انگلستان یا رومانی رأی دادند. داوود خان برافروخته شد و گفت: «نمی‌توانیم منافع وطن را به خاطر چند روپیه خدشه دار بسازیم. ما با روس‌ها موافقه می‌کنیم.»

این موضوع را هم به خاطر داشتیم.

پرویز آرزو: یعنی دست داوود خان تا این اندازه زیر سنگ شوروی بود؟ در مورد حضور غربی‌ها در مرز افغانستان و شوروی، انتقاد شوروی و برخورد داوود خان با این مسأله بیشتر بگویید.

جنرال عبدالقادر: داوود خان با قهر و غضب گفت که ما نمی‌توانیم منافع ملی افغانستان را به خاطر چند روپیه‌یی کمتر یا بیشتر، خدشه دار کنیم.

برداشت این بود که داوود خان با قیمت بالایی که شوروی داده موافق است. سیاستش ایجاب می‌کرد. هر چند، چهار پنج نفر گفتند که پیشنهاد کشورهای دیگر به فایده افغانستان است. سیاست داوود خان در آغاز چنان بود.

نکته دیگری که برای شما دلچسپ خواهد بود این است که بنا بر توافقی با حکومت ایران، طرح احداث خط آهن «ایران-هرات-قندهار-سپین بولدک» و «قندهار-کابل از طریق لوگر» و «کابل به جلال آباد و تورخم» از پروژه های اقتصادی داوود خان بود. این موضوع در اواخر دوره داوود خان داغ شده بود. فرانسوی ها اظهار آمادگی کردند تا این خط های سیر را سروی کنند. ایران تعهد سپرده بود که هزینه خط آهن را که حدود یک میلیارد دالر برآورد شده بود، بپردازد. «زاهدی»<sup>۱</sup> به افغانستان آمده بود و آوازه افتاد که به داوود خان گفته است: «ما چک بوک را برای امضا آورده ایم. هر رقمی که شما می خواهید بنویسید.» اما این، پروپاگند و دروغ بود. من از حسن شرق، پیش از این که سفیر افغانستان در جاپان شود، پرسیدم: «آیا این مطلب درست بوده؟»

حسن شرق گفت: «نه. لعنت به این ایرانی ها! فقط ده میلیون برای سروی دادند و سرنوشت پروژه هم نامعلوم است. شاه ایران از داوود خان دعوت کرده است تا به ایران برود و در آن جا در این مورد صحبت کنند. فرانسوی ها کار سروی را شروع کرده اند. فرانسوی ها یا از طریق ماهواره های خود یا از هر کانال دیگری که بوده دریافته اند که در بین «کتواز» و «غزنی»، یک ذخیره نفتی زیر زمینی است. آن ها با توافق دولت افغانستان همزمان با سروی خط آهن، این منطقه را هم سروی می کنند. ولی کار سروی هنوز در مراحل ابتدایی است. کار اساسی هنوز شروع نشده. ماشین آلاتی برای کار سروی آورده اند.»

به صحبت اصلی ما که بر گردیم، منظور من از ذکر این رویدادها این بود که بگویم ما این مسائل را هم در نظر داشتیم. داوود خان زمانی می گفت که منافع افغانستان را به خاطر چند میلیون پول خدشه دار نمی سازد. این زمانی بود که احساس می شد داوود خان به شوروی تکیه دارد. اما در اواخر، وضع تغییر کرد. شاه ایران، داوود خان را دعوت کرد. داوود خان برای حج عمره به عربستان رفت. بعد به عراق و کویت و اندونزی رفت. در همان زمان بود که این مفکوره در بین ما چپی های حزب دموکراتیک پیدا شد که «وقتش فرا رسیده! داوود خان انحراف کرده است و به اسلامیت ها رو می آورد. همین حالا باید چاره اش بشود.»

این طرز فکر را به نقل از من به تره کی رساندند. این کار خلقی های امنیست بود. در نتیجه مرا از حزب اخراج نکردند اما به دوره آزمایشی بردند.

پرویز آرزو: یعنی با اندیشه شما مبنی بر براندازی داوود خان مخالفت شد؟

۱. به احتمال، منظور «ردشیر زاهدی» وزیر خارجه ایران در سالهای ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۱ و پس از آن سفیر آن کشور در امریکاست.

جنرال عبدالقادر: بله و به من خبر دادند که عضویتم در حزب به حال تعلیق در آمده است و به دوره آزمایشی رفته‌ام. من گفتم خیر است! من چندان علاقمندی هم به حزب ندارم. بیخی مرا از حزب اخراج کنند.

اما در این جا بود که به اشتباه خود پی بردم. اشتباه من این بود که یاران دل و جانی خود را، یاران گروه خود را به حزب تسلیم کرده بودم.

پرویز آرزو: و شما این کار را کرده بودید؟

جنرال عبدالقادر: بله من این کار را در حدود یک سال بعد از پیوستن به حزب کردم.

این زمانی بود که رئیس مسلخ بودم.

پرویز آرزو: شما پیش از این، در این مورد چیزی نگفتید. ما باید به دنبال بر گردیم.

شما پس از دیدار با نور محمد تره کی و حفیظ الله امین و پیوستن به حزب، همچنان گروه سیاسی خود در اردو را داشتید.<sup>۱</sup> شما کارت عضویت حزب را از تره کی گرفتید. آیا یاران

شما از پیوستن شما به حزب دموکراتیک استقبال کردند؟

جنرال عبدالقادر: بله.

پرویز آرزو: و چون شما رهبر گروه بودید همه به حزب پیوستند؟ هیچ کس مخالفت

نکرد؟

جنرال عبدالقادر: همه را به حزب دادم. هیچ کس مخالفت نکرد.

پرویز آرزو: در آن وقت چند نفر بودید؟

جنرال عبدالقادر: در حدود صد و بیست نفر.

پرویز آرزو: صد و بیست نفر؟

جنرال عبدالقادر: بله.

پرویز آرزو: ببینید، صحبت بر سر یک تشکیل صد و چند نفری در اردو است. فکر

می‌کنم گپ بسیار مهمی است. و اگر تره کی و امین از این موضوع با خبر بودند، داوود

خان نمی‌توانست از موضوع بی‌خبر باشد.

جنرال عبدالقادر: داوود خان هم خبر بود. همهء کسانی که پشت من افتادند و مرا

جذب می‌کردند به خاطر قوت همین گروه بود.

پرویز آرزو: و داوود خان از این که شما چنین گروهی دارید، استقبال کرد؟

جنرال عبدالقادر: من به شما گفتم که در شفاخانه بستر بودم. عبدالحمید محتاط هم

۱. سلطان علی کشتمند هم در کتاب «باد داشت‌های سیاسی و رویداد های تاریخی» خود از تشکیلی به نام «سازمان انقلابی جوانان اردو» به ابتکار و رهبری جنرال عبدالقادر یاد می‌کند.

در آن جا بستر بود. من یک داکتر هندوستانی را از طریق یک دوست هراتی خود برای تداوی اش آوردم. موضوع گروه من بر ملا شد. من به شما گفتم که در جستجوی یک رهبر بودیم...

پرویز آرزو: بله. این موضوع را به یاد دارم. اما روز به روز، تعداد شما بیشتر می شد. شما به یک نیرو تبدیل شده بودید...

جنرال عبدالقادر: بله. زیاد تر می شد. هر چه من بالا تر می رفتم، بر تعداد ما افزوده می شد. و من تمام آن گروه را به حزب دموکراتیک تسلیم کرده بودم. از کار خود پشیمان بودم. می فهمیدم که اشتباه بزرگی را مرتکب شده ام. به شما گفتم که بعد از این که مرا از قوای هوایی برکنار کردند، شش ماه خانه نشین شدم. تره کی و امین به خانه ام آمدند. بعد از مدتی، داوود خان قومندان گارد خود را فرستاد و قرار شد که روزهای پنجشنبه پیش داوود خان بروم. مرا مشاور نظامی خود تعیین کرد. از لحاظ مسلکی به کار من باور داشت. همه این مسائل از جلو چشمم می گذشت و می فهمیدم که با تسلیم کردن گروهم، مرتکب اشتباه شده ام.

\*\*\*

به اصل صحبت بر می گردم.

وقتی این توطئه را از زبان من ساختند و گفتند «قادر قصد کودتا دارد»، حزب دموکراتیک مرا به دوره آزمایشی برد. از این که گروهم را داده بودم، احساس اشتباه و ندامت می کردم. اما این اتفاق افتاده بود و کاری نمی توانستم بکنم.

در این زمان، عقربه داوود خان اندک اندک به طرف غرب و اسلام گرایان می زد. تحرک اسلام گراها هم بیشتر شده بود. «غلام محمد نیازی» رئیس فاکولتهء شرعیات اعدام شده بود. ربانی که استاد فاکولتهء شرعیات و پیرو غلام محمد نیازی بود، فرار کرد. مسعود به پنجشیر رفت. حکمتیار با مسعود فرار کرده بود. هر دو در «پلی تخنیک» درس می خواندند. در تظاهرات اخوانی ها و چپی ها به شهرت رسیده بودند. کسی به نام «قادر» در آن تظاهرات کشته شد. او چپی بود. از هرات یا غور بود. پس از تظاهرات، اخوانی ها چون می دانستند که در مسیری که آمده اند، جلوشان گرفته شده و دستگیر می شوند، از پیش روی هوتل کنتیننتال، به دامنهء کوه بالا شده بودند و به سمت پنجشیر گریخته بودند. رسیده یا نرسیده به پنجشیر، گلبدین از مسعود جدا شده بود. گلبدین به طرف لغمان رفته بود. گروه گلبدین در لغمان یکی از پرچمی ها را کور کرده بود. مسعود و همراهانش به



پنجشیر رفته بودند و یک علاقه داری را تصرف و بیرق بالا کرده بودند. در این زمان، من به تازگی دوباره به قوای هوایی بازگشته بودم و رئیس ارکان بودم. فرمان آماده باش سه هلیکوپتر آمد. هلیکوپترها را آماده کردیم. قطعه کوماندو به قوای هوایی آمد. آن قطعه برای سرکوب مسعود در پنجشیر وظیفه گرفته بود. در نتیجه حمله به مسعود، تعدادی از طرفدارانش کشته و تعدادی هم دستگیر شدند. دستگیر شده ها را به کابل آوردند. چنین شایعه شده بود که آن پنجشیری ها در جریان تحقیق کشته شده اند. اما آن ها کشته نشده بودند. آن ها را در زیرزمینی های محل متروکی در دارالامان - که سناتورپومی از زمان امان الله خان بود - زندانی کرده بودند. بعد از هفت ثور ما آن ها را پیدا کردیم. همه شان در حال مردن بودند. دوسیه های آن ها را گرفتیم و آن ها را رها کردیم.

\*\*\*

انحراف داوود خان و روگرداندن او از چپ، مشهود بود. ما چه باید بکنیم؟ چپی ها چه باید بکنند؟ ستون های استخباراتی ساختیم. نفر ما در استخبارات وزارت دفاع «عبدالحق صمدی» بود. او هم شاگرد من بود و هم زیر دستم کار کرده بود. به او وظیفه دادم که «بین در چوکات وزارت دفاع، در مورد قوای هوایی و من، چه تبصره هایی می شود.»

ما دچار هراس شده بودیم. فکر می کردیم با توجه به گرایش داوود خان به «راست»، حتماً دستگاهی وجود دارد که به داوود خان خط می دهد. نفر ما، از هر اتفاقی که در وزارت دفاع می افتاد و هر تبصره یی که در استخبارات در باره من و قوای هوایی بود، خبر می شد و ما را مطلع می کرد. به ما خبر می داد که «مراقب باشید، چنین راپوری آمده است. در مورد تو چنین تبصره یی شده است.» چنانچه در اواخر کارم در ارکان هوایی، فهرستی از منصوبین اردو تهیه شده بود. فهرستی صد و بیست و چند نفری که مظنون به تلاش برای برانداختن رژیم و داوود خان بودند. نام من و وطنجار هم در آن فهرست بود. به من گزارش رسید که «چنین فهرستی ترتیب شده است.»

ما پیش از این که حیدر رسولی آن فهرست را به داوود خان بدهد، از آن مطلع شده بودیم. داوود خان وقتی آن فهرست را دیده بود روی نام من و وطنجار خط کشیده بود. چرا خط کشیده بود؟ من شش ماه خانه نشین بودم ولی مشاور داوود خان بودم. من به داوود خان مشوره های زیادی دادم. پیش از این هم به شما گفتم که یک روز با هم به بگرام رفتیم. من وضع نیروهای هوایی را به داوود خان تشریح کردم و داوود خان در

همان جا فرمان داد که «صدفامیلی» بگرام ساخته شود. بر اساس همان فرمان، به زودی آن پروژه اجرا شد. بر اساس همان اعتماد بود که مرا دوباره به قوای هوایی برد. نسبت به وطنجار هم اعتماد داشت. چرا اعتماد داشت؟ حالا به شما می‌گویم: در آن زمان رئیس مسلخ بودم. شب در «قلعه غیبی» مهمان بودم. فردای آن شب وقتی با موترم به طرف مسلخ می‌رفتم، در قسمت پل «باغ بابر» وطنجار را دیدم. وطنجار، خُسر بوره‌یی به نام «ملا نیاز محمد» داشت که در آن جا زندگی می‌کرد. او از هم دوره های تحصیل بود. کشف طیاره های ترانسپورتی بود. وقتی وطنجار را دیدم، موتر را متوقف کردم. به وطنجار گفتم: «بیا به موتر بنشین.» وطنجار دوسیه‌یی زیر بغل داشت. از او پرسیدم: «کجا می‌روی؟» گفت: «به «فروشگاه بزرگ افغان» می‌روم تا دوسیه را فتوکاپی کنم و به رهبر بدهم.»

از او پرسیدم که دوسیه چی است؟

جواب داد: «به زودی خبر می‌شوی.»

در آن زمان کودتایی از طرف یکی از جنرال های اردو به نام «میر احمد شاه گردیزی» بر ضد داوود خان طرح ریزی شده بود. جنرال گردیزی و چند تن دیگر پلان کودتا را ساخته بودند و وطنجار را هم برای همکاری دعوت کرده بودند. چون از پکتیا بود.

دوسیه‌یی که وطنجار زیر بغل داشت، فهرست نام های میراحمد شاه گردیزی و دیگر همدستانش در پلان کودتا بود. وطنجار آن فهرست را در «فروشگاه بزرگ افغان» فتوکاپی کرد و پیش داوود خان برد. داوود خان فوری امر کرده بود که میراحمد شاه گردیزی و دیگر همدستانش را دستگیر کنند. آن ها را دستگیر کردند و وطنجار تقدیر نامه درجه سه گرفت. به همین دلیل نسبت به وطنجار هم اعتماد داشت. داوود خان میراحمد شاه گردیزی را اعدام نکرد. فکر می‌کنم برایش حبس بیست ساله داده شد. او پس از هفت ثور در زمان امین از بین برده شد.

بنابراین می‌خواستم بگویم که داوود خان به وطنجار هم اعتماد داشت و به همین دلیل روی نام او هم در فهرست متهمان به طرح براندازی حکومت خط کشیده بود. به این ترتیب ما خیلی زود به وسیله کانال هایی که ایجاد کرده بودیم از هر چه در استخبارات وزارت دفاع می‌گذشت، خبر می‌شدیم.

ما مطلع شدیم که داوود خان سر نام ما خط زده است و این ما را کمی آرام می کرد. پیش از این که این گزارش به ما برسد، یک بار رسولی - وزیر دفاع - در خانه اش با کنایه به من هشدار داده بود. شبی ما را به خانه اش دعوت کرد. من بودم، نجیب - داماد رسولی - بود و قاسم از پنجشیر که مدیر استخبارات قوای هوایی بود. مرتضی قل - سرانجینیر قوای هوایی - هم بود. رسولی به مناسبت روز جهانی «صحت» در همان روز بیانیه داده بود. بیانیه اش را در مورد روز جهانی صحت و خدمات صحتی ملل متحد که از رادیو پخش شده بود، ثبت کرده بودند و برایش آورده بودند. به ما گفت: «بشنوید چه بیانیه یی داده ام!»

بیانیه را می شنیدیم. گپ های پراکنده یی بود. یک توته از این جا یک توته از آن جا. گاهی به یک جا رفته بود و گاهی به جای دیگر! ما می گفتیم: «واه! واه! وزیر صاحب عجب بیانیه یی دادید! مردم با این بیانیه چقدر جذب شده باشند!» و او سرش را شور می داد... و ما بر آتشش پوف می کردیم!

در همان شب، رسولی به من گپ هشدار آمیزی زد. با لحن خاصی گفت: «قادر بچم! مراقب کارهایت باش! زیر نظر هستی!»

من جواب دادم: «وزیر صاحب! من نه تنها باید زیر نظر شما باشم که در محراق کار شما باید باشم.»

سعی کردم با این حرف، اعتمادش را جلب کنم.  
به کار خود مشغول بودیم و اندک اندک به هفت ثور نزدیک می شدیم.

\*\*\*

پرویز آرزو: حیدر رسولی در خانه اش به شما هشدار داد که زیر نظر هستید. در روز تقرر شما به حیث رئیس ارکان قوای هوایی نیز با شما با تردید و هشدار برخورد کرد. این به این معناست که نه تنها نسبت به شما شک و تردید وجود داشت که...  
جنرال عبدالقادر: که کلهء ما بوی شورا می داد.  
پرویز آرزو: بله. که فکری در سر دارید و.. چرا با وجود این شک و تردیدها، شما را دوباره به قوای هوایی آوردند؟  
جنرال عبدالقادر: نعیم خان در انحراف داوود خان نقش عمده یی داشت. داوود خان پیر شده بود. توان کار زیاد را نداشت. دائم کار می کرد و این برایش مشکل بود. قدرت،

منحصر به یک فرد بود. کسانی را هم که آورده بود، شایستگی کاری نداشتند. مثلاً عبدالاله را به شکل سمبولیک معاون خود مقرر کرده بود. خود داوود خان هم به او صلاحیتی نمی داد. در جامعه هم عکس العمل هایی نسبت به عملکرد گذشته داوود خان خلق شده بود. داوود خان مجبور شده بود. من پیشتر به شما از موضوع افشای کودتای جنرال گردیزی توسط وطنجار گفتم. اما داوود خان از اعدام جنرال گردیزی هم منصرف شد و او را زندانی کرد. اگر این اتفاق در آغاز کار داوود خان می افتاد، حتماً جنرال گردیزی را اعدام می کرد. اما حالا از اعدام کسی که قصد کودتا علیه خود او را داشت، صرف نظر کرد.

از طرف دیگر ما در کودتای بیست و شش سرطان با داوود خان بودیم. این موضوع هم در نظرش بود. ما هم نقش خود را بازی کرده بودیم و سعی می کردیم اعتمادش را نسبت به ما از دست ندهد.

خُب! هفت ثور نزدیک می شد.

پرویز آرزو: اجازه بدهید به موضوع به حالت تعلیق آمدن عضویت شما در حزب بر گردیم. حزب دموکراتیک به این نتیجه رسیده بود که شما می خواهید برای خود کودتا کنید؟

جنرال عبدالقادر: نه.

پرویز آرزو: پس چرا عضویت شما در حزب به حالت تعلیق درآمد؟

جنرال عبدالقادر: عضو حزب در سیستم سنترالیزم دموکراتیک، بدون فیصلهء کمیتهء مرکزی حق اقدام به عملی جدی را ندارد. اشتباهی که شاید من مرتکب شده بودم این بود که شاید در جایی، موضوع انحراف داوود خان و رسیدن زمان براندازی حکومت را گفته بودم. به یادم نیست که چنین چیزی گفته باشم. فکر می کنم این یک توطئه بود. من البته معتقد به براندازی بودم. اما بعید می دانم چنین بی تأمل، چیزی گفته باشم. من عضو حزب بودم. زیر نظر سازمانی سیاسی بودم. فکر می کنم این توطئه را امین سازماندهی کرده بود. امین همیشه در تلاش بود که مانع رشد من شود. از من هراس داشت. من در مسلخ بودم که برایم خبر دادند در جلسهء محدود شب پیش، در بیروی سیاسی که تنها تره کی و امین و چند نفر دیگر حضور داشتند، این مسأله مطرح شده بود.

## بخش سیزده

پرویز آرزو: ما آرام آرام به هفت ثور می‌رسیم. می‌شود گفت که مقدمات هفت ثور به اواخر سال ۵۶ بر می‌گردد.

جنرال عبدالقادر: به ما ابلاغ شد که در صورت ضربه و فشار داوود خان بر رهبری حزب، هر اقدام نظامی‌ها مورد تأیید بیروی سیاسی است. و این زمانی بود که «خیبر» کشته شد. روز پنجشنبه بود. من به قوای هوایی رفته بودم. ساعت یک یا دوی ظهر بود. «قاسم» مدیر استخبارات قوای هوایی، سراسیمه خود را به اتاقم انداخت. گفت: «من از مکروریان می‌آمدم. از مطبوعه گذشتم. لب سرک پیش جویچه، کسی مرمی خورده و بر زمین افتاده است.»

من گاهی شک دارم و فکر می‌کنم رسولی در آن ترور نقش داشته است و شاید قاسم این کار را کرده باشد. چون او به رسولی و نجیب - داماد رسولی - بسیار نزدیک بود. من به او مظنون شدم. بسیار سراسیمه بود. پانزده، بیست دقیقه گذشت. کسی در مخابره قومندانی مدافع‌ه هوایی کار می‌کرد. پرچی و از گروه خیبر بود. سراسیمه پیش من آمد و گفت: «رهبر مرا کشتند.»

من گفتم: کی را کشتند؟

گفت: خیبر را.

همانطور که به شما گفتم من دو بار خیبر را دیده بودم. یک بار در مقابل هتل کابل و یک بار هم در طیاره در راه شوروی.<sup>۱</sup>

۱. نگاه شود به بخش سه.

پرویز آرزو: بله. در مورد دو دیدار خود با میراکبر خیبر، پیش از این صحبت کرده‌اید. بعضی‌ها هم جناح خلق را متهم به دست داشتن در ترور خیبر می‌دانند. نظر شما در این مورد چیست؟

جنرال عبدالقادر: من واقعیت را دقیق نمی‌دانم. در مورد رسولی و قاسم هم گفتم شک دارم. چون سراسیمگی و آشفتگی قاسم را دیدم و بعد از بیست دقیقه کسی آمد و خبر قتل خیبر را داد. خیبر به عنوان چپ‌گرا در جامعه مشهور بود. خیبر در گذشته، صاحب منصب «حربی پوهنتون» بود. فردای روزی که امتحان داده بود باید دیپلوم می‌گرفت. شب آن روز - یعنی شبی که فردایش باید دیپلوم می‌گرفت - قصد رفتن به خانه اش را می‌کند. اما به او اجازه داده نمی‌شود. خیبر اعتراض می‌کند و حکومت را متهم به بی‌عدالتی و ظلم و استبداد خاندانی و شاهی می‌کند. در نتیجه او را دستگیر می‌کنند و به سیاهچال می‌اندازند. سه سال بندی بود. بعد از رهایی در اکادمی پولیس درس خوانده بود و صاحب منصب پولیس شده بود. مدتی بعد، استاد آن اکادمی شده بود. بعد هم موضوع حزب دموکراتیک به میان آمده بود. گفته می‌شد که خیبر مخالف خشونت چپی‌ها بود. بین او و کارمل هم در حزب، رقابت و اختلاف نظر وجود داشت. من این را شنیده‌ام. خودم نمی‌دانم که لیاقت و شایستگی‌اش در چه حد بود. اما مخالف رسیدن به قدرت از راه نظامی بود. خیبر بر این باور بود که چون در اساسنامه حزب، موضوع تشکیل یک قدرت پارلمانی ذکر شده است، باید بر رسیدن به قدرت از راه مبارزه پارلمانی تأکید کرد.

به هر ترتیب، خیبر کشته شد. رهبری حزب در روز دفن خیبر، تظاهرات بزرگی را به راه انداخت. حزب اعلان کرد که «پرده سیاست دریده شد. داوود، خیبر را کشت.» رهبری حزب بندی شد. عضو ارتباطی من با حزب، پیشم آمد. امین که رهبری عمومی نظامی خلق و پرچم را به دست گرفته بود هدایت داده بود که پلانی که بعد از وحدت حزب در خانه «اسدالله سروری» ساخته شده بود اجرا شود. و چنین بود که تصمیم گرفته شد دسترخوان داوود جمع شود. یکی از دلایل شتاب ما برای اقدام، تلاش‌هایی بود که گروه‌های اسلام‌گرا برای براندازی رژیم داوود می‌کردند. ما مجبور بودیم برای جلوگیری از اقدام آن‌ها، پیشی بگیریم و کاری بکنیم.

بر اساس پلان از قبل تعیین شده، تانک‌ها باید از قوای چهار زره‌دار بیرون می‌شدند و در قسمت «فاضل بیگ» تقسیم می‌شدند. یک تانک، باید به وزارت دفاع فیر می‌کرد و یک تانک هم به ارگ. یک گروه با تانکی که ارگ را هدف قرار داده یک جا می‌شد.

دروازه های شمالی و جنوبی و غربی ارگ بسته بود. ارگ را باید محاصره می کردند و مانع ورود و خروج می شدند. دو تانک و یک گروه دیگر باید راه «گردیز» را می بستند و مانع ورود نیرو از گردیز به کابل می شدند. دو تانک باید به طرف قوای هوایی می رفتند و منزل فوقانی قوماندانی مدافعه هوایی را هدف می گرفتند. باید به سه کنجی منزل فوقانی فیر می کردند تا دست من باز شود و بتوانم در داخل قوای هوایی، پروازها را سازمان بدهم و به دیگر انقلابیون کمک کنم. قومندان کندک تانک در غرقه، «علاء الدین» بود. چهار تانک از آن جا باید آورده می شد. دو تانک باید راه کوتل خیرخانه را می بستند و دو تانک هم در گردنه باغ بالا موضع می گرفتند. دیگر قوای زره دار هم برای حمایت از قوت های نظامی ما در کابل و کمک به انقلابیون وارد عمل می شدند...

پرویز آرزو: این پلان را کی ساخت؟ پلانی چنین جدی و همه جانبه. این پلان با همه جزئیاتش در کابل آماده شده بود یا در خارج از افغانستان؟

جنرال عبدالقادر: نه! هرگز!

پرویز آرزو: شما مطمئن هستید؟

جنرال عبدالقادر: من مطمئن هستم؟ من چه طور مطمئن نیستم؟! من خودم این پلان را ساختم.

چیزی حدود یک سال قبل از هفت ثور، «امین»، من و وطنجار را به خانه «اسدالله سروری» دعوت کرد. وطنجار نیامد. به جای او «قادر عاکا» آمد. ما خاکه آن پلان را ساختیم. یک هفته بعد، من و وطنجار به خانه اسدالله سروری رفتیم و پلان نهایی را من و وطنجار با هم ساختیم.

پرویز آرزو: یعنی تمام پلان کودتا را شما دو نفر ساختید؟

جنرال عبدالقادر: فقط ما دو نفر. اسدالله سروری و امین هم در وقت نهایی کردن پلان [درواز دوم] حضور داشتند. و درست تر این است که بگویم آن پلان را من ساختم. چون اسلم وطنجار چندان وارد نبود. من مکتب حریبه را خوانده بودم. کورس قوماندانی خوانده بودم. کورس ۹ ماهه قوماندانی سوق و اداره قطعات را. این کورس بعد از دوره دوم درس پیلوتی و برگشت به کابل از طرف شوروی دایر شده بود.

پرویز آرزو: موضوع دیگری هم پیش از این مطرح شد. عضویت شما در حزب به

حالت تعلیق درآمده بود.

جنرال عبدالقادر: بله.

پرویز آرزو: اما برداشت من از گفته های شما این است که بعد از کشته شدن میراکبرخبر وضع دگرگون شد و شما دوباره عضو فعال حزب شدید.

جنرال عبدالقادر: منظور شما را فهمیدم. بعد از این که به من خبر رسید که عضو آزمایشی حزب شده ام، یکی دو بار با امین در این مورد صحبت کردم. امین گفت: «گپی بود، تیر شد، خلاص شد.» من فهمیدم که آن گپ، بین امین و تره کی مطرح شده است. پیش از این هم گفتم که حس می کردم امین مخالف پیشرفت من در داخل حزب است و همیشه برای من، مانع ایجاد می کند. اما در این مرحله، وضع حساسی بود. حزب، متحد شده بود. سرعت عمل، بسیار زیاد بود و مخالفت جامعه نسبت به داوود هم هر روز بالا می گرفت. از طرف دیگر اگر موضوع به تعلیق در آمدن عضویت من در حزب، بسیار جدی می بود، مقررات حزب ایجاب می کرد که مرا به پیروی سیاسی احضار می کردند و وضعیت من به من ابلاغ می شد.

به موضوع ترتیب پلان هفت ثور بر می گردیم...

پرویز آرزو: به شما گفتند خانه سروری بروید و پلان کودتا را بسازید؟  
جنرال عبدالقادر: نه. به من خبر دادند که بیا. احتمالاً برج سنبله یا میزان بود. وقت گندنه بود. به یادم است که در خانه اسدالله سروری شوربای کوفته گاو پخته بودند. ما از زمین خانه اسدالله سروری، گندنه ها را کندید و لب چاه خانه اش نشستیم و شُستیم.

پرویز آرزو: اسدالله سروری در آن وقت چه کاره بود؟  
جنرال عبدالقادر: اسدالله سروری از غزنی است. در آن زمان قومندان غُند هلیکوپتر بود.

پرویز آرزو: با او سابقه شناخت داشتید؟

جنرال عبدالقادر: بله. اسدالله سروری در کودتای بیست و شش سرطان در بردن نفرهای داوود خان به بگرام و دستگیری مخالفین هم نقش داشت.  
پرویز آرزو: پس می شود گفت شما در کودتای بیست و شش سرطان همراه بودید و رابطه نزدیکی داشتید.

جنرال عبدالقادر: بله. بسیار نزدیک. مرا همیشه «کومندیر» [فرمانده، قومندان] خطاب می کرد. من نمی دانم اسدالله سروری چه وقت وارد حزب شد. اما به عنوان یک آدم مطمئن و طرف اعتماد در چوکات حزب قرار گرفت. با شناخت وارد شده بود. جلساتی هم در



خانه اش دایر می‌شد. کسانی را برای جلب کردن به حزب، به خانه اش می‌بردند. برای ترتیب پلان هفت ثور هم در خانه او جمع شدیم. پرویز آرزو؛ و این همان روزی بود که با گندنه و شوربای گوشت گاو پلان کودتای هفت ثور را ساختید؟

جنرال عبدالقادر: بله. وطنجار در روز اول نیامد. من و سروری و امین و قادر عاكا بودیم. من اصرار می‌کردم که بدون وطنجار این کار نمی‌شود. چون وظیفه مهمی را باید انجام می‌داد. قادر عاكا کاره‌یی نبود. او یک انجینیر هوایی بود. چه طور می‌شد وظیفه وطنجار را به او بسپاریم. قوای چهار زره‌دار باید نقش مهمی را بازی می‌کرد و حضور وطنجار، حتمی بود. یک هفته بعد، نشست دوم ما باز هم در خانه سروری بود و این بار، وطنجار آمد. در همان روز بود که در خانه اسدالله سروری، پلان هفت ثور را ساختیم و نهایی شد. مشخص کردیم که وطنجار باید چقدر نیرو وارد میدان کند. تانک‌ها کجا بایستند. هدف قوای چهار زره‌دار چه باشد. طبق برنامه، تانک‌ها باید به قومندانی مدافعه هوایی حمله می‌کردند. بعد از فیر تانک، دست من باز می‌شد و پرواز طیاره‌ها را عملی می‌کردم. در آن روزها «سرور نورستانی» - قومندان قوای چهار زره‌دار - در مسکو به سر می‌برد. نمی‌دانم برای تداوی، استراحت یا کار دیگری رفته بود. رفیع، رئیس ارکان قوای چهار زره‌دار بود.

بر اساس برنامه، تانک‌ها باید از قوای چهار زره‌دار بیرون می‌شدند و به استقامت نقاط از پیش تعیین شده حرکت می‌کردند. اگر کسی می‌پرسید که «تانک‌ها به کجا می‌روند؟» باید گفته می‌شد که «ما مانور اجرا می‌کنیم. این مانور قطعات نظامی است برای مقابله با دشمن فرضی و آمادگی در مقابل حوادث احتمالی. این تطبیقات نظامی است. مانور است.»

اما پلان، سر چه شد. چه طور؟

رفیع در بندی خانه به من و کشتمند تعریف کرد. این قصه‌یی است که رفیع به من گفت. وطنجار چیزی نگفت. رفیع گفت: «در اتاقم خواب بودم. صدای تک تک دروازه شد. گفتم بیا داخل! لباس خواب به تنم بود. وطنجار بود. دریش پوشیده بود. وارد شد.» - کسی به نام معلم ایوب، که حربی پوهنتون را خوانده بود و مسلکش تخنیک تانک بود، مسؤل تمام مهمات و سلاح تانک قوای چهار زره‌دار بود. نمی‌دانم زنده است یا نه - رفیع می‌گفت: تانک‌هایی که از قوای چهار زره‌دار بیرون می‌شد، مرمی نداشت.

پیش معلم ایوب رفته بودند. او به اصطلاح نظامی به هر تانک یک «حق سوق» داده بود. وطنجار طبق تعامل، عریضه‌یی به رفیع که رئیس ارکان تانک بود می‌نویسد و تقاضای ۶ مرمی تانک می‌کند. رفیع، امر می‌دهد و امضا می‌کند. گفته می‌شود، وطنجار جلو رقم ۶، یک صفر می‌گذارد که شصت تا می‌شود. رفیع در بندی خانه می‌گفت که من امضا کردم اما نمی‌دانم چی امضا کردم. هنوز خواب آلود بودم. وطنجار آن مرمی‌ها را - هر تعدادی که بوده - می‌گیرد و تقسیم می‌کند و خودش سوار بر تانک به استقامت وزارت دفاع می‌رود و در آن جا وزارت دفاع را هدف می‌گیرد و فیر می‌کند. وقتی پشت سر خود را نگاه می‌کند، می‌بیند کسی نیست. تانک‌ها از قوای چهار زره‌دار بیرون شده بودند اما در «فاضل بیگ» توقف کرده بودند. دو تانک زره پوش را به من فرستاده بودند. اما زره پوش‌ها پیش من نرسیدند.

پرویز آرزو: چرا نرسیده بودندو پشت سر او خالی شده بود؟  
جنرال عبدالقادر: من نمی‌فهمم که اینها از همراهی وطنجار ابا ورزیده بودند یا گپ دیگری شده بود.

پرویز آرزو: هنوز هم معلوم نیست؟  
جنرال عبدالقادر: نه. معلوم نیست. چون کسانی که بودند، نیستند.

\*\*\*

عصر روز قبل، رابطم با حزب، نزد آمد و شفر آغاز عملیات را به من گفت. شفر، «هلمند، دریاست» بود. آن شب [شب هفت ثور] تا صبح بیدار بودم. خوابم نمی‌برد. تفنگچه‌ام را داخل تنور امتحان کردم. تفنگچه را به دست گرفتم. دو سه تا لحاف و ملافه دور دستم پیچیدم تا صدای فیر شنیده نشود. در تنور را بستم. فقط دستم داخل تنور بود. فیر کردم. گفتم: «برو! مطمئن شدی!»

خانم آمد. گفت: «چی گپ است؟ چرا خواب نمی‌شوی؟»

گفتم: «سرم درد می‌کند. مریض هستم.»

صبح زود از خانه بیرون شدم. اول سر زمینم در خوشحال خان رفتم. چند دقیقه‌یی آن جا ایستادم. گفتم: «اگر تو را آباد نکردم، خیر است. برای بچه‌هایم می‌مانی. یادت به خیر...»

به قوای هوایی رفتم. در پهره‌دارخانه ایستادم. دروازه باز شد. صدای سر و صدا و ساز و دهل بود. گفتم: «چه گپ است؟»

قومندان محافظ میدان هوایی خواجه رواش، «مقبل» نام داشت. از «کمری» بگرام بود. گفت: «خائن ها دستگیر شدند. امروز ما جشن گرفته ایم. ساز و دهل می‌زنیم و آتن می‌کنیم.»

من گفتم: «ادامه بدهید!»

بالا رفتم. به بخش قومندانی. اولین کسی که پیشم آمد، «نظر» از شیندند هرات بود. نظر از گروه خودم بود. بعدها وزیر دفاع شد. به او گفتم: «وقتش که رسید به دیپوی اسلحه حمله کنید.»

«لعل محمد» مسؤل دیپوی اسلحه بود. محمدزایی بود. از قندهار. در کودتای بیست و شش سرطان هم با ما بود. به «نظر» گفتم: «لعل محمد را پیدا کنید و همین که صدای تانک را شنیدید به دیپوی اسلحه حمله کنید.»

وقتی که با «نظر» صحبت می‌کردم، «دین محمد نورستانی» قومندان هوایی وارد دفترم شد. من فوری گپ را عوض کردم. به «نظر» گفتم: «بابه ات آمده، پیش روی خیبر است. منتظرت است. برو او را بگیر. نو آمده، جایی را بلد نیست.»

«نظر» پایین شد. شفر را فهمید.

اما مشکلی که در آغاز عملیات هفت ثور پیدا شد، شفر بود. دو شفر آمده بود. برای گروه خلقی های طرفدار امین، شفر «سیلاب-توفان» و برای من و گروه من و پرچمی ها شفر «هلمند-دریا». من از قومندانی مدافعه به یوسف که قومندان پانزده زرهدار بود، تلفون کردم. با او رابطه بسیار نزدیک و خوبی داشتم. او بیشتر با من نزدیک بود تا به وطنجار. از او پرسیدم: «وطن! چه طور هستی؟»

او در جواب گفت: «من آماده هستم. وطن، هلمند دریاست.»

یعنی عین شفر به او هم رسیده بود.

در دفترم نشستم. «ستار خان»، مرستیال و سرانجینیر قوای مدافعه هوایی هم آمد. این همان کسی بود که به شما گفتم، بچه حاجی نواب لوگری، مصاحب نادر خان بود. به شما گفتم که کارت های دعوت من به ضیافت های سفارت امریکا را او می‌آورد.

پرویز آرزو: بله. در این موارد صحبت کردید.

جنرال عبدالقادر: خُب! من نشسته بودم. در فکر بودم که حالا چه باید بکنیم. صدای تانک هم بلند نشد. ساعت حدود ۹ روز بود. چند دقیقه‌یی نشستم. ستار خان به دفتر قومندان مدافعه رفته بود. آن جا نشسته بود. به من تلفون کردند. قومندان مدافعه گفت:

«رئیس صاحب! شما هم به این اتاق بیایید. با هم باشیم.»  
 وارخطا و نگران شدم. برخاستم و به دفتر قومندان مدافعه رفتم. مرا در همان نبشی  
 نشاندهند که گفته بودم تانک‌ها باید به آن قسمت فیر کنند! به من گفتند: «شما این‌جا  
 بنشینید!»

پیش خود فکر می‌کردم که این چی‌گپ شد! رفتم و نشستم. در کابل آوازه افتاد که  
 تانکی آمده، فیر کرده و گریخته است.

تانک و طنجار بود. فیر کرده بود. پشت سرش را دیده بود. وقتی فهمیده بود کسی  
 نیست، از راه «پل محمود خان» برگشته بود.

پرویز آرزو: و هیچ کس هم مانعش نشده بود؟

جنرال عبدالقادر: هیچ کس هم مانعش نشده بود. «مولاداد» آمر دایره مرکز وزارت  
 دفاع بود. از فراه بود. پرچمی بود. مولاداد سوار بر موترش، به طرف قوای پانزده زره‌دار  
 که «یوسف» قومندان آن‌جا بود، حرکت کرده بود. وقتی مولاداد به «یکه توت» رسیده  
 بود، تانک‌های ایستاده را دیده بود. او مخابره کرده بود و پرسیده بود «چرا توقف کرده  
 اید؟»

پس از آن دستور داده بود که دو تانک به طرف من بیایند. نمی‌دانم کجا و چگونه  
 اسدالله سروری و گلابزوی هم با آن دو تانک همراه شده بودند. تانک‌ها به طرف میدان  
 هوایی آمدند. در چهارراهی هوایی ملکی-جایی که مکتب هوایی ملکی است- در پیچی که  
 به طرف ترمینال میدان هوایی می‌رود، توقف کرده بودند. همان‌جا ایستاده بودند و جلوتر  
 نرفته بودند. همزمان با دور خوردن و طنجار، تانک‌هایی که پشت سر و طنجار را خالی  
 کرده بودند به حرکت افتاده بودند و رو به روی ارگ و وزارت دفاع موضع گرفته بودند.  
 در همین لحظه دو طیاره در هوا پیدا شدند. طیاره‌ها از بگرام برخاسته بودند. به دستور کی  
 پرواز کرده بودند؟ نمی‌فهمم. اما پیلوت‌های گروه امین بودند و من آن‌ها را می‌شناختم.  
 طیاره‌های «سو» بود. یکی از پیلوت‌ها، حکیم نام داشت. از لغمان بود. برادرش در یک  
 شرکت انگلیسی-یا امریکایی- کار می‌کرد. نمی‌دانم چرا آن طیاره‌ها به زره‌پوش‌هایی  
 که پیش مکتب هوایی ملکی موضع گرفته بودند، فیر کرده بودند. مرمی‌های زرهی به  
 سنگ‌های مکتب هوایی ملکی اصابت کرده بود و پارچه پارچه شده بودند. گلابزوی و  
 اسدالله سروری در آن زره‌پوش‌ها بودند. در نتیجه اصابت پارچه‌ها، گلابزوی از ناحیه  
 شکم زخمی شده بود. زره‌پوش‌های حامل آن دو، تصمیم گرفته بودند دور بخورند و

گلابزوی را به شفاخانه ببرند. اما گلابزوی به وسیله موتری به شفاخانه رفته بود. وقتی طیاره ها در هوا پدیدار شدند، سرانجینیر قوای هوایی از دفتر قومندانی مدافعه پایین شد. آن طیاره ها از قوای هوایی بودند نه از مدافعه. قومندان مدافعه و من همچنان در دفتر قومندان مدافعه نشسته بودیم. قومندان مدافعه، مریضی پروستات داشت. هر ده پانزده دقیقه باید به تشناب می رفت. قومندان مدافعه به تشناب رفته بود که زنگ تلفونش به صدا آمد. من گوشی را برداشتم. داوود خان بود. گفت: «کی هستی؟»

گفتم: «قادر هستم.»

داوود خان گفت: «هلیکوپترها را بخیزانید و تانک هایی را که از قوای چهار زره دار آمده، نابود کنید.»

این را داوود خان گفت و من فهمیدم که وطنجار پلان را عملی کرده است. پرویز آرزو: یعنی اگر قومندان مدافعه به تشناب نمی بود، و شما گوشی تلفونش را بر نمی داشتید و جواب نمی دادید، از جریان حوادث خبر نمی شدید؟ و همه چیز می توانست به گونه دیگری اتفاق بیفتد؟

جنرال عبدالقادر: دقیقاً. من اصلاً خبر نمی شدم. به داوود خان گفتم: «اجرا می شود. تطبیق می کنیم!»

وقتی قومندان مدافعه از تشناب بیرون شد، پرسید: «کی بود؟»  
گفتم: «رهبر بود. هدایت داد که تانک هایی را که به داخل شهر آمده، نابود کنیم.»  
اما نگفتم تانک ها کجا هستند.  
به من گفت: «چه طور تانک ها را در داخل شهر نابود کنیم؟ ما که نمی توانیم داخل شهر را بمبارد کنیم.»

او نمی فهمید. مسلکی نبود. اصل پلان هم چیز دیگری بود.  
من می فهمیدم که هیچ کاری هم نمی تواند بکند. این موضوع بیشتر او را به هیجان آورد. دوباره به طرف تشناب رفت. تلفون دوباره زنگ زد. گوشی را برداشتم. نجیب بود. داماد رسولی. گفت: «کیستی؟»

گفتم: «قادر هستم.»

گفت: «قادر جان! انه حاله دگه فعالیتت را می بینیم. می بینیم که چی می کنی! رهبر امر کرده که تمام تانک ها را از بین ببرید.»

من گفتم: «رهبر تلفون کردند. اجرا می شود.»

قومندان مدافعه به دفتر برگشت. لباس جنگ پوشیده بود. یعنی دریشی فورم و نشان دارش را بیرون کرده بود. یک تفنگچه هم به دستش بود. آن را روی میزش گذاشت. من هر لحظه فکر می کردم که طبق برنامه، حالا تانک ها به دفتر قومندان مدافعه فیر می کنند. گفتم: «قومندان صاحب پیشنهاد می کنم به منزل دوم برویم. بهتر است در دفتر قومندان مخابره بنشینیم. آن جا بهتر است. این جا ما در طبقه بالا هستیم. شاید حادثه‌یی رخ دهد. خوب است پایین تر باشیم تا بتوانیم به قوت های خود برسیم.»

بیچاره قبول کرد.

ستار خان که پیش از این بیرون شده بود، کسانی را در دروازه های اول و دوم موظف کرده بود. من و قومندان مدافعه پایین شدیم و در دفتر قومندان مخابره نشستیم. در همین لحظه مرتضی قل تر کمن از سرانجینیری قوای هوایی و مدافعه هوایی رو به من کرد و گفت: «شما را کار دارند.»

گوشی را برداشتم. اسدالله سروری بود. به من گفت «ای حرامزاده! ای پدر لعنت! ارگ را بمبارد کن!»

این لحظه‌یی بود که تانک ها ارگ را محاصره کرده بودند و قومندان گارد ارگ، یکی دو تانک را نابود کرده بود و ما کاملاً بی خبر مانده بودیم و رابطه من با وطنجار هم قطع بود. گپ های اسدالله سروری را شنیدم و گوشی مخابره را گذاشتم. چیزی نگفتم. پلان به هم خورده بود. تانک ها باید قومندانی مدافعه را هدف می گرفتند اما این کار نشده بود. در فکر بودم که چه کنم. در همین لحظه صدای واسطهء ثقیل به گوشم رسید. پیش خود گفتم تانک آمد. دو تا زره پوش آمده بودند. اما به جای این که طبق پلان، زاویهء دفتر قومندانی مدافعه در منزل سوم هدف گرفته شود، مرمی به پنجرهء منزل پایین اصابت کرد. کلکین با خشت و خاکش افتاد. چیزی به سرم خورد. به دلم گشت که بلای بد به جانم خورد! این سو آن سو گشتند، دستمالی پیدا کردند، گرد و خاکم را پاک کردند و خون سرم را هم با آن خشک کردند. حالا وقت اقدام من رسیده بود. باید هر چه زودتر می رفتم. اسدالله سروری دوباره تماس گرفت. ناسزا می گفت. می گفت: «ارگ را بمبارد کن!» در همان حالت آشوب، گفتم: «بر پدرت لعنت! شفر چیست؟»

بعداً معلوم شد که شفر، «هلمند- دریا» نیست، شفر، «سیلاب- توفان» است. و این کار را امین کرده بود. او می خواست عملیات توسط خلقی های طرفدارش صورت بگیرد. اما حالا مجبور شده بود که قادر و پرچمی ها هم شامل حرکت شوند. تا این لحظه، تنها

خلقی ها وارد عمل شده بودند. وطنجار و اسدالله سروری و گلابزوی - همه خلقی بودند. خون زخم سرم، کمتر شده بود. دستمال را به سرم گرفتم. بیرون شدم. دم دروازه دوم رسیدم. آن دروازه از داخل، دروازه اول بود و از بیرون، دروازه دوم. یکی از همصنفی هایم به نام «صالح گل» از قوم منگل آن جا ایستاده بود. یک تفنگ «په په شه» هم در دستش بود.

گفتم: صالح! تو هم این جا ایستاده‌یی؟

گفت: سرانجینیر این وظیفه را به من داد. گفت اجرا کن.

آن آدم از هم دوره های ما بود. به امریکا رفت، مسلک هوایی را خواند و حالا صاحب منصب شده بود. بعدها که وزیر شدم او را یاور خود ساختم.

از او گذشتم. نفر دوم مانع بیرون شدنم می شد. من با زور و خودسری برآمدم. از دروازه اول - از سمت بیرون - خارج شدم. دست راست، مسجد بود. بین مسجد و قومندانی هوایی سرکی بود. در دو طرف سرک، درخت های آلوبالو بود. خودم را به همان راه زدم و گذشتم. به طرف میدان می دویدم. بر اساس برنامه به محض فیر تانک باید دروازه دیپوی اسلحه را می شکستاندند. «نظر» طبق برنامه عمل کرده بود. در راه بودم که دیدم کسی به نام حمزه که از فراه بود را گرفته اند. دست و پایش را بسته بودند و او را کشان کشان می بردند. به من گفتند: «این از دیپو سلاح گرفته است.» از خلقی های شش آتشفه تره کی بود. گفتم: «ببریدش یک جایی بندی کنید!»

سرباز موظفی در راه به سمت میدان هلیکوپتر جلو مرا گرفت. او از طرف حزب در آن جا گماشته شده بود. از من «نام روز» را پرسید. هدف از «نام روز» شفر آغاز عملیات هفت ثور بود. من به آن سرباز گفتم: «هلمند، دریاست.» سرباز گفت: «شفر غلط است.» من تکرار کردم. دوباره گفت: «شفر غلط است.»

به سرباز گفتم: «نزدیک بیا تا به گوشه بگویم.» می خواستم نزدیک بیاید تا به او حمله کنم. سرباز نزدیک آمد. گوش خود را نزدیک آورد. با پا محکم به پایش زدم. چپه اش کردم. تفنگش را گرفتم و به راه خود به سمت هلیکوپتر و زره پوش ادامه دادم. همان جا بود که فهمیدم خیانت شده است و امین عمداً شفر اشتباه را به من داده است.

من دویده، دویده به طرف میدان می رفتم. قومندان هلیکوپتر «اکبر» نام داشت. با ما در شوروی درس خوانده بود. با ما بود. به سمت هلیکوپترها می دویدم.

«قاسم» - مدیر استخبارات - هم پشت سر من می دوید و می گفت: «بایست! فیر

می‌کنم!»

زره پوش‌ها وارد شده بودند. یکی از دو زره پوش نزدیک هلیکوپترها ایستاده بود. پوزِ زره پوش در گودالی داخل شده بود. یک زره پوش هم دنبال قاسم می‌آمد. قومندان زره پوش قله را باز کرد. سر زره پوش را قله می‌گویند. قومندان، قله را باز کرد و به من گفت: «دریش! می‌زنم!»

من گفتم: «قادر هستم.»

زره پوش دوم که پشت قاسم می‌آمد، صدایم را شنید. وقتی دید که قاسم از پشت سرم می‌آید و می‌خواهد فیر کند، قله را دور داد، ماشیندار دور خورد و مرمی ۲۴ میلیمتری را به سمت قاسم فیر کرد. کلهء قاسم به هوا رفت...

\*\*\*

من به زره پوش نشستم. زره پوش قوای چهار زره‌دار بود. گفتم: «پیش و طنجار برو.» به زره پوش اول گفتم: «محاصرهء میدان را بگیر. هیچ کس را نگذار به طیاره‌ها و هلیکوپترها نزدیک شود.»

زره پوشی که من سوار آن شدم، دور خورد. از راه وی-آی-پی ترمینال میدان هوایی بین‌المللی به طرف سرک رفت. به طرف و طنجار می‌رفتیم. به نزدیکی چهارراهی صحت عامه رسیده بودیم که و طنجار از آن طرف آمد. تانک و طنجار آمد و پیشم توقف کرد. من سر تانک نشسته بودم. شروع کردم به فحش دادن: «بر پدر شما لعنت! ... شفر شما چی بود؟»

گفت: «سیلاب توفان‌دی سیلاب توفان، هلمند دریا غلط‌دی»

گفتم: «حالا به من می‌گویی؟ شما دیشب کدام شفر را رساندید؟»

گفت: «پشتش نگرده.»

من باید به میدان هوایی می‌رفتم. دوباره سوار بر زره پوش، دور زدم. دوباره از راه وی-آی-پی، داخل میدان شدم. باید به سمت میدان هلیکوپتر می‌رفتم. همین که به سمت میدان هلیکوپتر دور خوردیم، کلاه خود را برداشتم و آن را تکان دادم و دور دادم. به این معنا بود که یک هلیکوپتر روشن شود. کسی به نام «کریم» از فراه بود. پیلوت بود. به سمت هلیکوپتر دوید. هلیکوپتر را روشن کرد. تا رسیدن زره پوش، هلیکوپتر پنجاه تا هفتاد در صد چرخش دَوْرانی برای پرواز را انجام داده بود. اما هنوز نباید از زمین بلند می‌شد. همین که رسیدم از زره پوش بیرون شدم و به هلیکوپتر نشستم و گفتم: «کریم



پرواز کن!»

هلیکوپتر را با همان آمادگی هفتاد درصدی اش به طرف خط پرواز هوایی ملکی حرکت دادیم. اما خصلت هلیکوپتر این بود که تا گرفتن دَوَران لازم، آهسته حرکت می کرد. باید دور خود را کامل می کرد. نرسیده به خط میدان، طیاره، خود را به هوا کَش کرد. کمی از زمین بلند شد. پیلوت آن را از زمین بلند کرد اما هنوز به سینه می رفت. دَوَرانش کامل نشده بود. وقتی که از سر گردنهء کوه، بین میدان هوایی و دشت گذشتیم - همین جایی که حالا شهرک می سازند - هلیکوپتر کمی بالا رفت و از سر کوتل که گذشتیم، گرد و خاک به هوا شد. به نظر می رسید که ارتفاع پرواز هنوز بسیار پایین بود. هلیکوپتر کم کم قدرت می گرفت. در ارتفاع بیست - سی متری پرواز می کردیم. اما در حال صعود بودیم. قومندان مدافعه در این اثنا خبر شده بود که قادر فرار کرده است. به بگرام دستور داده بود که «به محض آمدن قادر، او را تیرباران کنید.»

وقتی به ساحهء «باریک آب» رسیدیم، ارتفاع ما دو صد و پنجاه تا سه صد متر بود. کم کم میدان بگرام دیده می شد. اما خبر نداشتیم که دستور تیرباران من به بگرام داده شده است.

از کریم پرسیدم: «به تانکی هایت تیل داری؟»

گفت: «پُر! فول!»

گفتم: «خوب است.»

حالا به این فکر بودم که چه طور پایین شوم. طبق پلان، میدان بگرام به «قادر عاکا» سپرده شده بود. قرار بر این بود که به محض فیر و وطنجار، قادر عاکا و کسانی که با او بودند میدان را محاصره کنند و در کنترل بگیرند. قومندان میدان و همهء مخالفین باید دستگیر می شدند، اما نباید کشته می شدند. خاطر جمع بودم که قادر عاکا این کار را کرده است و میدان را گرفته است. تصمیم گرفتم یک دور سر میدان بگرام بزنم تا وضع میدان را از بالا بهتر بفهمم.

به کریم گفتم: «در ارتفاع صد و پنجاه متر، یک دور بزن.»

کریم هلیکوپتر را دور داد. در قسمت اول میدان، چهار طیاره دیدم. هر چهار طیاره آماده پرواز بودند. طبق قانون هوایی، احضارات جنگی گرفته شده بود. پیلوت ها دور طیاره ها می گشتند. کمی بیشتر دور خوردیم. در قسمت آخر میدان هم چهار طیاره دیدم. آن طیاره ها هم به حال «آماده باش» بودند. پیلوت ها و تخنیکرها و کسانی که برای

آماده کردن پرواز کار می‌کنند، دور طیاره‌ها ایستاده بودند. باید تصمیم می‌گرفتم که نشست کنیم.

به کریم گفتم: «برو پیش طیاره‌های قسمت اول میدان و نشست کن.»  
هلیکوپتر فرود آمد. از آن بیرون شدم.

گفتم: «چی گپ است؟»

به من گفتند: «می‌گویند در کابل کودتا شده.»

در مورد دو طیاره‌یی که صبح پرواز کرده بودند، پرسیدم.

گفتند: «طیاره‌های حکیم بودند.»

پرسیدم: «چه کسی امر پرواز داده بود؟»

گفتند: «نمی‌فهمیم.»

به آن‌ها گفتم: «احضارات درجه یک است. آماده باشید.»

در همین لحظه دیدم موتر سرویسی به طرف ما می‌آید. سرویس آمد و پیش ما توقف

کرد. قادر عاكا پایین شد و سلامی زد. من گفتم: «میدان را گرفته‌ای؟»

خود را این سو و آن سو تیر می‌کرد. جوابی نداشت. ما در سرویس نشستیم و به

طرف ایستگاه رفتیم. به آن جا که رسیدیم، عده‌ء زیادی به خصوص از گروه خود من

دویدند و دور ما جمع شدند.

پرویز آرزو: حکم تیرباران شما به بگرام داده شده بود.

جنرال عبدالقادر: بله. این حکم را داده بودند. اما تعداد زیادی از دوستان گروه من در

بگرام بودند. در بگرام احساس اطمینان بیشتر می‌کردم. چه کسی می‌توانست مرا تیرباران

کند؟ همه دورم جمع شدند. گفتم: «ای رفقا! ای برادران! انقلاب پیروز می‌شود. خاندان

آل یحیی از بین رفت. افغانستان از این خاندان، نجات پیدا کرد. به سمت طیاره‌های خود

بروید!»

هورا گفتن‌ها و جیغ زدن‌ها و دویدن‌ها شروع شد. همه به سمت طیاره‌ها می‌دویدند.

یکی راکت می‌برد. یکی بمب می‌بست. خاطر جمع تر شدم.

در همین لحظه بود که «رشید هراتی» که در بگرام بود به من گفت: «امر تیرباران

شما هم آمده.»

من گفتم: «کی مرا می‌کشد؟»

گفت: «پدر کس کشته نمی‌تواند. ما چاره‌اش را کرده ایم.»

گفتم: «چه کردید؟»

گفت: «قومندان بگرام را گرفتیم و او را در یک جایی انداختیم.»

دوستان من از گروه خودم این کار را کرده بودند.

به همه گفتم: «آماده باشید و منتظر دستور. امر پرواز را خودم می‌دهم.»

دوباره به موتر سرویس نشستم و به طرف میدان هلیکوپتر رفتم. همین که به هلیکوپتر رسیدم به دو طیاره فرمان پرواز دادم. به دو طیاره دیگر دستور آماده باش و احضارات

درجه یک دادم و گفتم: «بعد از پرواز دو طیاره اول، نوبت پرواز شماست.»

خودم در هلیکوپتر نشستم. دو طیاره اول به هوا برخاستند. یک پیلوت «عبدالوهاب»

نام داشت و پیلوت دیگر «کروخان». سرعت طیاره ها زیاد بود. تا من با هلیکوپتر به هوا

بلند شدم، دو طیاره سر ارگ کابل رسیده بودند. تماس ما از طریق مخابره تأمین بود. من

با هلیکوپتر به هوا برخاستم. یک طیاره بمب داشت و یک طیاره توپ.

گفتم: «حرمسرا را بزن.»

طیاره اول دور خورد و بمب را انداخت. بمب پیش روی وزارت خارجه و مسجد

«مجنون شاه» افتاد. من در ارتفاع پایین بودم و می‌فهمیدم بمب کجا اصابت می‌کند.

در مخابره صدا کردم: «اشتباه کردی! صد متر به راست افتاد!»

طیاره دوم پیکه کرد. به گلخانه اصابت کرده بود. بعداً که رفتیم و دیدیم، طوری

زده بود که زینه منزل اول به منزل دوم را قطع کرده بود. یعنی اگر کسی در منزل دوم

بود، نمی‌توانست به منزل پایین بیاید و برعکس از منزل اول به دوم رفته نمی‌توانست.

فرمان دادم که دو طیاره دیگر که در احضارات نمبر یک بودند، پرواز کنند. تا آن لحظه

قومندان ارگ، شش تانک و زره پوش را زده بود. دستور دادم که طیاره ها بر فراز ارگ

پرواز کنند. ساعت حدود پنج- پنج و نیم عصر بود. تماس مخابره‌ی برقرار شده بود. در

کابل پایین شدم. «لعل محمد» با موترش پیشم آمد.

گفتم: «چی گپ است؟»

گفت: «قرار و قراری! امریکایی ها را دستگیر کردیم!»

منظورش تحصیل کرده های امریکا و کسانی که ضد شوروی بودند، بود.

گفتم: «کی به شما امر داده؟»

قومندان مدافعه را برده بودند. ستار خان، سرانجینیر قوای هوایی، تیمورشاه رئیس

لوژستیک قوای هوایی و مدافعه هوایی، دین محمد نورستانی قومندان هوایی همه را

دستگیر کرده بودند و برده بودند. من هنوز نمی دانستم آن ها را کشته اند. به من گفتند که آن ها را دستگیر کردند و بردند.

پرویز آرزو: به دستور چه کسی کشته بودند؟

جنرال عبدالقادر: این برای من معما بود. کی امر داده بود که آن ها را دستگیر کنند و ببرند؟ هنوز از کشتن آن ها خبر نداشتم. وقتی به قومندانی مدافعه نزدیک شدم، صدای رگبار «په په شه» آمد. من فریاد زدم: «ای پدر لعنت ها! ای بی ناموس ها! اگر انقلاب این است، بر پدر انقلاب لعنت! کی به شما امر کشتن داده؟»

وقتی رسیدم، به من گفتند که «دشتی» و یاور وزیر داخله را آوردند و کشتند. «دشتی» معین وزارت داخله بود. وزیر داخله و عبدالاله با داوود خان در جلسه شورای وزیران بودند. داوود خان اول گفته بود: «جلسه را ادامه می دهیم.»

وقتی که قوای هوایی وارد عمل شده بودند، فهمیده بود که گپ خراب است. داوود خان گفته بود: «هر کس می رود برود، هر کس می ماند، بماند. من نه می گویم بروید نه می گویم بمانید.»

عده بی به مسجد ارگ رفته بودند و در آن جا نشسته بودند. وزیر داخله و عبدالاله دم دروازه دفتر داوودخان نشسته بودند. وزیر دفاع با موتر به طرف غرقه رفته بود تا از آن جا قوت های غرقه را برای جنگ آماده کند. موتر وزیر دفاع نرسیده به غرقه - یا در ساحه غرقه- داخل جوی افتاده بود. وارخطا بوده، سرش به درخت یا دیوار یا چیز دیگر خورده بود و خونین شده بود. نزدیکی شام بود. هوا کم کم تاریک شده بود. نمی دانم کسی را آن جا دیده بود یا نه، شاید هم سرخورده و ناامید شده بود، به هر دلیلی که بود دور خورده بود و به طرف قوای مرکز در دارالامان حرکت کرده بود.

گروه دوم طیاره هایی که از من دستور پرواز گرفته بودند، تنها بر فراز کابل می گشتند، فیر نمی کردند. یک گروه طیاره ها «سو» بود و گروه دوم طیاره ها «میگ ۲۱». من سر مرده دشتی آمدم و ایستادم. سر مرده یاور وزیر داخله ایستادم. یک جوان مقبول... یک ماه پیش عروسی کرده بود. همان جا ایستادم. متأثر شدم. هر چه از دهان بیرون می شد می گفتم که شما پدرلعنت ها....

پرویز آرزو: فهمیدید کی فیر کرده بود؟

جنرال عبدالقادر: بله پسان فهمیدم که یک خرد ضابط از فراه این کار را کرده بود. از گروه امین بود.

متأثر شدم. خیلی. به طرف مرکز سوق و اداره رفتم تا اداره هوایی را به دست بگیرم. دو طیاره در هوا بود. پیلوت ها پرسیدند: «چه کنیم؟»  
گفتم: «پس بروید و نشست کنید.»  
بسیار متأثر بودم. از کارم پشیمان بودم. کاش خودم کشته می شدم و آن صحنه را نمی دیدم...

\*\*\*

ساعت حدود پنج و شش عصر بود. «لعل محمد» پیشم آمد و گفت: «شما را به رادیو افغانستان خواسته اند.»

گفتم: «کی خواسته؟»

گفت: «رهبری حزب در آن جاست.»

حزبی هایی که در وزارت داخله بودند، وزارت را گرفته بودند و تره کی و کارمل و کسانی که بندی بودند را آزاد کرده بودند. آن ها را بیرون کرده بودند و نمی دانستند کجا ببرند. آن ها را به رادیو افغانستان برده بودند. وقتی به رادیو رسیدم گفتند امین و سلیمان لایق آن جا هستند. امین را ندیدم. سلیمان لایق آن جا بود. کاغذی به دستش بود. گفت: «بیا این را بخوان!»

و طنجار هم با تانک خود آمده بود. همان جا بود. من به وطنجار گفتم: «برو بخوان!»  
اوقاتم تلخ بود. حالتی که در میدان هوایی دیده بودم...  
اعلامیه پشتو را و طنجار خواند. متن فارسی را به من دادند. خواندم. خواندیم که «خاندان آل یحیی از بین رفت. حکومت به دست انقلابیون افغانستان است. ای پدران! ای بزرگان! ما اولاد شما هستیم. بنا بر آرمان های دیرینه شما این عمل را انجام دادیم...»  
همین گپ های فورمالیته...

وضع بسیار خراب بود. قومندان مدافعه، آدم پیری بود که هیچ نقشی از لحاظ سیاسی نمی توانست بازی کند. ستار خان همچنین. نورستانی و آمر لوژستیک همینطور. آن ها هیچ کاری نمی توانستند بکنند. همه به سن و سال تقاعد رسیده بودند. آن ها را به کجا برده بودند؟ و خبر شدم که آن ها را کشته اند... و این انتقامی بود که از مرستیال و قومندان مدافعه هوایی و آمر لوژستیک گرفته شده بود. با این تصور که اگر آن ها نمی بودند، این پُست ها مدتها پیش به دست حزبی ها می افتاد و حزبی ها قدرت و پادشاهی را خیلی زودتر به دست می گرفتند.

اعلامیه را خواندم. من نمی دانستم چند نفر از بیروی سیاسی جمع شده اند. چند نفرشان فراری بودند و پنهان شده بودند. حالا تقریباً پنجاه تا هفتاد در صد قدرت به دست ما افتاده بود. رهبری گفته بود که «پیش قادر می رود.»

به قومندانی مدافعه رفته بودند. من هم به قومندانی مدافعه رفتم. به «محل چنار.» پرویز آرزو: و در شهر جنگ بود؟

جنرال عبدالقادر: نه. تنها در داخل ارگ از داوود خان دفاع می شد. پولیس ها برای کمک به وزیر داخله به طرف ارگ می رفتند. اما پیش روی «فروشگاه بزرگ افغان» متوقف شده بودند. یک نفر که بعدها به آلمان رفت و حالا نمی دانم کجاست - در قوای چهار زره دار کار می کرد. نامش را به خاطر نمی آورم. - تانک را پیش روی فروشگاه نگه داشته بود و هر چه پولیس آمده بود را بندی کرده بود. آن ها را به زیر زمینی های فروشگاه بزرگ افغان انداخته بود.

رهبری پیش من به قومندانی مدافعه رفته بود. من هم به قومندانی مدافعه، به «محل چنار» رفتم.

## بخش چهارده

جنرال عبدالقادر: پیش از این که به رادیو افغانستان بروم، هدایت دادم تا امبولانسی بیاورند و جنازه دشتی و یاور وزیر داخله را به سردخانه شفاخانه چهارصد بستر ببرند. جنازه ها همان جا باشند تا نزدیکان شان پیدا شوند و جنازه ها را تحویل بگیرند. هنوز از کشته شدن قومندان مدافعه و گروه او در قوای هوایی که بر اساس عقده و کینه و به خاطر کار در چوکی های بالاتر رخ داده بود، باخبر نبودم. این کینه حزبی ها با رهبری مدافعه هوایی، گذشته خود را داشت.

قبل از رسیدن من از میدان بگرام به کابل، حزبی ها دست به دست هم داده بودند و همه آن ها را که در مقر قوای هوایی در میدان «خواجه رواش» کابل بودند، بندی کرده بودند. وقتی به میدان هوایی کابل رسیدم، پرسیدم چرا این کار را کرده اید؟ خواستم همه را آرام کنم. گفتم: «این کار مشترکی بود که همه با هم انجام دادیم. این کار یک گروه یا یک حزب نیست. شما همه باید در این سهم داشته باشید. کسی که سهم می گیرد آزاد است. همراه ماست. با ما کار کند. کسی که می خواهد به خانه اش برود هم آزاد است. برود.»

این حرف ها را پیش از رفتن به رادیو افغانستان گفتم. پس از آن به رادیو افغانستان رفتم. کاغذی را به من دادند و خواندم. وقتی پس برگشتم با خبر شدم که چهار نفر را از گروهی که امریکایی نامیده می شدند، کشته اند. تأثرم بی نهایت شده بود. مرگ دشتی و دیگران مرا بسیار ناراحت کرد. دو نفر از اخوانی ها بودند. دو نفرشان با خانواده های خود در مهمانی های اتشه های نظامی و هوایی امریکا شرکت می کردند. از زبان آن دو نفر، من

هیچ وقت، هیچ نوع موضع گیری سیاسی نشنیده بودم. همیشه زیر نظر من بودند. ایدئولوژی به ما خیانت کرد. یا بهتر بگویم ناآگاهان از ایدئولوژی، این کار را کردند. بسیار ناراحت و متأثر بودم. اعلامیه‌یی را هم که به من دادند با تأثر و اندوه خواندم.

به دفترم در ریاست ارکان قوای هوایی برگشتم. رهبری حزب آمده بود. همه در دفتر من نشسته بودند. پشت سر من یک میز گرد بود. قبلاً در آن جا در زمان اجرای عملیات، چهار قومندان همراه رئیس ارکان مدافعه هوایی می‌نشست. رئیس ارکان در وسط می‌نشست، دست راستش رئیس قوای هوایی و قوای راکت. سمت چپ رئیس ارکان هم قومندان توپچی هوا و قومندان مخابره می‌نشست. رئیس ارکان در وسط می‌نشست و هم «سوق اداره» می‌کرد. همه در پشت آن میز گرد می‌نشستند...

حالا من نشسته بودم. دو نفر حزبی با کلاشینکوف ایستاده بودند و اعضای رهبری حزب، پشت سرم نشسته بودند.

پرویز آرزو: چه کسانی از رهبری حزب در آن جا بودند؟

جنرال عبدالقادر: تره کی، کارمل، دستگیر پنجشیری، طاهر زیری و ..

پرویز آرزو: حفیظ الله امین کجا بود؟

جنرال عبدالقادر: امین، رادیو افغانستان را رها نمی‌کرد. در جمع آن‌ها میثاق بود.

کشتمند هنوز پیدا نبود...

پرویز آرزو: سلطانعلی کشتمند کجا بود؟

جنرال عبدالقادر: بعداً خبر شدم که کشتمند همراه یکی دو نفر از اعضای کمیته‌ء

مرکزی در خانه‌یی در «شش درک» پنهان شده بود.

نشسته بودیم. من از طریق مخابره با وطنجار تماس گرفتم. پرسیدم: «کجا هستی؟»

گفت: «با چهار تانک پیش روی ارگ هستم.»

گفتم: «چرا چهار تانک پیش روی ارگ است؟ طبق پلان، باید راه لوگر را می‌بستید.»

گفت: «راه لوگر را بسته ایم.»

پرسیدم: «راه غزنی چه طور؟»

گفت: «راه غزنی را هم بسته ایم.»

بیشتر به شما گفتم که حیدر رسولی به سمت قوای غرقه رفته بود، اما نتوانسته بود

کاری بکند. قومندان غرقه، «نواز خان» نام داشت که در محل حاضر نبود. رئیس ارکان

قوای غرقه از وردک بود. استاد ما در مکتب حریبه بود. صاحب منصب بسیار لایقی بود.



دو دوره در ترکیه درس خوانده بود. از طرف او بسیار نگران بودم. چون می فهمیدم که به تاکتیک جنگ بسیار وارد است. هدایت دادم که قوای هوایی، متواتر بر سر غرقه در پرواز باشند. فضای هوایی کابل و غرقه را در محاصره بگیرند. مبادا به طرف میدان هوایی، نیرو بیاید. اگر میدان هوایی بگرام را از ما می گرفتند، کار ما تمام بود. به دو طیاره هدایت دادم که فضای غرقه را به گونه‌ی کنترل کنند که هر نیرویی در پایین بفهمد زیر نظر است. مسیر غرقه - دشت شیخ میر - سرک اسفالت طرف حسین کوت - سرای خواجه - قره باغ - بگرام، بسیار مهم بود. وظیفه دادم که مورچه هم اگر به استقامت دشت «شیخ میر» دیده شد، زیر آتش بگیرند. ساعت هفت - هشت شده بود. هر کدام از پیلوت ها، سه چهار بار پرواز کرده بودند. بر اساس هدایت صادر شده، پیلوت های حزبی در میدان بگرام مانده بودند. حالا دیگر بعد از پروازهای زیاد، خسته شده بودند. من گفتم: «شما استراحت کنید...»

پرویز آرزو: چند پیلوت بودند؟

جنرال عبدالقادر: پیلوت های حزبی، پنج-شش نفر بودند. به آن ها گفتم: «شما

استراحت کنید.»

چاره‌ی سنجیدم. فکر کردم طیاره های ترانسپورتی را به صحنه بیاورم. هوا تاریک بود. کسی نمی فهمید که کدام طیاره است و چه وظیفه‌ی را اجرا می کند. پیلوت های ترانسپورتی میدان «خواجه رواش» وارد عمل شدند. دستور دادم که طیاره های ترانسپورتی به نوبت پرواز کنند و چراغ های خود را هم روشن نگاه دارند. با تانکی پُر بروند. پرواز هر طیاره باید نیم ساعت تا یک ساعت دوام می کرد و غرقه را زیر فشار می گرفت.

\*\*\*

در این لحظه گزارش رسید که «جمال الدین عمر» در برابر ما برخاسته است. او در «قوای مرکز» بود. وزیر دفاع و لوی درستیز به قوای مرکز رفته بودند. اما آن جا نمانده بودند و معلوم نبود کجا هستند. کسی که جنگ می کرد و از کابل دفاع می کرد، جمال الدین عمر از هرات بود. او آمر اوپراسیون قول اردوی مرکز بود. جمال الدین عمر پیشروی کرده بود. به نزدیکی سفارت شوروی رسیده بود. به طیاره ها هدایت دادم که بر فراز قوای جمال الدین عمر، مانور اجرا کنند. می خواستم نیروهای جمال الدین عمر را سراسیمه کنم. همه این اقدامات جنگی را در حالی سازمان می دادم که اعضای رهبری حزب، پشت سرم نشسته بودند. سراسیمه هم بودم. به خاطر آن همه شهید و کشته هم

متأثر بودم.

پرویز آرزو: و رهبری حزب در بین خود چه می گفت؟  
جنرال عبدالقادر: آن ها در فاصله حدود سه متر از من نشسته بودند. گپ های آن ها را خوب نمی شنیدم. سالون، کلان بود. وارخطا بودند. هر چند لحظه از من می پرسیدند: «قادر جان چه طور خواد شد؟»

من جواب می دادم: «پیروزی از ماست.»  
من این را می فهمیدم. چون می دیدم که داوود و خاندانش در ذهن جامعه تقریباً منفور شده اند.

من پیش بینی می کردم که احتمالاً «فرقه هفت» در مقابل ما مقاومت می کند. مقاومت آن فرقه هم جزئی بود. آن ها از «ریشخور» تا نزدیکی «چهل ستون» آمده بودند. خبرهایی هم از فرقه هفت می رسید که حزبی های جناح خلق برخاسته بودند و چهار- پنج نفر پرچمی را همان جا اعدام کرده بودند.

پرویز آرزو: یعنی از همان آغاز، زد و بند میان خلقی ها و پرچمی ها شروع شده بود؟ ببرک کارمل با پرچمی ها تماسی نداشت؟  
جنرال عبدالقادر: من پیش از این هم به شما گفتم که امین، قدرت پرچمی ها را گرفته بود. ارتباطی هم اگر بین پرچمی ها بود، در حدی نبود که بتوانند عکس العملی نشان بدهند. چون ابتکار عمل به دست خلقی ها بود.

رهبران حزب مکرر از من می پرسیدند که: «چه طور می شود؟»

من می گفتم: «باید منتظر بمانیم.»

من از طریق مخابره با جمال الدین عمر تماس گرفتم.

گفتم: «قادر هستم. از فعالیت های خود دست بکش!»

جوابی نداد. هیچ چیز نگفت و به کارش ادامه داد. هنوز به پیروزی خود امیدوار بود. آن ها به پیشروی خود ادامه می دادند. در صورت پیروزی، چوکی و مقام در انتظارشان بود. جمال الدین عمر، صاحب منصب بسیار لایقی بود. در امریکا، هند و ترکیه تحصیل کرده بود. در عرصه سیاست آدم بازیگری بود. من به پاس این که از شهر من است، دوباره با او تماس گرفتم و گفتم: «نکن! در برابر من عکس العمل نشان نده.»

بعداً امر اعدامش را دادم. اما آن فرمان را لغو کردم.

من به فکر راه چاره و در هم شکستن مقاومت ها بودم. «فرقه هشت» زیر کنترل

بود. طیاره ها با چراغ های روشن بر فراز قوای فرقهء هشت پرواز می کردند و توان مقاومت را از آن ها گرفته بودند. مقاومت فرقهء هفت هم کم بود. تنها جمال الدین عمر از قول اردوی مرکز بود که مقاومت می کرد و بس. هیچ عکس العمل و مقاومت جدی دیگری نبود. قوای چهار زره دار هم از ما بود. گزارش رسید که مولاداد و یوسف را کشتند. در حالی که هر دو پرچمی بودند و به وطنجار کمک کرده بودند و تانک های ایستاده در «فاضل بیگ» را برای حمایت از وطنجار به حرکت وا داشته بودند و همان بود که وطنجار توانسته بود دوباره بر گردد و به کمک آن تانک ها، بر طبق پلان کار کند. هر دو را کشته بودند. قوای چهار زره دار هم از خود ما بود. قوای پانزده زره دار هم بی سرپرست مانده بود و مقاومتی نمی کرد. تنها توپچی دافعهء هوا و راکت مانده بود. با قومندان راکت هم تماس گرفتم. گفت: «من آمادهء اجرای وظیفه برای شما هستم.» طرفدارهای ما توپچی دافعهء هوا در «خیرآباد لوگر» را هم تصرف کرده بودند. دو تا خُرد ضابط و چند تا عسکر بودند. قوای دولتی سعی می کردند دوباره تپه را بگیرند. هر بار که حمله می کردند، داد و فریاد آن دو خُرد ضابط در مخابره شروع می شد که حالا ما را می زنند. من هدایت دادم که «آرام باشید. همین که به تیررس شما می آیند، فیر کنید. آن ها وادار به عقب نشینی می شوند.»

همین کار را هم کردند. چند بار بالا و پایین شده بودند. اما نتوانسته بودند تپه را پس بگیرند. فردا صبح به آن جا تانک فرستادیم. آن دو خُرد ضابط و چند تا عسکر مقاومت کرده بودند و تپه را از دست نداده بودند. اگر تپه به دست نیروهای دولتی می افتاد و توپچی دافعهء هوا را می گرفتند، پروازهای ما را فلج می کردند. اما نتوانستند. همین که به طرف بالا حرکت می کردند، آن دو خُرد ضابط و چند تا عسکر فیر می کردند و آن ها وادار به عقب نشینی می شدند.

آن دو خُرد ضابط را بعدها برای تحصیل به آلمان شرق فرستادم. هر دو صاحب منصب شدند.

\*\*\*

شب به هر شکلی بود گذشت. صبح شد. اما تنها دردسری که بود از طرف جمال الدین عمر بود. از ارگ هم صدا می آمد. اما مقاومت کم شده بود. حزبی های گارد ارگ، از فرمانبری قومندان گارد خودداری کرده بودند. کار قومندان گارد فلج شده بود. ساعت بین چهار و پنج صبح بود. من باید دقیق می فهمیدم که هوا کی روشن

می‌شود. از رهبری پرسیدم: «وقتِ روشنی هوا، که مردم نماز صبح را می‌خوانند، ساعت چند است؟»

گفتند: «ما نمی‌فهمیم.»

کسی نتوانست جواب بدهد.

سیستم مدافعه هوایی با دیگر میدان‌های هوایی افغانستان بر اساس یک «پلان شیت» کار می‌کرد. بیشتر، سرحدات با پاکستان مورد توجه ما بود. به محض این که نیرویی از پاکستان وارد فضای افغانستان می‌شد، رادارهای ما آن را کشف می‌کرد. مسؤل رادار، آن را نقطه به نقطه تعقیب می‌کرد و با رئیس ارکان تماس مستقیم داشت. اگر رئیس ارکان به وزیر دفاع گزارش می‌داد که رادار ما نشان می‌دهد که نیرویی از سرحدات گذشته، به محض این که وزیر دفاع دستور زدن را صادر می‌کرد، رئیس ارکان وارد عمل می‌شد. از مسؤل «پلان شیت» پرسیدم: «فاصله هوایی از کابل تا شیندند چقدر است؟»  
خط کش خود را روی نقشه گذاشت، اندازه گرفت و گفت: «در حدود ششصد کیلومتر.»

پرسیدم: «با سرعت طیاره بمبارد، مسیر شیندند تا کابل چه زمانی را در بر می‌گیرد؟»  
گفت: «پنج‌جاه تا پنجاه و پنج دقیقه.»

دستور دادم که قوای هوایی شیندند به احضارات نمبر یک بیایند و در انتظار دستور بعدی باشند. چند دقیقه بعد، از دفتر کارم بیرون شدم. دیدم تاریک است و ستاره‌ها هنوز در آسمان می‌درخشند. برگشتم. با مسؤل «پلان شیت» نشستم. حالا او تنها کسی بود که می‌توانست به من کمک کند. دوباره پرسیدم: «پرواز طیاره بمبارد از شیندند تا کابل چقدر زمان می‌برد؟»

گفت: «پنج‌جاه تا پنجاه و پنج دقیقه.»

هدایت دادم که طیاره‌ها در شیندند از احضارات نمبر یک به احضارات حربی بیایند و با سوختِ پُر به سمت کابل پرواز کنند. گفتم: «هر وقت از قندهار گذشتید و به غزنی رسیدید به من اطلاع بدهید.»

بعد از حدود چهل دقیقه خبر دادند که به غزنی رسیده‌اند. با سرعت آمده بودند. خود را برای کمک رسانده بودند.

دوباره از اتاق بیرون شدم. دیدم هوا هنوز تاریک است. در آن تاریکی، پیلوت‌ها نمی‌توانستند پایین را خوب ببینند. هوا خیلی کم روشن شده بود. امر دادم که «یک دور سر

غزنی بزئید و بعد از آن به طرف کابل بیایید.» می‌خواستم هوا روشن شود تا هدف گیری ممکن باشد. پیاوه های بمبارد بود. اگر ضرورت می‌شد که بمب بیندازند باید هوا روشن می‌بود تا هدف‌گیری، دقیق انجام می‌شد. اگر مردم ملکی تلف می‌شدند ما با یک بدنامی دیگر مواجه می‌شدیم. اوضاع متشنجی بود و وضع، بدتر می‌شد. به همین خاطر گفتم «یک دور سر غزنی بزئید و پس از آن به طرف کابل بیایید.»

یک دور آن‌ها، ده دقیقه طول کشید. از طریق مخابره اطلاع دادند که به سمت کابل حرکت کرده‌اند. باز بیرون شدم. هوا هنوز زیاد روشن نشده بود. هدایت دادم که «وقتی سر کابل رسیدید و بند غرقه را دیدید، به استقامت بگرام پرواز کنید. از بگرام دوباره دور بخورید و یک دور سر کابل بزئید.»

ده- پانزده دقیقه دیگر هم آن‌ها را در هوا نگه داشتم. آن‌ها دور زدند و دوباره سر کابل آمدند.

گفتم: «کابل را می‌بینید؟ تشخیص شما چه طور است؟»  
گفتند: «می‌بینیم. همه چیز خوب دیده می‌شود. هوای کابل صاف است. دارالامان دیده می‌شود.»

دستور دادم که به طرف دارالامان پرواز کنند. از فراز دارالامان بگذرند و دوباره به طرف بگرام پرواز کنند.

می‌خواستم با این کار، جمال الدین عمر را زیر تأثیر و فشار بیاورم. همزمان خبر می‌رسید که نیروهای جمال الدین عمر از سفارت شوروی گذشته و به مرکز شهر نزدیک می‌شوند. قوت‌های قول اردوی مرکز در دو طرف سرک حرکت می‌کردند. از میانه سرک نمی‌آمدند.

پرویز آرزو: قطعات جمال الدین عمر چی بود؟

جنرال عبدالقادر: تنها قطعات پیاده بود.

در این هنگام، از «مهتاب قلعه» گزارش مهمی رسید. ما در مهتاب قلعه یک قطعه توپچی داشتیم. قومندان آن قطعه، پرچمی بود. با داوود خان هم ارتباط نزدیک داشت. نام قومندان قطعه «خلیل» بود. خلقی‌ها گزارش دادند که خلیل، قومندان آن توپچی به نفع قول اردوی مرکزی فعالیت می‌کند. همچنین گزارش رسید که به تپه «تاج بیگ» دارالامان فیر شده و تپه، آتش گرفته است. این هم ضربه روحی سختی بود که به من وارد شد. هدایت اکید دادم که «به هیچ عنوان، به ساختمان دارالامان فیر نشود. حتی اگر به ضرر ما

تمام شود و دشمن پیشروی کند. اما کن تاریخی نباید ویران می‌شد.»  
 وقتی گفتند تپهء «تاج بیگ» آتش گرفته است، دست هایم به پهلوهایم افتاد. آخر  
 چرا باید به تعمیر تاریخی فیر شود؟  
 گفتند: «خلیل فیر کرده.»

اما تا آخر نتوانستم بفهمم که واقعاً کی فیر کرده بود و چرا تپه آتش گرفته بود. آن  
 ساختمان از مس پوشیده شده بود. بعد از پیروزی هفت ثور، من عکس های آن ساختمان  
 را پیدا کردم. از هند کمک خواستیم. دو نفر انجینیر فارغ التحصیل از پولند داشتیم. به آن  
 ها گفتم: «به هر قیمتی که می‌شود، آن را از نو بسازید.»  
 گفتند: «پوشش آن از مس بوده است.»  
 گفتم: «اگر مس نمی‌شود، از «آهن چادر» ضخیم استفاده کنید و آن را مثل مس،  
 سرخ رنگ کنید.»  
 تلاش زیادی کردم و پول زیادی هم مصرف شد. تا پیش از بندی شدن، کار آن را  
 به پایان رساندم.

\*\*\*

به صحنهء جنگ بر می‌گردیم. طیاره های بمبارد چند دور خوردند. ضرورتی به  
 بمبارد نشد. دو سه دور خوردند. هدایت دادم که در بگرام به زمین بنشینند. طیاره ها  
 در میدان هوایی بگرام به زمین نشستند. به پیلوت های طیاره های ترانسپورت هم گفتم  
 استراحت کنند. پیلوت های طیاره های شکاری را که دیروز چند بار پرواز کرده بودند و  
 بعد از آن استراحت کرده بودند، وارد صحنه کردم. پیلوت های دو طیارهء شکاری آماده  
 شدند. دستور دادم تا پرواز کنند و پیش روی قوایی که در دو طرف سرک دارالامان  
 به سمت مرکز شهر پیش می‌آیند فیر کنند. هدایت دادم که به عسکرها فیر نشود. باید  
 برای ترساندن آن ها فیر می‌شد. دو طیارهء شکاری به هوا برخاستند. خود را به خط سرک  
 دارالامان برابر کردند. یکی به راست، یکی به چپ. همین که فیر کردند، عسکرها شروع  
 به فرار کردند. دست جمال الدین عمر خالی شد. دوباره با او تماس گرفتم.

گفتم: «جمال الدین عمر! جنگ نکن. تسلیم شو. مردم را به کشتن نده.»  
 خاموش بود. جواب نمی‌داد. هر چه می‌گفتم، خاموش بود.

پرویز آرزو: شاید وزیر دفاع- حیدرسولی- هم با جمال الدین عمر بود؟  
 جنرال عبدالقادر: نه. بعداً معلوم شد که وزیر دفاع و لوی درستیز، آن شب به خانهء

باغبان وزارت دفاع در دارالامان پناه برده بودند.

صبح هشت ثور شد. دست ما کاملاً باز شده بود. گارد ریاست جمهوری هم تسلیم شد. ما همه از قومندانی مدافعه هوایی به رادیو افغانستان رفتیم. فرماندهی جنگ را از همان جا پیش می‌بردم.

در رادیو افغانستان بودیم که کسی آمد و خبر آورد که «داوود خان می‌خواهد با قادر و وطنجار صحبت کند.»

کسی به نام «تیمور شاه» از اقارب نعیم خان و داوود خان بود. به یاد ندارم چه نسبتی با آن‌ها داشت. او به بهانه این که هلیکوپتری پیدا می‌کند تا داوود خان و دیگران را نجات دهد، از ارگ بیرون شده بود.

کش و گیری جدی بین اعضای بیروی سیاسی شروع شد. بحث داغی جریان داشت که با داوود خان چه کنیم؟ وقتی نفر آمد و گفت که داوود خان می‌خواهد با تو گپ بزند، پیش خود فکر کردم که اینقدر با داوود خان بودی، حالا به او چه می‌گویی؟ به کدام رو پیشش می‌روی؟

این هم فشار سومی بود که به سرم آمد. جانم می‌لرزید. من به زره پوش سوار شدم و گفتم: «می‌روم.»

در همین لحظه، امین خیز زد، آمد و یخن مرا گرفت و از زره پوش پایین کرد. گفت: «تو کجا می‌روی؟! داوود باید پشت بیاید.»

پرویز آرزو: موضع وطنجار چی بود؟

جنرال عبدالقادر: وطنجار خاموش بود. چون او هم مثل من با داوود خان رابطه نزدیکی داشت. او حتی بیشتر از من از داوود خان امتیاز گرفته بود.

امین گفت: «از زره پوش پایین شو.»

در همین لحظه، نام «امام الدین» را صدا کردند. یک بچه گگ کلاشینکوف به دست. او قومندان یک تولی کوماندو بود. امام الدین با امین رابطه داشت. امین به امام الدین وظیفه داد که با چهار یا شش نفر کوماندو همراه با اسدالله سروری به ارگ بروند. آن‌ها به طرف ارگ رفتند. دروازه ارگ باز شده بود. قومندان ارگ و «نجیب»-داماد رسولی آن جا بودند. آن دو را گرفتند و گفتند «بیرید اعدام کنید.»

ما همیشه گرد نجیب-داماد رسولی - جمع بودیم. بارها نان دسترخوانش را خورده

بودیم...

\*\*\*

اسدالله سروری، امام الدین و کوماندوها وارد گلخانه شده بودند. در قسمت راست گلخانه، وزیر داخله و عبدالاله- معاون داوود خان- نشسته بودند. دو تا کلاشینکوف پیش شان بوده است. آن ها دست می‌برند تا کلاشینکوف ها را بر دارند. امام الدین و اسدالله سروری می‌گویند: «تسلیم شوید!»

اسدالله سروری پایش را روی کلاشینکوف می‌گذارد و می‌گوید: «شما دیگر حق گرفتن سلاح را ندارید.»

همان جا هر دو نفر را کشته بودند.

وقتی داخل گلخانه می‌شوند، امام الدین به داوود خان سلام عسکری می‌زند و می‌گوید: «تسلیم شوید!»

داوود خان می‌پرسد: «به امر کی؟»

جواب می‌دهد: «به امر رئیس شورای انقلابی- نظامی.»

داوود خان می‌پرسد: «او کیست؟»

می‌گوید: «قادر است.»

داوود خان تفنگچه اش را می‌گیرد و به امام الدین فیر می‌کند. مرمی به شاناه چپ امام الدین می‌خورد. و بعد از آن داوود خان و همهء خانواده اش کشته می‌شوند.

پرویز آرزو: یعنی اسدالله سروری و امام الدین، داوود خان و خانواده اش را به قتل رساندند؟

جنرال عبدالقادر: این دو نفر و چند نفر عسکر کوماندویی که با آن ها بودند. ما هنوز از کشته شدن داوود خان خبر نداشتیم. نمی‌دانستیم که در ارگ، چه اتفاقی افتاده است. اعضای بیروی سیاسی هنوز گرم مشاجره و بحث تصمیم گیری در مورد داوود خان بودند. پرچمی‌ها می‌گفتند که داوود خان را باید محاکمه کنیم و بعد از محاکمه زندانی شود. یک پیشنهاد هم این بود که بگذارند داوود خان و خانواده اش به خارج بروند. یا اول محاکمه شود بعد از افغانستان بیرون شود. خلقی ها از جمله دستگیر پنجشیری و صالح زیری می‌گفتند که اگر داوود خان به خارج رفت، صدایش بلند می‌شود و مردم در مقابل ما بر می‌خیزند. امین هم همین را می‌گفت. خلقی ها می‌گفتند که بگوییم داوود خان محاکمه شد و اعدام شد. دستگیر پنجشیری هم همین را می‌گفت. تره کی حیران مانده بود. ایستاده بود. معلوم نبود به این طرف است یا آن طرف.



پرویز آرزو: و موضع شما چی بود؟

جنرال عبدالقادر: من در بحث و مشاجره آن ها شرکت نکردم. بیشتر به فکر خود و سوق و اداره جنگ بودم. فکرم بیشتر به طرف جمال الدین عمر بود. او همچنان مقاومت می کرد. در همین هنگام بود که از طریق مخابره به من خبر دادند که جمال الدین عمر، عقب نشینی کرد. پرسیدم: «وزیر دفاع پیدا نشد؟»  
گفتند: «معلوم نیست.»

جمال الدین عمر تا نیمه روز جمعه مقاومت کرد. وقتی تسلیم شد، او را پیشم آوردند.

گفتم: چرا مقاومت می کردی؟

جمال الدین عمر گفت: وظیفه ام بود.

ناراحت و خشمگین بودم. گفتم ببرید و اعدامش کنید. وقتی او را می بردند، اشاره کردم که به زیرزمینی وزارت دفاع ببرندش. شب پیشش رفتم. گفتم نباید مقاومت می کردی. حالا به خانه ات برو. از خانه بیرون نشوی.

\*\*\*

به ما گزارش آمده بود که وزیر دفاع به طرف قوای مرکز رفته بود. اما حالا ناپدید شده بود. عجیب می نمود. وزیر دفاع کجا شد؟ گفتم حتماً وزیر دفاع به طرف قطعات پکتیا یا قندهار یا غزنی رفته است. از تانک هایی که راه های مواصلتی به آن شهرها را مسدود کرده بودند، پرسیدم. به من گفتند همه چیز زیر کنترل است و حتی یک مرغ هم از آن جا نگذشته است. از هوا هم نرفته بود. پس وزیر دفاع کجا بود؟

من کار جنگ را پیش می بردم. بیروی سیاسی به این فکرها نبود.

بحث در مورد سرنوشت داوود خان بین اعضای بیروی سیاسی بود. بیروی سیاسی هم بالاترین ارگان حزب است. من نمی توانستم نظر آن ها را رد یا تأیید کنم.

پرویز آرزو: اما شما رئیس شورای انقلابی - نظامی بودید.

جنرال عبدالقادر: رئیس شورای انقلابی - نظامی بودم اما...

پرویز آرزو: چه کسی شما را رئیس شورای انقلابی تعیین کرد؟

جنرال عبدالقادر: حکومت نظامی بود. من فرمانده جنگ بودم. جنگ را رهبری

می کردم. بدون این که کسی تعیین کند، رئیس شورای انقلابی - نظامی شده بودم.

بیروی سیاسی دوازده روز بعد از هفت ثور از من خواست که «قدرت را تسلیم

بدهم.»

من قدرت را نمی‌دادم. تأکیدم این بود که باید حکومت نظامی برای شش ماه دوام کند. استدلال می‌کردم که ما به نام کمونیست در ذهن مردم زده هستیم [جایی نداریم]. مردم ما را به این نام می‌شناسند...

## بخش پانزده

پرویز آرزو: باید به بحث بیروی سیاسی در مورد سرنوشت داوود خان برگردیم.  
جنرال عبدالقادر: بحث ادامه داشت که خبر کشته شدن داوود خان را آوردند.  
پرویز آرزو: حس خود را در آن لحظه بگویید!

جنرال عبدالقادر: بله؟

پرویز آرزو: احساس خود را در آن لحظه بگویید!

جنرال عبدالقادر: در آن لحظه دیگر چی احساسی است؟ خودتان می فهمید. من در کشته شدن «دشتی» ضربه روحی خوردم. کشته شدن قومندان مدافعه و سه نفر دیگر از قوای هوایی ضربه دیگر بود. چند نفر را به نام «امریکایی» کشته بودند. من سخت زیر فشار روحی بودم. جنگ همچنان جریان داشت و هی کشته می شدند.

پرویز آرزو: عکس العمل تره کی و امین و کارمل و دیگران بعد از شنیدن خبر قتل داوود خان چی بود؟

جنرال عبدالقادر: آن ها بین خود به توافق نرسیده بودند. اما امین، دستگیر پنجشیری، صالح زیری و کریم میثاق به این باور بودند که داوود خان باید با فیصله محکمهء اختصاصی - انقلابی از بین برود. در حالی که هیچ محکمه یی دایر نشد و داوود خان و خانواده اش را کشتند.

پرویز آرزو: این چهار نفری که نام بردید، گفتید که طرفدار کشتن داوود خان بودند و شاید خبر قتل داوود خان برای شان مهم نبود. عکس العمل دیگران در مقابل کاری که شده بود، چی بود؟

جنرال عبدالقادر: حالا در برابر یک کار انجام شده قرار داشتیم. هیچ کس نمی توانست بگوید که خوب شد یا بد. ما در لحظات حساسی بودیم.

پرویز آرزو: و خانواده داوود خان را هم همان جا کشتند؟

جنرال عبدالقادر: گلخانه ارگ به خانه داوود خان راه داشت. احتمالاً خانواده داوود خان از همان راه به گلخانه آمده بود. شب پیش تر، از توپچی بالای تپه «بی بی مهر» به خانه داوود خان فیر شده بود. مرمی توپچی، به درخت پیش روی خانه داوود خان اصابت کرده بود. به درخت فرو رفته بود و حتا درخت را چپه نکرده بود. معلوم می شد که سرگلوله انفلاقی نداشته. آن گلوله برای مدت ها در دل آن درخت بود.

به هر حال، فکر می کنم اعضای خانواده داوود خان، شب پیش از خانه به گلخانه آمده بودند و با داوود خان یک جا شده بودند. گفته می شد که دختر داوود خان به پدرش گفته بود «تسلیم شو». نمی دانم این گپ چقدر درست است. احتمالاً بستگان داوود خان در اتاقی در گلخانه در انتظار بودند. و همه آن ها توسط گروهی که به ارگ رفته بود، کشته شدند.

پرویز آرزو: و شما بعد از هفت ثور سعی نکردید اصل ماجرا را پیدا کنید؟

جنرال عبدالقادر: هیچ کس جواب درستی نمی داد.

پرویز آرزو: اسدالله سروری در کابل زندانی است و تا جایی که خبر دارم امام الدین هم زنده است.

جنرال عبدالقادر: زنده است. در سویدن است.

پرویز آرزو: با او ارتباط دارید؟

جنرال عبدالقادر: حالا نه. در گذشته با او تماس داشتم. چند بار از او پرسیدم. به من گفت: «بعد از این که زخمی شدم، حالم بد شد. مرا فوری به شفاخانه بردند.»

پرویز آرزو: یعنی ممکن است او خانواده داوود خان را...

جنرال عبدالقادر: نه. فکر نمی کنم. چون کسی که زخمی شده باشد، توان آن را ندارد که با یک دست این کار را بکند.

پرویز آرزو: پس کی؟

جنرال عبدالقادر: احتمال دارد همین پنج شش نفری که با اسدالله سروری و امام الدین رفته بودند، این کار را کرده باشند.

پرویز آرزو: خودسرانه؟ باید به امر اسدالله سروری یا امام الدین این کار را کرده

باشند.

جنرال عبدالقادر: احتمال دارد. پرچمی‌ها در باز کردن دروازه‌ء ارگ شرکت داشتند. از جمله کسی به نام «گل آقا» و کس دیگری به نام «عبدالحق علومی» که برادر «نورالحق علومی» بود. اما پرچمی‌ها این کار را نمی‌کردند.

قومندان ارگ را بعد از تسلیم شدن، پیش روی رادیو افغانستان آوردند. او را زیر مشتش و لگد گرفتند که «چرا مقاومت کردی؟»

بیست و چند نفر حزبی و چندین تانک را زده بود. بعداً او را هم بردند و کشتند. مسأله‌ء داوود خان در همینجا ختم شد. جمال‌الدین عمر هم تسلیم شده بود. اما هنوز جنگ برای گرفتن تپه‌ء توپچی دافعه‌ء هوایی در خیرآباد لوگر جریان داشت. پیش از این گفتم که دو خرد ضابط و چند عسکر تپه را به نفع حزب به تصرف در آورده بودند، اما درگیری برای تصرف تپه ادامه داشت.

پرویز آرزو: روز هشتم ثور بود.

جنرال عبدالقادر: بله. جمعه، هشت ثور بود. من هدایت دادم که وطنجار دو تانک را بفرستد تا تپه را محاصره کنند. درگیری اندک بود. پیش از این که تانک‌ها برسند، آن‌ها هم تسلیم شدند.

حالا ما مانده بودیم که کجا برویم. همه تصمیم گرفتند به وزارت دفاع برویم. همه یکجا به وزارت دفاع رفتیم. به دفتر وزیر دفاع رفتیم. سر وطنجار دور می‌خورد. خسته بود. یک شب و یک روز در تانک نشسته بود.

پرویز آرزو: یعنی همه به شمول رهبری حزب به وزارت دفاع رفتید؟ تره کی، کارمل...

جنرال عبدالقادر: بله تره کی، کارمل...

پرویز آرزو: امین هم؟

جنرال عبدالقادر: امین و سلیمان لایق رادیو افغانستان را رها نمی‌کردند. همان جا ماندند.

\*\*\*

به وزارت دفاع رفتیم. به دفتر کار وزیر دفاع. وزیر دفاع اتاق خوابی هم داشت. در صورت نیاز، می‌شد آن جا استراحت کرد. چیزی برای خوردن آوردند. آن‌ها خوردند. من چند بار تکرار کردم: «همین جا محل شما باشد. همه‌ء امکانات هم وجود دارد. محل

نشستن، اتاق استراحت، تشناب.»

تلاشم این بود که به شیوه نظامی، آن‌ها را زیر تأثیر خود داشته باشم تا ببینیم وضع چه می‌شود. نمی‌خواستیم امر و قومنده را زود به رهبری حزب بدهم. رادیو افغانستان به تکرار، تبلیغات انقلاب را نشر می‌کرد.

همان‌جا نشسته بودیم. وطنجار بلند شد و به قوای چهار زره‌دار رفت. خبر آوردند که باغبان وزارت دفاع راپور داده که وزیر دفاع و لوی درستیز و قومندان قول اردو در خانه اش پنهان شده‌اند. نفرهای وطنجار، قول اردو را گرفته بودند. در همین لحظه خانم حیدر رسولی به من تلفون کرد و گفت: «رسولی را بردند. او با شما مخالفتی ندارد. به شما بدی نرسانده. تو دائم به خانه ما می‌آمدی. نان می‌خوردی. به تو خدمت می‌کردم. چرا او را گرفتید و بردید؟ کمک کن! تو به ما کمک کن!»  
من با وطنجار تماس گرفتم. وطنجار به من گفت: «چی می‌کنی! گمش کو! حالا گپ خلاص شد.» یعنی آن‌ها را کشته بودند...

\*\*\*

جنرال عبدالقادر: بیشتر اعضای بیروی سیاسی در وزارت دفاع بودند. سر و کله کسانی که نبودند هم کم‌کم پیدا می‌شد. من گفتم: «همینجا باشید. همه امکانات همینجا هست. نان هم همینجا برای شما تهیه می‌کنیم.»

اولین کاری که کردم نشر یک ابلاغیه بود. در ابلاغیه چنین آمده بود:  
«به تمام نیروهای قوای مسلح - به وزارت خانه‌های دفاع و داخله و امنیت ملی - فرمان اکید داده می‌شود که مواد ذیل را مراعات نمایند:

یک- قوای مسلح در هر نقطه افغانستان که هستند، حق هیچ نوع برخورد منفی در مقابل مردم را ندارند.

دو- با توجه به قیود شب گردی، قوای مسلح به عنوان فرزندان و خدمتکاران مردم ملزم هستند که در صورت مراجعه مریض‌ها در شب، موضوع را به نزدیک‌ترین شفاخانه اطلاع بدهند. در صورتی که شفاخانه‌یی در نزدیکی نباشد، از وسائط نقلیه پُسته‌ها برای انتقال مریض‌ها استفاده شود.

سه- قیود شب گردی از ساعت ۸ شب تا ۵ صبح (یا ۵:۳۰- دقیق به خاطر ندارم) مرعی الاجراست. وظایف خود را به خوبی انجام دهید. با مردم مهربانانه برخورد کنید. در ختم ساعت قیود شب، مزاحم مردم نشوید.

متخلفین این ابلاغیه به اشد مجازات می‌رسند.»  
هدایت دادم تا این ابلاغیه چند بار از طریق رادیو افغانستان، نشر شود.  
پرویز آرزو: ابلاغیه را خود شما نوشتید و به رادیو دادید؟  
جنرال عبدالقادر: بله با رادیو افغانستان تماس گرفتم و شفاهی، سه بند ابلاغیه را برای نشر گفتم.

اعضای بیروی سیاسی همچنان در دفتر کار وزیر دفاع نشسته بودند. من سعی می‌کردم شیوه کار با وسایل سیستم مخابراتی و وزیر دفاع را برای تأمین تماس با قطعات نظامی، مخصوصاً فرقه‌ها و قول اردوها در نقاط مختلف افغانستان پیدا کنم. کانال مخابراتی او [وزیر دفاع] را نمی‌فهمیدم. باید چندین کانال را دور می‌دادم تا بتوانم آن را پیدا کنم. ساعت حدود هشت و نیم- نه شب، تماس برقرار شد. با فرقه یازده ننگرهار تماس گرفتم. گفتند: «قومندان فرقه کشته شده است.» والی ننگرهار، قومندان فرقه یازده و یک نفر دیگر که فکر می‌کنم والی لغمان بود را نیز در پُستهء توپچی دافعهء هوا در «سروبی» کشته بودند.

صدراعظم اعتمادی را هم در همان پُسته، بندی کرده بودند. اعتمادی با خانواده و موتر حامل لوازم خانه اش از پاکستان می‌آمد. به شما تعریف نکردم که برای اعتمادی در محبس پل چرخی، سگرت بردم؟  
پرویز آرزو: هنوز نه.

جنرال عبدالقادر: بله. این از اتفاق‌های بعدی است. به آن می‌رسیم.  
پرویز آرزو: بسیار خوب. به ننگرهار و تماس مخابراتی شما و خبر کشته شدن قومندان فرقه آن جا بر می‌گردیم.

جنرال عبدالقادر: بله. تماس مخابراتی تأمین شد. قومندان فرقه هفت «ریش خور» هم گریخته بود. قومندان فرقه هشت غرقه، «نواز خان» نام داشت. به شما گفتم که در شب هفت ثور در محل وظیفه نبود. با فرقه هفده هرات، قول اردوی قندهار، قول اردوی پکتیا هم تماس مخابراتی گرفتم. همه اعلان پشتیبانی کردند. مقاومتی هم از هیچ جا گزارش نمی‌شد. خاطر جمع شدم. یک فرمان دیگر هم در مورد وزارت ها صادر کردم. بر اساس آن فرمان همهء وزیرها باید با اطمینان در خانه های خود می‌ماندند. معین های وزارت ها، موقتاً کار وزارت ها را پیش می‌بردند. آن ابلاغیه هم چند بار از رادیو، نشر شد.  
پرویز آرزو: این اعلامیه ها یا فرامین از نام کی نشر می‌شد؟

جنرال عبدالقادر: این نکته مهمی بود. من زیرکی به خرج دادم. با آن که رئیس شورای انقلابی - نظامی بودم، اما نشر این فرامین از نام رئیس شورای انقلابی - نظامی می توانست به مخالفت بیانجامد و برای من دردسر ایجاد کند. من آن ابلاغیه ها را از نام «سرقومندان قوای مسلح» نشر می کردم. سرقومندانی قوای مسلح باید تره کی می بود. اما هنوز قدرت به او تسلیم داده نشده بود. متوجه شدید؟ قدرت هنوز در دست من بود. اما اگر از نام رئیس شورای انقلابی - نظامی آن فرامین نشر می شد، مسؤلیت همهء حوادث به دوش من می افتاد. من هر لحظه احساس می کردم و می دیدم که مخالفت امین با من بیشتر و بیشتر می شود...

شب را در وزارت دفاع گذراندیم. فردا نهم ثور بود.

فردا صبح، امین پیشنهاد کرد که تره کی را به گلخانهء صدارت ببریم. شب قبل که همهء ما به شمول تره کی و کارمل در وزارت دفاع بودیم، تره کی یکی دو بار در مورد خانمش پرسید.

امین پیشاپیش افرادی را موظف کرده بود تا امنیت خانهء تره کی را بگیرند.

پرویز آرزو: شب چه طور گذشت؟ بیدار بودید؟ خوابیدید؟

جنرال عبدالقادر: همه در وزارت دفاع بودند. کسی نخواهید. شاید در حالت نشسته

کسی چرتی زد...

پرویز آرزو: چند نفر بودید؟

جنرال عبدالقادر: فکر می کنم هفت - هشت نفر. درست به یادم نیست.

پرویز آرزو: بیا بید حساب کنیم...

جنرال عبدالقادر: تره کی، کارمل، کشتمند، پنجشیری، صالح زیری، داکتر اناهیتا

راتب زاد هم نزدیکی های شام پیدا شد.

پرویز آرزو: و حفیظ الله امین؟

جنرال عبدالقادر: نه. امین نبود. حفیظ الله امین و سلیمان لایق گاهی می آمدند اما

دوباره به رادیو بر می گشتند.

پرویز آرزو: اسدالله سروری؟

جنرال عبدالقادر: نه او نبود. او هنوز کاره یی نبود. در وزارت دفاع، اعضای بیروی

سیاسی حضور داشتند. در آن جمع، کارمل و کشتمند و اناهیتا راتب زاد پرچمی بودند.

عقربک دستگیر پنجشیری هم گاهی به طرف خلق می زد گاهی به طرف پرچم...



صبح شد. گفتند تره کی را به گلخانهء صدارت می‌بریم. من رئیس دایرهء مرکز شورای وزیران داوود خان را می‌شناختم. به او هدایت دادم که «امشب برای کسانی که به گلخانه می‌آیند، نان سرشته کن.» او را «آقا صاحب» می‌گفتیم. به او گفتم: «تو وارخطا نشو. من هستم. کسی تو را نمی‌تواند شُر بدهد.»

این را خصوصی به او گفتم. خیلی تشکر کرد و خُردی نشان داد. من گفتم: «ببین! من و تو رفیق هستیم. اصلاً چُرت نزن!»

من مشغول کارهای خود شدم. با قومندان‌های قطعات، با قومندان‌های فرقه و قول اردو چه باید می‌کردیم؟ امین با لحن جدی هر بار تذکر می‌داد که «همه را تقاعد بدهیم. خائنین باید بندی شوند.» من در مقابل او عکس‌العمل نشان می‌دادم.

من با نرمی می‌گفتم: «امین صاحب! اینها با تجربه هستند. ما را تأیید کردند. پشتیبانی خود را از ما اعلان کردند. نباید آن‌ها را ناامید کنیم. نباید آن‌ها را از صحنه دور کنیم. بهتر است که دست بر سر آن‌ها بکشیم. از آن‌ها استفاده کنیم. قومندان قول اردو و قومندان فرقه یک عمر تجربه دارد. چه طور ما می‌توانیم به جای آن‌ها، یک پایین رتبهء بی‌دانش را بیاوریم؟ اگر شما به من اعتماد دارید، من این را نمی‌توانم قبول کنم.»

مقاومت می‌کردم. در مورد وزیرها هم امین عین گپ را می‌زد. می‌گفت: «خائنین را بندی کنیم. کسانی را که در مورد آن‌ها معلومات داریم...»

من می‌گفتم: «این وظیفهء من نیست که در مورد وزیرها و وزارتخانه‌ها به شما معلومات بدهم...»



## بخش شانزده

پرویز آرزو: دیشب، دو سه ساعت آخر گفت و گوی ما را شنیدم. چند پرسش دارم.

جنرال عبدالقادر: چرا نه! مهربانی!

پرویز آرزو: از آنچه تا حالا گفتید، می‌شود نتیجه گرفت که شما در آغاز، رابطه‌ی خیلی نزدیکی با حزب دموکراتیک نداشتید. رهبری دو جناح حزب به شما مراجعه کردند و بر اساس نیازی که به شما و موقف شما در قوای مسلح داشتند، شما را به حزب کشاندند. از صحبت‌ها چنین می‌شود نتیجه گرفت که ممکن است به دلیل نداشتن رابطه‌ی نزدیک با رهبری حزب، شما از بسیاری گپ‌ها و برنامه‌های حزب دموکراتیک خلق افغانستان بی‌خبر بودید.

جنرال عبدالقادر: کاملاً

پرویز آرزو: من دیشب زیاد فکر کردم. ببینید، حزبی به نام حزب دموکراتیک خلق افغانستان هست با گرایش جدی به شوروی و کسی هم به نام رئیس‌جمهور داوود خان که بر عکس از مسکو در حال...

جنرال عبدالقادر: رانده شدن است

پرویز آرزو: بله. و به طرفی دیگر تمایل پیدا کرده است. بدیهی است که شوروی نمی‌توانست نسبت به این موضوع بی‌تفاوت باشد. چه طور می‌شود تصور کرد که با وجود این دو مسأله یعنی چرخش سیاسی داوود خان از مسکو به سمت دیگر و وفاداری حزب دموکراتیک خلق به مسکو، شوروی حتا از ترتیب پلان هفت ثور هم بی‌خبر باشد. دیشب به چند کتاب مراجعه کردم. در یکی از آن کتاب‌ها آمده بود که در اواخر سال ۱۳۵۴،

کوشش های جدی شوروی برای متحد کردن دو جناح خلق و پرچم شروع شد. حتا نماینده های دو جناح به مسکو دعوت شدند.

جنرال عبدالقادر: کاملاً درست است.

پرویز آرزو: خُب! پرسش اول این است که چگونه ممکن است شوروی از تدوین برنامه کودتای هفت ثور بی خبر بوده باشد؟

جنرال عبدالقادر: من می خواهم به شما بگویم که ممکن نیست مسکو کاملاً از این موضوع بی خبر بوده باشد. اما مسأله این است که شوروی چگونه از پلان هفت ثور خبر شده بود. چند نکته را می دانم و به شما می گویم. همانطور که به شما گفتم، ما پلان هفت ثور را در خانه اسدالله سروری ساخته بودیم. اما زمان دقیق را مشخص نکرده بودیم و معلوم نبود که عملیات در کدام روز و ساعت شروع می شود. بر اساس فیصله یی که شده بود، به محض این که حکومت به رهبری حزب ضربه می زد، ما نظامی ها صلاحیت عمل را به دست می گرفتیم. من حتا نمی دانستم که رهبری حزب دقیقاً در چه زمانی بندی شده بود. ساعت چهار عصر روز چهارشنبه، فرد رابط میان من و امین، به من اطلاع داد که فردا عملیات را شروع می کنیم. در مورد آغاز فعالیت جنگی، من و وطنجار باید تصمیم می گرفتیم. اما امین تصمیم گرفته بود. بعد از پیروزی هفت ثور، فلمی به نام «قومندان صبحدم انقلاب» ساخته شد که منظور، حفیظ الله امین بود. معلوم می شود که امین به گونه نسبی، دست بازی در تعیین و آغاز عملیات داشته است. اما حتا خود امین هم ساعت دقیق آغاز فعالیت در روز هفت ثور را تعیین نکرده بود. همانطور که به شما گفتم، صبح هفت ثور به قومندانی مدافعه هوایی رفتیم. بین ساعت های ۹ و ۱۰ بود که وطنجار به وزارت دفاع فیر کرد. این نکته مهمی است که باید در نظر داشت.

موضوع مهم دیگر این است که بنا بر اطلاعاتی که به دست آمد، پیش از آغاز عملیات، حدود ساعت هشت صبح و شاید زودتر، گلابزوی و اسدالله سروری با سفارت شوروی در کابل تماس گرفته بودند و گفته بودند که «امروز انقلاب شروع می شود.»

بعد از دریافت این اطلاع بود که سفیر شوروی با یک دستگاه مخابره، موتر و محافظ به طرف بند «سرده» غزنی رفته بود. نرسیده به «میدان» کوتلی است به نام «کوتل تخت.» سفیر شوروی در همان محل توقف کرده بود. از همان جا، تماس خود را با مسکو و سفارت شوروی در کابل برقرار کرده بود. سفیر شوروی تا ساعت ۴ یا ۵ عصر در «کوتل تخت» مانده بود. من این موضوع را می دانم.

موضوع سوم این که مشاورین شوروی در آن روز، در قومندانی مدافعه نبودند. بعد از این که خود را به بگرام رساندم، در آن جا هم خبری از آن ها نبود. ممکن است آن ها هم از کانالی از ماجرا خبر داشتند.

نکته چهارم را از زبان رفیع به شما قصه می کنم. رفیع در زندان به من گفت: «من خواب بودم. وطنجار آمد و از من مرمی تانک گرفت. بعد از رفتنش، لباس کارم را پوشیدم. کمی بعدتر، مشاور شوروی در قوای چهار زره دار، به دفترم آمد. با خود کالباس و پنیر و خوردنی های دیگر آورده بود. من پشت سیستم مخابره نشستم.»

طبق گفته رفیع، حیدر رسولی یا کس دیگری - به او مخابره کرده بود و پرسیده بود که تانک ها به چه منظوری از قوای چهار زره دار بیرون شده اند. رفیع جواب داده بود که ما «پرووا» می کنیم. «پرووا» مانور نظامی در مقابل دشمنی خیالی برای آماده نگه داشتن نیروها است و سالی چند بار انجام می شود. دشمنی خیالی را در نظر می گیرند و به دفاع از خود و طرد دشمن، می پردازند. اما این مانور با تانک و مرمی آنها در سطح شهر انجام نمی شود.

رفیع می گفت که مشاور شوروی تمام آن روز و شب را پیشش نشسته بود. یعنی تا روز هشت ثور.

چرا مشاور شوروی تمام آن مدت با رفیع مانده بود؟ دو برداشت ممکن است. یکی این که شاید روس ها به رفیع اعتماد نداشتند. برای جلوگیری از مشکل، او را زیر نظر گرفته بودند. برداشت دوم هم این که شاید می فهمیدند که رفیع، استعداد «سوق و اداره» ندارد. و مشاور باید به او کمک می کرد. من این دو احتمال را در نظر می گیرم. اما این که هدف اصلی مشاور چه بوده را نمی دانم.

پرویز آرزو: و تا حالا پاسخی برای این پرسش ندارید؟ نمی دانید کدام برداشت، درست بوده است؟

جنرال عبدالقادر: هر دو احتمال ممکن است. هم رفیع استعداد نداشت و هم تضادهای بین خلق و پرچم می توانست نگران کننده باشد. شک وجود داشت. اعتمادی در بین نبود. من شاید این را گفته باشم که شب دهم یا یازدهم ثور بود که سفیر شوروی چند نفر از خلقی ها و پرچمی ها را دعوت کرد. من و تره کی و دیگران نشسته بودیم. کارمل دیر تر رسید. وقتی کارمل داخل شد، تره کی رو به او کرد و گفت: زمانی، وقتی تو از آن دروازه داخل می شدی من از دروازه دیگر بیرون می شدم. و اگر من از این دروازه می آمدم تو

از آن دروازه می‌رفتی.

پس معلوم می‌شود که روابط عمیقی وجود داشته است. شاید رهبری شوروی از پلان هفت ثور خبر داشت. احتمال دارد از طریق کانال سفارت در کابل. واضح است که در داخل سفارت شوروی چنین کانال‌های ارتباطی بود. بر این باور هستم که رهبری شوروی از طریق کانال‌های خود در سفارت شوروی از موضوع خبر داشته است.

پیش‌تر گفتم که سروری و گلابزوی هم صبح زود به سفارت شوروی اطلاع داده بودند. آن دو از کاسه لیس‌هایی بودند که همیشه پیش می‌دویدند. می‌خواستند در هر مورد پیشتازی کنند و خود را نشان بدهند و معرفی کنند. هم گلابزوی و هم سروری. گلابزوی در این کارها آدم بسیار متشبهی است. در این کارها خیلی زیرک است. البته از لحاظ سازماندهی، آدم نیرومندی است. اما چون دانش کافی ندارد، همیشه با شکست مواجه می‌شود. اگر یک قدم یا ده قدم پیش می‌رود، چنان متوقف می‌شود که نتیجه‌ده قدم پیشرفتش هیچ می‌شود.

پرویز آرزو: پرسش دیگری ممکن است برای خواننده این کتاب پیدا شود. ببینید، در بین همه کسانی که در کودتای هفت ثور نقش محوری داشتند، تنها تحصیل کرده شوروی شما بودید. یعنی نه تره‌کی، نه امین، نه کارمل - هیچ کدام شان در شوروی درس نخوانده بودند. شما در شوروی درس خوانده بودید. به شوروی علاقمند بودید. پیش از این هم در مورد جوانی که شما را به ضیافت ایرفلوت دعوت کرد، گفتید. جوانی که بعدها معلوم شد از کی. جی. بی. بوده است. این به این معناست که شما عملاً زیر نظر دستگاه استخباراتی شوروی بودید. فکر می‌کنم این را باید بپذیرید. حالا پرسشی که شاید برای خواننده پیدا شود این است که دستگاهی که علاقمند براندازی رژیم در کشوری دیگر است و می‌داند که این کار بدون سهم‌گیری فعال‌قوای هوایی ممکن نیست و نقش برجسته در این رویداد را هم شما بازی کردید، چه طور ممکن است که با شما تماس نگرفته باشد و با شما هماهنگی نشده باشد؟

جنرال عبدالقادر: من باور خود را به شما می‌گویم. درست است که تره‌کی و امین و کارمل در شوروی درس نخوانده بودند، اما کار آن‌ها با درسی که ما خواندیم یک تفاوت اساسی داشت. ما درس مسلکی خواندیم. ما باور و عقیده را از شوروی نیاموختیم. ما اصلاً مضمونی به نام مارکسیزم - لنینیسم نداشتیم. خود ما بودیم که مطالعه می‌کردیم. ما برداشت‌های عملی از اندیشه‌های مارکس و لنین را در شوروی دیدیم. و به این نظر بودم که در

این شیوه عمل اشتباهاتی رخ داده است. غرایز درونی انسان‌ها در نظر گرفته نشده بود. آن نظام و برداشت، انسان‌های فنا شده را می‌ساخت. و این ناممکن است. بر خلاف ما، اینها [رهبری حزب] باور ایدئولوژیک داشتند و چنین نوع باورمندی، قوی تر است.

ما به عنوان قشر روشنفکر جامعه، در مسائل مختلف کنجکاو می‌کردیم. زمان ما، زمان تره‌کی و کارمل نبود. وقتی یک اندیشه سیاسی را مطالعه می‌کردیم، اندیشه‌های جهان، مسائل افغانستان و مؤثریت فکتورهای سیاسی را در نظر می‌گرفتیم.

بیباید در مورد شاه‌امان‌الله و اصلاحات و برنامه‌هایش فکر کنیم. خود شاه‌امان‌الله یک شاهزاده بود. نقش اصلی در آن برنامه‌ها را کی بازی کرد؟ محمود طرزی. پدر محمود طرزی به ترکیه تبعید شده بود. پس از روی کار آمدن شاه‌امان‌الله، خانواده طرزی که در ترکیه به سر می‌برد، به افغانستان برگشت. و این محمود طرزی بود که اندیشه اصلاحات و پیشرفت را با خود از ترکیه به افغانستان آورد. امان‌الله خان، داماد محمود طرزی شد. یعنی نقش اصلی را محمود طرزی ایفا کرد.

شما باید اوضاع افغانستان و تأثیر پذیری از همسایه‌ها را در نظر داشته باشید. در آن زمان، ایران شاهی در غرب افغانستان، حکومتی با اندیشه روشنفکرانه بود و بر افغانستان تأثیر داشت. در شرق افغانستان، هند بریتانوی بود. دموکراسی بریتانیایی طی چندین قرن در هندوستان پیاده شده بود. با وجود ناسیونالیزم هندی، دموکراسی در آن جا رشد کرده بود. تضادهای درون جامعه پدید آمد. تضاد با هندوییزم پیدا شد. حرکت‌های اسلام‌گرایانه به میان آمد. تشکیل دولت پاکستان، نتیجه دموکراسی بریتانیایی بود. یعنی این بریتانیا بود که بر هندوستان تأثیر کرده بود. و افغانستان از هند تأثیر پذیر بود. در زمان امیر حبیب‌الله خان یک گروه چند نفری از جمله «چراغ‌علی»، «بهرام‌علی»، «برات‌علی» از هندوستان به افغانستان آمدند و اینها بنیانگذاران جنبش مشروطیت بودند. پس نقش ترکیه، نقش ایران و نقش هندوستان را در مسائل افغانستان می‌بینیم. حالا همسایه شمالی یعنی شوروی را به عنوان فاکتور چهارم در نظر بگیرید. سوسیالیزم مارکسیزم-لنینیسم در آن جا حاکم شد. استالین بعد از جنگ جهانی دوم به عنوان رهبر این حرکت، در جهان ظاهر شد.

بنابراین افغانستان از چند جهت زیر تأثیر بود. و من به خاطر دارم که در سال‌های ۱۹۵۵ و ۱۹۵۶ وقتی که در صنف‌های ده و یازده لیسه عسکری درس می‌خواندم، نشریه‌های دو ورقه‌ای حزب توده ایران به دست ما می‌آمد. مرکز حزب توده ایران در سویدن

بود و نشریه هایش در کابل توزیع می‌شد.  
پرویز آرزو: و شما آن نشریه‌ها را می‌خواندید و حتا پیش از این گفتید که حق  
العضویت می‌پرداختید.  
جنرال عبدالقادر: بله.

پرویز آرزو: و این رابطه تا کدام زمان ادامه پیدا کرد؟  
جنرال عبدالقادر: تقریباً تا موفقیت ما در هفت ثور ۱۳۵۷.  
پرویز آرزو: این به این معناست که حتا بعد از عضویت در حزب دموکراتیک خلق  
افغانستان نیز با حزب توده ایران ارتباط داشتید؟  
جنرال عبدالقادر: من نشریه‌های حزب توده را در چاک دیوار خانه‌ام در «پل  
سوخته» پنهان کرده بودم. اگر چارچوب دروازه را بردارید، نشریه‌های حزب توده را  
پیدا می‌کنید.

پرویز آرزو: یعنی همین حالا هم آن نشریه‌ها در چاک دیوار خانه شما در پل  
سوخته کابل است؟  
جنرال عبدالقادر: اگر خراب نشده باشد، ممکن است باشد.

هدفم از ذکر این مسائل این است که به شما بگویم ما چقدر در هر جا کنجکاوی  
می‌کردیم. و تفاوت ما با تره‌کی و امین و کارمل، وسعت نظر ما در شرایط ما بود. عقربک  
روشنفکری ما گاهی به شرق می‌زد و گاهی به غرب. به همین خاطر هم بود که ما احتمالاً  
مورد توجه همه نیروهای شوروی بودیم. اما بیشتر با وزارت دفاع ارتباط داشتیم. چون  
مشاورین ما از آن وزارت بودند. و همانطور که چند بار یادآوری کردم دو شاخه قدرت  
در شوروی با مسائل افغانستان سر و کار داشت. کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی  
و سازمان کی. جی. بی. با پرچمی‌ها ارتباط داشت و وزارت داخله و وزارت دفاع با خلقی  
ها. کی. جی. بی. صلاحیت مداخله در کار وزارت دفاع و داخله را نداشت. و من اگر  
مسأله‌یی بوده زیر کنترل وزارت دفاع بودم.

پرویز آرزو: خُب این فرقی نمی‌کند. از طریق وزارت دفاع هم با شما تماسی گرفته  
نشد؟

جنرال عبدالقادر: نه، نه! من فقط یک رابطه صمیمانه با مشاورین داشتم. همیشه با  
هم بحث سیاسی داشتیم. در مورد پولیکوف به شما گفتم که در بگرام با ما رابطه نزدیکی  
داشت. من به او فارسی یاد می‌دادم.



من کتاب «انارشیست ها»ی استالین را اولین بار در شوروی دیدم. آن را خواندم. بعضی نظریه های مطرح شده در آن کتاب برای قشر کارگر یا برای علاقمندان چپ، جاذبه داشت. در چین، مائوویزم پیروز شده بود. ما میخواستیم از همه چیز با خبر شویم. خود را آگاه کنیم. چیزهای زیادی بود که من کاملاً با آن مخالف بودم. بعضی وقت ها هم که کمی احساساتی برخورد می کردم دو جناح خلق و پرچم برای این که مرا بدنام کنند و مارکی هم به من بزنند، می گفتند که من مائویست هستم.

حتا در زمان نجیب، وقتی قرار شد از افغانستان بیرون شوم، نجیب میخواست مرا سفیر افغانستان در کوریای شمالی مقرر کند. من پیش خود فکر کردم همین حالا همه این ها مرا مائویست می گویند و به همین نام مرا می زنند، اگر به کوریای شمالی بروم، می گویند پیش کاکایش رفت! همین بود که سفارت در کوریای شمالی را نپذیرفتم. گفتم من به آن جا نمی روم و در پولند سفیر شدم.

پرویز آرزو: اجازه بدهید به موضوعی دیگر پردازیم. داوود خان پس از بازنگری های سیاسی اش، بر آن شد تا حزب دموکراتیک خلق افغانستان را از میدان سیاسی افغانستان بیرون کند. تضاد و تشتت در حزب دموکراتیک خلق افغانستان و تقابل دو جناح خلق و پرچم، زمینه اجرای این برنامه را برای داوود خان فراهم کرده بود. فشار حکومت بر حزب، شاید از دلایل اصلی اتحاد خلق و پرچم بوده باشد و ترور میراکبر خیبر هم به این روند نزدیکی و اتحاد شتاب داد. تا جایی که من خوانده و شنیده ام، خیبر بر وحدت حزب تأکید می کرد اما گفته می شود که ببرک کارمل علاقه چندانی به وحدت از خود نشان نمی داد. البته شاید بتوان دو دلیل به این برخورد ببرک کارمل بر شمرد. دلیل اول جایگاهش در حزبی متحد بود. جایگاه ببرک کارمل در حزبی متحد و واحد، جایگاهی درجه دو، یعنی پس از تره کی بود. دلیل دوم هم شاید این بوده باشد که جناح پرچم در دوران داوود خان از موقعیت خوبی در نظام برخوردار بود. حتا در کابینه نفوذ داشت. گفته می شود که میراکبر خیبر، ببرک کارمل را تهدید کرده بود که در صورت پافشاری بر عدم وحدت، با او نمی ماند. این فشارها باعث شده بود که ببرک کارمل به نزدیکی با نور محمد تره کی تن دهد.

ترور میراکبر خیبر از رویداد های مبهم تا به امروز است. من می خواهم کمی در این مورد صحبت کنیم. اما پیش از آن و به عنوان مقدمه می خواهم از شما بپرسم که آیا عدم علاقمندی کارمل به اتحاد با تره کی، جایگاه جناح پرچم در نظام داوود خان بود؟ به هر

حال ببرک کارمل با حسن شرق و داوود خان رابطه داشت و جناح پرچم در کابینه نفوذ پیدا کرده بود. نظر شما چیست؟

جنرال عبدالقادر: من نظرم را می گویم. اول این که کدام عامل در وحدت حزب نقش داشت؟ بدون شک شوروی. از کدام طریق؟ از کدام کانال ها؟ شوروی نمی توانست مستقیماً این کار را انجام دهد، بلکه توسط اقمار خود این کار را می کرد. این اقمار، حزب کمونیست هندوستان و حزب کمونیست عراق بود. و این دو حزب در وحدت حزب دموکراتیک خلق افغانستان مؤثریت زیاد داشتند.

موضوع دومی که شما گفتید، روابط کارمل و خیبر است. گفته می شد که خیبر نسبت به کارمل، در تمام مسائل وسعت نظر بیشتری داشت. البته در مورد مسأله اتحاد دو جناح خلق و پرچم و تأکید خیبر، من زیاد مطمئن نیستم. خیبر با سلیمان لایق و نجیب رابطه نزدیکی داشت. سلیمان لایق و میراکبر خیبر خویشاوندی داشتند و نجیب شاگرد وفادار خیبر بود. اختلافاتی هم که نجیب با کارمل پیدا می کرد احتمالاً به خاطر وفاداری اش به خیبر بود. جناح نجیب در داخل حزب، جناح خیبر بود. بعد از مرگ خیبر، نجیب تلاش زیادی کرد که هر چه زودتر در محلی که خیبر کشته شده بود، بنای یادبودی ساخته شود. اما کارمل کارشکنی می کرد.

خاطره‌یی به شما می گویم. پس از این که از زندان آزاد شدم، کارمل از من خواست که هر روز صبح بین ساعت هفت و هشت پیش بروم، چای صبح را با هم بخوریم و کمی در داخل حرمسرا قدم بزنیم. من هر روز می رفتم. یک روز صبح وقتی پیش گلخانه رسیدم، دیدم که کارمل با یک جوان هفده-هژده ساله قدم می زند. نزدیک رفتم. کارمل با آن جوان خداحافظی کرد. به کارمل گفتم: «حالا رفیق نو پیدا کردی با او قدم می زنی؟» گفت: «نه. این بچه خیبر است.»

من فکر کردم همین که او را به حرمسرا نخواستند و در گلخانه با او دیدار کرده، نشانه سردی کارمل با اوست. یعنی هنوز عقده اش با خیبر مانده بود.

پرویز آرزو: اما خیبر تا آخر پرچمی ماند.

جنرال عبدالقادر: نمی دانم تا آخر پرچمی ماند یا نه. اما به نام پرچمی کشته شد. معلوم نیست کی او را کشت. اما به باور من، خیبر با یک توطئه کشته شد.

پرویز آرزو: خیبر مسؤل نظامی جناح پرچم بود.

جنرال عبدالقادر: بله. درست است.

پرویز آرزو: و امین، مسؤل نظامی جناح خلق بود. به دلیل اختلاف نظری که خیبر با کارمل داشت، نور احمد نور جای خیبر را گرفت.

جنرال عبدالقادر: نور احمد نور و وکیل.

پرویز آرزو: بسیار خوب. در مقایسه با نوراحمد نور، حفیظ الله امین فعالیت بیشتری داشت.

جنرال عبدالقادر: همین طور است.

پرویز آرزو: آیا می‌شود نتیجه گرفت که توانایی‌های بیشتر حفیظ الله امین نسبت به نور احمد نور که اولی مسؤل نظامی جناح خلق و دومی مسؤل نظامی جناح پرچم بود به نفع بیشتر خلقی‌ها در نیروهای مسلح افغانستان انجامید و جناح پرچم به حاشیه رفت؟ جنرال عبدالقادر: خیبر، پیش از این که به قتل برسد یا به ابتکار خود و یا هم به خواست کارمل از بخش نظامی پرچم دور شد. کارمل مجبور بود بخش نظامی را خود و یا توسط فرد مورد اعتمادش به دست بگیرد. از همینجا بود که بخش نظامی جناح پرچم ضعیف شد. چون بسیاری از کسانی که با خیبر رابطه داشتند، به نظر من نخواستند با کارمل باشند و در زمان وحدت حزب به سیگنال شوروی، خود را دور نگاه داشتند. این که شوروی نسبت به خیبر اعتماد داشت یا خیر را نمی‌دانم.

پرویز آرزو: اما شما یک بار خیبر را در طیاره در سفر به شوروی دیده بودید. این به این معناست که خیبر به شوروی رفت و آمد داشت.

جنرال عبدالقادر: بله دیدم. اما رابطه کارمل با خیبر و این مسأله از نگاه سیاسی یک معما است.

پرویز آرزو: فکر می‌کنم گفت و گوی امروز ما، پرسش‌های دیگری را به میان می‌آورد. پرسش دیگری دارم...

جنرال عبدالقادر: خواهش می‌کنم.

پرویز آرزو: گفته می‌شود میراکبر خیبر تنها کسی بود در رده‌های بالای حزب که به تغییر رژیم از راه کودتا علاقمند نبود.

جنرال عبدالقادر: احتمال دارد.

پرویز آرزو: من در چند جا این مطلب را خوانده‌ام و در صحبت‌های شما هم این آمده است.

جنرال عبدالقادر: باور من هم همین است

پرویز آرزو: خیبر به آوردن تغییرات آرام از ...

جنرال عبدالقادر: از طریق پارلمانی...

پرویز آرزو: مبارزه پارلمانی و آماده کردن جامعه به دگرگونی. فکر نمی‌کنید یکی از دلایلی که باعث شد خیبر از چشم شوروی بیفتد باورش به آوردن تغییرات بطلی بود و... جنرال عبدالقادر: بله که به انقلاب طبقه کارگر باور نداشت..

پرویز آرزو: بله. و در این صورت آیا نمی‌شود نتیجه گرفت که شوروی به انقلابی از جنس انقلاب اکتوبر خود علاقه داشت و در نتیجه خیبر از چشم شوروی ... جنرال عبدالقادر: افتاده باشد

پرویز آرزو: بله. که به این دلیل خیبر باید از چشم شوروی افتاده باشد؟ و حالا در صورتی که این پیش فرض ها درست باشد، باید قبول کرد که پلان کودتای هفت ثور توسط شوروی تأیید شده باشد و قتل خیبر هم بی ارتباط با این مسأله نباشد.

جنرال عبدالقادر: من تکرار می‌کنم که حتا اگر امین به تنهایی در آن روز تصمیم گرفته باشد، نمی‌توانستند از آن بی‌خبر بوده باشند. من به شما گفتم که امین به من گفت که بیروی سیاسی تصمیم گرفته است که در صورت گرفتار شدن رهبری حزب، نظامی‌ها ابتکار عمل را به دست بگیرند. من به امین گفتم: «به من سند بده!» امین گفت: «تو از من و از بیروی سیاسی سند می‌خواهی؟!»

و این به این معنا بود که وقتی بیروی سیاسی چنین تصمیمی گرفته لازم نیست سندی در کار باشد. سیستم شوروی، سنترالیزم دموکراتیک بود. حزب دموکراتیک هم چنین سیستمی داشت. در سنترالیزم دموکراتیک، کلمه دموکراتیک فقط یک سمبول است. این مرکز است که تصمیم نهایی را می‌گیرد و هیچ کس حق چون و چرا ندارد. با توجه به تأثیر و روابط نظام شوروی با حزب دموکراتیک، ناممکن است که بیروی سیاسی حزب، این تصمیم را گرفته باشد و شوروی از آن بی‌خبر بوده باشد. اما من این را نمی‌دانستم. من در آن زمان به تازگی به حزب پیوسته بودم و در رده‌های چهارم و پنجم حزب بودم. نه عضو کمیته مرکزی بودم و نه هم عضو بیروی سیاسی. اگر هم مورد توجه کسانی در شوروی بودم، آن‌ها تصمیم گیرنده‌های اصلی نبودند. کسانی در رده‌های پایین بودند.

نظام شوروی، نظام سلسله مراتبی بود. از پایین به بالا می‌رفت. اشتباهی که در آن سیستم بود این بود که هر چه از پایین عنوان می‌شد، قدم به قدم تا بالاترین سطح تأیید می‌شد. بدون تحلیل و تجزیه. مثلاً مشاور شوروی در یک غنڈ در باره وحدت حزب یا در

مورد وضعیت حزب دموکراتیک و پشتیبانی مردمی از آن نظری می‌داد. این نظر همینطور قدم به قدم تأیید می‌شد و به وزیر دفاع می‌رسید. در حالی که ممکن بود آن مشاور غنڈ، به خاطر خود و منافع خود و نیکنامی خود خلاف حقیقت را می‌گفت. من بعدها این موضوع را بارها در ملاقات‌ها با وزیر دفاع شوروی مطرح کردم. به او گفتم که مشاور، گزارش‌های خود را بر اساس منفعت و نیکنامی خود ترتیب می‌کند. آن را به بالا می‌فرستد. این گزارش به کمیته مرکزی یا وزیر دفاع می‌رسد و همانطور تأیید می‌شود. تا وزیر دفاع می‌رسید بدون این که تغییری کند. و وزیر دفاع هم بر اساس گزارش نادرست رده پایین، تصمیم می‌گرفت. و این تصمیم‌گیری‌ها همیشه اشتباه بود. هیچ وقت درست نبود. و این یک نقطه ضعف بود. وقتی تصمیم‌گیری بر اساس گزارش‌ها از کانال‌های مختلف نباشد، تصمیمی که بر اساس آن‌ها گرفته می‌شود همیشه اشتباه است. مثلاً من به شما در مورد این کتاب صلاحیت دادم. این به این معناست که من این مسؤلیت را مستقیماً به شما داده‌ام. کس دیگری بین ما نیست. مستقیم است. اما این سیستم در شوروی نبود. این نقیصه‌ی جدی در سیستم بود. شناخت و برداشت کسی که در رده پنجم است با کسی که در رده اول است و مسؤل است، بسیار متفاوت است. یکی از دلایلی که نظام سوسیالیستی شوروی از هم پاشید، همین اشکال در سیستم بود. رده‌پایینی‌ها مسؤلیت‌هایی را به عهده می‌گرفتند که صلاحیت‌شان نبود. گزارش‌ها از پایین تا وزیر دفاع و برژنف می‌رفت و تأیید می‌شد و بر اساس آن گزارش‌های غلط، تصمیم غلط گرفته می‌شد. مثلاً گزارشی از افغانستان می‌رفت که مردم افغانستان از سوسیالیزم پشتیبانی می‌کنند. طرفدار حزب دموکراتیک هستند. این گزارش همینطور به بالا و بالا می‌رفت تا به برژنف می‌رسید و او با دیدن گزارش، مغرورانه تصمیم می‌گرفت. بر اساس همان گزارش یک آدم عادی، فکر می‌کرد که سوسیالیزم شوروی در افغانستان پیروز شده است. مشاور، به عنوان کارمندی که به افغانستان آمده بود نمی‌توانست و نمی‌خواست غیر از این بگوید. باید از موفقیت‌ها می‌گفت. نمی‌توانست از شکست بگوید. باید از پیروزی می‌گفت. به خاطر منافع خود و حفظ موقعیت خود و ثابت کردن موفقیت‌های کاری خود این کار را می‌کرد. چون در افغانستان، معاش خوب می‌گرفت، آرام‌تر بود. امتیاز می‌گرفت. و به خاطر نیکنامی و منفعت خود، گزارش‌های غلط می‌نوشت. یا هم بنا بر ناآگاهی این کار را می‌کرد. این گزارش غلط می‌رفت، به بالاترین رده می‌رسید و بر اساس همان گزارش‌های غلط، تصمیم‌های نادرست گرفته می‌شد.

پرویز آرزو: از صحبت هایی که در مورد میراکبر خیبر شد، می شود نتیجه گرفت که احتمالاً نبودش به تضعیف حزب و به ویژه جناح پرچم انجامید.  
جنرال عبدالقادر: بسیار زیاد. نه تنها احتمال می رود که بلکه کاملاً درست است.  
پرویز آرزو: گفته می شود که شب پیش از ترور، خیبر با «عبدالقدوس غوربندی» بوده است.

جنرال عبدالقادر: من اطلاع ندارم. از این که خیبر با کی بوده، اصلاً خبر ندارم.  
پرویز آرزو: قتل خیبر به هر حال بسیار مبهم مانده است. عده یی حفیظ الله امین را متهم می کنند.

جنرال عبدالقادر: بسیار احتمال دارد.

پرویز آرزو: عده یی هم رسولی را؟

جنرال عبدالقادر: بله. رسولی را هم متهم می کنند.

پرویز آرزو: و عده یی هم رد پای شوروی را در این قضیه می بینند. شما کدام فرضیه را محتمل تر می دانید؟

جنرال عبدالقادر: بیاید این طور تحلیل کنیم که علاوه بر این چهار- پنج فرضیه می تواند عامل دیگری هم باشد. در سیاست بحث دوست و دشمن نیست. اساس سیاست، منافع است. وقتی کسی وارد سیستمی می شود ولو که پُست حساسی هم داشته باشد، بیرون شدنش از آن سیستم می تواند خطر ساز باشد. چون اسرار مهمی می تواند داشته باشد. وقتی تصمیم گرفته می شود این آدم دیگر کارآمد نیست، به کار ما نمی آید- او را نمی توانند همینطور رها کنند و آزاد بگذارند. به خاطر اسراری که پیش او است، باید از بین برده شود. ممکن است که خیبر پُست حساسی در چند مرجع داشته است. شوروی، امریکا-چین در آن هنگام نقش چندانی نداشت- انگلیس، پاکستان. همهء اینها محتمل است. احتمال می رود که پُست خیبر، پُست مهمی بوده باشد. علاوه بر فاکتورهایی که شما گفتید، این فاکتور هم می تواند مهم باشد.

پرویز آرزو: هدف شما از پُست فعال چیست؟

جنرال عبدالقادر: هدفم، پُست فعال در سیستم جاسوسی است. در سیستم جاسوسی. حالا اگر او را آزاد رها کنند... مثلاً کسانی از کی. جی. بی. شوروی سابق فرار کردند و به امریکا رفتند. کتاب ها نوشتند و رسوا کردند. اسرار را افشا کردند. اسراری که فقط بالاترین مقام ها در رده های اول و دوم از آن خبر داشتند. حالا برای کسی که از طرف

آن‌ها در جامعه‌ی مثل افغانستان استخدام شده بود، کارهایی انجام داده بود چه طور می‌شد که او را آزاد بگذارند. باید او را از بین می‌بردند. اگر امریکا استخدام کرده، امریکا باید از بین ببرد. این استخدام گفته می‌شود. استخدام می‌تواند از دو جهت-سه جهت باشد. محاسبه‌شوروی روی کارمل یا تره کی به خاطر این بوده که آن‌ها تا حدودی به مارکسیزم-لنینیسم معتقد بودند. کارمل به مارکسیزم-لنینیسم باور داشت. وقتی که دیگر به او ضرورتی نبود، او را نکشتند اما از صحنه دور کردند.





## بخش هفده

پرویز آرزو: گفت و گوی امروز را با صحبت در مورد داوود خان شروع می کنیم. هفتم ثور ۱۳۵۷ کودتا شد. در نتیجهء کودتا، داوود خان کشته شد. نظر شما در مورد داوود خان چی است؟

جنرال عبدالقادر: به نظر من، داوود خان یک وطن پرست بود. یک ناسیونالیست و ملی گرا بود. هدفم از ناسیونالیست بودن، ملی گرایی است نه قبیله گرایی. داوود خان به این خاطر ناسیونالیست و ملی بود که به سعادت افغانستان علاقه داشت. اما داوود خان به دو دلیل نمی توانست جامعه را خوب درک کند. یک دلیل، سن و سال داوود خان بود. داوود خان پیر شده بود. دلیل دوم تعلق داوود خان به خاندان شاهی بود. داوود خان از جامعه بی خبر بود و نمی توانست جامعه را آن طور که هست، درک کند. از نگاه اخلاقی، داوود خان با اخلاق ترین فرد خاندان سلطنتی و آل یحیی بود. پس از هفت ثور، ما نتوانستیم هیچ چیزی که دلیلی بر انحراف داوود خان از مسائل اخلاقی افغانی و اسلامی باشد پیدا کنیم. در حالی که در خاندان سلطنتی چنین مسائلی رایج بود. در آلبوم ها هیچ عکسی از زن داوود خان حتا با سر برهنه نیافتیم. پس از کشته شدن داوود خان هر چه پالیدیم...

پرویز آرزو: چرا می پالیدید؟

جنرال عبدالقادر: می خواستیم اسنادی پیدا کنیم که داوود خان چی بوده.

پرویز آرزو: برای توجیه کشتن او؟

جنرال عبدالقادر: نه. تنها برای توجیه کشته شدن او نبود. برای این که بفهمیم داوود خان چه چیزهایی داشته، چه می کرده و چه روابطی داشته است. داوود خان از خاندان

سلطنتی بود، ده سال صدراعظم بود، مخالف شاه بود. روابطش در سطح بین الملل برای ما مهم بود. آیا با مرجع دیگری هم ارتباط داشت...  
ما نیافتیم. چیزی نیافتیم. هر چه بود در چوکات وظایف بود. همهء اجراءات هم در چوکات وظایف رسمی صورت گرفته بود. داوود خان در آخر عمر خود بسیار ناتوان هم شده بود.

پرویز آرزو: آیا ناتوانی و پیری داوود خان می تواند قتل او را توجیه کند؟  
جنرال عبدالقادر: نه. من توجیه نمی کنم. من یک بار دیگر تکرار می کنم که حتا بعضی از اعضای رهبری حزب با قتل داوود خان مخالف بودند. حتا تره کی هم حیران مانده بود. نمی دانست چه بگوید. نمی دانست نظر کی را تأیید کند. نظر هیچ کس را هم تأیید نکرد.

پرویز آرزو: چه کسانی بیشتر بر کشتن داوود خان تأکید می کردند؟  
جنرال عبدالقادر: چند نفر از بیروی سیاسی بیشتر از همه بر کشتن داوود خان پافشاری می کردند. به خصوص حفیظ الله امین، کریم میثاق و دستگیر پنجشیری. استدلال این سه نفر این بود که داوود خان اگر زنده بماند، حتماً صدایش بلند می شود. داوود خان این را می فهمید و درک می کرد که مردم در مقابل ما بر می خیزند. البته بعداً دیدیم که برخاستن مردم به صدای داوود خان هم ارتباطی نداشت، اعمال ما، بد رفتاری ها و خلاف رفتاری های اصولی ما و انحرافات بعدی ما در حزب، باعث خیزش شد. در حالی که در روزهای اول، وضع به گونه دیگر بود. ما دو شب و دو روز اول به عسکرها هیچ چیز برای خوردن ندادیم. این مردم بودند که برای آن ها از خانه های خود نان می آوردند. این نشان می داد که توده های مردم ما را می پذیرفتند.  
بر می گردم به صحبت در مورد داوود خان.

داوود خان بازیگر سیاسی بود. می خواست از هر کانالی به نفع افغانستان استفاده کند. شعارش را به خاطر دارید که در زمان صدارتش می گفت: «حکومت افغانستان، سگرت امریکایی را با گوگرد روسی روشن می کند.»

پرویز آرزو: روابط افغانستان با پاکستان، جدال های لفظی و حتا تحركات نظامی - آیا این مسائل ناشی از ملی گرایی داوود خان بود؟

جنرال عبدالقادر: جنگ جهانی دوم به پایان رسید. پاکستان به وجود آمد. ظاهرخان - شاه افغانستان - آدمی غیر فعال بود. حکومت سلطنتی افغانستان در دست هاشم خان و بعد از

او، شاه محمود خان بود. بر اساس معاهده گندمک، پيشاور و دیرجات به هند بریتانوی تعلق می گرفت. بعد از فروپاشی هندبریتانوی و تشکیل پاکستان، مسأله سرنوشت پشتونهای دو طرف سرحد به میان آمد. پشتون های آن مناطق در آن وقت به سه دسته تقسیم شده بودند. عده یی خواهان پیوستن به افغانستان بودند. بخشی مایل به پیوند با هندوستان بود و بخش کمی هم علاقمند به پاکستان. پاکستان نقش سیاسی خاصی در آن زمان بازی کرد. پاکستانی ها قرآن شریف و کتاب مقدس هندوها را روی میز گذاشتند و پشتون ها را وادار به انتخاب کردند. گفته بودند شما به کدام طرف می روید؟

حکومت آل یحیی در آن وقت می توانست پافشاری کند و انگلستان را وادار به فسخ معاهده کند. اما کابل هیچ گونه فعالیت و سیمپاتی جدی در مورد پشتون ها و خاک از دست رفته افغانستان از خود نشان نداد. پاکستانی ها هم معاهده گندمک را ملاک گرفتند. حکومت ظاهرشاه و هاشم خان و شاه محمود خان هم هیچ عکس العملی نشان ندادند. در حالی که عده یی از پشتون ها به حکومت افغانستان مراجعه و تقاضای کمک کردند. وعده لفظی داده شد اما اقدام عملی صورت نگرفت. بعد از این که پاکستان، پيشاور و دیره جات را به خاک خود ملحق کرد، حکومت افغانستان شروع کرد به سُرنی زدن! حکومت افغانستان کسی به نام داکتر نجیب الله را که از خاندان سلطنتی بود، برای مذاکره به پاکستان فرستاد و پافشاری کرد که خط دیورند را قبول ندارد. در حالی که دیر شده بود و در وقت تشکیل پاکستان، حکومت افغانستان خاموش مانده بود. خاموشی افغانستان در آن وقت به معنای پذیرش مسأله بود. داکتر نجیب الله دو سال بین افغانستان و پاکستان در رفت و آمد بود. هم از آن جا رشوت گرفت هم از این جا. بالاخره هم از پاکستان به امریکا فرار کرد و در همان جا هم مُرد.

پرویز آرزو: این اتفاق در زمان شاه محمود خان افتاد؟

جنرال عبدالقادر: بله. در زمان شاه محمود خان. بنابراین سر و صداهایی که بعداً داوود خان بلند کرد و در وقت صدارت خود در مقابل پاکستان موضع گرفت، به نظر من اشتباه سیاسی داوود خان بود. او در مقابل یک کار انجام شده قرار گرفته بود. با این کار خود فقط به تقویت خاندان پرداخت. این مسأله برای خاندان، حکم دوام و بقا را داشت. از طرف دیگر داوود خان می خواست خود را یک شخصیت سیاسی وطن پرست معرفی کند. البته این در وجودش بود. اما از آن جایی که سرداری بود جاه طلب و خودخواه، نمی توانست جامعه را درک کند. در آن زمان که موضع شدید متمایل به جنگ گرفت، پاکستان تمام

اسلحه‌هه بریتانیا که از جنگ مانده بود و غنایم جنگی بعد از جنگ جهانی دوم بود را در اختیار داشت. انگلیس‌ها بهترین سلاح‌های جرمنها را به غنیمت گرفته بودند و به پاکستان داده بودند. نخودی هم از آن غنایم به افغانستان دادند.<sup>۱</sup> تفنگ‌های سیصد و سی بُر انگلیسی که در جنگ استفاده شده بودند را به افغانستان دادند. چهل یا پنجاه هزار میل سلاح که بیشترشان حتا مرمی نداشت.

پرویز آرزو: از نگاه عمل‌گرایی سیاسی، تمرکز بر مقابله با دشمن خارجی می‌تواند به همبستگی داخلی بیانجامد. فکر نمی‌کنید با توجه به وضعیت داخلی افغانستان، داوود خان بر آن بود که با داعیه‌هه پشتونستان و مقابله با پاکستان، وحدت داخلی را تأمین کند؟ جنرال عبدالقادر: اما داوود خان هیچ کاری نمی‌توانست بکند. شما فراموش نکنید که حتا وحدت پشتون‌ها در داخل افغانستان هم ممکن نشده است. همین حالا هم تضاد بین قبایل پشتون و غیر پشتون در اوج است. هم بین خود مشکل دارند هم با دیگر قبایل. سایر قبایل هم همینطور هستند. هم بین خود مشکل دارند هم با قبایل پشتون. یکی از انتقادهای همیشگی به حزب دموکراتیک این بود که سلطان علی کشتمند را به قدرت آورده بود. در حالی که هزاره هم، هزاره‌هه خود را تأیید نمی‌کرد. هزاره هم کشتمند را تأیید نمی‌کرد. تنها کسانی از او حمایت می‌کردند که منافعشان را از طریق او تأمین می‌کردند. خاطره‌یی به شما تعریف می‌کنم.

پرویز آرزو: بفرمایید.

جنرال عبدالقادر: تره‌کی، «خان عبدالغفار خان» را به کابل دعوت کرد. در آن دعوت، تره‌کی، من، امین، غفارخان و «جمل ختک» حضور داشتیم. همین که سر میز نان نشستیم، تره‌کی به خان عبدالغفار خان گفت:

«غفار خان و دي ليدل خنګه مي انقلاب و ګډه؟ دغسي بايد ګري واي»

(غفار خان دیدی چه طور انقلاب کردم؟ تو هم باید چنین می‌کردی)

او خاموش شد. خجالت کشید. چند دقیقه خاموش نشسته بودیم. غفارخان رو به تره‌کی کرد و گفت:

«نور محمده! دفاع وزارت ولي وطنجار ته دي ورنګډه. دا خود پښتنو حق دي»

(نور محمد! این وزارت دفاع را چرا به وطنجار ندادی. این که حق پشتون هاست).

امین چالاکی کرد. گفت: «وطنجار معاون صدارت و وزیر مخابرات است و به زودی

صدراعظم می‌شود.»

۱. «نخودی از چیزی دادن» - کنایه از چیز اندکی دادن.

گفت: «په دی نږدې وختو کې صدراعظم به ښي» (او [وطنجار] به زودی صدراعظم می شود)

من خاموش بودم. تره کی برای تسلی خاطر من به غفار خان چنین گفت:  
«دکمونیستانو عقیده دا دي، چه څوک چه ښه کار کوي ښه چوکي به نيسي.» (کمونیست ها عقیده دارند که به کسی که خوب کار می کند، چوکی خوب می رسد.)  
اجمل ختک واکنش نشان داد و گفت: «هغه سي چه بابا وايي نه دي، خودا يو شخصي علاقه دي»  
(آنطور که بابا می گوید نیست، این یک علاقهء شخصی است.)

\*\*\*

پرویز آرزو: به موضوع داوود خان بر می گردیم. داوود خان چند بار شما را تشویق کرده بود. در این کتاب آمده است که باری به خاطر موفقیت های شما در ریاست مسلخ، داوود خان به شما یک ساعت طلا هدیه داده بود. آن ساعت کجا شد؟  
جنرال عبدالقادر: آن ساعت را در زندان از دستم باز کردم و به طاهر بدخشی دادم. پنج هزار و هفتصد افغانی هم با خود داشتم. آن پول را هم دادم. به او گفتم: «ما کشته می شویم و تو زنده می مانی.» اما برعکس شد. من زنده ماندم و او کشته شد...  
ساعت طلا بود. به سادگی در پشت قاب ساعت با یک میخ نوشتم: «قدیر.» نام پسرم را نوشتم. می خواستم بعد از من پیش او یادگار بماند. به طاهر بدخشی گفتم: «پول را در زندان خرج کن. اما ساعت را به پسرم قدیر برسان تا مرا به یاد داشته باشد و همیشه بگوید پدر ما در زندان کشته شد این هم ساعتش است.»

پرویز آرزو: بهترین خاطرهء شما از داوود خان چیست؟  
جنرال عبدالقادر: خاطره ای که همیشه به یاد دارم از روزی است که داوود خان مرا به حیث قومندان مدافعه هوایی مقرر کرد. من به او گفتم: «این قومندانی مدافعه برای من کار سنگین و مشکلی است.»

به یک باره عصبانی شد و گفت: «این وظیفه را هم خودم بر عهده می گیرم!»  
حسن شرق هم در دفتر داوود خان بود. به من اشاره کرد که «بیرون شو!»  
من سلامی زد و بیرون شدم. هرگز آن صحنه را فراموش نمی کنم. نمی دانم بعد از بیرون شدنم، داوود خان چه گفته است.

پرویز آرزو: من از لابلای گپ های شما در مورد داوود خان احساس می کنم که

هنوز نوعی علاقمندی نسبت به او دارید.

جنرال عبدالقادر: بله. بود. همین حالا هم هست.

پرویز آرزو: اما شما فیگوری اصلی و محوری در نظامی بودید که داوودخان را کشت.

جنرال عبدالقادر: من باز هم تکرار می‌کنم که وقتی خیر آوردند که داوودخان می‌خواهد قادر و وطن‌جار را ببیند، من متأثر شدم. حالا من چه می‌توانم بگویم. حالت‌م در آن هنگام، نمایانگر آن بود که نمی‌توانستم داوود خان را رد کنم. اما ما زیر تأثیر عقاید وطن پرستی خود بودیم. هر کاری هم که کردیم به همین خاطر بوده نه به خاطر داوود خان و قادر و تره کی و کس دیگری.

پرویز آرزو: یعنی شما به این نتیجه رسیده بودید که داوود خان دیگر برای این وطن مفید نیست؟

جنرال عبدالقادر: اگر هم مفیدیتی داشت، ناچیز بود. ما به تکامل جامعه خود باور داشتیم.

پرویز آرزو: با توجه به اظهارات شما در مورد پیوند نه چندان عمیق شما با حزب دموکراتیک، چقدر مطمئن بودید که آن حزب می‌تواند مفیدتر از داوود خان باشد؟

جنرال عبدالقادر: بزرگترین اشتباه من همین بوده است.

پرویز آرزو: اعتراف می‌کنید؟

جنرال عبدالقادر: بله. بزرگترین اشتباه من همین بود. من اگر گرایش‌های بعدی حزب دموکراتیک و کشتن مردم را می‌فهمیدم....

از اولین جلسه شورای انقلابی به شما خاطره‌ی می‌گویم. در آن جلسه من برخاستم و گفتم: «هر شب یک عضو بیروی سیاسی باید در قرارگاه وزارت دفاع، حضور داشته باشد و مسئولیت تاریخی حوادث را به دوش بگیرد.»

گفتم: «دوازده نفر را از غزنی آوردند و در پولیگون، بدون محاکمه اعدام کردند. چرا؟ به امر کی؟ بگویید که کی دستور اعدام اینها را صادر کرده است؟»

گفتم: «قومندان قول اردوی مرکز و سرقومندان هفت ثور هستم و تاریخ به نام من نوشته خواهد شد. تاریخ مرا محکوم خواهد کرد. کی امر داده که بدون محاکمه و خودسرانه مردم را می‌کشید؟ چرا بدون محاکمه؟»

ما هراتی‌ها یک ضرب‌المثل داریم. می‌گوییم «بگیر به باغت، ببند به تاکت.» اما

کشتن مردم بی موجب و بی محاکمه چه معنا دارد. ما برای از بین بردن یک سیستم تلاش کردیم. اما عاملی که این تلاش را بر ما تحمیل کرد، چه بوده است؟ برای من منافع شخصی مطرح نبود. میلیون ها دالر پیشم بود. تاریخ از من بپرسد که آیا یک پول را به نفع شخص خود مصرف کرده‌ام؟ این حق مردم و تاریخ است که مرا محاکمه کنند. اگر من در برابر نارساییهای حزب مبارزه نمی‌کردم، مردم حق داشتند مرا محاکمه کنند. من ثابت می‌کنم که با نظام مخالفت کردم. به زندان افتادم. به اعدام محکوم شدم. من موافق آمدن قوای شوروی به افغانستان نبودم. من ثابت می‌کنم که مخالفت کردم. با وزیر دفاع شوروی، با وزیر خارجه شوروی و با پنیماروف، رئیس بخش بین‌المللی حزب کمونیست شوروی با صراحت نظر خود را مطرح کردم. گفتم اشتباه کرده‌اید.<sup>۱</sup>

به همین خاطر من خود را در تاریخ برائت می‌دهم. وجدانم مرا برائت می‌دهد. تجربه سیاسی ما کم بود. جوان بودیم. احساسات بر ما غلبه داشت. اما عامل چی بود؟ ما هر روز بدبختی‌های مردم خود را می‌دیدیم. گرسنگی و گدایی گری و فحشا را می‌دیدیم. هو برادر! تاریخ بود که آن بدبختی‌های افغانستان را برای ما به میراث گذاشته بود.

مردم را گرسنه نگاه داشته بودند. این داستان در بین مردم پخش شده بود که هاشم خان گفته بود فیل مرغ‌ها را گرسنه نگه دارید. ببینید وقت دانه دادن چه طور به دنبال آدم می‌آیند. اما وقتی سیر نگه می‌دارید پیش آدم نمی‌آیند. گفته بود مردم و رعیت مثل همین فیل مرغ‌ها هستند.

پرویز آرزو: اما داوود خان کسی بود که در مقابل همین دیدگاه پوسیده ایستاد. جنرال عبدالقادر: دو عامل در قد علم کردن داوود خان نقش داشت. اول این که تردیدی نیست که داوود خان از جنبه وطن پرستی شخصیت خود، پوسیدگی نظام شاهی را درک می‌کرد. داوود خان خدمت بزرگی به خاندان خود کرد و آن این که حالا خود و خاندان خود را از محاکمه تاریخ، پاک بیرون کرده است. اما اگر عمق تاریکی را ببینیم، یکی از عوامل تاریخی بدبختی مردم افغانستان، نظام شاهی بود. یکی از عوامل دیگری هم بوده است. تنها کسی که سعی کرد افغانستان را با کاروان جهانی به پیش ببرد، شاه امان الله بود. مردم هم تا حالا به او احترام دارند. اما از زمان نادر شاه تا صدارت داوود خان، جامعه به کدام سمت می‌رفت؟ سیر تاریخی خود را می‌پیمود. دولت هم هیچ کوششی نمی‌کرد. اما داوود خان در دوران صدارت خود، کارهای مفیدی برای افغانستان انجام داد. پلان‌های پنج ساله اقتصادی، از کارهای عمده داوود خان بود. داوود خان عقب‌مانی

۱. شرح روایت این دیدارها را در ادامه کتاب خواهید خواند.

افغانستان را درک کرده بود. در پی یافتن راهی بود. گاهی خود را به دامن شوروی می‌انداخت گاه به دامن امریکا. اما داوود خان تیم خوبی نداشت. تیمی که با او همراه و همفکر باشد. هر رهبری که تیم همفکران خود را نداشته باشد، محکوم به شکست است. دوم این که جامعهء زمان داوود خان با جامعهء زمان ظاهر خان فرق داشت. عوامل بیرونی و درونی، افغانستان را از سیر تاریخ به جبر تاریخ می‌برد. ما به حرکت جامعه بر اساس سیر تاریخ باورمند نبودیم. حالا هم نیستیم. اگر افغانستان را به دست سیر تاریخ بسپاریم، پنجاه سال دیگر افغانستانی وجود نخواهد داشت. پرویز آرزو: هدف شما از جبر تاریخ، دخالت به منظور آوردن دگرگونی در جامعه است؟

جنرال عبدالقادر: بله. آوردن جبری تغییرات. جامعه را به زور به حرکت وا داشتن. پرویز آرزو: فکر می‌کنم داوود خان هم با کودتایی که کرد و برنامه‌هایی که داشت، عین کار را انجام داد.

جنرال عبدالقادر: عین کار را کرد اما آهسته و ببطی. نتوانست تیم کاری بسازد. حزب دموکراتیک می‌توانست، اگر جامعه را برای مدتی کوتاه با در نظر داشت حقوق فردی و اجتماعی و با در نظر داشت یک عدالت نسبی، رهبری می‌کرد و به دنبال خود می‌کشید. جامعه را به حرکت وا می‌داشت. ما سوسیالیزم و انقلاب کارگری را قبول کرده بودیم. البته نه به گونه‌یی که در روسیه بود بلکه به شکلی که در افغانستان قابل تطبیق می‌بود. انسان و جامعه قابلیت هر تغییری را دارند. روی منافع خود به هر سمت حرکت می‌کنند. رهبری حزب دموکراتیک باید به قشر پایین جامعه روشنی می‌انداخت و تفهیم می‌کرد که به طرف خوشبختی و رفاه حرکت می‌کنند و به قشر مرفه و بالایی جامعه باید اطمینان می‌داد که کسی با آن‌ها کار ندارد. بیایید و با حکومت همکاری کنید. در آن صورت جامعه با سرعت به پیش می‌رفت. ما باید حمایت و سرمایه‌آنها را جلب می‌کردیم. به عنوان نمونه به این قشر می‌گفتیم که شما که پول دارید چرا از خارج صابون وارد می‌کنید؟ چرا در داخل فابریکه نمی‌سازید؟ حزب باید به مردم آگاهی می‌داد. باید به قصاب توضیح می‌داد که این گوشت آویزان شده را که به گرد و خاک و مگس و انواع میکروب‌ها آلوده است نباید به خورد مردم بدهد. این آگاهی را باید حزب در تمام سطوح به مردم می‌داد. اما ما این کارها را نکردیم. حزب با تشکیلات سیاسی خود این کار را نکرد. بر عکس، حزب دموکراتیک مردم را به طرف ناسیونالیزم قبیله‌گرا و ارجحیت



دادن به منافع شخصی و قبیله‌یی سوق داد. همین مسائل بود که ما را نسبت به حزب دلسرد می‌کرد. و وقتی ما اشتباه خود را فهمیدیم که کار از کار گذشته بود. پرویز آرزو: به هر حال، داوود خان در مدتی کوتاه کارهای مهمی کرد. نظام سلطنتی فرساینده را از میان برداشت، پلان‌های اقتصادی را روی دست گرفت... جنرال عبدالقادر: و ما به همین خاطر هم بود که داوود خان را انتخاب کردیم. من به شما گفتم که ما به دنبال رهبر می‌گشتیم. به این نتیجه رسیدیم که نظام سلطنتی تنها توسط عضوی از همان خاندان از بین می‌رود. ما این کار را نمی‌توانستیم بکنیم. ما با همین اندیشه به دنبال داوود خان رفتیم. ما به این خاطر او را تأیید می‌کردیم که او می‌توانست آن نظام را جبراً و قهراً چپه کند. اما داوود خان توانست با مهارت طوری آن نظام را سرچپه کند که بیست و شش سرطان، انقلاب سفید نام گرفت. در حالی که کودتا بود. آن هم کودتا بود اما مهارت داوود خان در تعیین زمان زدن خاندان بود. «تحلیل مشخص در اوضاع مشخص» یک عبارت سیاسی است. داوود خان در زمان مشخص، تحلیل مشخصی نسبت به اوضاع کرد. وضع مشخص را درک کرد. درک ما هم این بود که تحلیل ما در اوضاعی مشخص است. اما خیانتکاری درون حزب، ما را به گمراهی کشانید.



## بخش هژده

پرویز آرزو: تسلسل زمانی صحبت‌ها را از سر می‌گیریم. به روزهای اول بعد از کودتای هفت‌تور بر می‌گردیم..

شما به تفصیل در مورد برگشت خود از بگرام به میدان هوایی کابل گفتید. چند بار به قتل «دشتی» و جوانی که همراهش بود و به تازگی عروسی کرده بود اشاره کردید و گفتید آن اتفاق به شدت شما را متأثر کرد.

جنرال عبدالقادر: دشتی یکی از دانشمندان هرات بود. معین وزارت داخله بود. استاد ما بود. او را خوب می‌شناختم. پاک‌نفس‌ترین انسان روزگار خود بود. داوود خان به خاطر همین پاکی‌اش، او را به وزارت داخله آورده بود. وقتی او و جوان مقبول دیگر را دیدم که بی‌گناه و بدون محاکمه کشته شدند؛ وقتی کشته‌شده قومنجان مدافعه را دیدم که استاد ما بود و هیچ‌گناهی نکرده بود؛ وقتی کشته‌شده ستار خان را دیدم که به نام امریکایی پرست او را کشته بودند؛ کشته‌های چهار تا جوان درس‌خوانده در امریکا را دیدم؛ چه حالی یافتم... کس دیگری به نام دین محمد نورستانی را هم می‌خواستند بکشند. او دختر «امان‌چینی» هراتی را گرفته بود. گفته بود من داماد قادر هستم. همین او را نجات داده بود. همه‌ی این کشتارها در ظرف همان چند ساعت اول صورت گرفته بود. همه‌ی اینها مرا دگرگون کرد.

پرویز آرزو: و به چه فکر و نتیجه‌ی رسیدید؟

جنرال عبدالقادر: من به این نتیجه رسیدم که حزب چندان حزبی نیست. سنترالیزم دموکراتیک هم نیست. اگر حزب مبتنی بر سنترالیزم دموکراتیک می‌بود باید از یک

مرجع هدایت و رهبری می‌شد. این فکر به ذهنم رسید که اگر اینها را یعنی رهبری را بکشم چه می‌شود؟ تردید داشتم. پیش خود فکر کردم که حالا اگر تو اینها را از بین ببری، هر چقدر هم که زحمت بکشی و هر قدر هم خوب و شایسته کار کنی، مردم و اعضای حزب خواهند گفت که اگر رهبری زنده می‌ماند، بسیار بیشتر و بهتر می‌توانست کار کند. در آن صورت تاریخ و مردم مرا محاکمه خواهند کرد. این خصلت انسان هاست. من متردد بودم. خود را در برابر محاکمهء تاریخ قرار دادن، کار ساده‌یی نیست. من این کار را می‌کردم اگر مطمئن می‌بودم که تاریخ، مرا برائت می‌دهد. اما در آن زمان، اینها هنوز پیش مردم رسوا نشده بودند. مردم اعمال آن‌ها را ندیده بود و من محکوم می‌شدم. اما حالا مردم مرا برائت می‌دهند. چون مبارزه کردم و زندانی شدم و به اعدام محکوم شدم. من که بی دلیل به زندان نیفتادم. زندان هم هتل و رستورانی نبود که مرا آن جا برده باشند تا در آن جا پلو بخورم. به همین خاطر من در برابر تاریخ جواب دارم. جوابم این است که اگر من مبارزه نمی‌کردم، ایستادگی نمی‌کردم پس چرا حکم اعدام مرا امضا کردند؟ و چرا نتوانستند اعدام کنند؟ به این موضوع، خواهیم رسید.

پرویز آرزو: بله. به آن جا می‌رسیم. به دنبال بر می‌گردیم. شما و رهبری حزب در وزارت دفاع بودید ...

جنرال عبدالقادر: بله. در وزارت دفاع نشسته بودیم و اختلاف نظر با امین به شدت جریان داشت.

من مقاومت می‌کردم و در نتیجهء پافشاری های خود، «شاپور احمد زی» را لوی درستیز مقرر کردم. «بابه جان» را رئیس اوپراتیفی خود مقرر کردم. از جنرال های دیگری هم که بی طرف بودند و به حزب وابسته نبودند حمایت می‌کردم. و امین مدام می‌گفت که برکنارشان کن و تقاعدشان بده! از بالا تا پایین، آن‌ها را به تقاعد سوق بده! من مقاومت می‌کردم و می‌گفتم این کار را نمی‌کنم. می‌گفتم که من در مورد این نظامی‌ها مسئولیت دارم. در روز دوم بعد از هفت ثور، هفت نفر را از قندهار آوردند. بیشترشان پرچمی بودند. امین گفت: «باید آن‌ها را بکشیم.»

من گفتم: «چرا؟ برای چی؟ بدون محاکمه؟ فقط به خاطر پرچمی بودن؟ پرچمی هم عضو حزب است.»

گفتم: «امین! من به تو گفته بودم که در صورت وحدت حزب، عضو حزب هستم.»  
پرویز آرزو: آن چند نفر را از قندهار به چه دلیل آورده بودند؟

جنرال عبدالقادر: بی هیچ دلیلی. چون گفته می‌شد پرچمی بودند. یکی از آن‌ها «انور بیژنوال» بود.

پرویز آرزو: ببرک کارمل چیزی نمی‌گفت؟ از پرچمی‌هایش دفاع نمی‌کرد؟  
جنرال عبدالقادر: قدرت از همان لحظه‌های اول از کارمل گرفته شده بود. در فرقه هفت «ریشخور» هم پنج-شش نفر پرچمی را کشته بودند. من در قومندانی بودم که از این موضوع با خبر شدم. فهمیدم که پرچم قدرتی ندارد.

پرویز آرزو: آن‌ها به دستور حفیظ الله امین کشته می‌شدند؟  
جنرال عبدالقادر: همه به دستور امین کشته می‌شدند. از دوازده هزار نفری که اعلان شد کشته شده اند یک نفر هم شاید به دستور تره کی کشته نشده باشد.

\*\*\*

پرویز آرزو: جدال بین شما و حفیظ الله امین ادامه داشت...

جنرال عبدالقادر: جدال، به شدت جریان داشت. ولی من کار خود را بر اساس باورهای خود به پیش می‌بردم. او هم باور خود را دنبال می‌کرد. هشتم ثور، تره کی را باید به قصر گلخانه‌ء صدارت می‌بردیم. ما باید او را همراهی می‌کردیم. امین پیشنهاد کرد که از دو خانه‌ء داوود خان و نعیم خان یکی را من بگیرم یکی را هم وطنجار. تره کی هم به حرمسرا برود. آن جا را برایش آماده می‌کنیم و خودش [امین] به «کوتی باغچه» می‌رود. ولی خودش به کوتی باغچه نرفت. او به قصر «نمبر یک» رفته بود.

من آن پیشنهاد را قبول نکردم. بعد از این که وزیر دفاع شدم گفتم که وزارت دفاع، خانه‌ء خود را دارد. این خانه در دارالامان، نزدیک قوای مرکز است. من آن جا می‌روم. به سوق و اداره‌ء قوت‌ها هم نزدیک می‌شوم. وطنجار هم پیشنهاد امین را رد کرد. گفت نمی‌روم. گفت اگر ما دو نفر این کار را بکنیم، مردم می‌گویند به خاطر خانه‌های سردارها این کار را کردند. یک سردار رفت، سردار دیگر به جایش آمد.

پرویز آرزو: این همنوایی شما با وطنجار، حکایت از نزدیکی شما می‌کرد؟

جنرال عبدالقادر: بله. ما با هم همکار بودیم. وطنجار دانش سیاسی نداشت. پیش من یک «ملا بله» بود. من همیشه او را «پولیس» خطاب می‌کردم. می‌گفتم: «وطنجار، تو پولیس هستی! گاهی به میخ می‌زنی گاهی به نعل!»

به هر حال، فردایش به رئیس اداری شورای وزیران هدایت دادم که «ترتیبات لازم را بگیرید. غذا تهیه کنید. تره کی می‌آید. عده‌یی او را همراهی می‌کنند. برای بیست

نفر غذا آماده کنید. تره کی را شب به گلخانه ببرید. آن جا را به او نشان بدهید. تره کی موقتاً و تا آماده شدن حرمسرا در گلخانه استراحت می کند.»

شب شد و ما با هم به گلخانه رفتیم. با هم پشت میز نان نشستیم. در آن جا شارلاتانی دستگیر پنجشیری شروع شد. پشت میز نشستیم و پنجشیری شروع کرد: «بخورید ای گرسنه های تاریخ! نان سرداری بخورید! جای سردارها بنشینید.» کسی چیزی نگفت. نمی خواستیم در همان اول، برخوردی اتفاق بیفتد. تره کی پس از صرف نان در مورد خانمش پرسید.

امنیت خانه تره کی را گرفته بودیم. به تره کی گفتیم: «غم نخور!» تره کی را بردیم و جای استراحتش را نشان دادیم. گفتیم: «همینجا استراحت می کنی.»

گفت: «همان شال و کمپلی را بیاورید که من در خانه دارم.» می خواست نشان دهد که در چنان بستری نمی تواند بخوابد. تظاهر می کرد. گفتیم: «فعلاً هر چه که هست، تحمل کن. بخواب. شال و کمپل را هم باز می آوریم.» گفت: «زنم را بیاورید.»

زنش را هم پیشش آوردیم. دو سه روز همان جا بود. تاریخ ده یا یازده ثور بود. پیش از این، وزارت پلان آپارتمان هایی را که مربوط به وزارت دفاع بود، گرفته بود و در اختیار مشاورین قرار داده بود. من به این نظر بودم که برای مشاورین شوروی باید یک هتل ساخته شود و شوروی باید مصارفی از قبیل معاش و چیزهایی مثل یخچال و تخت و شال و کمپل را متقبل شود. چون ما آن امکانات را نداشتیم. در مورد نظامی ها این موضوع را به شوروی قبولانندیم. به همین منظور از کشتمند خواستم پیشم به وزارت دفاع بیاید. چاشت، شورا داریم با هم می خوریم. با کشتمند نشسته بودیم و شورا می خوردیم. در همین لحظه امین داخل شد. همین که امین را دید، نان در دست کشتمند از ترس در هوا ماند.

من گفتم: «بخور!» نان را به دشواری خورد. سه نفری با هم نشسته بودیم. کشتمند گفت: «قادر جان، ده پانزده روز به من وقت بده تا جایی برای مشاورین پیدا کنم. بعد از آن آپارتمان ها را مسترد می کنیم.»

پرویز آرزو: دلیل واهمهء سلطانعلی کشتمند از حفیظ الله امین چه بود؟

جنرال عبدالقادر: کشتمند، پرچمی بود و امین، خلقی. حالت بسیار بدی بود. صحبت بر سر بیرون کردن پرچمی‌ها از افغانستان بود. کارمل تظاهر می‌کرد. به یک موتر جیپ چهاردروازه‌ی روسی سوار می‌شد. نمی‌دانم آن موتر را از کجا گرفته بود. به خاطر تضاد شدید بین خلقی‌ها و پرچمی‌ها، فیصله کرده بودند که کارمل و چند نفر از یاران او باید از افغانستان خارج شوند.

پرویز آرزو: چه کسی فیصله کرده بود؟

جنرال عبدالقادر: سفیر شوروی. من باید یک نکته را به شما یادآوری کنم که در روز هشتم ثور اولین کسی که پیش ما آمد «تئودور ایلپوت» سفیر امریکا در افغانستان بود. امریکا سه آتش‌ه نظامی داشت. آتش‌ه مدافعه‌ه هوایی، آتش‌ه هوایی و آتش‌ه قوای زمینی. سفیر امریکا با دو آتش‌ه نظامی به وزارت دفاع آمد و ما را به رسمیت شناخت. او گفت: «حکومت‌م به من هدایت داده است تا شما را به رسمیت بشناسم.»

پرویز آرزو: سفیر امریکا در وزارت دفاع با کی ملاقات کرد؟

جنرال عبدالقادر: با من. مترجم ما امید نام داشت...

پرویز آرزو: مخاطبش تره کی بود یا شما؟

جنرال عبدالقادر: سفیر امریکا با من ملاقات کرد نه با تره کی. او گفت: «دولت متبوع من شما را به رسمیت می‌شناسد و من وظیفه گرفته‌ام که این موضوع را به شما بگویم. ما آماده‌ه هر نوع کمکی به شما هستیم. هر نوع کمکی که خواسته باشید به شما می‌شود.» من گفتم: «افغانستان و امریکا مناسبات تاریخی دارند. ما از امریکا سپاسگزار هستیم که در شرایط سخت به ما کمک کرده است.» - من با این عبارات می‌خواستم رابطه را نزدیک جلوه بدهم.

گفتم: «با وجود این، من به عنوان یک نظامی بخش هوایی از امریکا گله دارم.»

سفیر گفت: «چه گله‌ی؟»

گفتم: «هر سال، تنها سه نفر از بخش هوایی افغانستان در امریکا آموزش می‌بینند. آن هم در بخش باربری. در حالی که ما به پیلوت و به انجینیر نیاز داریم و شما...» آتش‌ه نظامی امریکا با هیجان گفت: «صد نفر را معرفی کنید تا فردا آن‌ها را به امریکا بفرستیم!» من گفتم: «عجله نکنید. البته در این مورد اقدام می‌کنیم. این مسائل در جریان کارهای ما با شما مطرح می‌شود. بین افغانستان و امریکا قراردادهایی وجود دارد و ما نیازمندی‌های اولیه خود را بررسی می‌کنیم و از شما کمک می‌خواهیم. سیاست ما در

سطح بین المللی سیاست دوستی با همسایه ها و دیگر کشورهاست. ما هیچ نوع تضادی با هیچ کشوری نداریم.»

من این شیوه مذاکرات را در جریان کارهایم در حکومت آموخته بودم. به سفیر امریکا گفتم: «شما دوست نزدیک ما هستید. شما نباید تصور کنید که ما با کسی بیشتر و با کسی کمتر دوستی می کنیم. همه پیش ما برابر هستند. هر کس که به افغانستان کمک کند، ما می پذیریم. آماده قبول کمک ها هستیم. ما افغانستانی آزاد و بی طرف می خواهیم.»

با این صحبت هایم، وانمود می کردم که ما علاقمند روابط هستیم. پرویز آرزو: به سفیر امریکا گفتید که یک افغانستان کمونیستی یک افغانستان بی طرف است؟

جنرال عبدالقادر: موضوع کمونیستی بودن افغانستان اعلان نشده بود. اگر هم چیزی می گفت من جواب داشتم. جواب من این بود که در اساسنامه حزب دموکراتیک، صحبت بر سر پارلمان دموکراتیک است. این سند در دست و جیب ما بود و به هر کس نشان می دادیم. از طرف دیگر اصلاً کمونیزم تا حالا در جهان نیامده است. ما می توانستیم بگوییم که سوسیال دموکرات هستیم. سوسیال دموکرات ها در سرتاسر اروپا هستند و در خود امریکا هم حضور دارند. این نمی توانست برای ما عیبی باشد. ما می توانستیم خود را توجیه کنیم و برائت بدهیم.

سفیر امریکا از ملاقات بسیار راضی به نظر می رسید. گفت: «ما حاضر به کمک هستیم. شما فقط فهرستی از نیازهای خود تهیه کنید و به ما بدهید.» من گفتم: «این کار وقت می گیرد. ما اول باید به استقرار سیاسی و نظامی برسیم. بعد می نشینیم و می بینیم چه نیازها و ضرورت های اولیه یی داریم.»

پرویز آرزو: جریان ملاقات خود با سفیر امریکا را با رهبری حزب در میان گذاشتید؟ جنرال عبدالقادر: بله.

پرویز آرزو: عکس العمل شان چی بود؟ عکس العمل نورمحمد تره کی و حفیظ الله امین؟

جنرال عبدالقادر: من تمام جریان ملاقات را همانطور که به شما گفتم به آن ها هم تعریف کردم. اگر در باطن ناخشنود بودند، در ظاهر اظهار خوشی کردند. گفتند «کار بسیار خوبی شد.»



دومین سفیری که پیشم آمد، سفیر بریتانیا بود. تنها آمد. من مترجمی داشتم. آن مترجم «امید» نام داشت و در امریکا تحصیل کرده بود. با او در ضیافت های آتشه های نظامی امریکا و ضیافتی که در سفارت امریکا به خاطر آمدن قومندان قوای بحرالکاهل آن کشور در زمان داوود خان ترتیب داده شده بود، آشنا شده بودم. از جمله کسانی بود که در آن دعوت ها شرکت می کرد. من او را انتخاب کردم و مترجم من شد. من او را عمداً انتخاب کردم و بالا آوردم و متوجه باشید که این مهم بود.

سفیر بریتانیا آمد. من به او گفتم: «ما با شما مناسبات تاریخی داریم. از گذشته مناسبات چیزی نمی گوئیم، بلکه از مراحل نو زندگی اجتماعی خود می گوئیم و شما باید با سیاستی نو با ما برخورد کنید. ما بریتانیای کبیر را دوست اول خود حساب می کنیم.» - ببینید، من با هر کدام از سفرا کاملاً دیپلماتیک برخورد می کردم و طوری وانمود می کردم که فکر نکنند تحول به میان آمده در افغانستان به ضرر آن هاست.

به سفیر بریتانیا گفتم: «ما دست دوستی خود را اول به سوی شما دراز می کنیم. از شما تقاضاهایی هم داریم که پس از استقرار کامل با شما در میان خواهیم گذاشت. افغانستان وارد مرحله نئی از زندگی سیاسی خود شده است. شما هم در شرایط نئی هستید. ما نمی خواهیم در مسائل گذشته بپیچیم و از رویدادهای تلخ گذشته یاد کنیم.» این حرف ها را به سفیر بریتانیا گفتم. او با دقت می شنید و با دقت به من نگاه می کرد. سفیر بریتانیا گفت: «ما هیچ کمکی را از شما در حد توان و امکانات خود دریغ نمی کنیم.»

احساس کردم با احتیاط صحبت می کند.

خُب! ملاقات با سفیر بریتانیا هم انجام شد. روز بعد، سفیر چین آمد. با خنده و شوخی گفتم: «شما که همسایه ما هستید. ما ضرب المثلی داریم که همسایه از همسایه انتظار زیادی دارد. ما با چین مرز مشترک داریم. با مردم چین نزدیک هستیم» و این هستیم و آن هستیم.....

سفیر چین سر خود را تکان می داد و چیزی نمی گفت. پس از پایان صحبت های من او شروع به صحبت کرد. در ملاقات با سفیر امریکا، اول سفیر صحبت را شروع کرد، بعد از او من صحبت کردم. در ملاقات با سفیر انگلستان و چین اول من صحبت را شروع کردم. سفیر چین گفت: «چین مشکلات زیادی دارد. هم از نگاه کثرت جمعیت و هم از نگاه تضادهایی که با همسایه های ما وجود دارد.»

همین که سفیر چین از «تضاد با همسایه ها» یاد کرد، فهمیدم که منظورش روابط چین با شوروی است. موضوع را گرفتم و گفتم: «مسائل سیاسی شما و روابط شما با کشورهای دیگر به خود شما مربوط می شود. من امیدوار هستم که حکومت چین، افغانستان را به عنوان کشور همسایه خود در محراق توجه بگیرد و همکاری های خود را از ما دریغ نکند.»

سفیر جواب داد: «طبعاً، طبعاً، طبعاً.» سه بار کلمه «طبعاً» را تکرار کرد. بعد از ملاقات با این سه سفیر، به تره کی گفتم: «به وزارت دفاع بیا. دیپلمات ها می آیند. شما مرا مواجه می کنید و فردا هم از من انتقاد خواهید کرد.» من احساس می کردم که ملاقات های من با سفرای خارجی برای امین ناخوشایند است و تضادش را با من تشدید می کند. تره کی به وزارت دفاع آمد. در دفتر من نشست. اتفاقاً سفیر معمر قذافی - سفیر لیبیا - با یک گروه از خبرنگارها و کمره های فلمبرداری خود آمد. آن ها را به اتاق پهلویی دفتر دعوت کردیم. تره کی به من گفت: «تو هم در ملاقات بیا، بنشین.» من گفتم: «کار دارم نمی توانم.» اما بعداً با سفیر لیبیا هم خودم ملاقات کردم.

با ژورنالیست ها گپ نمی زدم.

پرویز آرزو: ملاقات های سفرا پیش از پیش تنظیم نمی شد؟  
جنرال عبدالقادر: این ملاقات ها اصولاً باید از طریق وزارت خارجه تنظیم می شد. اما در آن روزهای اول، وزارت خارجه یی در کار نبود.  
پرویز آرزو: یعنی هر سفیر هر وقت که زمینه یی پیدا می کرد، برای ملاقات می آمد؟  
جنرال عبدالقادر: بله. هر کس از طریق راهی پیدا می کرد و می آمد. از ارتباطات خود استفاده می کردند.

حُب! سفیر لیبیا با یک بوجی کتاب آمده بود!

پرویز آرزو: حتماً کتاب «الاخضر» (کتاب سبز) معمر قذافی بوده است؟  
جنرال عبدالقادر: همانطور یک چیزی بود. با سفیر لیبیا هم خودم ملاقات کردم. جامعه عقب مانده، دیپلوماسی اش هم عقب مانده است. در جریان دیدار، سفیر لیبیا دستش را دراز کرد و کتاب را به من داد و گفت: «این تحفه برای شماست!»  
پرویز آرزو: از تره کی نخواستید که او ملاقات کند؟

جنرال عبدالقادر: نه. تره کی حیران مانده بود که چه کند. با سفیر لیبیا هم خودم

ملاقات کردم. با سفیر لیبیا صحبت کردم. به او گفتم: «جامعه ما یک جامعه اسلامی است. هر نظامی را که ما قبول کنیم، اسلام را رد نمی کنیم. اسلام رکن اول زندگی سیاسی و اجتماعی ماست.»

همین گپها را زد. کتابش را هم گرفتم و پیش رویم گذاشتم. صفحه اولش را دیدم. عکس معمر قذافی بود. به سفیر گفتم: «ما قائد شما را بسیار خوب می شناسیم. ما مطالعه می کنیم و می بینیم که چه چیزهایی را از شیوه قائد شما می توانیم بگیریم و چه چیزهایی را از جامعه خود و دیگر جوامع و کشورهای که شرایط مشابهی با افغانستان دارند. شرایط جامعه ما با شرایط لیبیا متفاوت است.»

به ژورنالیست ها گفتم «عکس نگیرید. ما و شما هستیم. در آینده می توانید هم عکس بگیرید و هم فیلم.»

ملاقات با سفیر لیبیا هم انجام شد. پیش تره کی رفتیم. پهلوی نشستم. جریان دیدار را به او گفتم.

تره کی گفت: «بنه دي وکړه، بنه دي وکړه»

خبر رسید که سفیر شوروی می آید. به تره کی گفتم: «سفیر شوروی می آید. حالا من مترجم شما هستم. هر چه را که او می گوید، من ترجمه می کنم.»

به شوخی گفتم: «تو هم باید این کارها را یاد بگیری.»

من احتیاط می کردم. ناگزیر بودم. می فهمیدم که ناگزیر هستم.

حُب! «پوزانف»، سفیر شوروی آمد. حقیقت را باید گفت. سفیر شوروی گفت: «شما باید در نظر داشته باشید که مشکلات شوروی در سطح جهانی خیلی زیاد است. شما با در نظر نداشت مشکلات شوروی باید چیزی را از ما بخواهید که در حد امکانات ماست.»

من از شما می پرسم. شما چه فکر می کنید؟ منظورش از این گپ چی بود؟

پرویز آرزو: از من؟!!

جنرال عبدالقادر: بله.

پرویز آرزو: می خواهید بگویید که مسکو نمی خواست در سطح بین المللی خود را

زیاد درگیر کند؟

جنرال عبدالقادر: یکی این بود. و موضوع دوم این بود و ما درک کردیم که شوروی

وضع متزلزلی دارد. اقتصاد شوروی هم خراب شده بود.

پرویز آرزو: در ملاقات با سفیر شوروی غیر از شما و تره کی چه کس دیگری از

حزب حضور داشت؟

جنرال عبدالقادر: تنها ما دو نفر بودیم. کس دیگری نبود. برداشت من این بود که شوروی می‌خواست به ما بفهماند که هر باری را به دوش شوروی نیندازیم. خاطره‌یی به شما می‌گویم. پس از این که از زندان آزاد شدم برای تداوی به شوروی رفتم. در آن زمان رسم بر این بود که پس از درمان برای گذراندن دوره نقاهت، ما را به بحیره سیاه می‌فرستادند. به بحیره سیاه رفتم. صدراعظم مغولستان هم با خانواده‌اش برای استراحت به آن جا آمده بود. من هم با خانواده‌ام بودم. پسر «بصیر» مریض بود. به من و صدراعظم مغولستان در یک ساختمان جا داده بودند. در طبقه بالا او و خانواده‌اش بود و در طبقه پایین ما بودیم. با هم غذا می‌خوردیم. من و صدراعظم مغولستان با هم به ماهیگیری و آب بازی می‌رفتیم. صدراعظم مغولستان به من گفت: «تو به کارمل بگو که من پیش از آمدن به این جا برای استراحت از بانک جهانی بیست میلیون دالر کمک گرفتم. شما خود را زیاد به شوروی وابسته نکنید. از هر کانالی که ممکن است، کمک‌ها را دریافت کنید. چاره کار خود را بکنید.»

من پس از بازگشت به کابل، این موضوع را به کارمل گفتم. کارمل گفت: «او [صدراعظم مغولستان] دیوانه شده است. شوروی پیش روی ماست.» شما در نظر بگیرید که کارمل تا چه اندازه به شوروی باور و اعتقاد داشت. من بعضی وقت‌ها به کارمل می‌گفتم که «شوروی را برادر بزرگ خطاب نکن.» «شوروی، همسایه بزرگ» نگو!

کارمل در بیروی سیاسی گفت: «قادر هرگز نمی‌تواند کمونیست بشود. اما یک سوسیالیست خوب است.»

من گفتم: «خوب است که سوسیالیست می‌گویی.» و من کمونیست نبودم و اصلاً کمونیستی در جهان نیست و هیچ وقت هم نخواهد بود. کمونیست کو؟ کجاست؟ به من نشان بدهید تا یکی دو سؤال از او بکنم. شما از همینجا استنباط کنید که ما تا چه اندازه با هم اختلافات عقیدتی داشتیم. پرویز آرزو: از ملاقات با سفیر شوروی می‌گفتید. جنرال عبدالقادر: پوزانف زیاد صحبت کرد. گفت: «انقلاب شما به پیروزی رسید اما این انقلاب با موانع زیادی برخورد خواهد کرد. شما باید راه پیشرفت خود را پیدا کنید. مردم هر چیزی را کورکورانه قبول نخواهند کرد.»

من آنچه را که سفیر شوروی می‌گفت، برای تره کی ترجمه می‌کردم. من نمی‌دانم تره کی مفهوم گپ‌های سفیر شوروی را می‌فهمید یا نه.

تره کی گفت: «ورته و وایه، چه مونرتاسوته او شوروی ته احتیاج یو په دا اوسني وخت کي، تاسو ز مونرتسره بیدریغه کومک وکړی، دوهم دا چه، دد بنمنانو په مخ کي مونرت باید دتاسو په کومک وساتل شو.»

(دو نکته را به او بگو [به سفیر شوروی]. اول این که ما به شما و به شوروی نیاز داریم. در این برهه کمک‌های خود را از ما دریغ نکنید. و دوم این که ما باید در مقابل دشمنان به کمک شما محافظت شویم).

سفیر سکوت کرد و گفت: «ما همهء کارهای خود را در چارچوب امکانات خود می‌کنیم. شما هم در چارچوب امکانات خود راه‌هایی را جستجو کنید که هم به شما کمک شود هم به ما.»

معنی این گپ سفیر شوروی بسیار پخته بود. اگر من به جای تره کی می‌بودم این گپ را می‌فهمیدم و خط‌مشی خود را بر اساس همان اظهارات عیار می‌کردم. پوزانف گفت: «شما هم مشکلات داخلی دارید و هم مشکلات خارجی.» هدفش از مشکلات داخلی هم مسائل درونی حزب دموکراتیک بود هم مسائل اجتماعی.

من گفتم: «شما باید در مسائل درونی ما تأثیر گذار باشید.» هدفم این بود که سعی کنید تضادهای درونی حزب دموکراتیک برطرف شود. گفتم: «مسائل بیرونی را نیز با هم و با مشورهء هم حل می‌کنیم.» منظورم این بود که ما نمی‌توانیم به تنهایی و بدون شما مسائل بیرونی خود را حل کنیم. از شما مشوره می‌گیریم. مشاورین شما در افغانستان هستند. ملاقات با سفیر شوروی از همهء سفرای دیگر، بیشتر طول کشید. بیشتر از همه صحبت کرد.

ملاقات به پایان رسید. ملاقات با دیگر سفیرها را به گردن تره کی انداختم.

\*\*\*

فکر می‌کنم روز دوازدهم بود که امین و به دنبالش وطنجار با هم به دفترم آمدند. امین گفت: «بیرونی سیاسی، شما- من و وطنجار- را دعوت کرده است. باید به گلخانه برویم.»

من حیران ماندم که چی گپ شده است. امین به من نگفت که موضوع «تسلیم قدرت» است. گفت: «برویم ببینیم چی گپ است.»

امین و من و وطنجار به راه افتادیم. کارمل معاون تره کی شده بود. تره کی در طبقه بالا در دفتر داوود خان می نشست و کارمل در طبقه پایین. اصلاً همین اتاق پایین، گلخانه است. به خاطر بوته گل‌گی که کلکین را پوشانده، آن جا را گلخانه نام گذاشته بودند. وقتی داخل شدم، هنوز در طبقه اول بودم که دیدم کارمل از اتاقش بیرون شد. دیدم خود را به دروازه تکیه داد. کله اش پایین افتاده بود و افسرده معلوم می شد.

من گفتم: «تو چرا این جا ایستاده‌یی؟»

پرویز آرزو: امین هم با شما ایستاد؟

جنرال عبدالقادر: امین پیش رفت و به قصه کارمل نشد. من از کارمل پرسیدم: «چرا

این جا ایستاده‌یی؟»

با همان حالت افسرده گفت: «هر تصمیمی که گرفتی از طرف من تأیید است.» این گفت و گو بین من و کارمل در همان حالتی که من به طرف بالا می رفتم، صورت گرفت. امین و وطنجار، از من پیش شده بودند و من می خواستم خود را به آن ها برسانم. آن دو هم سرعت خود را کم کرده بودند. یعنی وانمود می کردند که منتظر من هستند. به منزل دوم بالا شدیم. تره کی بود، امین همراه ما رفته بود، دستگیر پنجشیری، میثاق، صالح زیری و کشتمند بود. دیگر کی بود؟ کارمل نیامد. خلاصه این که کشتمند و یک نفر دیگر از پرچمی ها نشسته بودند. فکر می کنم قدوس غوربندی بود. خُب. نشستیم. پرویز آرزو: خلقی ها و پرچمی ها یک جا نشسته بودند؟

جنرال عبدالقادر: نه. جدا از هم. معلوم می شد که آن ردیف که بیشتر است، خلقی ها هستند. فکر می کنم خلقی ها هفت نفر بودند.

پرویز آرزو: و شما؟

جنرال عبدالقادر: بله. من هم خلقی بودم. به حساب خلقی ها می آمدم.

تره کی بدون مقدمه گفت: «بچیہ قدرت راکیی؟» (بچه جان قدرت را می دهی؟)

من لبخند زدم و گفتم: رهبری وظیفه من نیست. وظیفه من این بود که کار خود را بکنم. کار کردم و خلاص شد. وظیفه من معلوم است. من قومندان ارکان مدافعه هوایی هستم. لیکن یک پیشنهاد دارم.

تره کی گفت: بگو

من پیشنهاد کردم که برای شش ماه حکومت نظامی باشد. چون نظامی‌ها توان امر و قومنده را دارند و امر و قومنده را می‌پذیرند و به کار دولتی هم وارد هستند. تره کی گفت: «دایه‌دی خاطره چه دتا نوم خلکو ته د رادیو اوریدل بنوی دی؟» (به خاطری که نامت از رادیو برآمده و مردم شنیده‌اند؟) من گفتم: «وظیفه من ختم شد. تسلیم! خداحافظ!» بلند شدم و به طرف دروازه رفتم. تره کی گفت: «چیرته‌ئی!» (کجا می‌روی؟) گفتم: «زما وظیفه ختم شو، قدرت تاسوته درکړه» (وظیفه من ختم شد. قدرت را به شما می‌سپارم).

تره کی گفت: «نه‌ته بیرته رانسه، بیرته کنبسینه کنبسینه یو وار.» (نه خودت پس بیا، پس بنشین، یک بار بنشین).

پرویز آرزو: دیگران همه خاموش بودند؟

جنرال عبدالقادر: همه خاموش بودند. در این جا در حقیقت هم خلقی‌ها و هم پرچی‌ها خیانت کردند. بعداً فهمیدند و جیغ زدند و واویلا گفتند. بعدها خود کارمل بارها گفت که اگر ما پیشنهاد قادر را قبول می‌کردیم، سرنوشت حزب چنین نمی‌شد. پرویز آرزو: شما پیشنهاد کردید که شش ماه حکومت نظامی باشد. عکس العمل حفیظ الله امین در مورد پیشنهاد شما چی بود؟

جنرال عبدالقادر: امین خاموش بود. تره کی عکس العمل نشان داد. امین خود را کنار کشید. من گفتم: «خلاص! تسلیم!» حالا باید شورای انقلابی تشکیل می‌شد.





## بخش نوزده

پرویز آرزو: صحبت های دیروز را دنبال می کنیم.  
جنرال عبدالقادر: من گفتم: «قدرت از شما. تسلیم!» و به طرف دروازهء خروجی رفتم.  
مرا نگذاشتند که بیرون شوم.  
گفتند: «تو کجا می روی؟ وزیر دفاع هستی.»  
گفتم: «وزیر دفاع باید از ارکان حرب و از بخش نیروهای زمینی باشد.»  
گفتند: «نه! این مهم نیست. مشاور با تو خواهد بود. تو باید وزیر دفاع باشی.»  
به این ترتیب من وزیر دفاع شدم.

\*\*\*

حالا صحبت بر سر ایجاد شورای انقلابی بود. من گفتم: «شما چه طور شورای انقلابی را ایجاد می کنید؟ شما که چند نفری بیشتر در این جا نیستید؟»  
گفتند: «نه! ما تصمیم می گیریم که چند نفر در شورای انقلابی باشند.»  
این طرح امین بود. معلوم می شد که با تره کی به توافق رسیده است که قدرت را از من تسلیم بگیرند و همزمان با تسلیم گیری قدرت، شورای انقلابی را به نفع جناح خلق تشکیل بدهند.  
امین پیشنهاد کرد: «تره کی صاحب باید دو حق رأی داشته باشد. دو نفر از رفقای ما در شورای انقلابی از بخش نظامی باشند: قادر و وطنجار.»  
امین چند نفر از اعضای خلقی بیروی سیاسی را نام برد. از جمله دستگیر پنجشیری و چند نفر دیگر را. امین نام خود را نمی گفت و تره کی پشت سر هم تکرار می کرد که

«امین صاحب را هم بگیرید.»

خُب! تره کی با دو رأی، امین، پنجشیری، من، وطنجار، میثاق، صالح زیری شدیم هشت تا. دو نفر دیگر را هم گفتند. جناح خلقی ها به شمول دو حق رأی تره کی ۱۰ تا شد. نوبت به جناح پرچم رسید. گفتند کارمل، کشتمند، قدوس غوربندی، نوراحمد نور از جناح پرچم باشد. این شد چهار تا. پرسیدند: «دیگر کی باشد؟»

همانطور که گفتم، کارمل در جلسه حاضر نشده بود. کشتمند هم خاموش بود. گفتند: «خُب! چهار نفر پرچی شد. یک نفر دیگر را خود کارمل تعیین کند که پنج نفر شوند.»

یعنی ده نفر خلقی و پنج نفر پرچی.

من گفتم: «این که شورا نشد!»

مقاومت من شروع شد. اختلاف نظر پیدا شد. من تأکید می کردم که «پنجاه درصد یا حداقل چهل درصد اعضای شورای انقلابی باید از نظامی ها باشند. نظامی ها هنوز در تانک ها و پیاده ها نشسته اند. خدمت آن ها چه می شود؟»

تلاش من این بود که نظامی ها حضور بیشتری در شورا داشته باشند تا خودم تنها نمانم. از طرف دیگر، حزب ظاهراً حزبی واحد و متحد شده بود، اما هیچ گونه برنامه‌یی برای آینده وجود نداشت. حزب عملاً دو پارچه شده بود. این کاملاً مشهود بود. بنابراین حزب، حزب متحدی نبود. نمی شد نامش را حزب واحد گذاشت.

گفتم: «حالا که چنین است باید از پرچی ها بپرسیم که به عنوان متحد با ما می آیند یا اپوزیسیون؟! اگر صحبت بر سر اتحاد است، ما به آن ها چه می دهیم؟»

همه حیران مانده بودند و با تعجب نگاه می کردند که من چه می گویم! دهن هایشان باز مانده بود و به طرفم نگاه می کردند. پرچی ها هم خاموش بودند. من دوباره تکرار کردم که «شورای انقلابی حداقل باید بیست نفر عضو داشته باشد. ده نفر از هر جناح. حالا که می گوید تره کی صاحب دو رأی داشته باشد، خُب خیر! ۱۱ نفر از یک جناح، ۹ نفر از جناح دیگر.»

باز هم هیچ کس مرا تأیید نکرد. اما بعداً این گپ قبول شد و ۸ نفر از پرچی ها به شورای انقلابی آمدند.

پرویز آرزو: حتا پرچی ها چیزی نمی گفتند؟

جنرال عبدالقادر: حتا پرچی ها چیزی نمی گفتند. دلیل قهر من نسبت به پرچی ها

همین است. اگر آن‌ها مرا تأیید می‌کردند ...

پرویز آرزو: علت خاموشی پرچمی‌ها چه بود؟ شما به نفع آن‌ها موضع گرفته بودید. جنرال عبدالقادر: پرچمی‌ها میدان را باخته حساب می‌کردند. علاوه بر این، بنا بر تضاد بین خلقی‌ها و پرچمی‌ها، فکر می‌کنم تصمیم بیرونی گرفته شده بود که پرچمی‌ها باید موقتاً از صحنه دور شوند.

پرویز آرزو: و کارمل و جناح پرچم هم این تصمیم را قبول کرده بودند؟ جنرال عبدالقادر: آن‌ها هم قبول کرده بودند. با حالت بدی که در حزب به میان آمده بود و زدن زدن و کشتن کشتن‌ها، احتمالاً شوروی‌ها مشوره داده بودند که پرچمی‌ها موقتاً از صحنه دور شوند تا دیده شود جناح خلق چه می‌کند. فکر می‌کنم خاموشی جناح پرچم یک دلیل دیگر هم داشت. جناح خلق به ناسیونالیزم قبیله تکیه می‌کرد. پشتونیزم شعار جناح خلق بود. یک دلیل خاموشی پرچمی‌ها این بود. یکی هم دستور بیرونی بود. دستور شوروی.

\*\*\*

در همان شب و روزهای اول بعد از هفت‌تور چند حادثه رخ داد. فکر می‌کنم شب سوم یا چهارم بود. من هدایت داده بودم که امنیت تمام مؤسسات دولتی گرفته شود تا از بروز حوادث احتمالی جلوگیری به عمل آید. در آن زمان، وزارت زنان نبود. «سازمان زنان» بود. دو سه نفر موظف بودند تا امنیت سازمان زنان را بگیرند. یکی از موظفین تأمین امنیت، دست به یک عمل جنسی زده بود. زنی از خاندان سلطنتی را برده بودند و به او تجاوز کرده بودند. دو داکتر زن در آن سازمان بودند. یکی خواهر کشتمند بود و یکی هم داکتر «گلالی» نام داشت. داکتر ولادی و نسایی بود. او را می‌شناختم. آن دو نفر برافروخته پیش من آمدند.

گلالی با خشم به من گفت: «این چه حال است؟ شما که این کارها را می‌کنید، کی در این وطن با شما خواهد ماند؟»

من گفتم: «چی گپ شده است؟»

گفت: «شب پیش، نوکریوال امنیت چنین کاری کرده است.»

نوکریوال، خلقی بود. شب آن اتفاق افتاده بود و فردا صبح، این موضوع در تمام کابل پخش شده بود.

دست‌هایم به بغلم افتاد. فهمیدم که گپ‌مردار شد! فوری پرسیدم که «این آدم کی

بوده؟» به من خبر آوردند که کسی به نام حسن از مشرقی این کار را کرده است. گفتم: «فوراً او را بیاورید.»

یک محاکمه صحرایی فوری. ما نظامی‌ها بلد هستیم. می‌دانیم چه کار کنیم. گفتم: «فوراً محاکمه صحرایی و هر چه محکمه فیصله کرد، اجرا شود.» ما در حالت اضطراری بودیم. جزای خلاف رفتاری در حالت اضطراری، اعدام است. گفتم: «ببریدش!»

محاکمه صحرایی اجرا شد و امر اعدام آن فرد صادر شد. وقتی حکم اعدام صادر شد، جنرال «گریلوف» پیش من آمد. او در وقت داوود خان، سر مشاور روس‌ها در افغانستان بود. سر مشاور آمد و گفت: «عجله نکنید.» پرویز آرزو: در اعدام آن فرد عجله نکنید؟ جنرال عبدالقادر: بله. گفتم: «او را به زیر زمینی‌های وزارت دفاع ببرید و بندی اش کنید.»

در طول آن چند روزی که از هفت ثور گذشته بود، برای اولین بار سر و کله سر مشاور روس پیدا شد. به من گفت که «در آن چند روز مریض بوده است.» یکی از همان روزها اتفاق دیگری هم افتاد. کسی پیشم آمد. پاکتی هم در دستش بود. با هم احوال‌پرسی کردیم. خود را معرفی کرد و گفت «عبدالله امین» برادر حفیظ الله امین است. پاکت را به دستم داد. آن را باز کردم. کارتی در آن بود. کارت با طلاکاری نوشته شده بود. در انتهای آن نام «ناشر» آمده بود. ناشر در زمان داوود خان رئیس «سپین زر» قندوز بود. داوود خان از او زیاد بدش می‌آمد. عبدالله امین قبلاً پیش «ناشر»، خدمتکار بوده است. برایش چای می‌آورده.

داوود خان چند نفر را به جرم سوء استفاده‌های مالی بندی کرده بود از جمله ناشر، «غروال» رئیس پشتیبانی تجارتنی بانک و چند نفر دیگر را. «ناشر» حالا در بندی خانه بود. عبدالله امین پاکت را به دست من داد و گفت: «تره کی صاحب گفته است که او را آزاد کنید.»

پرویز آرزو: در کارت چی نوشته بود؟

جنرال عبدالقادر: کارت تبریکی بود. از من به نام قهرمان ملی یاد کرده بود و تبریک گفته بود. زیرش هم امضای ناشر بود. سابقه ناشر را می‌دانستم. من گفتم: «مانعی ندارد. اما اگر قرار است او آزاد شود باید همه کسانی که از زمان داوود خان بندی هستند، آزاد

شوند.»

در همین لحظه امین سررسید. به او گفتم: «برادرت می گوید که «ناشر» باید آزاد شود.»

امین گفت: «بله! تره کی صاحب امر داده که او را آزاد کنید.»  
من گفتم: «هیچ مخالفتی با آزادی او ندارم. ولی باید همهء بندی های سیاسی زمان داوود خان آزاد شوند.»

امین گفت: «حالا این را آزاد کنید در مورد دیگران باز گپ می زنیم.»  
من گفتم: «این طور نکنید.»  
مقاومت کردم و گفتم: «نمی شود اول او را آزاد کنیم و سرنوشت بقیه نامعلوم باشد.»  
«عبدالرزاق خان» قومندان مدافعه به یادم آمد که در زمان داوود خان به اتهام کودتا بندی شده بود. دو سه روز از هفت ثور گذشته بود. دخترش پیشم آمد. به من گفت: «بابه ام سلام می رساند.»

من گفتم: «خوب است. فهمیدم. به قومندان صاحب بگو به من کمی وقت بدهد.»  
خانواده های دو سه جنرال دیگر هم که در زمان داوود خان بندی شده بودند با من تماس گرفتند. من به همه امیدواری می دادم....

کوتاه این که، امین و برادرش رفتند و با خبر شدم که تره کی قهر کرده است که چرا «ناشر» آزاد نشده است. به من خبر آوردند که تره کی گفته است: «ناشر را آزاد کنید و اتاقی را که در آن بندی است، همانطور نگه دارید تا وقتش که رسید خود قادر را آن جا ببندازیم.»

شب رفته بودند و «ناشر» را آزاد کرده بودند. ناشر آدم پولداری بود و در بانک های جهانی پول زیادی داشت. بعد از رها شدن از زندان هم به زودی افغانستان را ترک کرد. می گفتند که به یکی از کشورهای افریقایی رفته است. کشوری که الماس زیاد دارد. او در تجارت الماس هم دست داشت. بعد از مدتی خبر شدم که در همان جا کشته شده یا مرده...

\*\*\*

در همان روزهای اول بعد از هفت ثور، اتفاق دیگری هم افتاد. به من خبر آوردند که «خانمی دم دروازه وزارت دفاع آمده است و اصرار می کند که شما را ببیند.»  
من گفتم: «بیاوریدش!»

همین که از دروازه دفترم داخل شد، او را شناختم. فهمیدم کیست. می دانید کی

بود؟ دختر شاه محمود خان. نفیسه نوا بود.<sup>۱</sup> رئیس زایشگاه. همان خانمی که سه بسوه زمین من در پل سرخ سرای غزنی در کنار شصت جریب زمین او بود. سه بسوه زمین من مثلث شکل بود ...

پرویز آرزو: و شما یک یا یک و نیم بسوه از زمین او گرفتید.  
جنرال عبدالقادر: بله. یک و نیم بسوه زمین او را گرفتم. ناظری داشت به نام علی بابا...  
پرویز آرزو: ناظر، مانع کار شما شد و پس از آن به خانه دختر شاه محمود خان رفتید...

جنرال عبدالقادر: بله. رفتم و در خانه اش نان چاشت را خوردم. کبک پلو داشتند. حالا آن خانم پیش من آمده بود. اما نمی فهمید که من همان آدم هستم. اصلاً مرا نمی شناخت. دخترکی داشتم که در همان زایشگاهی که نفیسه نوا رئیسش بود، به دنیا آمده بود. آن دخترک مُرد...

وقتی آن خانم داخل شد، او را شناختم. به احترامش از جا برخاستم. او را دعوت کردم که بنشینند.

پرسیدم: «چای می خوری؟ قهوه می خوری؟ چی می خوری؟»

گفت: «نه! من فقط یک خواهش دارم.»

من گفتم: «خواهش را خواهی گفت. اول بگو چای می خوری یا قهوه؟»

آن خانم یک باره به فکر فرو رفت. شاید پیش خود فکر کرد که این عجب آدم

خوبی است! مثل این که کمی امیدوار شده باشد، به من گفت: «چای می خورم.»

گفتم برایش چای و کیک بیاورند. چای و کیک را آوردند و پیشش گذاشتند.

من گفتم: «حالا هم چای بخور و هم گپ بزن. بگو چه مشکلی داری.»

گفت: «شوهرم را برده اند. او را در پل چرخه بندی کرده اند.»

آن خانم گفت: «من خواهش می کنم که شوهرم را آزاد کنید. من سه چهار تا خانه

دارم، شصت جریب زمین به نام خودم دارم.»

من گفتم: «خبر دارم! زمین هایت را هم دیده ام!»

حیران مانده بود! گفتم: «چایت را بخور! این مشکل حل می شود.»

پشت سر هم تکرار می کرد و زاری می کرد که حاضر است خانه و زندگی و زمین

هایش - همه را بدهد و در ازای آن ضرری به شوهرش نرسد.

با خنده گفتم: «زمین هایت را خدا به تو نیک و مبارک کند! من با تو شریک هستم!» آن خانم با تعجب و شگفتی به طرفم نگاه می کرد. گفتم: «خانه هایت هم از خودت باشد. من در خانه تو نان خورده ام. کسی نمی تواند خانه تو را بگیرد!»

با تضرع و پریشانی به طرفم نگاه کرد و پرسید: «شما در خانه من نان خورده اید؟» گفتم: «بله! ماه حوت بود! کبک پلو داشتید.» آن زن به یکباره مثل گلی شکفت. خوشحال و امیدوار شد. گفت: «کاش هر روز می آمدید و در خانه ما نان می خوردید.»

من گفتم: «چایت را بخور!» چایش را با یک جرعه سر کشید. زنگ زد. یاورم آمد. عظیم نام داشت. همسایه ما بود. مادرش را خاله می گفتیم.

از «نفیسه نوا» نام شوهرش را پرسیدم. نامش را روی یک کاغذ نوشتم و به دست عظیم دادم. پرسیدم کجا زندگی می کنید؟ گفت: کارتهء سه.

نشانی خانه اش را هم نوشتم و به دست عظیم دادم. به عظیم گفتم: «به محبس می روی، این آدم را از نام من بیرون می کنی و به همین نشانی می بری و به خانه اش تسلیم می کنی و از این خانم خط می آوری که جور و تیار به خانه رسیده است.»

به نفیسه نوا گفتم: «تو نمی توانی با عظیم بروی. تو به خانه ات برو و منتظر باش.» نفیسه نوا گفت: «یک خواهش دیگر هم دارم!» گفتم: «بگو!»

گفت: «یک پاسپورت به من بده! همهء دارایی هایم را به تو می بخشم!» گفتم: «دارایی هایت از خودت باشد. من به این راه نیامده ام که از تو یا کس دیگری چنین توقعاتی داشته باشم.»

پرویز آرزو: شوهرش در همان روزهای اول بعد از هفت ثور زندانی شده بود؟ جنرال عبدالقادر: بله. در همان روزهای دوم و سوم او را گرفته بودند. به همین خاطر هم به شما می گویم که از همان روزهای اول، بعد از دیدن این مسائل من از کارم احساس پشیمانی می کردم.

به نفیسه نوا گفتم: «دو قطعه عکس از خود و شوهرت آماده کن.» گفت: «اولادم چه می شوند؟»

گفتم: «عکس آن‌ها را هم آماده کن.» گفتم: «حالا موتر داری؟ چه طور آمده ای؟»  
گفت: «با موتر آمده‌ام. موتر را پیش روی خیبر گذاشته‌ام.»  
گفتم: «خوب است. برو به خانه ات.»

او به خانه اش رفت. عظیم هم شوهرش را از بندی خانه بیرون کرده بود و او را به خانه اش برده بود. عکس‌ها را هم از او گرفته بود و با خود آورده بود. عکس‌های شش نفر بود. عکس‌های زن و شوهر و چهار فرزند آن‌ها. در وزارت داخله کسی نبود. همه چیز به هم خورده بود. «عبدالهادی مکمل» در وزارت خارجه، معین بود. وزیر خارجه هنوز تعیین نشده بود. امین تلاش می‌کرد که وزیر خارجه شود. به او [عبدالهادی مکمل] زنگ زد و گفتم: «هر طوری که می‌شود برای این‌ها پاسپورت تهیه کن و پاسپورت‌ها را به من بفرست.»

گفت: «خوب است.»

پاسپورت‌ها تهیه شدند. آن‌ها را به نفیسه نوا فرستادم و خاطر جمع شدم. حالا آن کبک پلوی که خورده بودم، به جانم نشست...

\*\*\*

پرویز آرزو: پیشتر به موضوع تجاوز جنسی و حکم اعدام صادر شده از سوی محکمه صحرایی اشاره کردید. سرانجام آن موضوع چه شد؟  
جنرال عبدالقادر: حالا می‌گویم. او را در زیر زمینی‌های وزارت دفاع بندی کردیم. حالا به این فکر بودیم که با او چه کنیم...

پرویز آرزو: چرا سر مشاور شوروی با اعدام او مخالفت کرد؟

جنرال عبدالقادر: سر مشاور با اعدام مخالفت نکرد. او گفت «عجله نکنید.» برداشت من هم این بود که او درست می‌گوید. مجرم، خلقی بود. با اعدام او تضادهای موجود شدت بیشتر می‌گرفت. امین می‌توانست این موضوع را بهانه قرار دهد و تضادها، بیشتر و بیشتر می‌شد. قرار شد که مجرم به زندان پل چرخ برده شود. او را به زندان پل چرخ بردند. سر و صداها خاموش شد. گفتند: «او را در زندان پل چرخ زندانی کرده اند.»

بعد از بیست روز یا یک ماه خبر شدم که او را آزاد کرده اند. نمی‌دانم او را از حزب بیرون کردند یا نه...

مناقشه همچنان ادامه داشت. به زودی طرح بیرون شدن اعضای برجسته جناح پرچم عملی شد. کارمل در چکسلواکیا سفیر شد. اناهیتا راتب زاد و نجیب و بریالی و نور احمد



نور هم در کشورهای مختلف سفیر شدند.

پرویز آرزو: انتخاب کشورهایی که قرار بود اعضای برجسته جناح پرچم به عنوان سفیر به آن جا بروند چگونه صورت گرفت؟

جنرال عبدالقادر: فکر می‌کنم خود تره کی در مورد هر کدام از آن‌ها تصمیم گرفته بود و سفارت شوروی را از تصمیم خود آگاه کرده بود. با سفیر شوروی صحبت شده بود. من پیش از این گفتم که شوروی به بیرون شدن رهبری پرچم از افغانستان راضی بود. سفارت شوروی از تصمیم تره کی استقبال کرده بود.

در همان روزها بود- فکر می‌کنم روز نهم بود یا دهم- که عبدالله امین باز پیشم آمد. من نمی‌دانستم که ناشر را آزاد کرده اند یا نه. عبدالله امین پیشم آمد و گفت: «می‌خواهم با شما خداحافظی کنم!»

گفتم: «خیریت است؟»

گفت: «من به حیث والی ولایت شمال مقرر شده‌ام!»

پرویز آرزو: کدام ولایت؟

جنرال عبدالقادر: گفت والی سمت شمال. گفت: «آدمم با شما خداحافظی کنم. می‌خواهم که حمایت شما را داشته باشم. به من کمک کنید...» و از این گپ‌ها.

من پرسیدم: «کی تو را تعیین کرده است؟»

گفت: «هیچ! تره کی صاحب مرا خواست و گفت برو به سمت شمال...»

پرویز آرزو: یعنی والی ولایتی در شمال افغانستان شده بود یا چیز دیگری؟

جنرال عبدالقادر: حالا من به شما می‌گویم. مشکل این بود که خودش هم نمی‌فهمید. اما او را به حیث رئیس تنظیمیه چهار ولایت تعیین کرده بودند. او به حیث سرپرست یا نائب الحکومه ولایت‌های بدخشان، تالقان، قندوز و بغلان تعیین شده بود. در آن ولایت‌ها، تضادهای قومی شدت گرفته بود و امین، برادرش را به آن جا می‌فرستاد تا به نفع او کار کند.

گفتم: «تو را تره کی صاحب تعیین کرده است. برو! موفق باشی!»

\*\*\*

تره کی در روزهای اول پس از هفت ثور گفت: «مرا یک بار معاینه صحتی بکنید

مبادا مریض باشم.»

من می‌فهمیدم که می‌خواهد معاینه شود تا بفهمد چی بخورد و چی نخورد! حالا دیگر

غرایز بر او غلبه می کرد. او همچنین می خواست به همه بفهماند که کاملاً تندرست است و می تواند رهبری کند.

من گفتم: «کار خوبی است. تو را به شفاخانه چهارصد بستر می بریم.» او را به شفاخانه چهارصد بستر بردیم. بخشی از معاینات را انجام دادند. گفتند فردا باید چای صبح را نخورد، بیاید تا معاینات داخلی انجام شود. داکترها روس بودند. خودم او را برده بودم و ترجمه هم می کردم. فردا صبح با تره کی رفتیم. او را خواباندند. مایعی را به او خوراندند. دستگاه، نشان می داد. مایع مثل یک خط سفید از حلق به طرف پایین رفت. شکل معده را می فهمیم که چه طور است. اما معده او فرق داشت. مثل یک خریطه بود. این طور معلوم می شد که شیردان و «اثنا عشر» و معده اش یکی است. مثل یک خریطه است. داکتر با تعجب نگاه می کرد. به روسی گفت: «نی درژیت!» (نگاه نمی دارد) همینطور می رفت تا آخر. در معده سالم، همهء مواد جمع می شود و به آهستگی به طرف اثنا عشر می رود. خود اثنا عشر هم یک کلافه دارد. از مرا عمل جراحی کرده اند. به همین خاطر وقتی نان می خورم خود را به طرف چپ خم می کنم.

داکترها می گفتند: «نی درژیت!» (نگاه نمی دارد)  
من ترجمه کردم که «هیچ مشکلی نداری!»  
پرویز آرزو: اما او مشکل داشت. چرا می گفتید مشکلی نداری؟  
جنرال عبدالقادر: دلش را خوش می کردم. اگر می گفتم مشکل داری فکر می کرد که من منظوری دارم. به تره کی گفتم: «داکتر می گوید که مشکلی نداری. اما یک داری تقویت کننده می دهد.»

به داکتر گفتم: «تو دارو بده اما نگو که تشخیصت چی است!»  
پرویز آرزو: تشخیص واقعی چی بود؟  
جنرال عبدالقادر: وقتی انسان پیر می شود، ارگانیزم داخلی اش هم دستخوش تغییر می شود. بعضی از نارساییهای معده موقتی است. معده شکل خود را موقتاً از دست می دهد، اما جور می شود. اما اگر به خاطر پیری باشد امکان جور شدنش وجود ندارد. تره کی را خوشحال کردم. به او گفتم: «هیچ مریضی نداری. جور و تیار هستی. داری تقویتی را بخور.»

از جنجالش خلاص شدم...

پرویز آرزو: سالم بود؟

جنرال عبدالقادر: فشار خونس را دیدند گفتند نورمال است. معاینات لابراتواری هم انجام شد. شکرش کمی بالا بود. گفتند: «سعی کند قند و مواد قندی و کچالو و برنج و از این چیزها کمتر بخورد.»  
این را به او گفتم. گفت: «من فقط شوربا می خورم.» همان گپ حسن شرق یادم آمد.<sup>۱</sup>



## بخش بیست

جنرال عبدالقادر: خاطرات دیگری هم از روزهای اول پس از هفت ثور دارم که به شما می‌گویم.

پرویز آرزو: بفرمایید.

جنرال عبدالقادر: تاریخ ۹ ثور پیش تره کی رفتم. تره کی از من پرسید: «قصر دارالامان بمبارد شده؟»

من گفتم: «نه. قصر تپهء تاج آسیب دیده است.»

تره کی گفت: «مرا آن جا ببرید تا ببینم.»

تاریخ دهم ثور به آن جا رفتیم. من و تره کی در موتر اول نشستیم. امین و وطنجار در موتر دوم. ساعت حدود یک روز بود. به راه افتادیم. به «تانک تیل دهمزنگ» رسیدیم.

تره کی به طرفم نگاه کرد و گفت: «چرا مردم به من چک چک نمی‌کنند؟»

پرویز آرزو: مردم می‌فهمیدند که آن موترها، نور محمد تره کی را به جایی می‌برند؟

جنرال عبدالقادر: نه. ما اعلان نکرده بودیم که فردا تره کی جایی می‌رود. مردم به

استقبال او بیایید.

فقط دو موتر بود. من و تره کی در یک موتر بودیم و امین و وطنجار در موتر دیگر.

در این زمان قدرت هنوز در دست من بود. من خنده کردم و به تره کی گفتم: «ما از طریق

راديو اعلان نکرده بودیم که فردا تره کی صاحب جایی می‌روند، شما دور سرک بیایید و

از او استقبال کنید.»

تره کی خاموش شد.

اما گپ تره کی برایم جالب بود.

رفتیم و تپه‌ه تاج بیگ را دیدیم. تره کی هیچ چی نگفت. نگفت خوب شده، بد شده یا حیف شد. هیچ چیز نگفت. به قصر دارالامان رفتیم. قرارگاه قوای مرکز در همان جاست. صاحب منصب‌ها ایستاده بودند. تره کی از پیش آن‌ها تیر می‌شد و حتا احوال پرسى هم نمی‌کرد. من همراهش می‌رفتم و با بعضی از صاحب منصب‌ها دست می‌دادم. شوخی می‌کردم. «عظیمی» و «ستار» پرچمی هم در بین آن‌ها بودند.

پرویز آرزو: منظور شما، نبی عظیمی است؟

جنرال عبدالقادر: بله. نبی عظیمی. در آن زمان جکتورن بود. کله اش پایین انداخته بود. زیر الاشه اش زد و گفتم: «سرت را بالا کن!»

آن‌ها چون امین با ما بود، اینقدر زیر تأثیر رفته بودند. از امین هراس داشتند. عظیمی پرچمی بود.

پیش دروازه ورودی قصر رسیدیم. در فاصله پنج- شش متری، یک دیوار است. از آن بلندی، حوزة چهاردهی دیده می‌شود. چهل ستون دیده می‌شود، باغ بابر دیده می‌شود. منظره زیبایی است. شیردروازه، شهر کابل، کارته‌ه سخی، غرقه و پغمان- همه این مناظر به شکل نیم دایره زیبایی دیده می‌شود. همان جا ایستادیم و نگاه می‌کردیم.

تره کی گفت: «هی! بیست سال پیش، من و بینوا - و چند نفر دیگر را هم نام برد- همینجا ایستاده بودیم. گفتیم بیاییم برویم پادشاهی را بگیریم.»

این گپ تره کی برایم جالب بود. به خاطر دارید که گفتم تره کی مورد خشم حکومت قرار گرفته بود و بینوا واسطه او شده بود. او را ضمانت کرده بود و تره کی به ضمانت بینوا توانسته بود به افغانستان برگردد. حالا این رابطه برایم بیشتر واضح شد. تره کی گفت: «گفتیم می‌رویم و پادشاهی را می‌گیریم.»

پرویز آرزو: یعنی فکر می‌کنید عبدالرئوف بینوا در علایق چپی با تره کی هم نوا بوده است؟

جنرال عبدالقادر: احتمالاً. بینوا در زمان کارمل، سفیر افغانستان در لیبیا شد.

پرویز آرزو: و در وقت تره کی چه کاره بود؟

جنرال عبدالقادر: به یاد ندارم که در آن زمان چه می‌کرد. چون من به زودی دستگیر شدم و به زندان افتادم.

پرویز آرزو: خُب. تره کی خاطره بیست سال پیشش را در بلندی دارالامان گفت و؟

جنرال عبدالقادر: بله. برایم تعجب آور بود. چه طور پنج شش نفر به این فکر می‌افتند که پادشاهی را می‌گیرند؟ به نظرم این گپ هم مثل گپ‌های دیگر پا دره‌وای تره‌کی در ملاقات‌هایش با مردم می‌آمد. در مورد ملاقات‌هایش با مردم هم خاطراتی دارم که خواهم گفت.

از قصر پایین شدیم و به طرف رستورانی رفتیم که در وقت داوود خان ساخته شده بود. آن رستوران، پشت به کوه «عُرُق» ساخته شده بود. دور تا دور رستوران، نهال‌شانی شده بود. درخت‌های گوناگون. دو انجینیر زراعت ما که در بلغارستان تحصیل کرده بودند، آن باغ را ساخته بودند. وقتی به طرف رستوران رفتیم، آن دو انجینیر هم آمدند و با ما احوال‌پرسی کردند. وطن‌جار امر داده بود که چای آماده کنند. من با دو انجینیر صحبت می‌کردم. به آن‌ها گفتم: «سعی کنید این باغ را توسعه بدهید. به درخت‌های دور و بر تپه دارالامان هم رسیدگی کنید.»

درخت‌های باغ دارالامان خشک شده بودند. در گذشته‌ها آن باغ، سرسبز و پرگل بود. درخت‌های زیبا و بلندی داشت. شاه امان‌الله آن جا را مثل پارک‌های اروپایی ساخته بود. اما درخت‌ها در نتیجه بی‌توجهی خشک شده بودند. من به آن دو انجینیر گفتم: «سعی کنید فضای سبز دور و بر قصر دوباره احیا شود. اگر ضرورت است، چاه عمیق حفر کنید.»

در زمان داوود خان، برای درخت‌ها و باغی که دورادور «زلمی رستوران» بود، چاه عمیق حفر شده بود. انجینیرها را تشویق کردم. هر دو خوشحال شدند. مسلکشان انجینیری زراعت بود. به سرسبزی تشویق‌شان کردم. هر دو خوشحال شده بودند.  
حُب، چای خوردیم و گپ دیگری نشد و پس برگشتیم...

\*\*\*

خاطره دیگری که از روزهای اول پس از هفت‌تور دارم، از شب یازدهم‌تور است. من در وزارت دفاع نشسته بودم. ساعت حدود هفت و نیم-هشت شام بود. امین و اسدالله سروری پیشم آمدند. دو نفر عسکر ناشناس هم به دنبال‌شان بودند. امین آمد و با من احوال‌پرسی کرد. گفت: «امشب عملیاتی داریم. برای دستگیری می‌رویم. عملیات دستگیری داریم.»

من نپرسیدم که چه عملیاتی است و کی را می‌خواهند دستگیر کنند. رابطه من و امین هر روز بدتر و بدتر می‌شد. من حتا علاقمندی نشان ندادم که بپرسم

عملیات چيست و کی را می‌خواهند دستگیر کنند. پیش خود گفتم: «برو! هر چی می‌کنی، به زودی روشن می‌شود.»

ساعت حدود یک شب آمدند. گفتند برای دستگیری «سیاف» رفته بودند. پغمان را محاصره کرده بودند. اما سیاف از موضوع عملیات خبر شده بود و به کوه پغمان رفته بود. به من گفتند که او را تعقیب کردند. من زیاد پرس و جو نکردم که باز چی شد. اصلاً امین و سیاف در دوره یازدهم شورا در وقت ظاهر شاه کاندید شده بودند. امین از همان زمان به خاطر اختلاف نظر و تضاد و رقابتش با سیاف کینه گرفته بود و می‌خواست انتقام بگیرد.

\*\*\*

فکر می‌کنم روز دهم یا یازدهم ثور بود. امین پیش من آمد و گفت: «باید سازمان اولیهء منصوبین وزارت دفاع را تشکیل بدهیم، تا کسانی که به وزارت دفاع وارد می‌شوند به این سازمان بیایند و مسؤولیت حزبی بگیرند.»

امین گفت: «جلسهء سازمان اولیهء منصوبین وزارت دفاع را در «قصر ستوری» وزارت خارجه گرفته ایم.»

رفتیم. من چند کلمه‌یی صحبت کردم. باید منشی سازمان را تعیین می‌کردیم. من در مورد به ثمر رسیدن پیروزی هفت ثور توسط حزب دموکراتیک صحبت کردم.

گفتم: «حزب باید از همهء تاریک بینی‌ها پاک باشد. وظایف و عملکرد اعضای حزب باید بر اساس نامهء حزب مبتنی باشد و به مردم صدمه‌یی نرسد. خوشبختانه هیچ کسی از دست منصوبین اردو، آزار ندیده است...» و همین چیزهای فورمالیته را گفتم. بعد از صحبت‌های من، امین برخاست و پیشنهاد کرد: «برای این که سازمان اولیهء وزارت دفاع، جلسات منظم و دوامدار داشته باشد، باید منشی سازمان تعیین شود.»

حُب کی تعیین شود؟ رأی گیری شد. کسی به نام «وزیری» از وزیرستان تعیین شد. نفهمیدم که از وزیرستان افغانستان بود یا از وزیرستان پاکستان. بچهء مجذوب رَقَم لاغر قد کوتاهی بود. حالا خبر شده‌ام که وزیری در مسکو است. یکی از ژورنالیست‌های روسی به من گفت. اما این که کجاست و چه می‌کند، نمی‌دانم.

منشی معرفی شد. او هم چند کلمه‌یی گپ زد. جلسه زیاد دوام نکرد. بیرون شدیم. من و امین با هم می‌رفتیم. امین همی خود را به من نزدیک می‌کرد و می‌پیچاند!



من حیران ماندم چی گپ است! امین گفت: «قادر جان! چقدر خوب می شود اگر مرا جنرال بسازی!»

غیر منتظره بود. تکان خوردم. بعدها فکر کردم که آن هم یک توطئه علیه من بود. من از گپ امین به خنده افتادم. به خنده به او گفتم: «امین صاحب تو همین طور هم جنرال هستی! جنرال ناشده، کارهای وزارت دفاع را هم پیش می بری! اما جنرال شدن مقررات و روند خود را دارد.»

من در آن وقت هنوز وزیر دفاع نشده بودم. به امین گفتم: «تنها سرقومندانی قوای مسلح، صلاحیت جنرالی دادن را دارد. وزیر دفاع تنها ترفیعات را پیشنهاد می کند. این که سرقومندانی قوای مسلح چقدر به وزیر دفاع صلاحیت ترفیعات را می دهد، در زمان های مختلف فرق می کند.»

امین گفت: «چی گپ می شود؟! تو خودت حالا سرقومندان هستی.» من گفتم: «درست است که من سرقومندان هستم، اما در چوکات حزبی، من تابع منشی عمومی هستم و باید از او فرمانبری کنم. منشی عمومی هم تره کی صاحب است. تره کی صاحب یک اشاره بکند، سایر کارها را من برایت می کنم.»

امین با لحن توام با خواهش گفت: «بیا همین یک فرمان را تو امضا کن!» من گفتم: «امین صاحب! من اگر این فرمان را صادر کنم، عکس العمل منصوبین اردو چه خواهد بود؟ اگر در ظاهر عکس العملی نشان ندهند، در خفا خواهند گفت که اینها با هم ساخت و باخت دارند.»

در همین مورد، زیاد گپ زدیم. امین از گپ های من خوشش نیامد. به من گفت: «امروز بیا خانه من با هم یک شوربا بخوریم.» گفتم: «خوب است.»

اول به وزارت دفاع رفتیم. امین گفت: «قصر نمبر یک را دیده اید. یک ساعت بعد آن جا بیایید.»

به شما گفتم که امین دو خانه سردارها را به من و وطنجار پیشنهاد کرد، اما ما قبول نکردیم. خودش به قصر نمبر یک رفته بود. ما تره کی را به حرمسرا آورده بودیم. هر روز تره کی با ما جنگ می کرد و می گفت: «مرا این جا آورده اید و بندی کردید.» برنامه امین این بود که روابط تره کی را با طرفدارانش و با منصوبین اردو قطع کند. تره کی را توسط ما به حرمسرا آورده بود و خودش به قصر نمبر یک رفته بود.

اول قرار بود که امین به قصر کوتی باغچه یا قصر «شب جمعه» برود. اما معلوم شد که امین قصر نمبر یک را ترجیح داده و به آن جا رفته است. من به خانه امین رفتم. فکر می‌کنم روز یازدهم بود. اولین بار بود که قصر نمبر یک را می‌دیدم.

پرویز آرزو: در زمان داوود خان، قصر نمبر یک را ندیده بودید؟ جنرال عبدالقادر: قطعاً نه! داوود خان به هیچ کدام از آن قصرها علاقه نداشت. دروازه ها قفل بود. بعد از بیست و شش سرطان، برای دو سه روز آن قصرها باز بودند تا مردم از آن ها دیدن کنند. بعد، دروازه ها را بستند و کسی به آن جا نمی‌رفت. خزانه اسعاری در قصر نمبر یک بود. داوود خان خزانه را از آن جا کشید و به بانک ملی سپرد. پول دیگری هم که بود، به امر داوود خان به خزانه دولت داده شد.

\*\*\*

به قصر نمبر یک رفتم. عجب قصر زیبا و مجللی بود! آن قصر را ظاهرشاه برای پسرش «احمد شاه» ساخته بود. دیوارهایش از سنگ های قیمتی ساخته شده بود. فرش های بسیار گرانبها داشت. سالن بسیار بزرگ و مجللی داشت. سمت شمال سالن، کلکین نداشت. یک دیوار بود و در وسط آن، نقشه بزرگ افغانستان با سنگ های مختلف ساخته شده بود. سنگ هایی با رنگ های متفاوت، ولایت های افغانستان را نشان می دادند. زیر آن نقشه، مبل و چوکی گذاشته بود. من و امین آن جا نشستیم. خانم و دختر امین هم آمدند. بعد از احوال پرسی رو به روی ما نشستند. اولین بار بود که آن ها را می‌دیدم.

امین به دخترش گفت: «برای کاکایت چیزی بیاور.»

هم مشروب الکلی آورد و هم شربت. ما گفتیم: «از همان شربت بریز.» گیلاس های ما را از شربت پر کرد.

گیلاس شربت در دستم بود. امین به من گفت: «قادر جان! ببین! - به نقشه افغانستان اشاره کرد- از سیستان تا واخان دست باز داری. هر چه می خواهی بکن! اما با من مخالفت نکن.»

گیلاس شربت را روی میز گذاشتم.

گفتم: «امین صاحب! من و شما به هم تعهد سپردیم که بر بنیاد اصول و مقرره با هم کار می کنیم. تو حالا چه طور به من این صلاحیت را می دهی و می پذیری که من هر چه خواسته باشم بکنم؟ تو عضو دفتر سیاسی حزب هستی. تو چرا این صلاحیت را به من

می‌دهی؟ اصلاً ما و شما تابع یک مقررات حزبی هستیم. تابع مقررات وجدانی هستیم. تابع یک مقررات اسلامی هستیم تابع مقررات وطن خود هستیم ...

پرویز آرزو: شما اسلامی هم گفتید؟

جنرال عبدالقادر: بله گفتم و تکرار هم کردم. من حالا می‌فهمیدم که حزب با شکست مواجه می‌شود و تا یادم نرفته است بگویم که در روز دوم بعد از هفت ثور به من خبر دادند که دروازه مسجد پل خشتی را بسته اند. به شدت عصبانی شدم و شروع کردم به ناسزا گفتن. گفتم: «کدام بی ناموس، کدام بی خرد و بی علم و بی دانش این کار را کرده است؟ مردم در مورد ما چه می‌گویند؟» و ناگفته نماند که حالا اذان از طریق بلندگو داده می‌شد. تا پیش از آن، با بلندگو اذان نمی‌دادند. ولی از همان روز اول هفت ثور به هر طرف بلندگو بسته شد و با بلندگو اذان می‌دادند. قرآن هم خوانده می‌شد، نعت خوانی هم می‌شد. مسجد را باز کردند. قفل کلانی بسته بودند. یک طرف دروازه را از دیوار کندند. کسی را هم آوردند و در زیرزمینی های وزارت دفاع انداختند. نزدیک شام بود که عظیم آمد و خبر آورد که این آدمی که در زیر زمینی انداخته اند را می‌زنند. رفتم و او را دیدم. آدم قد کوتاه چاقی بود با ریش بلند. او را آنقدر زده بودند که رویش ورم کرده بود.

پرویز آرزو: کی بود؟

جنرال عبدالقادر: آدم ناشناسی بود. گفتند از نفرهای مسجد حضرت شوربازار است و در اثنای بسته کردن دروازه مسجد پل خشتی بر ضد حزب و هفت ثور زیاد گپ زده است. به همین خاطر او را گرفتند و آوردند و در زیرزمینی های وزارت دفاع انداختند. این عمل هم حساسیتم را چند برابر کرد.

پرویز آرزو: و برای او چه کردید؟

جنرال عبدالقادر: رفتم و او را دیدم. پرسیدم که کی او را لت کرده است؟ با کسانی که لت و کوبش کرده بودند برخورد تندی کردم. گفتم: «دروازه را ببندید تا فردا هیأتی تعیین شود و معلوم شود که او را چرا و از کجا آورده اند. معلوم کنند که چه گفته و چه کرده است. شما حق ندارید هر کس را خودسرانه کُش کنید و به این جا بیاورید.»

خُب. من در خانه امین بودم.

پرویز آرزو: بله. حفیظ الله امین به شما گفت از سیستان تا واخان هر چه می‌کنید

بکنید.

جنرال عبدالقادر: بله. اما با من مخالفت نکنید.

پرویز آرزو: پیش از این که ادامهء ماجرا را بگویید، پرسشی دارم. برداشت من این است که حتماً شما هم کارهایی بر ضد امین می کردید و او هم دلایلی برای بدبین بودن نسبت به شما داشت. یا نه؟

جنرال عبدالقادر: طبعاً. همین طور بود. من با بسیاری از کارهای او مخالفت می کردم. اولین مخالفتم با امین در مورد هفت نفری بود که از قندهار آورده بودند. امین گفت چهار نفرشان را بکشید، سه نفرشان را بیاورید. چهار نفر پرچی بودند، سه نفر خلقی. من گفتم: «امین! تو چه می گویی؟ تو وزارت دفاع هستی؟ تو چه حق داری که این کار را بکنی؟ بدون محاکمه چرا می خواهی بکشی؟»

یا مثلاً دوازده یا چهارده نفر را از غزنی آورده بودند و امین امر کشتن شان را داده بود. من در شورای انقلابی بلند شدم و گفتم: «سر از امشب یک نفر از اعضای بیروی سیاسی باید با من، پهره داری کند. شما مرا به محاکمهء تاریخ می سپارید. کی امر داده که مردم بدون محاکمه کشته شوند؟»

گفتم: «تره کی! از تو پرسان می شود. من از تو می پرسم که کی امر داده است؟ غیر از تو کی صلاحیت این کار را دارد؟»  
همهء اینها مخالفت ما بود.

پرویز آرزو: به خانهء حفیظ الله امین بر می گردیم.  
جنرال عبدالقادر: بله. گیلان در دست امین بود. من دلایل خود را می گفتم که «ما تابع یک پرینسپ هستیم. ما یک پرینسپ را قبول کرده و به حزب آمدیم. اگر چنین خودسری باشد و شما هم اجازه بدهید که هر کس هر چه خواست، بکند- این با پرینسپ حزب و پرینسپ خدمت به وطن مطابقت ندارد.»

امین به شدت عصبانی شد. گیلان کریستال در دستش بود. رویش هم نوشته شده بود: «المتوکل علی الله محمد ظاهر شاه.» گیلان را چنان به قهر و شدت به زمین سنگی زد که پاش پاش شد و به ذرات غیر قابل دید تبدیل شد.

خانم و دخترش هم نشسته بودند. من از جا برخاستم و به طرف دروازه رفتم. بیرون شدم و در موترم نشستم. به موتروان گفتم: «حرکت کن!»

موتر به راه می رفت. یک باره در آینهء عقب نما دیدم که موتر امین به دنبال من در حرکت است. خودش بود و موتروانش. به دروازهء وزارت دفاع رسیدم. من از موتر پایین شدم. موتروان، موتر را از پشت وزارت به پارکینگ می برد. وزارت دفاع که بعداً

مقر کمیته مرکزی شد، دو دروازه داشت. من دم دروازه‌یی که مقابل به ارگ بود، پایین شدم. امین هم سر رسید. امین از موترش پایین شد و موتروانش، موتر را به دنبال موتر من برد. من بدون توجه به او به طرف دروازه رفتم. خود را به من رساند و دم در، مرا از پشت سر محکم گرفت. گفت: «قادر جان، ببخش! کار بدی شد. در خان‌ها چینی اتفاقی افتاد.» دست مرا گرفت و مرا به طرف کتاره دیوار و پنجه چنارهای دور سرکی که به میدان هوایی می‌رود، دور داد. در ضلع دوم آن کتاره ایستاد. گفت: «قادر جان! با من مخالفت نکن!» این جمله را چند بار تکرار کرد.

گفت: «نمی‌خواهم تو مخالف من باشی. من می‌خواهم تو مرا راهنمایی کنی.»  
من گفتم: «امین صاحب! من چه طور تو را راهنمایی کنم؟ سابقه تو در حزب بیشتر از من است.»

گفت: «نه! از لحاظ نظامی مرا راهنمایی کن!»  
من گفتم: «از نگاه نظامی؟ تو هنوز وزیر خارجه نشده‌یی اما در کار وزارت دفاع دخالت می‌کنی. من متأسفم از این که به تو باید بگویم این وظیفه تو نیست. اگر می‌خواهی وزیر دفاع شوی، در شورای انقلابی پیشنهاد کن. وزیر دفاع شو. من مخالفتی ندارم. اما از لحاظ پرینسیپ چیزی که تو می‌گویی، درست نیست. می‌گویی از سیستان تا واخان هر چه می‌خواهم بکنم. اگر من وجدان ضعیفی داشته باشم، فوراً قبول می‌کنم. هر چه بخواهم انجام می‌دهم. ولی مسئولیت این کار به گردن تو است. تو مرا به حیث یک انسان، گمراه می‌کنی.»

امین به من گفت: «به خدا اگر تو را رها کنم.» این «رها نکردنی» که گفت فوراً دو مفکوره را به ذهنم داد.

من گفتم: «امین صاحب! می‌توانی مرا بکشی، می‌توانی مرا بندی کنی. اما پرینسیپ، پرینسیپ است. من از پرینسیپ نمی‌توانم عدول کنم. به این اساس، هر چه می‌خواهی بکن! من در چوکات این پرینسیپ با تو هیچ نوع مخالفتی ندارم. نه تنها با تو که با هیچ کس دیگری هم مخالفتی ندارم.»

به امین گفتم: «من حتا به داوود خان که هیچ کسی نمی‌توانست به او گپی بزند، به شکلی از اشکال، گپ خود را می‌گفتم. گاهی در لفافه. و داوود خان هیچ وقت به من نگفت که تو چرا در مقابل من استدلال می‌کنی.»

ما اگر در موردی با نظر داوود خان موافق نبودیم، طوری به او می‌گفتم که او آن را

می پذیرفت. بنا براین من از پرینسیپ خود عدول نمی کنم.  
خود را از دست امین رها کردم و به وزارت رفتم. امین هم رفت. نمی دانم کجا رفت.  
این اتفاق یک روز پیش از تسلیم قدرت افتاد.

## بخش بیست و یک

پرویز آرزو: در آن روزهای پس از کودتا، پیش خانواده خود هم رفتید؟  
جنرال عبدالقادر: نه. در تمام آن مدت در وزارت دفاع بودم. فقط یک بار عصر روز هشتم  
ثور برای تبدیل کردن لباس هایم به خانه رفتم. دو روز دریشی پیلوتی بر تن داشتم. دریشی  
پیلوتی از پنبه بود. بدنم بوی عرق گرفته بود. با موتر بنز سیاه ضد مرمی عبدالاله- وزیر  
مالیه- به خانه رفتم.

به خانم گفتم: «زود به من لباس پاک بده.»  
دریشی فورم و نشان دارم را پوشیدم. فورم و نشان دگروالی بود. من هنوز جنرال نشده  
بودم. در اولین جلسه شورای انقلابی وزیر دفاع شدم و رتبه جنرالی گرفتم. در همان  
جلسه هم عضو کمیته مرکزی حزب شدم.

لباسم را به سرعت پوشیدم و از خانه بیرون شدم. وقتی از خانه بیرون آمدم، دیدم  
همه همسایه هایم که بیشتر از قوم هزاره بودند، به سرک آمده اند. در همان مدت کوتاه  
خبر شده بودند و با گل به دیدنم آمدند. من در محل «باسنیدار قلعه شاه ده» زندگی  
می کردم و بیشتر همسایه هایم، هزاره بودند. وقتی آن ها را دیدم از موتر پایین شدم. همه  
آن مردم را می شناختم. با هم رفت و آمد داشتیم. از همسایه پهلویم که «حاجی ضامن» نام  
داشت تا به آخرین خانه‌یی که از ترکمن ها بود همه بیرون شده بودند. همسایه دیگر ما  
«جمعه کوپی کش» بود. پدرش آدم ریش سفیدی بود و ما همیشه با هم صحبت و شوخی  
می کردیم. او هم در بین مردم بود. کس دیگری به نام «حاجی فقیر» هم بود. حاجی فقیر،  
کابلی بود. در قسمت آخری منتهی به زمین های دختر شاه محمود خان، پروژه ساختمانی

داشت. خانه می ساخت و به مردم می فروخت. او هم با خانواده اش به دیدنم آمده بود.

\*\*\*

هفت ثور، روز پنجشنبه بود. پنجشنبه هفته بعد، تره کی با کنجاوی و اصرار شروع کرد به پرس و جو. به من می گفت: «بگو ظاهر شاه روزهای رخصتی کجا می رفت؟» تره کی را به حرمسرا برده بودند و دائم می گفت که «شما مرا بندی کرده اید.» من به او گفتم: «ظاهر شاه یا به «کاریز میر» می رفت یا به «دره هاجر.» تره کی گفت: «مرا به «حوض خاص» ببرید.» حوض خاص کجاست؟ حوض خاص، حوضی طبیعی در ارتفاع ۳۵۰۰ متری کوه «شکر دره» است. به پشتو آن را «یلند» می گویند. تره کی اصرار می کرد که «مرا به یلند ببرید.»

من مجبور شدم از طریق مشاور روسی، یک هلیکوپتر را به آن جا بفرستم که معلوم شود آیا امکان نشست هلیکوپتر در آن بلندی هست یا خیر. وقتی آمد، گفتم: «نشست هلیکوپتر ممکن نیست. حتا یک آدم پیاده نمی تواند در اطراف آن حوض به آسانی قدم بزند.»

تره کی اصرار می کرد که باید آن جا برود! من می گفتم: «هو تره کی صاحب! هلیکوپتر نمی تواند در آن جا نشست کند.» او همچنان اصرار می کرد. من پیشنهاد کردم که فردا به دره هاجر برود. من ترتیبات رفتنش را گرفتم.

همان روزها بود که تبصره بی بی سی در مورد هفت ثور و تره کی را شنیدم. من همیشه اخبار جهان را دنبال می کردم. تبصره این بود که «تره کی نمی تواند در افغانستان حکومت کند، چون آدم عیاش و شاعر مشربی است و این دو خصلت برای رهبری افغانستان خوب نیست.»

من به فکر رفتم و گفتم این را راست می گوید!

\*\*\*

روز پنجشنبه، تره کی، امین و وطنجار با هلیکوپتر به سمت «دره هاجر» رفتند. در میدان هوایی به من گفتند: «پادشاهی را به تو سپردیم.» سرنوشت من در همان روز در «تپه هاجر» رقم خورده بود. گفته بودند به هر شکلی که می شود قادر باید از صحنه سیاسی حزب دموکراتیک بیرون شود و به جزای اعمالش برسد.



شام همان روز، پس برگشتند. برای استقبال شان به میدان رفتیم. تره کی را به حرمسرا بردیم.

پرویز آرزو: معلوم می شود شما و وطنجار هم با هم اختلاف داشتید. در روز کودتا هم این اختلاف و ناهماهنگی مشهود بود.

جنرال عبدالقادر: بله. همینطور است. دلیلش این بود که وطنجار با آن که در ابتدا تابع امر تره کی بود، اما امین او را خریده بود. برنامهء امین این بود که تره کی را از میان بردارد و به جایش بنشیند. اگر وطنجار با تره کی می ماند، برای امین درد سر ساز می شد. چون پشتون های پکتیا و پکتیکا با وطنجار رابطه داشتند.

تره کی را به حرمسرا بردیم و من به وزارت دفاع رفتیم. فکر می کنم همان شب بود که به من گزارش رسید که والی غزنی، دوازده یا چهارده نفر از بزرگان و ریش سفیدها و متنفذین غزنی را دستگیر کرده و به کابل، پیش امین فرستاده است تا امین دستور کشتن آن ها را در پولیگون پل چرخ می دهد. والی غزنی این کار را کرده بود. امین آن ها را به پولیگون فرستاده بود تا آن ها را در آن جا بکشند. آن دوازده نفر در داخل موترها بودند. وقتی به پولیگون می رسند به محافظ حمله می کنند. یکی از آن ها توانسته بود سلاح را از دست محافظ بگیرد. پشت سر موتر حامل آن ها، یک ماشین محاربوی حرکت می کرده است. ماشین محاربوی فیر می کند. در نتیجه دو سه نفر از آن دستگیر شده ها کشته و بقیه موفق به فرار شده بودند. فرار کرده بودند. برو به خیر!

بعد از این که حزب دموکراتیک قدرت را به صبغت الله مجددی تسلیم کرد، والی غزنی یعنی همان آدمی که دوازده یا چهارده نفر را به کابل فرستاده بود تا از بین برده شوند، در مقابل وزارت خارجه کشته شد. انتقام گرفته بودند.

به خاطر همین واقعه بود که من در شورای انقلابی برخاستم و با صراحت گفتم: «مردم بدون محاکمه کشته می شوند.»  
گفتم: «کی جواب می دهد؟»

دستم را به طرف تره کی دراز کردم. گفتم: «خودت به حیث منشی عمومی و رهبر حزب، مسؤل این کشتار هستی. و من که حالا وزیر دفاع شده ام به حیث قومندان قوای مرکز، وزیر دفاع، معاون سرقومندانی قوای مسلح و لوی درستیز- چون هنوز لوی درستیز را هم تعیین نکرده بودم- خبر ندارم که چرا این کارها می شود.»  
همه حیران مانده بودند که من چه می گویم.

امین گفت: «این چند شب نخواییده است. دیوانه شده!»  
 من گفتم: «من دیوانه نیستم! این چشمم! این گوشم! این هم پوزم! اما این مرا دیوانه می کند که مردم به امر کی کشته می شوند؟»  
 عصبی شده بودم. جیغ می زدم. اعضای بیروی سیاسی حیران مانده بودند.  
 من گفتم: «آخر شما باید جواب بدهید! بگویید این عمل را کی انجام می دهد؟»  
 امین به نرمی گفت: «قادر جان، خاموش باش! قادر جان، آرام باش! اعصابت را کنترل کن!»

پرویز آرزو: عکس العمل نورمحمد تره کی چی بود؟  
 جنرال عبدالقادر: تره کی چپ نشسته بود. به طرفم لُق لُق سیل می کرد. حیران مانده بود.  
 می گفتند آن دوازده یا چهارده نفر اعتراف کرده بودند که اخوانی بودند و من جیغ می زدم که چنان نبوده است.  
 من بی دلیل داد و فریاد نمی کردم.

\*\*\*

جنرال عبدالقادر: ... تره کی از دره هاجر، خوش و خندان باز گشت. پنجشنبه هفته بعد، دوباره هوس سفر کرد. گفت: «مرا بندی کرده اید. دق شده ام. مرا جایی ببرید.»  
 امین پیشنهاد کرد که این بار تره کی را به خانه داوود خان در پغمان ببریم. در آن وقت «شهنواز تنی» در فرقه هشت کار می کرد. دگرمن بود. خلقی بود و از گروه وطنجار. از تنی خواستیم تا امنیت راه- یعنی از کابل تا خانه داوود خان در پغمان را بگیرد. نگفته بودیم چرا.  
 وقت رفتن فرا رسید. به حرمسرا رفتیم. امین هم آمد. یک پاکت سمندی در دستش بود- آن پاکت ها در کابل جور می شد- چیزی در پاکت بود. امین پاکت را به یاور خود داد و گفت: «این را بگیر! پیشت باشد. از تو می گیرم.»  
 امین، من و وطنجار و پنجشیری و میثاق و یک نفر دیگر را - که حالا به خاطر ندارم- دعوت کرده بود. من در موتر تره کی نشسته بودم. به ساختمان داخل باغ رسیدیم. امین گفت: «برای تره کی صاحب، نشستن با ما خسته کن است. باشد تره کی صاحب تنها استراحت کند.»

تره کی داخل ساختمان شد و من در آن روز، دوباره او را ندیدم....  
 در حدود یک - یک و نیم ساعت با آن ها نشستیم. نان خوردیم. بعد از آن گفتم که

«باید به وزارت دفاع برگردم.»

امین با خوشی گفت: «خوب است. برو! ترون با تو می‌رود.»

من گفتم: «نه. یک محافظ با من هست و خودم هم یک عسکر هستم.»  
من به طرف کابل رفتم.

بعداً خبر شدم که در همان روز پس از رفتن من، امین و وطنجار، پنجشیری و میثاق و زیری را به طرف خود کشاندند. وطنجار در آن زمان هنوز به نفع امین کار می‌کرد.

\*\*\*

امین با تمام کوشش به تره کی کیش شخصیت می‌داد. به حدی که تره کی را «ستاره شرق» و نابغه عصر و زمان ساخت. نشانی هم با تصویری از تره کی ساخته بود که بر سینه زده می‌شد و آن را هم بین مردم پخش می‌کرد. عکس های تره کی در هر چهارراهی نصب شده بود. امین می‌خواست با بالا بردن کیش شخصیتی تره کی، نفرت مردم را نسبت به او زیاد کند.

پرویز آرزو: یعنی این اقدام امین، برنامه ریزی شده بود؟

جنرال عبدالقادر: بله. بر اساس یک پلان عمل می‌کرد.

کتاب یا رساله‌یی هم از تره کی به نام «د بنگ مسافری» به هدایت امین چاپ شد و به رایگان بین مردم توزیع می‌شد. در همان زمان من توانستم کتاب «افغانستان در مسیر تاریخ» را از قید چاپخانه نجات بدهم. این کتاب توسط دو نفر از ژورنالیست های آن زمان به نام های «ابراهیم عباسی» و «نجیم آریا» در وقت شاه چاپ شده بود، اما شاه اجازه توزیع آن را نداده بود و به اصطلاح کتاب را حبس کرده بودند. رابطه من با غبار نزدیک بود. من فوراً هدایت دادم که کتاب توزیع شود. این کار به زودی انجام شد. در حدود یک هزار جلد «افغانستان در مسیر تاریخ» بین خواننده های علاقمند توزیع شد.

کتاب دیگری هم چاپ شده بود به نام مس در طلا یا...

پرویز آرزو: «طلا در مس»؟!!

جنرال عبدالقادر: بله. «طلا در مس.» این کتاب هم همزمان چاپ شده بود اما این که

چه طور چاپ شده بود را نمی‌دانم.

پرویز آرزو: «طلا در مس» کتاب نقد شعر است.

جنرال عبدالقادر: حُب. این هم چاپ شده بود. نمی‌دانم کی چاپ کرده بود و کی

فرمایش داده بود.

پرویز آرزو: جلد زردی داشت.

جنرال عبدالقادر: هی خیر ببینید! طلا در مس پرویز آرزو: توزیع این کتاب هم ممنوع بود؟

جنرال عبدالقادر: نمی دانم. من از کتاب «طلا در مس» چیزی نمی دانستم. فقط به این خاطر این کتاب را به یاد دارم که همزمان با کتاب «افغانستان در مسیر تاریخ» برآمد. بسیار خوشحال شده بودم. گفتم حالا اگر غبار را بینم به او می گویم که به عنوان شاگرد و پیرو تو یک کار توانستم برایت انجام دهم. من غبار را دوست داشتم. واقعاً به این وطن خدمت کرده است. تبعید شد، بندی شد و کار کرد. غبار و محمودی با هم تظاهرات ۱۳۲۷ بر ضد شاه را به راه انداخته بودند. هر دو هم بندی شدند. غبار چهار سال در زندان ماند و محمودی تا آخر عمرش.

من گاهی غبار را می دیدم. بیشتر در هوتل «آرین» در «پل باغ عمومی» او را می دیدم. همیشه زیر بغلش پر از کتاب بود. بیشتر سیاسیون و شطرنج بازها در هوتل آرین جمع می شدند. برای شما قصه می کنم که چگونه از موضوع چاپ کتاب «افغانستان در مسیر تاریخ» با خبر شدم. پرویز آرزو: بفرمایید.

جنرال عبدالقادر: زمان ظاهر شاه بود. من در یک کورس شش ماهه قومندانی در قوای هوایی درس می خواندم. استاد ما روس بود. جنرال بود و یک پایش را در جنگ جهانی دوم از دست داده بود. استاد بسیار دانا و لایقی بود. اصلاً «قومندانی» را من از او یاد گرفتم. متودهای قومندانی، تعلیم و تربیه قومندانی و سوق و اداره قومندانی را به ما آموخت. آن استاد، یک مترجم آذربایجانی به نام «علی بابا» داشت. علی بابا همیشه تسبیح به دست داشت.

یک روز علی بابا به من گفت: «آیا خبر داری که کتابی به نام «افغانستان در مسیر تاریخ» چاپ شده است؟»

من گفتم: «نه! خبر ندارم.»

علی بابا از من خواهش کرد که به هر قیمتی شده آن کتاب را پیدا کنم. لاقلاً برای یک هفته. خود علی بابا هم نمی دانست که نویسنده کتاب کی است. حالا کتاب را از کجا پیدا کنم؟ بسیار پرس و جو کردم و فهمیدم که نویسنده کتاب «میر غلام محمد غبار» است. این کتاب را «نجیم آریا» و «ابراهیم عباسی» چاپ کرده بودند. ولی توزیع آن ممنوع شده بود. کتاب را قید کرده بودند. پس از این که دانستم نویسنده کتاب، غبار است، پیشش رفتم و گفتم: «کتاب شما

را از کجا پیدا کنم؟»

غبار گفت: «هیچ کاری نمی‌توانم برایت انجام دهم. فقط می‌توانم به تو بگویم که کتاب در تحویل خانه ریاست مطبوعات قید شده است و کتابدار آن جا از فراه است.» پس از جستجوی زیاد با کتابدار رابطه پیدا کردم. پول نسبتاً هنگفتی برایش پیشنهاد کردم و گفتم: «کتاب را فقط برای یک هفته به من بده.» بسیار اصرار کردم. بالاخره قبول کرد. اما تأکید کرد که بعد از یک هفته کتاب را برگردانم. کتاب را گرفتم و به علی بابا دادم. به او گفتم که بعد از یک هفته باید کتاب را بازگردانم. گفت خاطر جمع باش. فکر می‌کنم کتاب را فوتوکاپی کرد. روز ششم کتاب را به من پس داد و من طبق وعده، در روز هفتم کتاب را به کتابدار برگرداندم. من این کار را در زمان شاه کردم. و این موضوع همیشه در ذهنم بود. در محراق توجهم بود که به هر شکلی می‌شود باید کتاب از قید آزاد شود و یکی از کارهایی که بعد از هفت ثور و پیش از بندی شدنم انجام دادم، همین بود.

پرویز آرزو: بازتاب توزیع کتاب در بین مردم چه بود؟

جنرال عبدالقادر: انعکاس فوق العاده مثبتی داشت.

پرویز آرزو: برخورد تره کی و امین در این مورد چی بود؟

جنرال عبدالقادر: فکر می‌کنم آن‌ها حتا خبر هم نشدند. هر دو به غم جان خود بودند. در آن زمان تمام تلاش امین این بود که برای تره کی کیش شخصیت بسازد و در این کار آنقدر زیاده روی کند که نفرت مردم برانگیخته شود. عکس‌هایش را به در و دیوار نصب کرده بودند. پایه‌ها و دیوارها را سرخ می‌کردند.

به هر حال ما به کار خود مشغول بودیم. حالا به غم جان خود گرفتار شده بودیم. تضاد میان من و امین بسیار شدت پیدا کرده بود. بیشتر کسانی که تا آن زمان با من بودند به امین پیوستند.



## بخش بیست و دو

پرویز آرزو: صحبت های دیروز و خاطرات شما را از روزهای اول پس از هفت ثور پی می گیریم.

جنرال عبدالقادر: من وقتی این علاقمندی شما را به نوشتن این کتاب و بررسی حوادث آن زمان می بینم، بسیار افسوس می خورم و فکر می کنم که کاش از همان آغاز با هم یک جا می بودیم. می توانستید یا با مشورهء من یا به شکل مستقل، آن حوادث را بنویسید. چندین کتاب می شد.

پرویز آرزو: سلامت باشید. من در ثور ۵۷ به دنیا آمدم. اما حالا هم دیر نیست. فکر می کنم امروز، افغانستان بیش از هر چیز به بازنگری شفاف رویدادهای گذشته نیاز دارد. جنرال عبدالقادر: بله.

پرویز آرزو: گفتید که دو و نیم ماه پس از هفت ثور، شما را زندانی کردند. از آن دو و نیم ماه خاطرهء دیگری هم دارید؟

امین هر روز به وزارت دفاع می آمد و تأکید و تکرار می کرد که «جنرال ها و قومندان های سابق را به تقاعد سوق بده» و من مخالفت می کردم.

من می گفتم: «کسانی را که نسبت به آن ها مسألهء بی وجود دارد، برکنار می کنیم. اما کسانی را که تحصیلات عالی دارند و آدم های واردی هستند، چرا بیرون کنیم؟»  
من حتا طرفدار آن بودم که آن عده از کسانی را که در زمان داوود خان خانه نشین شده بودند، دوباره به کار بگیریم. عقدهء بی نسبت به داوود خان داشتند به نفع ما تمام می شد.

امین می گفت: «نه!»

حالا یک عده هم در این مسأله جانب امین را گرفته بودند و هر روز می آمدند که باید قومندان های سابق را برکنار کنیم. حتا کسانی از رده های دوم و سوم وزارت دفاع می آمدند و فهرست هایی با خود می آوردند و می گفتند این افراد را باید بر کنار کنی!

من می گفتم: «تو کی هستی؟ این لیست ها را از کجا آوردی؟»

جوابی نداشتند. و من گرفتار این مسأله شده بودم.

من گفتم که دوسیه امنیت دولتی را پیش من بیاورند. دوسیه را آوردند. آن را ورق زدم. نام «جنرال عمر» را که همین حالا در مسکو است، دیدم. از دوران مکتب لیسهء عسکری، جاسوس امنیت ملی بود. برای امنیت کار می کرد. گفتم فوراً بر کنارش کنید! همین که این آدم را برکنار کردم، گلابزوی او را فوراً جذب کرد. او را جنرال ساخت و حتا وقتی سفیر افغانستان در روسیه شد، او را با خود به مسکو برد.

پرویز آرزو: شما فقط به خاطر این که آن فرد با ادارهء امنیت ملی کشورش سر و کار داشته برطرفش کردید؟

جنرال عبدالقادر: بله. این بسیار سرم بد تأثیر کرد.

پرویز آرزو: فکر نمی کنم کار کردن برای دستگاه امنیتی کشور خود گناهی باشد. جنرال عبدالقادر: بله. هر مملکت ادارهء امنیت خود را دارد. من در تلویزیون بلغارستان دیدم که کارمند گذشتهء استخبارات آن کشور را نشان می داد. آن آدم می گفت که «من برای وطن خود کار کردم. برای منافع شخصی ام کار نکردم. دستگاهی بود به نام کی جی بی بلغارستان و من در چوکات آن دستگاه وظیفه داشتم و کار می کردم.»

من حالا می دانم که این کار بدی نبوده. اما در همان وقت فکر می کردم که کار بدی کرده است.

پرویز آرزو: در دوسیهء امنیت دولتی با نام چه کسان دیگری برخوردید؟

جنرال عبدالقادر: در حدود صد نفر دیگر را هم می شناختم. از آن جمله یکی مجید بود. مجید فراهی. معلوم شد که در امنیت کار می کرده است. او همان بود که از نام من، «یوسف» قومندان قوهء پانزده زره دار و مولاداد را کشته بود.

پرویز آرزو: به امر شما؟

جنرال عبدالقادر: نه. به نام من. گفته بود به امر قادر این کار را کرده ام. در حالی که من در آن روز اصلاً مجید را ندیدم. روز هفتم ثور بود. به شما گفتم که نام شفر را اشتباه



داده بودند. من همان صبح به یوسف تلفون کردم و از او پرسیدم که شفر چیست؟ گفت: «هلمند- دریاست.» در حالی که امین، شفر «سیلاب- توفان» را داده بود. قرار بود که خلقی ها تنها وارد عمل شوند و اگر شکست خوردند با شفر دوم که «هلمند- دریاست» بود، حلقهء دوم که قادر و پرچمی ها بودند اقدام کنند. یعنی امین شفر را عمداً به ما اشتباه داده بود.

پرویز آرزو: چند نفر به دستور شما کشته شده اند؟  
جنرال عبدالقادر: وجداناً به شما می گویم که هیچ کسی به امر من کشته نشده است. اگر کسی در سرتاسر افغانستان پیدا شود و ثابت کند که این کار را کرده ام من حاضر هستم محاکمه شوم. من چنین عمل فجیعی را انجام نداده ام. هرگز!  
پرویز آرزو: امیدوارم سوء تفاهم نشده باشد. به هر حال شما به عنوان یک نظامی در تحولات مهمی نقش داشتید.

جنرال عبدالقادر: شما باید در نظر داشته باشید که یکی جریان جنگ است. در جریان جنگ، ممکن است ده ها نفر کشته شده باشند. اما این که مشخصاً من با کسی عقده پیدا کرده باشم و یا به خاطر اختلاف فکری گفته باشم او را از بین ببرید، هرگز اتفاق نیفتاده است. من نه امروز بلکه همیشه چنین فکر می کردم.

\*\*\*

جنرال عبدالقادر: روز شانزدهم یا هفدهم پس از هفت ثور بود که کارمل به دفترم آمد.

پرویز آرزو: پیش از رفتن به چکسلواکیا؟  
جنرال عبدالقادر: بله. گفت برای خداحافظی آمده است.  
من گفتم: «برای خداحافظی با تو، به میدان هوایی می آیم.»  
یکی از اشتباهات بزرگ من همین بود که برای خداحافظی و بدرقه او به میدان هوایی رفتم. با موتر نزدیک طیاره رفتم. در لحظهء خداحافظی، بچه بزرگ کارمل گفت: «خائن ها او را بیرون کردید؟»

کارمل با سیلی به دهن بچه اش زد. گفت: «پدر لعنت! چُپ!»  
پسرش حیران مانده بود! با کارمل بغل کشی و خداحافظی کردم و از جمله گفتم: «برو دیگر!»

کارمل این «برو دیگر» را به گونهء دیگری تعبیر کرد و با حال نزاری گفت:

«کشتمند هست اگر باز...»

منظورش این بود که اگر کاری کردید، مرا فراموش نکنید. من پیش خودم گفتم: «این مست را ببین! دیوانه بچه که مست آمد! یک کار کردیم خوب پیروز شدیم که حالا کار دیگری بکنیم!»

پرویز آرزو: رفتن شما به میدان هوایی برای خداحافظی با کارمل به سوء ظن بیشتر خلقی ها نسبت به شما انجامید؟

جنرال عبدالقادر: بله. همینطور بود. نسبت به من بیشتر از پیش شک کردند. همین هم بهانه‌ی شد و به دستگیری من انجامید. پرویز آرزو: این برخورد شما با ببرک کارمل به معنای داشتن علاقمندی نسبت به او بود.

جنرال عبدالقادر: باور کنید که علاقمندی من فقط وحدت حزب بود. من پیش از هفت ثور تنها یک بار کارمل را دیده بودم. او را در خانه‌ی باری شفیعی دیدم. در این مورد به شما گفتم.<sup>۲</sup> در همان دیدار هم اولین سؤال این بود که چرا متحد نمی‌شوید؟

\*\*\*

در همان روزهای پس از هفت ثور، امین به من گفت: «اسدالله سروری را شاروال کابل مقرر کن و گلابزوی را به حیث اتشه‌ی نظامی به مسکو بفرست.»  
گلابزوی در روز هفت ثور زخمی شده بود. امین گفت: «گلابزوی در مسکو اتشه‌ی نظامی شود، همان جا تداوی هم بشود و درس هم بخواند.»  
من به امین گفتم: «گلابزوی فعلاً مریض است. اما اسدالله سروری را من مقرر کرده‌ام.»

گفت: «کجا؟»

گفتم: «ریاست امنیت دولتی.» در آن وقت آن ریاست، «کام» نام گرفت. پرویز آرزو: اسدالله سروری را شما مقرر کردید؟  
جنرال عبدالقادر: من مقرر کردم. امین متعجب شد. گفت: «خوب؟ مقرر کردی. درست است.»

قلباً خوشحال هم شده بود.

پرویز آرزو: شما با موافقه‌ی تره‌کی این کار را کردید؟

۱. «بچه!» در لهجه‌ی هراتی یعنی: فرار کن! «- دیوانه بچه که مست آمد، یعنی: دیوانه فرار کن که مست آمد. (ضرب المثل).  
۲. این روایت را می‌توانید در بخش ۱۰ بخوانید.

جنرال عبدالقادر: نه. من خودم مقرر کردم. من سعی می‌کردم بیشتر پُست‌های وزارت دفاع را هم به بخش هوایی بدهم. رئیس روابط خارجی را هم از قوای هوایی مقرر کردم. رئیس کشف وزارت دفاع و رئیس لوژستیک که معاون وزیر دفاع بود را هم از قوای هوایی آورده بودم.

پرویز آرزو: برای من همچنان یک سؤال باقی می‌ماند که شما چه طور این افراد را مقرر می‌کردید. منظورم این است که صلاحیت تقرر آن‌ها را داشتید؟  
جنرال عبدالقادر: بخشی از این تقررها در حیطه صلاحیت وزیر دفاع بود و من بعد از تسلیم‌دهی قدرت، وزیر دفاع شده بودم.  
پرویز آرزو: درست است. من نمی‌دانم در آن زمان چه طور بوده. اما رئیس امنیت ملی را رئیس دولت تعیین می‌کند.  
جنرال عبدالقادر: من او را به پُست ریاست امنیت ملی آوردم.  
پرویز آرزو: چه طور؟

جنرال عبدالقادر: خودسرانه و به امر خود. خودسری بود! و من «قدرت» محسوب می‌شدم. هدفم از آوردن هوایی‌ها این بود که پشتیبانی آن‌ها را داشته باشم. در مواردی حتا نمی‌گفتم که خودم این کار را کردم.  
پرویز آرزو: یعنی اسدالله سروری آمد پیش شما و شما گفتید برو رئیس امنیت دولتی شو!

جنرال عبدالقادر: گفتم برو رئیس امنیت شو!  
پرویز آرزو: او چی گفت؟  
جنرال عبدالقادر: او گفت: «خوب است. اما قرار بود من شاروال کابل شوم.»  
من گفتم: «امنیت بهتر است. تو با من همکاری کن.»  
برایش غیر منتظره بود. هر روز می‌آمد...  
پرویز آرزو: دوستی شما با اسدالله سروری سابقه داشت؟  
جنرال عبدالقادر: بله. او از بخش هوایی من بود. قومندان بود. از حزب بود. خلقی من بود. پلان هفت ثور را در خانه او آماده کردیم.<sup>۱</sup>  
پرویز آرزو: امین می‌خواست که اسدالله سروری شاروال شود. شما گفتید نه! سروری به ریاست امنیت می‌رود.

جنرال عبدالقادر: بله. امین گفت: «خوب است.»

۱. شرح این روایت را می‌توانید در بخش سیزدهم بخوانید.



شده بود، به شما گفتند که وزیر دفاع هستید. در مورد سایر اعضای کابینه تصمیمی گرفته نشد؟

جنرال عبدالقادر: بیشتر اعضای کابینه مشخص شدند. خود تره کی صدراعظم و رئیس شورای انقلابی شد. وطنجار معاون صدراعظم شد. قرار بر این بود که امین وزیر خارجه شود. حالا هم موضوع تعیین گلابزوی به حیث وزیر مخابرات مطرح شد. گلابزوی به هدایت تره کی و به امضای من وزیر مخابرات شد.

پرویز آرزو: یعنی به پیشنهاد شما و به امر تره کی؟

جنرال عبدالقادر: نه. من پیشنهاد نکردم.

پرویز آرزو: شما مقرر کردید؟

جنرال عبدالقادر: بله. تره کی گفت: «این را به حیث وزیر مخابرات مقرر کن.»

من تقررش را به حیث وزیر مخابرات امضا کردم.

پرویز آرزو: یعنی وزیر دفاع، وزیر مخابرات را تعیین کرد؟

جنرال عبدالقادر: بله. تعیین کرد.

پرویز آرزو: عجب گد و ودی<sup>۱</sup> بوده!

جنرال عبدالقادر: گد و ودی؟ حالا گد و ودی را سیل کنید! دو معین وزارت خارجه -

شاه محمد دوست و هادی مکمل - هم به امضای من مقرر شدند. کسی پرسیان هم نکرد...

پرویز آرزو: برای من جالب است که چه طور گلابزوی، با این صراحت پیش

تره کی از حفیظ الله امین بد گفت.

جنرال عبدالقادر: این کار را کرد. و گریه کرد. ایستاده بود و اشک هایش را با

پرده سفید پاک می کرد. تره کی گفت: «خود را با امپراتور رو به رو نکنید.»

پرویز آرزو: چرا رابطه گلابزوی با امین چنان بود؟

جنرال عبدالقادر: بحث بر سر قدرت است. قدرت. با دیدن اشک های گلابزوی به او

اعتماد پیدا کردم. من هم با امین مشکل داشتم. وقتی اشک های گلابزوی را دیدم، به خود

گفتم: «خوب شد! یک نفر هم باور دیگر هم پیدا کردم.»

اما این را نمی فهمیدم که این آدم [گلابزوی] هم به نعل می زند و هم به میخ! و ممکن

است همان شب پیش امین برود و بگوید که قادر به تره کی چیزهایی گفت و با این کار

امین را با تقررش به حیث وزیر مخابرات موافق کند.

فردای آن روز، امین به وزارت دفاع آمد و به من گفت: «وزیر مخابرات را تعیین

۱. «گد و ودی»: اصطلاحی محاوره به معنای بی نظمی و نابهنجاری.

کردی؟ خوب است!»

فهمیدم که گلابزوی، شب به خانهء امین رفته است. در حالی که به امضای من وزیر مخابرات شد.

پرویز آرزو: در مورد سایر اعضای کابینه بگوئید.

جنرال عبدالقادر: کشتمند، وزیر پلان شد. رفیع، وزیر فوائد عامه شد. بارق شفیع، وزیر فرهنگ شد.

دیگر کی بود؟ چهار نفر از نظامی ها به کابینه راه یافتند. من، وطنجار و رفیع و گلابزوی. ریاست امنیت هم بست وزارت است. پس پنج نفر نظامی. مخالفت ها روز به روز بیشتر می شد.

\*\*\*

جنرال عبدالقادر: ...صبح بود. من و امین پیش تره کی می رفتیم. هر روز می رفتیم و تره کی را پس از چای صبح به گلخانه می بردیم و به چوکی می نشانیدیم. آن روز هم رفتیم و تره کی را گرفتیم و به راه افتادیم.

پرویز آرزو: هر روز؟

جنرال عبدالقادر: بله. هر روز.

تره کی بلند شد و به راه افتادیم. من و وطنجار و امین و گلابزوی، او را همراهی می کردیم. امین در میان راه به من گفت: «هدایت پایین و بالا می رود. تو او را می شناسی؟» «هدایت»، پرچمی بود و در بخش اوپراسیون [بخش عملیات] وزارت دفاع کار می کرد. رئیس اوپراسیون «بابه جان خان» بود.

من گفتم: «او را می شناسم. در اوپراسیون وزارت دفاع کار می کند. اما از پایین و بالا رفتنش خبر ندارم.»

امین گفت: «این پرچمی ها دست شان به خود نمی ایستد.»

من حیران مانده بودم چه بگویم. به کنایه گفتم: «خوب او راهم به جای دیگران روان کنید!»

تره کی گفت: «می کنیم. پروا ندارد. غم نخورید.»

پرویز آرزو: منظور شما از روان کردن به جای دیگران چی بود؟ به کنایه گفتید که او را هم بکشید؟

جنرال عبدالقادر: بله. گفتم او را هم به جای رفقاییش روان کنید.

هر روز، شایعهء کودتا را به گوشم می‌زدند. طی دوماه، امین و سروری دائماً به من می‌گفتند که کودتایی در راه است. کودتا، کودتا، کودتا. من می‌پرسیدم: «کی کودتا می‌کند؟»

جواب می‌دادند که «به کمک امریکایی‌ها کودتا می‌شود.»  
می‌گفتم: «چه طور به کمک امریکایی‌ها کودتا می‌شود؟ امریکایی‌ها در افغانستان نقشی ندارند. چه طور کودتا می‌شود؟»

می‌گفتند: «می‌شود! جنرالی از لوگر که از صاحب منصب‌های سابقه دار است و فعلاً در مزار به سر می‌برد، به همکاری پروفیسوری که در شفاخانهء جمهوریت کار می‌کند، طرح این کودتا را ریخته است. پروفیسور، طرح کودتا را به امریکا فرستاده است. به زودی کودتا می‌شود!»

می‌گفتم: «عجیب است!»

رئیس شفاخانهء جمهوریت «کریم یورش» بود. کریم یورش هراتی و مائویست بود. وقتی من قومندان مدافعه بودم، پدر «خالقیار» مریض شده بود. خالقیار در آن زمان معین وزارت مالیه بود. پدرش را در شفاخانهء جمهوریت بستری کرده بودند. من به دیدنش رفتم و همان جا با کریم یورش آشنا شدم. یک دست کریم یورش فلج بود. گاهی با او گپ می‌زدم. در مورد مسائل سیاسی با هم صحبت می‌کردیم. آدم با دانشی بود. خُب! این کودتا به نظرم عجیب می‌آمد. پلان امین این بود که دائماً در مورد این کودتا بگویند و موضوع را در ذهن من ته نشین کند و بعد مرا به جرم سهم داشتن در برنامهء کودتا دستگیر کند. ما حتا شایعهء احتمال کودتا را به روس‌ها رساندیم. چه طور ممکن بود که کی. جی. بی. از چنین چیزی بی‌خبر باشد؟ تار و پود افغانستان در دست کی. جی. بی. بود.

روزها می‌گذشت و امین و سروری دائماً موضوع کودتا را به من گوشزد می‌کردند. در این زمان، «نوراحمد نور» را هم از وزارت داخله کشیده بودند و به امریکا فرستاده بودند. «مزدوریار» وزیر داخله شده بود. خلقی بود. یکی از روزها در دفترم نشسته بودم که زنگ تلفون آمد. قومندان استخبارات وزارت داخله بود. «عزیزاکبری» نام داشت. خواهر زاده اسدالله سروری بود. اکبری به من گفت که «شاپور خان را به وزارت داخله بفرستید.»

پرسیدم «شاپور خان را به وزارت داخله بفرستم؟»

گفت: «بله. در مواردی باید مشوره کنیم.»

شاپور احمدزی را به وزارت داخله فرستادم. یک ساعت بعد به من خبر آوردند که او را بندی کرده اند. چی گپ شد؟ چرا او را بندی کردند؟ به دنبال این حادثه، شبی قومندان «فرقه بیست نارین» به بخش اوپراتیفی وزارت دفاع تلفون کرد و گفت: «میدان هوایی قندوز به دست اشرار افتاده است. عبدالله امین از من تقاضای کمک می کند.»

فرقه بیست، تیپ C است. مقدار محدودی سلاح و مهمات دارد و فقط یک غُند عسکر دارد. قومندان فرقه گفته بود که «عسکرها برای اجرای فعالیت محاربوی آماده نیستند. هدایت شما چی است؟»

از وزیر دفاع هدایت خواسته بود.

پیشتر به شما گفتم که امین در راه به من گفت: «هدایت» پرچی که در بخش اوپراسیون وزارت دفاع کار می کند، پایین و بالا می رود.»

همین «هدایت» از بخش اوپراسیون پیشم آمد و تقاضای قومندان فرقه بیست نارین را به من رساند. من گفتم: «هدایت! تو از قومندان بیست نارین بخواه که این تقاضا را به ما تلگرام کند. تقاضای تلفونی سند نمی شود. بگذار تلگرام کند تا سندی داشته باشیم.»

هدایت رفت. من قومندان «بابه جان خان» را خواستم و به او گفتم «حالا شاپور احمدزی هم بندی است، تو چرا نگفتی که قومندان فرقه بیست نارین تقاضای عبدالله امین را به ما تلگرام کند؟ چرا سند جور نکردی؟»

قومندان بابه جان خان گفت: «من از این موضوع اصلاً خبر ندارم. هدایت این موضوع را اول باید با من مطرح می کرد.»

من گفتم: «تو باید حساسیت ها را درک کنی. باید کنترل کنی.»

گفت: «مرا این دفعه بیخش. بعد از این کنترل می کنم.»

صبح شد. تلگرام را دریافت کردیم. کسی به نام «بهرام» قومندان قطعه کومانندو در بالاحصار بود. از خلقی های امینست بسیار سرسخت بود. به او هدایت دادم قوای کومانندو را آماده کند. دستور دادم که چند طیاره هم آماده پرواز باشند.

صبح، پیش تره کی رفتم. تره کی نشسته بود. یک چاینک و یک پیاله و بشقابی کشمش پیش رویش بود. چای سبز و کشمش می خورد. کست «قمرگل» در تیپ بود. می خواند و تره کی چای می خورد و سر خود را شُر می داد.



من گفتم: «تلگرامی دریافت کردم. قندوز تقاضای کمک کرده است. من چنین اقداماتی کرده‌ام.»

در همین لحظه امین، وطنجار و ترون - یاور امین - داخل شدند. امین کاغذی در دست داشت.

امین گفت: «باید قادر به شما بگویند که چی کرده است.»  
من گفتم: «قبلاً گفتم که هدایت داده‌ام تا قوای هوایی و لوای کوماندو در احضارات نمبر یک باشند. حالا منتظر تصمیم سرقومندانی اعلی هستیم. - منظورم تره کی بود. در صورتی که «سرقومندان» تصمیم بگیرند من لوای کوماندو را به قندوز می‌فرستم. کوماندوها در میدان هوایی دیسانت می‌شوند. زمینه برای نشست طیاره‌ها و ادامه عملیات آماده می‌شود.»

امین از جا جهید. پهلوی تپپی که کسوت «قمر گل» می‌خواند، تلفون بود. گوشی تلفون را برداشت. یک، دو، سه، چهار نمبر را زد و گفت: «الو قندوز! قندوز! چی گپ است؟ چیست؟ چه طور است؟»

از آن طرف چی گفته شد، نمی‌دانم. امین گوشی را با شدت سر تلفون زد و گفت: «هیچ گپی در قندوز نیست! توطئه گری این جاست.»  
اوقاتم تلخ شد. من گفتم: «لغت به توطئه. لغت به توطئه گر. کی می‌خواهد توطئه کند؟ کی می‌خواهد در این حالت توطئه کند؟»

بکس خود را برداشتم و به طرف دروازه رفتم. امین و وطنجار پیش تره کی ماندند. بعد از من بیرون شدند و تره کی را به گلخانه بردند. من به طرف دفترم رفتم.

دو سه روز پیشتر، به سرمشاور شوروی گفته بودم که ما نقشهء محاربوی افغانستان را نداریم. شما دارید. تو موقتاً این نقشه را به من بده. پیش من باشد. امانت پیشم باشد. هر وقت فرصتی پیدا شود، آن را بیرون می‌کنم و نقاط حساس نظامی را مطالعه می‌کنم. او نقشه را به من داده بود.

پرویز آرزو: افغانستان، چنان نقشه‌هایی نداشت؟

جنرال عبدالقادر: نقشهء محاربوی نداشتیم.

به وزارت دفاع رفتم. نقشه را از بکسم کشیدم و به سرمشاور دادم. گفتم: «امانتت را بگیر.»

گفت: «چرا؟ چرا وضعت خراب است؟»

گفتم: «احتمالاً دیگر وزیر دفاع نیستم.»  
 من فکر می‌کردم که وزارت دفاع را از من می‌گیرند.  
 ساعت حدود ۱۰ روز بود. زنگ تلفون به صدا در آمد. گوشی را برداشتم. گفتند:  
 «تره کی صاحب تو را خواسته است.»

به طرف گلخانه رفتم. دم در دروازه بیرونی ارگ، یک موتر ولگا ایستاده بود.  
 داخل موتر، چهار- پنج نفر نشسته بودند. میله‌های کلاشینکوف‌های شان دیده می‌شد. من  
 حیران ماندم که این موتر چرا این جاست؟ من هیچ چیز با خود نبرده بودم. پیش رفتم.  
 دم در گلخانه رسیدم. وقتی از موتر پیاده شدم، دیدم دو عسکری که همیشه دم در گلخانه  
 می‌ایستادند، نیستند. حیران ماندم که چی گپ است! داخل شدم. وارد منزل پایین گلخانه  
 شدم. به شما گفته بودم که دفتر کارمل در طبقه پایین بود، دفتر تره کی در طبقه دوم.  
 در منزل پایین، ترون را دیدم. وقتی مرا دید، دفتر سمت چپ را که کارمل در آن جا  
 می‌نشست نشان داد و گفت: «شما به این اتاق بروید.»

دروازه آن اتاق پرده داشت. قسمتی از پرده را کنار زدم و از دروازه داخل شدم.  
 در همین لحظه ضربه محکی به پشت گردنم خورد. ضربه آنقدر محکم بود که به رو  
 افتادم. در آن لحظه، فقط دست‌ها و پاهای زیادی را احساس می‌کردم که مرا محکم به  
 زمین گرفته بودند. مرا فشار می‌دادند. دست‌های مرا به پشت سر بسته کردند. پاهایم را  
 هم بستند. من خاموش بودم. چپ! چیزی نمی‌گفتم. باشد که سرنوشت مرا به کجا می‌برد.  
 پس از این که دست‌هایم را بستند، دو نفر از شان‌هایم گرفتند و دو نفر از پاهایم.  
 پهلوی دروازه اتاق گلخانه، دروازه کوچکی است که به زیرزمینی راه دارد. دروازه را  
 باز کردند. مرا به آن جا می‌بردند. دو نفر از پیش رو مرا می‌کشیدند و دو نفر هم از دنبال.  
 مرا تپله می‌کردند. مرا دست و پا بسته به آن جا بردند و روی یک قالین لوله شده که  
 فکر می‌کنم درازی اش پنج- شش متر بود، انداختند. مرا به شکم، روی آن قالین انداختند.  
 صدای بسته شدن دروازه را شنیدم. همه بیرون شدند...

پرویز آرزو: چهره کسی را ندیدید؟ کسی را نشناختید؟  
 جنرال عبدالقادر: نه. فوراً کلاه سیاهی به سرم کردند. گپ هم نمی‌زدند. خاموش  
 بودند تا صداها را تشخیص ندهم.

روی قالین افتاده بودم. چند دقیقه بعد صداهایی به گوشم می‌رسید. صداهای هلا و  
 هلا و چک و چک و هورا و هورا از گلخانه می‌آمد. امین، کسانی را از قوای هوایی دعوت

کرده بود و به آن‌ها می‌گفت که «قادر می‌خواست کودتا کند. این هم سند. به قندوز و به بالاحصار امر آماده باش داده بود. طیاره‌ها را به احضارات نمبر یک آورده بود. این هم سند! این هم اسنادی که نشان می‌دهد کودتا به کمک امریکایی‌ها صورت می‌گرفت. پروفیسور امریکایی در شفاخانهء جمهوریت با کریم یورش ارتباط دارد. کریم یورش مائوئیست و هراتی است...»

همین صحنه سازی‌های از قبل آماده شده را تبلیغ می‌کرد. صدای هورا هورا بود. همه از پشتون‌های سمت مشرقی بودند. پشتون‌های سمت جنوب نبودند. چون پشتون‌های سمت جنوب با وطنجار و گلابزوی ارتباط داشتند و باید آمدنشان از طریق آن دو تنظیم می‌شد.

من با خود فکر کردم این چه حال است؟! سرنوشت چه کارهایی می‌کند... به دنبال دستگیری من، امین جلسه بیروی سیاسی را دایر کرده بود. می‌خواست در جلسه موضوع دستگیری من به جرم کودتا را بگوید. کشتمند، رفیع، شاپور احمدزی و علی اکبر هم به اتهام دست داشتن در آن کودتا زندانی شده بودند.

پرویز آرزو: علی اکبر کی بود؟

جنرال عبدالقادر: من «علی اکبر» را نمی‌شناختم. از اهل تشیع کابل بود. پرچی بود. داکتر بود و او هم در شفاخانهء جمهوریت کار می‌کرد. پس از شروع تضادهای حزب، از حزب بیرون شده بود و مخالف تره کی و امین بود. حالا او را هم به همین بهانه دستگیر کرده بودند. کریم یورش، هدایت از بخش اوپراسیون وزارت دفاع، شاپور احمدزی، کشتمند و رفیع را هم دستگیر کرده بودند. اینها را به عنوان عاملان کودتا دستگیر کرده بودند. ۴۵۰ نفر از قندهار هم به اتهام همکاری با من از بخش اردو و بخش ملکی دستگیر شده بودند. در حالی که هیچ کدام شان را ندیده بودم و نمی‌شناختم.

پرویز آرزو: ۴۵۰ نفر از قندهار؟ چرا از قندهار؟

جنرال عبدالقادر: طرفداران داوود خان بیشتر در قندهار بودند. امین به همین بهانه کودتا و به اتهام همکاری با من آن‌ها را گرفت و سر به نیست کرد. من از زبان یکی از کسانی که نجات یافته بود شنیدم که: «کسی را می‌زدند و می‌خواستند از او اعتراف بگیرند. آن آدم در زیر شکنجه می‌گفت: ...هی فلان شما! من نه قادر را دیده‌ام و نه هم او را می‌شناسم. حالا که به نام او می‌خواهید مرا بکشید، بکشید.»

فراموش نکنم که بگویم «ظاهر بدخشی» را هم دستگیر کردند. خلاصه این که

حفیظ الله امین زمینہ را آمادہ کرد و بہ بہانہء کودتا، مخالفان خود را دستگیر و سر بہ نیست می کرد.

پرویز آرزو: بہ وضعیت شما بر می گردیم. شما همچنان روی فرش افتادہ بودید؟  
جنرال عبدالقادر: بعد از آن، مرا بہ «کوتی باغچہ» بردند.

پرویز آرزو: و دیگر هیچ وقت ترہ کی را ندیدید؟  
جنرال عبدالقادر: نہ. دیگر ترہ کی را ندیدم.

بیروی سیاسی تشکیل جلسہ داد. در آن جلسہ ہمت و جرأت نداشتند کہ بگویند:  
«این آدم عضو کمیٹہء مرکزی بود. از نگاہ حزبی، تنها بیروی سیاسی می تواند دستور  
دستگیری عضو کمیٹہء مرکزی را بدهد. او چہ طور بندی شدہ است؟»

فکر می کنم- بر اساس آنچه بعداً شنیدم- تنها یک نفر گفتہ بود کہ «قادر، وزیر دفاع  
بود، ہیأتی از بیروی سیاسی باید از او تحقیق کند.»

امین گفتہ بود: «چون در شرایط اضطراری ہستیم، تنها ہیأت نظامی می تواند بازجویی

کند.»

## بخش بیست و سه

پرویز آرزو: دست های شما را بستند و شما را روی قالین انداختند....  
جنرال عبدالقادر: بله. مرا بردند. دست ها و پاهایم را بسته بودند. مرا به شکم، روی یک قالین لوله شده انداختند. قالین لوله شده را زیر شکم خود احساس می کردم. من را به شکم روی قالین انداخته بودند. بخشی از بدنم از یک طرف و پاهایم از طرف دیگر آویزان شده بود. چند ساعتی همانطور روی قالین افتاده بودم. احساس می کردم که شب شده است. ساعت حدود ۷ و ۸ شب بود که کسی آمد. صدایش را شنیدم.

از من پرسید: «چه حال دارید؟!»

من گفتم: «یک دانه سگرت می خواهم. به من بده.»

با کلاهی سر و صورتم را پوشانده بودند. قسمتی از کلاه را پس زد و سگرت را به دهنم داد. چهره اش را نمی دیدم. سرم هم پایین بود. شاید نصف سگرت را - بیشتر یا کمتر، به خاطر ندارم - کشیده بودم که سگرت از لب هایم افتاد. آن را دیگر برداشته هم نمی توانستم. چند دقیقه یی گذشت. من نمی دانستم آن آدم خاموش است، ایستاده است یا رفته است. بعد از آن صدای کسی آمد.

گفت: «شما را از این جا می بریم.»

به من گفت: «من دست شما را می گیرم و هر جا که به زینه یی برخورداریم می گویم که این جا زینه است، پای خود را پایین یا بالا کنید. وقتی گفتم زینه نیست، آرام راه بروید.»

دست مرا گرفت و حرکت کردیم. فهمیدم که از آن جا بالا شدیم. زینه اول یا دوم،

دروازه خروجی گلخانه بود.

گفت: «پایین می شویم»

فهمیدم که حالا بیرون شدیم. سعی می کردم پیش خود تصور کنم که به کجا می رویم. پیش رو باید مسجد می بود. حالا به این فکر بودم که مرا به سمت راست می برند یا چپ. به سمت راست باید نمی بردند چون آن راه به طرف حرمسرا می رفت. پس باید به طرف چپ برویم. دروازه خروجی در سمت چپ بود. پیش خود فکر می کردم که حتماً مرا به طرف پولیگون می برند و همان جا می کشند. در همین فکرها بودم...

مرا می بردند. کمی به سمت رو به رو رفتیم و به راست دور خوردیم.

به من گفتند: «از زینه بالا می شویم.»

مرا بردند. به خاطر ندارم سه، چهار یا پنج پله بود. صدای باز شدن دروازه‌یی را شنیدم. وارد شدیم. کلاه را از سر و صورتم برداشتند. همینکه چشمهایم را باز کردم، خود را در همان اتاقی در «کوتی باغچه» دیدم که بعد از کودتای بیست و شش سرطان، «سردار ولی» را در آن جا بندی کرده بودند. کلکین ها با میله های آهنی ۱۶ و ۱۸ میلیمتری پوشانده شده بود. قبلاً سردار ولی را در آن جا بندی کرده بودند.

به من گفتند که موقتاً در همان اتاق خواهم ماند تا وضعیتم روشن شود. فکر می کنم نیم ساعتی گذشت. کسی آمد. یک دست زیر لباسی عسکری با خود آورده بود. به من گفت: «دریشی خود را بکشید.»

لباسم را بیرون کردم. سرشانگی لباسم را که نشان محراب و منبر بود، گندم. دریشی ام را پیش آن ها انداختم.

مرا تنها گذاشتند و رفتند. نمی دانستم سرنوشتم چه خواهد شد. بعد از حدود دو ساعت، پنج نفر پیشم آمدند: اسدالله سروری، جیلانی رئیس عمومی لوژستیک و معاون وزیر دفاع - که خودم او را منصوب کرده بودم و از خلقی های سرسخت امینیست بود-، داوود ترون- رئیس ژاندارم و پولیس وزارت داخله و یار و نزدیک امین-، اسدالله پیام از قوای چهارزهدار و از گروه وطنجار. اسدالله امین- داماد و برادرزاده حفیظ الله امین هم رئیس هیأت تحقیق بود. سه اسدالله آمده بودند: اسدالله سروری، اسدالله پیام، اسدالله امین!

اسدالله سروری یک قلم و یک بسته کاغذ را در اتاق گذاشت.

من خاموش نشسته بودم و نگاه می کردم. به من گفتند: «این کاغذ و این هم قلم. تو که قصد کودتا داشتی و متخصص کودتا هستی، بنویس که چگونه می خواستی کودتا کنی

و از کجا الهام می گرفتی؟»

پرویز آرزو: شما پیشینهء روابط نزدیکی با اسدالله سروری داشتید. گپی بین شما رد و بدل نشد؟

جنرال عبدالقادر: نه. هیچ گپی. من اگر چیزی به سروری می گفتم بزدلی مرا نشان می داد. بعداً به شما تعریف می کنم که چه طور در بندی خانه، خشت را برداشتم و به سمت اسدالله سروری پرتاب کردم و به رویش تُف انداختم.

به هر حال کاغذ و قلم را گذاشتند. اسدالله سروری قلم را برداشت و بندی از یک شعر را که فکر می کنم از سنایی است، نوشت: «بر سر اولاد آدم هر چه آید بگذرد!»

اسدالله سروری این مصراع را نوشته بود. کاغذها را گذاشتند و همه رفتند.

پرویز آرزو: هدفش از نوشتن این مصراع شعر چه بود؟

جنرال عبدالقادر: نمی دانم.

پرویز آرزو: شاید خواسته بود به نوعی ابراز همدردی کند و شما را به مقاومت

تشویق کند؟!

جنرال عبدالقادر: نمی دانم. از طرف دیگر، در آن زمان تضاد امین و امینیسست ها با

تره کی و طرفدارانش به اوج خود رسیده بود.

به هر حال. شب، تنها بودم. کسی هم از من چیزی نپرسید. صبح شد. روز شد و شام فرا رسید. روزی که مرا بندی کرده بودند، معاشم را گرفته بودم. ۵۷۰۰ افغانی پول نقد با خود داشتم. آن پول و ساعت را- همان ساعتی که داوود خان به من داده بود- در دستمالی پیچیده بودم و زیر سرم گذاشته بودم. شام شد. هوا تاریک بود. از کلکین به بیرون نگاه کردم. کلکین با آهن پوشیده شده بود. چیزی به سادگی دیده نمی شد. رو به رو دیواری بود. آن دیوار را شما ندیده اید. آن را برداشته اند. از آن جا فقط قبر امیر عبدالرحمان خان با وضاحت دیده می شد. بلندی دیوار، سه متر بود. دو اتاق به ارتفاع دو متر ساخته شده بود. کوتی باغچه در وقت امیر عبدالرحمان خان ساخته شده بود و شاه امان الله، پس از گرفتن پادشاهی، کاکایش سردار نصرالله خان را در یکی از آن دو اتاق زندانی کرده بود. صدای رادیو می آمد. فکر می کنم از پارک زرنگار بود. بعضی کلمات قابل فهم بود. در مورد من گپ زده می شد.

شب فرا رسیده بود. سه چهار نفر از آدم های دیروز باز به سراغم آمدند. آمدند و

دیدند که قلم و کاغذ سر جایش است و من چیزی ننوشته ام.

پرسیدند: «چرا چیزی ننوشتی؟»  
 گفتم: «چه باید می نوشتم؟ شما بگویید، من می نویسم.»  
 به من گفتند: «تو باید بنویسی که چه طور می خواستی کودتا کنی.»  
 گفتم: «آیا شما معتقدید که هفت ثور یک «انقلاب» است؟»  
 گفتند: «بله.»

گفتم: «اگر هفت ثور انقلاب است، پس از انقلاب کودتا ممکن نیست. چون این مردم و توده ها هستند که انقلاب می کنند. در حالی که کودتا توسط عده یی معدود صورت می گیرد و وقتی انقلابی به میان می آید یک گروه معدود نمی تواند در مقابل انقلاب کودتا کند. زیرا مردم، مدافع انقلاب هستند. بنابراین شما اشتباه می کنید که مرا متهم به کودتا می کنید. من خودم این نظام را به وجود آوردم. در این انقلاب شریک هستم. به این آرمان باور داشتم و در انقلاب سهم گرفتم. حالا چه طور می توانم بر خلاف عقاید خود عمل کنم؟»

«ترو» پیشنهاد می کرد.

گفتم: «ترو! تو صبر کن! بسیار خیزک زن! من اگر بندی هم هستم تو احتیاط کن که از حیثیت و آبرویم دفاع می کنم. اگر گپ بدی بگویی هر چه به دستم بیاید به رویت می زنم.»

در حالی که هیچ چیزی هم نبود که به دستم بگیرم و او را بزنم. در شرایطی هم نبودم که این کار را بکنم. برخورد من آگاهانه بود. من باید با خونسردی رفتار می کردم تا کسی که از من بازجویی می کند زیر تأثیرم باشد. به همین خاطر خونسرد و قاطع برخورد می کردم.

به من گفتند: «جریان کودتا را بنویس و گرنه به زور خواهی نوشت.»  
 گفتم: «من می دانم که حالا شما می توانید هر کاری بکنید. اما بدانید که تا جان داشته باشم از خود دفاع می کنم. اگر کسی پیدا نشد که از من دفاع کند، خودم از خود دفاع می کنم. شما اصلاً حق بازجویی از من را ندارید. من از لحاظ نظامی در مقام و رتبه یی هستم که زیر دستانم حق سؤال کردن از من را ندارند. باید یک رتبه بالاتر از من بیاید و از من بازجویی کند. من بریدجنرال هستم، باید یک ترون جنرال بیاید و از من بپرسد. شما نه آن رتبه را دارید و نه آن دانش را که از من بازجویی کنید.»

با جدیت برخورد کردم.



به من گفتند: «تا فردا شب به تو مهلت می‌دهیم. اگر تا آن زمان ننوشتی، با تو برخورد قاطعانه می‌کنیم.»

گفتم: «هر چه می‌کنید، بکنید.»

بعد از این گفت و گو، مرا تنها گذاشتند و رفتند.

شب سوم دوباره آمدند. پرسیدند: «چیزی ننوشتی؟»

گفتم: «نه! چی باید بنویسم؟ شما بگویید من می‌نویسم. هر چه بگویید می‌نویسم. در

پایین نوشته هم امضا کنید که اینها را خواستیم، قادر هم نوشت!»

گفتند: «عجب! از ما می‌خواهد سند هم بگیرد!»

گفتند: «ولادیمیر را بیاورید!»

من هنوز نمی‌دانستم که «ولادیمیر» چیست. اسدالله پیام، ولادیمیر را آورد. نمی‌دانم تلفون‌های قدیمی هندلی [تلفون صحرائی] را به خاطر دارید یا نه. آن تلفون‌ها را با دست می‌چرخاندند و از چرخش آن برق تولید می‌شد. برق دوازده ولتی. یکی از اسدالله‌ها مخترع این نوع شکنجه بود. نام آن تلفون برای شکنجه را «ولادیمیر» گذاشته بودند. برق دادن شروع شد.

پرویز آرزو: چه کسی شما را شکنجه می‌داد؟

جنرال عبدالقادر: اسدالله سروری در وقت برق دادن و شکنجه دادن من بیرون می‌شد.

بیشتر اسدالله پیام و ترون در شکنجه دادن من پیش‌تاز بودند. اسدالله امین هم برای چند

دقیقه بی‌می‌آمد. چیزی می‌پرسید و می‌رفت.

تلفون را آوردند. مرا روی چوکی نشاندهند. سیم‌ها را به دو کلک پاهایم و به

گوشم بستند. یک تکه سفید-مثل روجایی-هم آوردند و دهانم را با آن محکم بستند.

سر مرا به چوکی، محکم گرفتند و دسته تلفون را چرخاندند....

با چوکی به هوا رفتم! چوکی به زمین افتاد. مرا نتوانستند بگیرند و به رو، به زمین

خوردم. دهان و بینی‌ام به زمین خورد و خون همه جا را گرفت. مرا دوباره بلند کردند و

به چوکی نشاندهند.

گفتند: «می‌نویسی یا باز هم تو را جزا بدهیم؟»

من تکرار کردم: «هر چه شما بگویید، می‌نویسم. من از خود چیزی برای نوشتن

ندارم.»

شروع کردم به بدگفتن: «شما فاشیست‌های زمان هستید. مطمئن باشید این نظام

را نمی‌توانید به پیش ببرید. شما خائن به وطن و خائن به نظام هستید. شما به مردم خائن هستید....»

هر چه به دهانم می‌آمد می‌گفتم.  
گفتند: «حالا ببین!»

بار دوم برق دادند. این دفعه با چوکی به پشت افتادم. صدای شکستن استخوان هایم را شنیدم. دست راستم از فرمانبری افتاده بود. نمی‌توانستم از آن کمک بگیرم و بلند شوم. به من گفتند: «باز تکرار می‌کنیم. این قلم و این هم کاغذ! بنویس!»  
من گفتم: «شما انسان‌های ناآگاه و ذلیلی هستید. استخوان هایم شکسته است. من نمی‌توانم چیزی بنویسم. شما بنویسید من حالا امضا هم نمی‌توانم بکنم! با شصت خود نشان می‌گذارم!»

با تمسخر گفتند: «حالا این از ما تحقیق می‌کند!»  
مرا به حالم گذاشتند و گفتند فردا باز می‌آیند. اما فردا شب که شب چهارم بود، نیامدند. شب پنجم آمدند.

در یکی از آن شب‌های شکنجه بسیار، افتاده بودم و از درد می‌نالیدم. زخمی شده بودم. بیلک شانه و قبرغهام شکسته بود. در آن روز و شب‌ها، عسکری دم در، پهره‌داری می‌کرد. غذای مرا که کچالو، زردک با توت‌هی نان و آب بود، می‌آورد. هرشب وقتی شکنجه تمام می‌شد و شکنجه‌گران می‌رفتند، آن عسکر می‌آمد و سَرک می‌کشید. فکر می‌کردم مراقب من است تا خودکشی نکنم. اما آن‌طور نبود. شب پنجم، شکنجه بسیار شدید بود. شکنجه‌گران رفتند و من افتاده بودم و از درد به خود می‌پیچیدم. در همان حال بودم که عسکر پهره‌دار، وارد اتاق شد. مرا نگاه کرد. نزدیک آمد.

آهسته در گوشم گفت: «یک قطعه عکس نداری به من بدهی؟!»  
من گفتم: «تو در این وضع از من چه می‌خواهی!»

پرسیدم: «عکس را برای چه می‌خواهی؟»

گفت: «من از بادغیس هستم. یک عکس یادگاری به من بده!»

در ضمن گفت: «اگر به من بگویی کجا زندگی می‌کنی، می‌روم و به خانواده ات خبر می‌دهم که این جا هستی و زنده‌یی.»

من نمی‌توانستم به آن عسکر اعتماد کنم. یک کتابچه هویت نظامی داشتم که عکس در آن چسپیده بود. آن را به او دادم و گفتم این از تو باشد. دستمالی را که در آن پول و

ساعتم را پیچانده بودم، بیرون کردم. پول ها را به او دادم و گفتم: «این ۵۷۰۰ افغانی هم از تو باشد.»

کتابچه هویت نظامی مرا گرفت. اما پول را پس داد. پول را نگرفت. گفت: «پول بیشتر باشد. به کارت می آید!»

من گفتم: «مرا می کشند! این پول به چه کارم می آید؟»  
گفت: «پدرشان کشته نمی تواند!»

حیران مانده بودم که این عسکر بادغیسی چه می گوید. با خود گفتم یا بسیار به من علاقه دارد یا هم جاسوس است. به همین خاطر خاموش شدم. کتابچه هویتم را دادم.

گفتم: «آب داری؟ کمی به من آب بده.»

او آرام بیرون شد. این طرف و آن طرفش را دید. پیاله عسکری خودش را آب کرد. به اتاق آورد. آب را خوردم و پیاله را پس دادم.

پرویز آرزو: عسکر بادغیسی گفت که هیچ کس نمی تواند شما را بکشد؟

جنرال عبدالقادر: بله. این را گفتم. من نمی توانستم بپرسم که به چه دلیل تو چنین می گویی. هر بار می آمد و با تأثر مرا و لباس های پرخونم را می دید، آخ و اوف می کرد، متأثر می شد و می رفت...

\*\*\*

شب ششم هم آمدند و مرا شکنجه دادند. به من گفتند: «بنویس! ورنه تو را می کشیم.»  
من گفتم: «من می دانم که مرا می کشید. اما شما باید بفهمید که من مرتکب کاری نشده ام که حالا اعتراف کنم و بنویسم. شما هر چه می خواهید بنویسید، من امضا می کنم.»  
این بار اسدالله امین به من گفت: «بنویس!»

آن شب داکتری را هم با خود آورده بودند. داکتر وضع مرا با تأثر دید. چند تابلت مسکن به من داد. گفت: «وقت خواب آن را بخور.»

شب هفتم دوباره به سراغم آمدند. این بار گفتم: «من نمی توانم خودم از خودم سؤال کنم. سؤالاتی که دارید بنویسید. همینجا بگذارید تا من به آن ها جواب بدهم.»  
با شنیدن این گپ، بین خود پُس پُس کردند. گفتند بیایید عین سؤالاتی را که به کشتمند و رفیع دادیم به او هم بدهیم.

پرویز آرزو: شما از بندی شدن سلطانعلی کشتمند و رفیع خبر داشتید؟

جنرال عبدالقادر: نه. من تا آن لحظه نه از بندی شدن شان خبر داشتم و نه از این که

۱. «پُس پُس کردن»: درگوشی و به نجوا با هم صحبت کردن با بار منفی.

به آن ها سؤالاتی داده شده تا جواب بنویسند.

پرویز آرزو: پس معلوم می شود که آن دو هم مثل شما مقاومت کرده بودند؟  
جنرال عبدالقادر: بله. معلوم می شد که ما را همزمان شکنجه می دادند. من چیزی نمی دانستم. اما آن ها به من گفتند: «یکی از کسانی که می خواستی با او کودتا کنی، اعتراف کرده است. گفته است که با قادر قصد کودتا داشته است.»  
من خندیدم و گفتم: «شاهد دیگری نیست. خود شما هستید.»  
پرویز آرزو: پس معلوم می شود که سلطانعلی کشتمند یا رفیع را وادار به اعتراف کرده بودند؟

جنرال عبدالقادر: از رفیع اعتراف گرفته بودند.

...در حدود بیست- بیست و پنج سؤال را در پنج- شش ورق نوشتند و به من دادند. در شب اول شروع به جواب دادن به چهار پنج سؤال کردم. به خود گفتم: «باز می آیند و تو را برق می دهند. هر چه می خواهی بنویس! وقتی جواب پنج شش سؤال را ببینند، بهانه یی پیدا می شود و شاید تو را برق ندهند.»  
به فکر بودم که چه بنویسم. اوقاتم تلخ بود. درد داشتم. در همان شب یکی از افسرهای قوای چهار زره دار که از گروه تره کی بود پیشم آمد. جوان بود. دوم بریدمن بود.

آن جوان آمد و گفت: «تره کی صاحب خبر شده اند که شما شکنجه شده اید. تره کی صاحب با شما خیلی مهربان است. همیشه می گوید که حیف شد که قادر بندی شد! ای کاش این کار را نمی کرد! ای کاش بر ضدم کودتا نمی کرد! من هرگز نمی گذاشتم که او بندی شود.»

من می فهمیدم که دروغ می گوید. گفتم: «برو به تره کی صاحب بگو که اگر من کودتا می کردم نمی گذاشتم تو در جای بنشین.»  
آن جوان هم آزرده شد و رفت.

شب هشتم بود. باز به سراغم آمدند. دیدند به پنج- شش سؤال آن ها جواب داده ام. جواب ها را خواندند و گفتند: «این چیزهایی که تو نوشته یی، جواب نیست!»  
من گفتم: «پس چه بنویسم؟ من چیزی را که می دانم می نویسم.»  
پرسش های دیگری هم در پنج- شش صفحه نوشته بودند. آن پرسش ها را هم به من دادند.

گفتند: «حالا از جواب های تو برای ما سؤال های نو پیدا شده. به این سؤال ها هم جواب بده!»

گفتم: «سؤال های نو را هم بگذارید. می نویسم!»

شب نهم به شدت عصبانی بودند. جواب ها را می خواندند و خشمگین می شدند.

می گفتند: «اینها چی است که تو نوشته یی؟»

من می گفتم: «حُب چه بنویسم؟!»

مرا دو سه سیلی زد.

پرویز آرزو: کی زد؟

جنرال عبدالقادر: ترون. من گفتم: «حیف که دستم از کار افتاده است. اگر نه جواب زدن را با زدن می دادم. بختت بلند است که دستم از کار افتاده است. شما خائن هستید. دشمن مردم افغانستان هستید.»

باورهایم و هر چه به زبانم می آمد را با صراحت می گفتم.

به جیلانی، معاون وزیر دفاع گفتم: «من تو را آوردم. من تو را معاون خود مقرر کردم. حالا تو آمده یی پیشم گپ می زنی؟ تو با من نزدیک بودی. از قوای هوایی بودی. در بگرام با من بودی. تو را از بگرام آوردم و معاون خود ساختم. اگر هدفی می داشتیم باید به تو می گفتم. آیا تو از زبان من چیزی شنیده بودی؟»

گفت: «من همیشه به تو مشکوک بودم!»

گفتم: «همین از بی عقلی ات است! تو اصلاً دانشی نداری که چیزی بفهمی. اگر تو دانش می داشتی باید می فهمیدی که من به این وطن ایمان دارم. به این مردم ایمان دارم. من به باورهای خود خیانت نمی کنم.»

از حزب و دیگران چیزی نمی گفتم. فقط از وطن و مردم می گفتم. هر جوابی که می نوشتم، می گفتند چرا چنین نوشتی؟ می گفتم پس چه بنویسم؟ باز سؤال های نو می نوشتند و مرا زیر مشت و لگد می گرفتند. آن شب مرا برق ندادند. اما با همان روحایی یا تکه یی که بود، گلویم را می بستند و آن را تاب می دادند و مرا خفه می کردند. مجموع سؤال ها به شصت و چند تا رسید. و من به آن سؤال ها جواب دادم.

پرویز آرزو: طی چند روز به همه آن سؤال ها پاسخ نوشتید؟

جنرال عبدالقادر: فکر می کنم دوازده روز. در پایان هم نوشتم: «من ایمان دارم که شما کاری جز خیانت برای این وطن نمی کنید و نمی توانید. منتظر بربادی خود باشید.»

پرویز آرزو: آن پرسش‌ها برای گرفتن اعتراف شما به جرم ترتیب داده شده بود. شما اعتراف کردید؟

جنرال عبدالقادر: بله. نوشتم که: «بله اگر من کودتا می‌کردم، این فرضی بوده بر گردن من. چون من خائینی چون شما را برای افغانستان آوردم. شما را باید دوباره از صحنه برمی‌داشتم.»

حالا سؤالی که پیدا شده بود این بود که «تو وقتی به کودتا اعتراف می‌کنی، همدستانان در کودتا چه کسانی بودند؟ به کمک کی می‌خواستی کودتا کنی؟»

نوشتم: «به کمک هیچ کسی.»

من اعتقاد راسخ داشتم که مرا می‌کشند.

پرویز آرزو: آیا به راستی قصد کاری بر ضد رژیم داشتید؟

جنرال عبدالقادر: من اختلاف نظر جدی با رژیم داشتم اما به کمک کی می‌توانستم

کاری انجام دهم؟

پرویز آرزو: شاید هم در جایی ابراز ناراحتی کرده بودید و گفته بوده باشید که

می‌خواهید کاری بکنید؟

جنرال عبدالقادر: این را همیشه می‌گفتم که اینها خائن هستند. به حزب خیانت

کردند...

پرویز آرزو: و هیچ نوع اقدام عملی برای مقابله با وضع موجود نکرده بودید؟ قصد

سازماندهی چیزی را نداشتید؟

جنرال عبدالقادر: نه. هیچ سازماندهی و اقدام عملی نکرده بودم. فقط دیدار من با

کارمل و کشتمند- که پیش از این به شما قصه کردم که کارمل به من گفت: «بودن تو

در این وطن فرض است. تو مسئولیت داری.» اینها شاید شنیده بودند...

پرویز آرزو: منظور شما رفتن به میدان هوایی برای خداحافظی با بیرک کارمل است؟

جنرال عبدالقادر: بله. به شما تعریف کردم که برای خداحافظی با کارمل به میدان

هوایی رفتم. اناهیتراتب زاد هم در میدان بود. با آن‌ها خداحافظی کردم و گفتم: «شما

بروید و انتظار بکشید که این وطن به کجا خواهد رفت.» شاید این جمله مرا شنیده بودند

و چنین تلقی کرده بودند که من قصد کودتا دارم.

پرویز آرزو: به نفع پرچم؟

جنرال عبدالقادر: این دیگر مهم نبود که به نفع خود کودتا می‌کردم یا به نفع پرچم.

من در اعترافاتم نوشتم که کودتا می کردم.

بر ضد کی؟ بر ضد شما.

به کمک کی؟ به کمک خودم. من از خود نیرو داشتم.

کی را به رهبری می آوردی؟ خودم را. من به نفع خود کودتا می کردم.

با رهبری چه می کردی؟ همه را اعدام می کردم.

من می دانستم که مرا می کشند. هدفم از نوشتن چنین جواب هایی این بود که سندی برای تاریخ بگذارم. مخالفت خود را آشکارا بگویم. بگویم که با آن ها و با روش آن ها مخالف بودم.

من تا لحظه ای که به زندان افتادم، به نفع حزب کار کرده بودم. به نفع باورهایم کار کرده بودم. اما با باور آن ها مخالف بودم. پرویز آرزو: از سرباز بادغیسی بیشتر بگویند. در تمام آن شب و روزها پیش شما می آمد؟

جنرال عبدالقادر: بله. سرباز بادغیسی همان جا بود. بعضی وقت ها می آمد و حالم را می پرسید. دو-سه بار هم به من گفت: «اگر می خواهی نشانی خانوات را بگو. به خانوات خبر زنده بودنت را می رسانم.» من می گفتم: «از خانوادهم خبری ندارم.»

\*\*\*

شب آخر بود. اسدالله امین آمد. مرا از اتاقی که زندانی بودم، به اتاق دیگر برد. «باندیزی» - قومندان کندک محافظ- نیز آن جا بود. اسدالله امین به باندیزی گفت: «تلفون را به این اتاق بیاور.» می خواست که من با خانوادهم تلفونی صحبت کنم. چند دقیقه ای تا کشیدن سیم تلفون طول کشید. در این فاصله، من و اسدالله امین تنها بودیم. اسدالله امین به من گفت: «اگر پیغامی به امین صاحب داری بگو. من پیغام را می رسانم. ممکن است امین صاحب به تو کمک کند.»

من گفتم: «خود امین صاحب مرا بندی کرده است. حالا چه پیغامی به او بدهم؟»

گفت: «نه! امین صاحب به تو بسیار علاقه دارد.»

من گفتم: «آخر این کار خود امین صاحب است! تو به امین صاحب بگو که خود تو علیه من توطئه کردی و حالا می خواهی مرا بخری؟ من و تو دیگر به یک راه نیستیم. همین طور به امین بگو.»

اسدالله امین گفت: «من از تو یک خواهش دارم. قلم و کاغذ را بردار و به امین صاحب بنویس که اشتباه و غلط فهمی شده است. از امین صاحب خواهش کن که به موضوع تو رسیدگی کند. امین صاحب حتماً توجه خواهد کرد.»  
 من گفتم: «این کار را نمی‌کنم. نمی‌خواهم سندی بدهم. از تو هم نخواستم که پیشم بیایی. خودت آمدی.»

می‌فهمیدم که می‌خواهند سندی بگیرند و بگویند قادر توبه کرد و ما به دلیل توبه و پیشیمانی اش به او کمک کردیم. در آن صورت من باید همیشه ممنون آن‌ها می‌بودم. نمی‌توانستم هم ثابت کنم که این کار من نبوده است...

\*\*\*

تلفون را آوردند. اسدالله امین گفت: «به خانه ات تلفون کن.»  
 به خانه تلفون کردم. به خانم گفتم: «با بچه‌ها به هرات برو.»  
 من امیدی به زندگی نداشتم. مطمئن بودم که مرا می‌کشند. در جریان شکنجه‌ها و بازپرسی‌ها هم مجبور شده بودم اعتراف کنم که قصد کودتا داشتم. می‌خواستم زودتر دسترخوانم جمع شود.  
 خانم از خانه وزیر دفاع در دارالامان به خانه شخصی سه اتاقه ما که در «بانسیدار قلعه شاه ده» ساخته بودم، رفته بود. بسیار کوتاه به خانم گفتم که به هرات برو. گوشی تلفون را گذاشتم. اسدالله امین گفت: «بیشتر گپ بزن!»  
 من گفتم: «چیز بیشتری برای گفتن ندارم.»  
 اسدالله امین اظهار تأسف کرد. او اصرار می‌کرد که کاغذ را بردارم و به حفیظ الله امین چیزی بنویسم.

این پیشنهاد برای نوشتن و گفتن، بیشتر به آخرین خواهش‌های محکومین به اعدام می‌ماند.

من گفتم: «هیچ توقعی ندارم. تشکر از خودت و از پیشنهادت.»  
 با همه تأکید و اصراری که کرد، از نوشتن خواهش و ندامت نامه به امین سر باز زدم.

بعد از آن، اسدالله امین پیش کشتمند و رفیع رفت. از گفت و گوی آن‌ها اطلاعی ندارم.

پرویز آرزو: پیش از این گفتید که رفیع در جریان شکنجه و بازجویی‌ها به دست



داشتن در کودتا اعتراف کرده بود.

جنرال عبدالقادر: بله. رفیع اعتراف کرده بود که با من قصد کودتا داشته است و عضو رابط ما هم «هدایت» بوده است. هدایت معاون اوپراتیفی وزارت دفاع بود که در مورد او در قسمت های پیشتر، صحبت کردم. من و کشتمند و رفیع در کوتی باغچه ارگ بودیم. ما را شکنجه دادند و بازجویی ها و اجبار در پذیرش اتهام و اعتراف به کودتا در همان جا صورت گرفت. این را من وقتی فهمیدم که در نتیجه برق و شکنجه، قبرغه و شانهام شکسته بود و مجبور شده بودند داکتر بیاورند. وقتی داکتر آمد، شکنجه دهندگان گفتند: «حالا این را - یعنی مرا - می گذاریم و می رویم پیش کشتمند. - بین خود می گفتند کشتمند هنوز اعتراف نکرده است، حالا می رویم از پدرش اقرار می کشیم.» به این ترتیب، هر سه نفر ما در کوتی باغچه ارگ بودیم. ما را در اتاق های جداگانه شکنجه می دادند.

آن ها رفتند. من از درد به خود می پیچیدم. پنج دقیقه بی گذشت. ناگهان صدای وحشتناکی از قسمت پایین به گوش رسید. ناله به خاطر درد زیاد. صدای کشتمند بود... اعتراف گرفتن ها به پایان رسیده بود. آمدند و کاغذها را جمع کردند. در لحظه بیرون شدن، ترون رو به من کرد و گفت: «خداحافظ! تو را در آن دنیا می بینم!»

من گفتم: «تو خود را کمونیست می دانی. کمونیست ها به آن دنیا عقیده ندارند.» ترون با مشت به دهانم زد. لب هایم زیر دندان هایم آمد. خون جاری شد. از اتاق بیرون شدند...



## بخش بیست و چهار

جنرال عبدالقادر: پانزدهم ماه رمضان بود. ساعت حدود دوازده شب بود. باندیزی که قومندان کندک محافظ گارد بود، آمد. من همچنان افتاده بودم. نمی توانستم به پشت دراز بکشم. درد بسیار شدید بود. یک پهلو افتاده بودم. رُخم به طرف دروازه بود. وقتی باندیزی داخل شد، چشمهای باز مرا دید.

باندیزی گفت: «آماده شوید. شما را جایی دیگر می بریم. آن جا کمی مساعد تر است.»

باندیزی خلقی بود. وقتی از زندان آزاد شدم، قومندان فرقهء ۱۷ هرات شده بود. از خلقی های درجه یک طرفدار امین بود. در زمان تره کی، در ظاهر خود را وفادار به تره کی نشان می داد اما در واقعیت، امینی سرسختی بود. کوتی باغچهء ارگ - جایی که ما در آن بندی بودیم - زیر مراقبت امنیتی او بود.

من به سختی از جا برخاستم. به این فکر بودم که مرا می برند و اعدام می کنند. معمولاً در نیمه های شب اعدام می کردند. ساعت حدود ۱ بعد از نیمه شب بود. کلاهی آوردند و به سرم کردند. با آن کلاه، سر و چشم و صورتم را پوشاندند. مرا بلند کردند. به سختی به راه افتادم: «این جا زینه است، پایین می شویم، زینه...»

با چشم های بسته در حالی که شانه هایم را گرفته بودند به دستور صدا حرکت می کردم. دروازه یی باز شد. صدای بسته شدن دروازه آمد. یک لحظه احساس کردم که باد به صورتم می خورد. فهمیدم که از ساختمان بیرون شده ایم. صدا گفت: «به موتر می نشینیم.»

در موتر باز شد. مرا در موتر نشانند. کسی پهلویم نشست. خود را جابجا کردم. طرف دیگر من هم کسی نشسته بود. دستم به کلاشینکوفش خورد. در دو کنارم، دو نفر تفنگ به دست نشسته بودند. موتر به راه افتاد. در ذهن خود مجسم می‌کردم که به کدام سمت می‌رویم. پولیگون! انتظار قطعی داشتم که به طرف کشتار گاه می‌رویم. به پولیگون. پولیگون محلی بود برای امتحان اسلحه و زره پوش های ترمیم شده. محدوده‌یی با طول بیست متر، عرض ۱۵-۱۶ متر و عمق سه متر از سطح زمین. تانک‌ها را آن جا می‌بردند و در عمق سه متری زمین فیر می‌کردند. محل کنترل زره پوش‌ها و تانک‌ها پس از ترمیم است. این محل نظامی، بعد از هفت ثور به کشتار گاه تبدیل شده بود. همان جا می‌بردند و تیرباران می‌کردند. احتمالاً وزیر دفاع و لوی درستیز و قومندان قول اردو را هم در همان جا تیرباران کرده بودند. پولیگون زیر امر قوای چهار زره‌دار بود. جایی که زمانی وطن‌نجات در آن کار می‌کرد.

موتر حرکت می‌کرد. با چشم‌های بسته، مسیر حرکت را در نظر مجسم می‌کردم: حالا از دروازه ارگ بیرون می‌شویم. اگر به طرف چپ رفتیم و بعد مستقیم حرکت کردیم و دور خوردیم، به طرف قومندانی مدافعه هوایی خواهیم رفت. یک دور چپ و دو دور راست. اگر مقصد پولیگون باشد، باید پس از چند دقیقه به سمت راست دور بخوریم. به طرف پل مکروریان یا پل محمود خان. اگر بعد از بیرون شدن از دروازه، رو به رو رفتیم و سپس به چپ دور خوردیم، به این معناست که به پولیگون می‌رویم...

موتر، رو به رو رفت. اگر از پل مکروریان یا از پل محمود خان دور می‌خورد، به سمت پل چرخ می‌رفت. سر دریای کابل باید به راست می‌پیچید. مستقیم به طرف آنتن رادیو افغانستان می‌رفت و به دست راست دور می‌خورد. اگر از آن جا رو به رو برود به پل چرخ خواهد رفت. اما معلوم نیست که به راست دور می‌خورد یا چپ. در همین فکرها بودم...

موتر در خط سیری مستقیم حرکت می‌کرد. به پل محمود خان رسید. آن جا دور خورد. به سمت چپ رفت. رفت و رفت. به سمت راست پیچید. رفت و رفت. رو به رو می‌رفت.... و ایستاد. صدای عسکرها بلند شد: دریش! دریش! دوباره خاموشی شد. دروازه را باز کردند. موتر داخل شد. فهمیدم که پولیگون نیست....

\*\*\*

پیش خود فکر کردم که احتمالاً بازجویی و شکنجه ادامه پیدا می‌کند. دروازه

موتر را باز کردند. کلاه همچنان بر سر و صورتم بود. چراغی روشن بود. از زیر کلاه، در زیر نور خیره کننده چراغ، تصویر مبهمی از یک ساختمان یک منزله و دو ساختمان سه طبقه‌یی در دو طرفش دیدم. حدس زدم که ساختمان یک طبقه‌یی، قومندانی زندان است. پرویز آرزو: پیش از آن تاریخ، زندان پل چرخی را ندیده بودید؟ جنرال عبدالقادر: یک بار دیده بودم. وقتی بود که به دیدن اعتمادی رفتم. اعتمادی در طبقه اول یکی از آن دو ساختمان سه منزله زندانی بود. به شما قصه ملاقات با اعتمادی را گفتم.

پرویز آرزو: نه. در این مورد اشاره‌یی داشتید اما تاکنون قصه آن دیدار را نگفته‌اید. جنرال عبدالقادر: اگر می‌خواهید همین حالا به شما می‌گویم. پرویز آرزو: خیلی خوب می‌شود. تشکر.

\*\*\*

جنرال عبدالقادر: روز نهم بود که اعتمادی را پیدا کردم. فهمیدم که در زندان پل چرخی است.

پرویز آرزو: چه طور پیدا کردید؟

جنرال عبدالقادر: اعتمادی در اواخر حکومت داوود خان، سفیر افغانستان در پاکستان بود. همین که هفت ثور شد به افغانستان برگشت. می‌توانست اصلاً به کابل برنگردد و با خانواده اش به هرجایی که می‌خواست برود. اما تصمیم گرفته بود به کابل برگردد. به من گزارش رسید که موتر سواری را که اعتمادی و خانواده اش در آن بودند، در ناحیه «سروبی» متوقف کرده‌اند. یک موتر باری هم لوازم آن‌ها را حمل می‌کرد. اعتمادی را در سروبی دستگیر کرده بودند و به اعضای خانواده اش اجازه داده بودند تا با بار و لوازمشان به کابل بروند. به من خبر دادند که اعتمادی را به زندان پل چرخی برده‌اند. وقتی از این موضوع خبر شدم برای دیدنش به زندان پل چرخی رفتم. در منزل اول بلاک دوم بندی بود. همین که او را دیدم، گفتم: «معذرت می‌خواهم! شما این جا چه می‌کنید؟!» اعتمادی گفت: «بچم! هیچ تشویش نکن! انقلاب شده است. فرقی ندارد که من بندی هستم. باید همه چیز بررسی شود.»

به من نشان داد که ناراحت نیست. من به شدت متأثر شده بودم. تأثر خود را هم نشان دادم. گفت: «نگران نباش! فقط برایم سگرت پیدا کن.»

من اعتمادی را پیش از این که به داوود خان ببیوندم، دیده بودم. به خانه اش رفته بودم.

پرویز آرزو: بله. گفتید که هم با میوندوال دیدار داشتید و هم با اعتمادی.  
جنرال عبدالقادر: بله. اعتمادی را یک دانشمند یافتم. دانشمند بود و بسیار حلیم. علم و دانش انسان را بالا می‌برد. اما حلم و شکستگی که نتیجه دانش است، آدم را در عرصه کارهای عملی سیاسی پایین می‌آورد.  
اعتمادی گفت: «برایم سگرت پیدا کن.»  
عظیم همراهم بود...

پرویز آرزو: مدت کمی از کودتا گذشته بود و شما مشغول هزار مسأله و جنجال بودید. در چنان شرایطی چگونه از دستگیری اعتمادی خبر شدید؟  
جنرال عبدالقادر: شما فراموش نکنید که من رابطه بسیار عمیقی با اردو داشتم. این رابطه عمیق از مدت‌ها پیش ایجاد شده بود. از زمان قومندانی مدافعه هوایی و پیش از آن. به همین دلیل من با تعداد زیادی از منصوبین اردو تماس داشتم. در سروبی، پسته و توپچی دافعه هوا بود. من به شما گفتم که در زمان سوق و اداره هوایی، قومندان هوایی و قومندان راکت در سمت راست من می‌نشست و قومندان توپچی دافعه هوا در سمت چپ من. به همین دلیل، رابطه من با تمام پسته‌های هوایی و در مجموع اردو عمیق بود. پرویز آرزو: بسیار خوب. اعتمادی گفت: «برایم سگرت بیاورید.» یاور شما - عظیم - با شما بود.

جنرال عبدالقادر: بله. به عظیم گفتم: «برو و سگرت بیاور.»  
من ماندم و اعتمادی. عذرخواهی خود را تکرار کردم. اعتمادی به من گفت: «کاش همان روزی که برای دیدن من به خانه‌ام آمده بودی، اشاره‌ی می‌کردی. من با تو می‌رفتم.»  
من گفتم: «اعتمادی صاحب! آن زمان، زمانی دیگر بود. تحلیل و برداشت من چیز دیگری بود.»

و واقعاً برداشت من از اعتمادی این بود که با حلم و دانشی که دارد در انقلاب از دانش او می‌شود استفاده کرد اما مشکل بود که از وجود عملی او استفاده‌ی کرد. زیرا گرایش او همواره گرایشی همراه با رحم و شفقت بود. در حالی که انقلاب، «دگرگونی» است و بُرندگی عملی کار دارد.

من و اعتمادی ایستاده بودیم و صحبت می‌کردیم.  
به من گفت: «خوب بچم! باید با خانم تماس بگیرم. امکان دارد تلفون کنم؟»  
گفتم: «چرا نه؟!»

قومندان محبس، از قوای چهار زره‌دار بود. من او را می‌شناختم. به او گفتم «زود، سیم بلند تلفون بیاور و تلفون را به این جا کش کن!»

تلفون را آورد. من اعتمادی را «صدراعظم صاحب» خطاب می‌کردم.

گفتم: «صدر اعظم صاحب! این هم تلفون.»

شماره‌ء خانه‌اش را گرفت. بسیار زود رُخ شد. خانمش گوشی را برداشت. احوال‌پرسی کوتاهی کرد و به او گفت: «تشویش نداشته باش. قادر پیش من است. اگر کسی پیشت آمد، یک دست لباس خواب، دو دانه روجایی و یک گورس سگرت برایم بفرست.»

صحبتش همین قدر کوتاه بود. من گفتم: «برای شما سگرت می‌آورد.»

گفت: «آن هم باشد. پروا ندارد.»

در این لحظه، عظیم با یک گورس سگرت کنت سر رسید. من گفتم: «این جوان به خانه‌ء شما می‌رود و لباسی را که به خانه هدایت داده بودید که آماده کنند، می‌آورد.»

به قومندان محبس هدایت دادم: «برای صدراعظم صاحب یک چوکی و چپرکت بیاورید. شال و توشک عسکری نو و پاک هم بیاورید.»

دو سه ساعت بعد، قومندان محبس گزارش دیدار من با اعتمادی را به امین رسانده بود...

با اعتمادی خداحافظی کردم و گفتم: «اگر اجازه باشد، من باید بروم. این جوان پس از این که مرا به وزارت رساند، به خانه‌ء شما می‌رود.»

اعتمادی گفت: «خیر باشد.»

من گفتم: «انشاء الله شما این جا زیاد نمی‌مانید.» گفتم: «انشاء الله.»

به وزارت آمدم. به عظیم گفتم به خانه‌ء اعتمادی برود...

پس از این که به زندان افتادم، خبر شدم که اعتمادی را آزاد کرده اند. اما سه چهار ماه بعد، دوباره او را در غرقه دستگیر کرده بودند و من دیگر اعتمادی را ندیدم. سرگردان زندگی سیاسی خود شده بودم. بندی شدم و بعد از آن از او بی‌خبر ماندم. در زمان کارمل از زندان آزاد شدم. به فکر اعتمادی افتادم. به من گفتند که اعتمادی را دو سه ماه بعد از رهایی از زندان، دستگیر و اعدام کردند.

امین نسبت به ملاقات من با اعتمادی سوء ظن پیدا کرده بود. همانطور که گفتم، قومندان محبس گزارش دیدار و صحبت من با اعتمادی را فوری به حفیظ الله امین رسانده بود. فکر می‌کنم بنا بر سوء ظنی که امین پیدا کرده بود اول اعتمادی را آزاد کرد. شاید

هم دلیل دیگری بوده باشد.

پرویز آرزو: من اندک اندک به این نتیجه می‌رسم که شما بهانه‌هایی جدی به دست حفیظ الله امین داده بودید تا نسبت به شما شک و تردید داشته باشد. البته در این جای بحث نیست که امین عده‌ی زیادی را سر به نیست کرد. اما آنچه مربوط به رابطه‌ی شما و حفیظ الله امین می‌شود این است که علاقمندی‌ها و خواست‌های سیاسی شما که از جمله در دیدار شما با آقای اعتمادی مبرهن می‌شود و مقاومت شما در برابر قدرت طلبی‌های حفیظ الله امین بهانه‌هایی برای از میان برداشتن شما شدند.

جنرال عبدالقادر: بله. نه یک بهانه که چندین بهانه. به شما گفتم که در ملاقات دو به دویی هم که پیش از هفت‌تور با امین در ساحه‌ی خوشحال خان داشتم با هم برخورد داشتیم.<sup>۱</sup>

پرویز آرزو: بله. ملاقات شما در زمین‌های ناحیه‌ی خوشحال خان. جنرال عبدالقادر: بله. برج حوت بود. در همان دیدار هم سر پلوان‌ها، با هم برخورد داشتیم. و برخورد و مقاومت من در برابر امین تا آخر ادامه پیدا کرد و پس از هفت‌تور شدت گرفت.

\*\*\*

پرویز آرزو: به موضوع اصلی بر می‌گردیم. شما را به زندان پل چرخ‌ی بردند. جنرال عبدالقادر: بله. همان جا بودم که کشتمند و رفیع را هم آوردند. ما را به ساختمان یک منزله‌یی در داخل زندان پل چرخ‌ی بردند. وقتی داخل ساختمان شدیم، سمت راست، اتاق دهلیز ماندی بود. سمت چپ را برای تشناب خالی گذاشته بودند. اما تشنابی در آن جا ساخته نشده بود. مرا به همان اتاق سمت راست بردند. اول مرا داخل بردند. آن جا مثل یک دهلیز کوچک بود. در هر سمت آن دهلیز، دو اتاق وجود داشت. تنها در سمت منتهی به دروازه، یک اتاق بود. یعنی در مجموع هفت اتاق می‌شد. در آن روز نفهمیدم که رفیع و کشتمند را کجا بردند. این معلومات را ما وقتی به دست آوردیم که «تره‌کی کُشی» شروع شد. طرفداران تره‌کی را می‌کشتند. در همان زمان بود که خبر شدیم «آقا گل باعث» را که از هرات و از سرسپرده‌های تره‌کی بود، با ۱۷ نفر دیگر آوردند. من از سوراخ کلید دیدم که یک قطار آدم را آوردند.

پرویز آرزو: فکر می‌کنم این از خاطرات بعدی شما در زندان است.  
جنرال عبدالقادر: بله. همین‌طور است. زمانی که امین، تره‌کی را از بین برد و خودش

۱. شرح این روایت را می‌توانید در بخش دوازدهم بخوانید.



به قدرت رسید.

به هر حال، مرا دم دروازه اتاق آوردند و گفتند: «داخل شو.»  
اتاقی بود با حدود دو متر درازی و حدود یک متر و هفتاد- یک متر و هشتاد سانتیمتر، بر. اتاق، کاملاً خالی بود. نشستن بر روی زمین برایم سخت بود. پانزده- بیست دقیقه‌ی گذشت. قومندان محبس با یک عسکر داخل شد. دو شال به دست عسکر بود.

من گفتم: «چیز دیگری نداری به من بدهی؟»

گفت: «نه!»

گفتم: «پس دو دانه خشت برایم بیاورید.»

من نمی‌توانستم دراز بکشم. شش ماه کامل روی آن دو خشت نشستم. در طول شش ماه، یک لباس به تنم بود. دو خشت را در زاویه کنج دیوار گذاشته بودم. روی دو خشت نشسته بودم و شالی را به دور خود پیچانده بودم. شاید گاهی پلک‌هایم بسته شده باشند. اما به یاد ندارم که درست خوابیده باشم. هزارها شپش مرا در بر گرفته بودند. دیوار رو به رویم سوراخی داشت. دو تا موش از آن سوراخ بیرون می‌شدند. بالای سرم هم سوراخ هواکش بخاری بود. بیشتر روزها گنجشکی می‌آمد و روی آن هواکش می‌نشست. دو موش، روز و شب در رفت و آمد بودند. از سوراخ بیرون می‌شدند. می‌آمدند. اگر خُرده نانی از پیش من به زمین می‌افتاد، آن را می‌خوردند و دوباره به سوراخ دیوار برمی‌گشتند. صبح‌ها برایم یک چهارم یک قرص نان سیلو می‌آوردند. یک قوطی خالی شیر را هم تا نیمه، آب می‌کردند و می‌آوردند. غذای چاشت و شب من هم یک یا دو توته زردک یا کچالو یا شلغم با آب آن بود.

روز سوم بود. «لعل محمد» پیشم آمد. لعل محمد از دوستان وفادار من بود. از محمدزایی‌های قندهار بود و در کودتای بیست و شش سرطان هم با ما بود. جوان بسیار خوبی بود. امین او را جذب کرده بود. قومندان ژاندارم و پولیس کابل شده بود. لعل محمد، روز سوم به دیدنم آمد. وقتی مرا دید، نتوانست جلو گریه‌اش را بگیرد. دو سه بار هُق هُق گریه کرد. با دست، جلو چشمهایش را گرفت و بیرون شد.

پرویز آرزو: حفیظ الله امین از رابطه شما خبر نداشت؟

جنرال عبدالقادر: نه. لعل محمد پیش از هفت ثور، دیپودار اسلحه میدان هوایی کابل بود. در روز هفت ثور، دیپو را بسته بود، اما گفته بود «اگر می‌خواهید آن را بشکنید.» آدم دوراندیشی بود. معلوم نبود که هفت ثور، پیروز می‌شود یا نه. همان بود که دروازه

را به زور شکستاده بودند.<sup>۱</sup>

لعل محمد با گریه از پیشم رفت. ساعتی گذشت. لعل محمد دوباره آمد. کس دیگری هم با او بود. فکر می‌کنم یاور یا راننده‌اش بود. دو سه خریطه-از همان خریطه‌های سمتی ساخت کابل- با خود آورد. آن‌ها را گذاشت. بغض گلویش را گرفته بود. نمی‌توانست گپ بزند. من تبسم کردم و گفتم: «چرا گپ نمی‌زنی؟»

به اشاره نشان داد که نمی‌تواند گپ بزند. من به سختی از جا بلند شدم و رویش را بوسیدم. او رفت. و این آخرین دیدار ما بود. خبر شدم که چند روز بعد از آن آخرین دیدار، برای انجام وظیفه‌ی به طرف لوگر رفته بود. در «سنگ سیاه بینی» راه را بر او گرفته بودند و کشته بودندش...

پرویز آرزو: کی و چرا او را کشته بود؟

جنرال عبدالقادر: خدا می‌داند. خلقی بود. اما احتمالاً خود خلقی‌ها او را کشته بودند.

پرویز آرزو: در خریطه‌ها چی بود؟

جنرال عبدالقادر: در یکی از خریطه‌ها توت خشک و چهارمغز بود. در خریطه‌ء دیگر کیک و کلوچه بود. در خریطه‌ء سومی یک قوطی شیر خشک و چاکلت و شکر بود. و آن دیدار، آخرین دیدار من با لعل محمد بود...

\*\*\*

در زندان افتاده بودم. فکر می‌کنم دو هفته‌ی گذشته بود که به سراغم آمدند و مرا از اتاق بیرون کردند. مرا به یکی از اتاق‌های سمت چپ دهلیز بردند. معلوم شد که در یکی از دو اتاق آن ضلع، کشتمند یا رفیع است و اتاق دوم، خالی است. مرا به آن جا بردند. فهمیدم که کس دیگری را به اتاق اولی که من در آن زندانی بودم، برده اند. هر روز صبح زود ما را به تشناب می‌بردند. پیش تر از سایر زندانی‌ها. یکی از آن صبح‌ها وقتی مرا از اتاق بیرون کردند تا به تشناب ببرند، از سوراخ کلید اتاق اولی ام داخل اتاق را نگاه کردم. مردی را دیدم که کلاه سفیدی بر سر دارد. در سه کنجی اتاق نشسته بود. صدا کردم: «کی هستی؟»

آن آدم با شنیدن صدایم از جا جَست. گفت: «طاهر بدخشی هستم.»

بدخشی در زمانی که مرا به اتهام کودتا زندانی کردند، در غور بود. دستگیر پنجشیری، وزیر معارف بود و بدخشی را در وزارت معارف مقرر کرده بود. درست نمی‌دانم در چه

۱. شرح بیشتر این روایت را در بخش سیزدهم بخوانید

سَمْتی. بدخشی همراه با هیأتی از باستان شناسان ملل متحد به غور رفته بود. خودش بعدها در زندان به من تعریف کرد. گفت: «با هیأت، لب آب، کنار منارجام نشسته بودم. رادیو را روشن کردم. شنیدم که قادر را دستگیر کرده اند. همان جا گفتم که کار من هم خلاص است.»

بدخشی از غور به کابل آمده بود. در کابل او را دستگیر کرده بودند و به زندان پل چرخی آوردند.

وای! وای! وای! عجب روزگاری...

پیشتر گفتم که شش ماه اول در زندان پل چرخی، یک لباس به تن داشتم. و آن، همان لباسی بود که در شب اول دستگیری ام در کوتی باغچه به من داده بودند. لباس رسمی ام را از تن کشیدم و آن لباس را پوشیدم. در جریان شکنجه ها در کوتی باغچه، آن لباس پر از خون شده بود. با همان لباس پر خون، شش ماه را در پل چرخی گذراندم. دو شال هم به من داده بودند. یکی را زیر پایم انداخته بودم و یکی را دورم پیچیده بودم. هزارها شپش به من حمله کرده بودند. هر روز، ضعیف تر و ناتوان تر می شدم. خواب از سرم پریده بود. در زاویه سه کنجی اتاق تکیه می دادم تا شانهم در خالیگاه سه کنجی قرار بگیرد و درد شانهم را کمتر احساس کنم. کم کم دو کلک دست راستم پَرش پیدا کردند. در پایان سال اول زندان، دست راستم از کار افتاد. به مشکل می توانستم دستم را حرکت بدهم. گاهی وقت ها سعی می کردم این کار را بکنم. تمرین می کردم تا دستم فلج نشود. زندگی ادامه داشت اما... همین است زندگی....

روز پنجم یا ششم بود که دو نفر به سراغم آمدند. یکی از آن دو، از یک چشم کور بود. چشمش گل انداخته بود. آن دو آمدند. ورق های کاغذ و قلم را گذاشتند و به من گفتند دفاعیه بنویسم. فکر می کنم از سارنوالی قوای مسلح یا از لوی سارنوالی بودند. می خواستند زندانی بودن و روند بازجویی های مرا مستند کنند. این حرکت ساختگی برای این بود که در آینده پس از مرگم اگر روزی بازخواستی می شد، دوسیه بی قانونی از زندان و بازجویی های من داشته باشند. کاغذها را گذاشتند و رفتند. من مطمئن شده بودم که مرا اعدام می کنند.

\*\*\*

در بخشی که من بندی بودم، سه سرباز پهره دار بودند. تلاش من این بود که با آن عسکرها رابطه برقرار کنم. وقتی مرا به تشناب می بردند با آن ها احوال پرسی می کردم.

می پرسیدم: «چه طور هستید؟ خوب هستید؟»

سعی می کردم با مهربانی و برخورد خوب، توجه آن ها را جلب کنم تا رابطہ‌یی ایجاد شود. تلاش من بعد از هفته‌ء سوم نتیجه داد. یکی از آن سربازها «قیوم» نام داشت و از ارزگان بود. به او گفتم: «وضع و حالم بسیار خراب شده است. درد دارم. می توانی برایم کمی نسوار پیدا کنی؟»

گفت: «پول داری؟»

گفتم: «بله.» همانطور که به شما گفتم، روزی که زندانی شدم، ۵۷۰۰ افغانی با خود داشتم. آن پول را به سرباز بادغیسی در کوتی باغچه دادم اما او قبول نکرد.

به قیوم گفتم: «من یک هزار به تو می دهم. پنجصد آن را برایم نسوار و تخم مرغ و کمی خوردنی بیاور. پنجصد دیگرش از خودت.»

از خوردنی هایی که لعل محمد آورده بود هم کم کم استفاده می کردم. از قیوم هم خواهش کردم که کمی خوردنی برایم بخرد.

قیوم قبول کرد. پول را گرفت و رفت. نسوار و ده دانه تخم مرغ آورد. به این ترتیب با قیوم رابطه برقرار کردم.

خاطره‌یی از آن نسواری که قیوم برایم آورد به شما می گویم:

چند ماه از زندانی بودنم گذشته بود. روزی اسدالله سروری، رئیس «کام»، به اتاقم آمد. من در سه کنجی اتاق روی دو خشت نشسته بودم و نسوار به دهن داشتم. سروری مرا کومندیر [فرمانده] خطاب می کرد. دروازهء اتاقم را باز کرد و صدا زد: «کومندیر! چه طور هستی؟»

من به طرفش لُق لُق سیل کردم. پلک هم نمی زدم. دهنم هم پر از نسوار بود. سروری نزدیک تر آمد.

صدا کرد: «کومندیر! کومندیر!»

فکر کرد شاید مرده باشم. نزدیک تر آمد. نزدیک تر. حالا دیگر در تیررس نسوارم بود. نسوارم را به شدت به رویش تُف کردم. یک خشت را از زیر کونم برداشتم و به طرفش پرتاب کردم. او می خواست خود را نجات بدهد. خشت به کمرش خورد و پایین افتاد.

یک ماه بعد، کشتن کشتن آن ها شروع شد...

\*\*\*

سربازها در اتاق پهلو بودند. گاهی وقت‌ها از اتاق آن‌ها، صدای رادیو می‌آمد. قسمتی از دیوار متصل به اتاق آن‌ها، تخته‌بند بود. رویش را با کاه‌گل پوشانده بودند. من این را پیدا کرده بودم. به قیوم گفتم: «از اتاق شما گاهی صدای رادیو می‌آید. من بیکار هستم. یک میخ را به آهستگی در دیوار می‌پیچانم و سوراخ می‌کنم. اگر به درز خوب خورد که چه بهتر، اگر به درز برابر نیامد باز هم مهم نیست. همانطور پیچ می‌دهم تا تخته را سوراخ کنم. سوراخی جور می‌کنم تا رادیو را بهتر بشنوم. یک هزار افغانی به تو می‌دهم. اگر برایم چیزی از شهر هم بیاوری هر هفته برایت صد روپیه می‌دهم. هر چه هم آوردی نصفش از تو باشد.»

قیوم قبول کرد. گفت: «خودم از آن طرف، دیوار را سوراخ می‌کنم.» او این کار را کرد. هم خبرهای فارسی و هم خبرهای پشتو را می‌گرفت و من می‌شنیدم. خبر مرگ «احمد ظاهر» را هم از همان سوراخ از رادیو شنیدم. سخت ناراحت شدم.

پرویز آرزو: احمد ظاهر هم از قربانیان آن دوره بود. شما هم به احمد ظاهر علاقه داشتید؟

جنرال عبدالقادر: بله. و خیلی هم به او علاقه داشتم. بعد از کودتای بیست و شش سرطان، چندین بار مرا به کانسرت هایش دعوت کرد. چرا باید جوان هنرمندی مثل احمد ظاهر این چنین از بین برود؟ کشته شود؟ چرا؟ خیلی ناراحت شده بودم. در رادیو اعلان کردند که احمد ظاهر در حادثه‌ی ترافیکی کشته شده است. اما این دروغ بود. حالا دیگر همه حقیقت را می‌دانند. من فقط کوتاه خاطره‌ی را به شما می‌گویم که مشخص می‌کند کی در قتل احمد ظاهر دست داشت.

همانطور که به شما گفتم پس از هفت ثور، ما هر روز صبح پیش تره کی می‌رفتیم. او را به گلخانه می‌بردیم و بعد از آن به سمت کارهای خود می‌رفتیم. یکی از آن صبح‌ها من و امین و ترون و چند تن دیگر پیش تره کی بودیم. کسی از ترون پرسید: «چرا احمد ظاهر بندی شده است؟»

امین با قهر و خشونت جواب داد: «او یک قاتل است.» وقتی خبر رادیو را شنیدم، آن خاطره را به یاد آوردم. سه سرباز پهره دار، ناراحت و غمگین بودند. احمد ظاهر را کشته بودند....



## بخش بیست و پنج

جنرال عبدالقادر: قیوم را پیش یک رفیق هندویم به نام «رام نات» فرستادم. به او گفتم: «به جاده نادر پشتون برو. سمت چپ جاده، دکان اول، رنگ فروشی است و دکان دوم از دوست هندویم «رام نات» است. یا او یا شاگردش در دکان هست. کاغذ را به او بده و بگو تو را قادر فرستاده است.» گفتم می نویسم که دو هزار افغانی بدهد. یک هزارش از تو.

«رام نات» بعد از بندی شدن من، از ترس به هندوستان فرار کرده بود. اما شاگردش آن جا بود.

قیوم این کار را کرد.

وقتی مرا به زندان پل چرخی بردند، ساعت را از من گرفتند. همان ساعتی که داوود خان به من داده بود. پس از مدتی به «باندی زی» گفتم: «ساعتم را به من پس بدهید.» ساعت را هم آورد. حالا ساعت هم داشتم. از برکت قیوم، خبرهای رادیو را هم می شنیدم.

چند ماه گذشت. هوا گرم شده بود. یک روز بین ساعت های یک و دو بود که آمدند و گفتند: «شما را بیرون می بریم تا هوا بخورید.»

یک درازچوکی را در محوطه زندان گذاشته بودند. به من گفتند که در یک سر آن دراز چوکی بنشینم. به رفیق گفتند که در سر دیگر دراز چوکی، پشت به من بنشیند. کشتمند مانده بود که کجا بنشیند. او را در وسط ما نشانند. این اولین باری بود که ما سه نفر، همدیگر را اینقدر نزدیک می دیدیم. نشستیم. بین خود گپ هم نمی زدیم. آخر

حوصله‌ام تمام شد. نتوانستم طاقت کنم. گفتم: «خوب کشتمند صاحب! تو را چرا این جا آوردند؟ رفیع! تو را چرا آوردند؟»  
 کشتمند با حال زاری گفت: «پرساں نکن!»  
 خدا آن حالت را نشان تان ندهد. به هیچ انسانی نشان ندهد...

\*\*\*

... روزی اسدالله امین پیشم آمد. اسدالله امین هم کاغذ و قلمی به همراه آورد. پیشم گذاشت و همانطور که در کوتی باغچه به من می‌گفت، دوباره اصرار کرد که «چیزی به امین صاحب» بنویسم.

اسدالله امین گفت: «من هم داماد و هم برادرزاده امین صاحب هستم. تو اگر خواهشت را بنویسی من به امین صاحب می‌قبولانم.»  
 من گفتم: «من از تو سپاسگزارم. تشکر که اینقدر می‌خواهی به من کمک کنی! اما من تصمیم دارم که از کسی چیزی نخواهم.»

اسدالله امین باز اصرار کرد. گفت: «پس به تره کی صاحب بنویس.»  
 من گفتم: «آخر من چه بنویسم؟»

گفت: «بنویس که مرا عفو کنید! من اشتباه کردم!»

من گفتم چه طور می‌توانم چنین کاری بکنم. من نمی‌توانم چنین سندی بدهم. هر کس می‌توانست بفهمد که اعترافات را به زور شکنجه بر من قبولانند. اما چنان سندی ثابت می‌کرد که من کاری کرده‌ام.

به اسدالله امین گفتم: «تشکر از تو! من نمی‌توانم چنین سندی بدهم.»

اسدالله امین پیش کشتمند هم رفته بود. به او هم گفته بود که چنین سندی بدهد. اما پیش رفیع نرفته بود. معلوم می‌شد که من و کشتمند هنوز مورد توجه بودیم. یا هم احتمالاً کسی بر حکومت فشار می‌آورد که چرا ما دو نفر بندی شده ایم. شاید این فشار از طرف سرمشاور روسی وزارت دفاع بود. البته آن سرمشاور به حفیظ الله امین هم خیلی نزدیک شده بود و بعدها خبرشدم که روزی دو ساعت به امین، درس نظامی می‌داده است. آن سرمشاور «گریلوف» بود. اصلاً از شهر «ادیسه» او کرایین بود. همین حالا هم آن جا زندگی می‌کند. حالا بازنشسته شده است. چند بار با من تلفنی تماس گرفت. نمی‌دانم شماره تلفون مرا از کجا پیدا کرده بود.

پرویز آرزو: یعنی در نتیجه فشارهای گریلوف، شما مورد توجه قرار داشتید و ...



جنرال عبدالقادر: نمی‌دانم فشار بوده، علاقمندی بوده یا چیز دیگری. پرویز آرزو: اما ممکن است در اثر همان فشار و علاقمندی بود که امین نتوانست شما را از بین ببرد؟

جنرال عبدالقادر: نه. گریلوف نمی‌توانست اینقدر نقش داشته باشد. احتمالاً پای کس دیگری به میان بوده باشد. وقتی در زمان کارمل آزاد شدم و به مسکو رفتم، با وزیر دفاع، وزیر خارجه و «پنیماروف» رئیس بخش روابط بین‌المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی ملاقات کردم. وزیر دفاع و وزیر خارجه در مورد این که برای زنده ماندنم کاری کردند، چیزی نگفتند. اما پنیماروف احساساتی شد و گفت: «من چند بار به خاطر نجات و زنده ماندن شما به افغانستان آمدم»..

\*\*\*

پرویز آرزو: پیشتر اشاره کردید که هوا گرم شده بود و شما و سلطانعلی کشتمند و رفیع را بیرون آوردند. هر سه نفر روی یک درازچوکی نشسته بودید و با هم صحبت می‌کردید. آیا این تنها باری بود که امکان چنین تماس و گفت و گویی را یافتید؟

جنرال عبدالقادر: هر وقتی که ما را بیرون می‌کردند از سوراخ کلید اتاق‌ها می‌پرسیدیم «زنده هستی؟» یعنی هر چهار نفر ما - من و کشتمند و رفیع و طاهر بدخشی - جویای حال هم بودیم. در اواخر دوره تره کی سختگیری‌ها کمتر شده بود. ما چهار نفر را گاهی بیرون می‌آوردند. هر چهار نفر روی «دراز چوکی» می‌نشستیم. دو نفر در یک سمت «دراز چوکی» می‌نشستیم و دو نفر در سمت دیگر آن. البته پشت به هم. طاهر بدخشی و کشتمند در یک سمت و من و رفیع در سمت دیگر. طاهر بدخشی شوهر خواهر کشتمند بود. خانم «جمیله» خواهر کشتمند، همسر طاهر بدخشی بود.

این حالت دوام کرد. اطلاعات ما از بیرون زندان زیاد نبود. یکی از روزهای برج میزان بود. ما را بیرون آورده بودند. اتفاقاً متوجه شدیم که در منزل دوم ساختمان مجاور به جایی که ما بندی بودیم، لباس‌های زنانه آویزان است. آن ساختمان هم بخشی از زندان پل چرخنی بود. برای ما جالب بود که بدانیم کی را آن جا بندی کرده‌اند. و این زمانی بود که اختلافات میان طرفداران تره کی و وطنجار با امین به اوج خود رسیده بود. وطنجار و گلابزوی و سروری و مزدوریار به سفارت بلغارستان پناهنده شده بودند. امین، خانواده‌های آن‌ها را به زندان پل چرخنی انداخته بود. هنوز تره کی زنده بود که این دستگیری‌ها شروع شده بود.

پرویز آرزو: یعنی در نتیجهء تشدید اختلاف ها و برخوردها، چهار نفری که نام بردید به سفارت بلغارستان پناهنده شده بودند و حفیظ الله امین، خانواده های آن ها را بندی کرده بود؟

جنرال عبدالقادر: بله. آن چهار نفر به سفارت بلغارستان رفتند و از آن جا باز... پرویز آرزو: روایتی که در ذهن من است این است که آن چهار نفر به سفارت شوروی پناهنده شدند و آن ها را در تابوت به شوروی انتقال دادند.

جنرال عبدالقادر: ممکن است از سفارت بلغارستان به سفارت شوروی انتقال داده شده باشند. من در زمان نجیب به بلغارستان تبعید شدم. در آن جا کسی به من گفت که چند نفر از افغانستان برای استراحت به بلغارستان آمده بودند. من فهمیدم که آن چند نفر وطنجار و سروری و گلابزوی و مزدوریار بودند. اما آن ها از افغانستان با طیاره های شوروی خارج شدند. به همین خاطر محتمل است که اول از سفارت شوروی به آن ها سیگنال داده شده باشد که شما به سفارت بلغارستان بروید. به سفارت شوروی نیایید. بعد هم ترتیب انتقال آن ها در تابوت های عساکر شوروی به بلغارستان داده شده بود.

حفیظ الله امین پیش از این که تره کی را از میان بردارد بارها از شوروی خواسته بود تا قطعات نظامی آن کشور به افغانستان بیاید. امین تأکید می کرد که «امریکایی ها در صدد یک توطئه هستند و نیروهای شوروی باید به کابل و بگرام بیایند.» در همان زمان طبق اطلاعاتی که من دارم، اسدالله امین با گلبدین حکمتیار هم دیدار داشته است.

به هر حال، رفت و آمد طیاره های شوروی به افغانستان زیاد شده بود. به صحبت اصلی بر می گردم. ما لباس های زنانه را در منزل دوم ساختمان مجاور دیدیم. بادیدن آن لباس ها کنجکاو شدیم. می خواستیم بدانیم کی را زندانی کرده اند. آن ها خانواده های وطنجار و گلابزوی و اسدالله سروری و مزدوریار بودند. چه طور این را دانستیم؟ این را از قیوم و کسی به نام «تهذیب» دانستیم. «تهذیب» حالا در لندن است. پرچمی بود. امین، او و سلیمان لایق را هم در اواخر حکومت تره کی بندی کرده بود. هر روز وقتی ما چهار نفر را بیرون می آوردند و در بیرون می نشستیم، آن دو [تهذیب و سلیمان لایق] را می دیدم که آزاد هستند و بالا و پایین می روند.

پرویز آرزو: یعنی زندانی بودند اما در قید کمتری بودند؟

جنرال عبدالقادر: بله. مثل ما در قید و بند شدید نبودند.

پرویز آرزو: از صحبت های شما پیرامون روز کودتای هفت ثور و حضور شانه به

شانهء همیشگی حفیظ الله امین و سلیمان لایق، چنین برداشت کرده بودم که آن دو با هم رفیق و نزدیک بودند. سلیمان لایق را هم بندی کرده بود؟  
جنرال عبدالقادر: حفیظ الله امین به قصهء رفیق و این گپ ها نبود.  
پرویز آرزو: اسدالله سروری هم به امین نزدیک بود. حتا خانواده اش را هم بندی کرده بود؟

جنرال عبدالقادر: اختلاف نظر میان تره کی و امین، شدت یافته بود. در این مورد خواهم گفتم.

پرویز آرزو: بسیار خوب. در مورد «تهذیب» می گفتم.  
جنرال عبدالقادر: بله. تهذیب فاکولتهء شرعیات را خوانده بود و قاضی القضاة بود. من وقتی فهمیدم که او در زندان پل چرخی است، پُرزه خطی نوشتم و به دست قیوم به او فرستادم. به شما گفتم که مرا زیر فشار قرار داده بودند که دفاعیهام را بنویسم. من در مورد دفاعیه از او نظر خواسته بودم. ما به غم جان خود هم بودیم. فشار بر ما همچنان ادامه داشت. سه بار ساعت یک شب دروازهء اتاقم را باز کردند. کلاه سیاهی به سر و صورتم کشاندند و مرا بردند. مرا به موتر نشانندند. مطمئن بودم که مرا برای کشتن می برند. موتر حرکت کرد. بعد از توقف موتر، مرا بردند و در جایی گفتند بایست. آمادهء مرگ شده بودم. هر لحظه منتظر فیر بودم. و فیر شد... اما احساس درد نکردم. چیزی به جانم نخورد. چی گپ شد؟ دو سه بار صدای رگبار شد. اما من هنوز سالم بودم. پانزده- بیست دقیقه در همان حالت می ایستادم. بعد می گفتند امشب نوبت تو نرسید! دوباره مرا به زندان می آوردند. سه شب مرا بردند. اما نکشتند. تا صبح خواب به چشم هایم نمی آمد. سر همان دو خشت نشسته بودم. منتظر اعدام بودم. اما می بردند و نمی کشتند. ساعت داوود خان را هم با خود می بردم. می گفتم باشد با من زیر خاک برود و به دست اینها نیفتد.

پرویز آرزو: شما را می بردند و نمی کشتند؟ این هم نوعی شکنجه بود؟  
جنرال عبدالقادر: بله. شکنجه و فشار روحی و روانی. تصور من این است که به امین هشدار داده شده بود که مرا نکشد. او می خواست لاقبل مرا شکنجه بدهد. از ما سه نفر -یعنی من و کشتمند و رفیع- تنها مرا می بردند.

سه شب مرا برای اعدام بردند اما اعدام نشدم.  
تهذیب در مورد دفاعیه به من پیام داد که «پشت این گپ ها نگرد. بی فایده است.»

\*\*\*

کنجکاوای ما در مورد زندانیان زنی که آورده بودند بیشتر شد. تعداد زندانی ها زیاد شده بود. من از قیوم- همان سرباز پهره داری که با او رابطه پیدا کرده بودم- خواستم معلومات پیدا کند که خانم های پرچمی را هم آورده اند یا نه. در همان زمان بود که پرزه خطی به کشتمند رسید. در خط نوشته شده بود: «رفیق کشتمند، در تشناب سنگی گذاشته است. زیر سنگ را ببین.»

کشتمند به تشناب رفت و برگشت. گفت: «خط از ثریا، خواهر و کیل است. او را هم بندی کرده اند.»

به این ترتیب رابطه ما با دیگر زندانی ها برقرار شد. خط ها را زیر همان سنگ تشناب می گذاشتیم و از حال هم با خبر بودیم. بیشتر پرس و جو می کردیم که در بین خانم ها کی است. خطی به دست ما آمد که در آن نوشته بود: «مادر گلابزوی، خانم وطنجار و خانم مزدوریار در بین زندانی ها هستند.»

از اسدالله سروری کسی نبود. روز دیگر خطی به دست کشتمند افتاد که در آن نوشته شده بود: «رفیق کشتمند! من تورا وقتی بیرون می آورندت می بینم. برایت جاکتی آورده ایم. آن را می اندازم. بردار!»

وضعیت دگرگون شده بود. تعداد زندانی ها زیاد شده بود. فهمیدیم که کشتن ما هم دور است. مدتی دیگر هم گذشت. یک روز از بالا، صدای شیون و گریه آمد. صدا فریاد می زد که «امین خائن است! وای! وایلا!...»

صدا، صدای زرغونه، برادر زاده تره کی، منشی سازمان زنان شهر کابل، بود. زرغونه در خانه خواهر داوود خان زندگی می کرد. تره کی را کشته بودند و او را آورده بودند و بندی کرده بودند. شیون و گریه هایش به خاطر کشته شدن تره کی بود. به این ترتیب ما از قتل تره کی خبر شدیم.

\*\*\*

برخوردهای شدید بین طرفداران تره کی و امین در گرفته بود. «پوزانف» سفیر شوروی در کابل چند بار بین آن ها وساطت کرده بود و آن ها را آشتی داده بود. اما آشتی تره کی و امین، آشتی ساختگی بود نه حقیقی.

تره کی و امین به جان هم افتاده بودند. چهارنفر اصلی طرفدار تره کی فراری شده بودند.

رهبری پکتیایی های طرفدار تره کی هم که از امین بریده بودند به دست قادر عاکا و هاشمی - که در زمان کارمل سارنوال شد- و دوست محمد- منشی سازمان حزبی میدان هوایی خواجه رواش- بود. آن ها نمی توانستند در مقابل امین مقاومت کنند. یک درگیری بین طرفداران وطنجار و طرفداران امین در حوض آب بازی برای تداوی امراض جلدی- که در پشت شفاخانه چهارصد بستر کابل بود- رخ داده بود. در نتیجه زد و خوردی که در آن جا شده بود، پنج - شش نفر از طرفداران وطنجار و پنج - شش نفر از طرفداران امین کشته شده بودند. یکی از کشته شده ها «ملا نیازمحمد» برادر خانم وطنجار بود. او «کشاف طیاره های ترانسپورتی» بود. سرطیب شفاخانه که از طرفداران امین بود نیز در آن درگیری کشته شده بود.

درگیری ها بین طرفداران امین و تره کی زیاد شده بود. پوزائف- سفیر شوروی در کابل- امین را وادار کرده بود که با وساطت او پیش تره کی برود. به طرف امین، هنگام ورودش به ارگ برای دیدار با تره کی، فیر می شود. طرفداران تره کی این کار را کرده بودند. امین موفق به فرار می شود. ترون در همان درگیری کشته شده بود. یعقوب، قومندان گارد ارگ و وفادار به امین بود. امین به او امر می کند که اجازه ندهد هیچ کسی پیش تره کی برود. فردای آن روز، امین جلسه بیروی سیاسی و شورای انقلابی را دایر کرده بود. شب همان روز، تره کی را به کوتی باغچه برده بودند. به همان جایی که ما را بندی کرده بودند. تره کی را در همان اتاقی که کشتمند بندی بود، زندانی کرده بودند. او را از خانمش جدا کرده بودند. این معلومات را من بعد از بیرون شدن از زندان از زبان زن تره کی به دست آوردم. من در زمان کارمل وقتی از زندان بیرون شدم به دیدن خانم تره کی رفتم. رفتم که به او تسلیت بگویم و خود را از اتفاقاتی که در زمان بندی گیری ام افتاده بود آگاه کنم. او به من این اطلاعات را داد. خانم تره کی به من گفت: «مرا دمدمه های شام از تره کی جدا کردند. به من گفتند تو جای دیگری می روی. به من نگفتند که تره کی را به کوتی باغچه بردند.»

تره کی را به کوتی باغچه بردند. امین کسانی را آماده کرده بود و قصد داشت همان شب تره کی را بکشد. در رأس آن گروه کسی به نام «روزی» بود. صاحب منصب قوای چهار زره دار بود. یعقوب قومندان ارگ به دستور امین به روزی و آمر سیاسی قومندانی گارد وظیفه داده بود که همان شب تره کی را بکشند.

«روزی» در همان شب کشته شدن تره کی، گم شده بود. نفر دوم در تحقیقات خود

این معلومات را داده بود و من آن را بعداً در گزارش هایی که در مسکو بر اساس اظهارات همان آدم نوشته شده بود، خواندم.

«روزی» و آن نفر دیگر، تره کی را خفه کرده بودند...

\*\*\*

جنرال عبدالقادر: بعد از این که من قدرت را تسلیم دادم و شورای انقلابی ایجاد شد، هیأتی از افغانستان به کوبا رفت. آن سفر برای معرفی هفت ثور بود و همچنین تنظیم سفر تره کی به کوبا.

پرویز آرزو: شاید نشست سران کشورهای عضو «جنبش عدم تعهد» بود؟  
جنرال عبدالقادر: بله. نشست کشورهای جنبش عدم انسلاک بود. «کریم میثاق» و «شاه ولی» رفته بودند. بعد از بازگشت، گزارش سفر خود را به تره کی می دادند. «فیدل کاسترو» از آن ها پرسیده بود: «شما چه کارهایی را بعد از انقلاب انجام داده اید؟»  
کوبایی ها بعد از پیروزی، قصر ریاست جمهوری را مهمانخانه ساخته بودند و دیدار از آن جا برای همگان آزاد شده بود. کاسترو پرسیده بود: «شما با قصر شاهی افغانستان چه کردید؟»

آن ها جواب داده بودند: «ما دروازه قصر را باز کردیم. مردم آن جا را دیدند. دوباره آن را بستیم و حالا تره کی صاحب در آن جا زندگی می کند.»  
کاسترو گفته بود: «خوب! پس قصر را برای خود گرفتید!»  
کاسترو پرسیده بود: «دیگر چه کردید؟»  
گفته بودند: «ما همه زندانی ها را آزاد کردیم و دوسیه ها را سوختانیم!»  
کاسترو گفته بود: «خوب! پس تاریخ را سوختانید.» این گپ او بسیار معنا دار بوده است.

هیأت به تره کی گزارش داد که فیدل کاسترو از ما پرسید: «تره کی صاحب چند فرزند دارد؟»

گفتند: «ما خود را تیر کردیم.» چون تره کی فرزندی نداشت.  
امین وقتی این را شنید، به میان گپ دوید و گفت: «شما باید می گفتید همه نفوس افغانستان اولاد تره کی صاحب هستند!»

امین مثل فیل مرغی، گلو می انداخت. برای تره کی کیش شخصیت می ساخت. این کار را تا زمان مرگ تره کی ادامه داد. امین بر ضد تره کی کارهای زیادی کرد. اما تره کی

هیچ نمی فهمید.

بر می گردم به اصل موضوع.

پرویز آرزو: به ماجرای قتل نورمحمد تره کی رسیده بودیم.

جنرال عبدالقادر: با صدای گریه برادرزاده تره کی در زندان پل چرخی، از کشته شدن تره کی خبر شدیم. تره کی را از خانمش جدا کرده بودند و به کوتی باغچه برده بودند. تره کی در آن جا آب خواسته بود. گفته بود: «برایم یک گیلان آب بیاورید.»  
برایش یک گیلان نیمه از آب آورده بودند. گیلان آب را سر کشیده بود و گفته بود: «این که کم بود.»

به او جواب داده بودند که «نل ها خشک شده اند. دیگر آب نداریم.»

امین باری در نشست ملل متحد در امریکا شرکت کرده بود و از آن جا ساعتی به تره کی هدیه آورده بود. تره کی، وقتی این برخورد با خود را دیده بود، ساعت را از بند دست بیرون کرده بود و به دست کسانی که او را به کوتی باغچه آورده بودند داده بود. کارت حزبی اش را هم داده بود و گفته بود: «اینها را به امین بدهید.»

احتمالاً فهمیده بود که او را می کشند. یا هم توقع داشت به او ترحم شود.

تره کی را ساعت دوی بعد از نیمه شب از بالا به پایین می آوردند. در هنگام پایین شدن از زینه ها، او را تپله می کنند. او می افتد. دو نفر بالشت را به دهنش می گیرند... و همان جا او را خفه می کنند. بعد از کشتن تره کی به فکر می افتند که با مرده اش چه کنند. بعدها از منبعی شنیدم که او را در چاه انداخته بودند و چند بوجی چونه هم بر رویش ریخته بودند. دوران تره کی در همان جا ختم شده بود.

پرویز آرزو: پس معلوم نیست که محل دفن نورمحمد تره کی کجاست؟

جنرال عبدالقادر: نه. اصلاً معلوم نیست. خلقی ها بعداً یک قبر برایش ساختند. اما آن قبر، واقعی نبود. احتمال دارد که روایتی که گفتم درست باشد. اگر هم چنان نبوده باشد، شاید او را برده باشند و در جایی زیر خاک کرده باشند. من این معلومات را از گزارشی در یک رساله روسی که بر اساس اظهارات یکی از دو نفر موظف به قتل تره کی نوشته شده بود، خواندم. گفتم که «روزی» پس از قتل تره کی ناپدید شد. این اظهارات از نفر دوم و همدست «روزی» بود.

پرویز آرزو: شما در زندان از مرگ تره کی خبر شدید. و؟

جنرال عبدالقادر: بله. خبر شدم که تره کی را کشتند. یکی از روزها بعد از مرگ

تره کی، وقتی ما چهار نفر را برای چند دقیقه‌یی به هوای باز بردند، با طاهر بدخشی در مورد کشته شدن تره کی صحبت می‌کردم. بدخشی گفت: «من این را پیش بینی می‌کردم. این را هم می‌دانم که شما آزاد می‌شوید اما مرا می‌کشند.»

پس از کشته شدن تره کی و به میان آمدن حکومت جدید، آزادی بیشتری در زندان پیدا کرده بودیم. یکی از روزها- فکر می‌کنم بیست و پنجم میزان بود- ما در دهلیز بخش زندان خود بودیم. خبر نداشتیم که کسی به دیدن طاهر بدخشی آمده و او بیرون رفته است. خانمش به دیدنش آمده بود. بعد از چند دقیقه‌یی دروازه باز شد و طاهر بدخشی داخل آمد. تربوزی به دستش بود. تربوز را روی شانۀ زیر گردنش گرفته بود. یک خریطه هم در دستش بود. آمد و به اتاق خود رفت. عسکرها آمدند و ما را به اتاق‌های ما بردند. صبح شد. بیست و پنج یا بیست و شش میزان بود. دیدیم که دروازه‌ء اتاق بدخشی باز است. قیوم خیلی به طاهر بدخشی علاقمند شده بود. خیلی او را دوست داشت. طاهر بدخشی هر شب تا صبح نماز می‌خواند. عسکرها خیلی به او احترام داشتند. هم قیوم که از ارزگان بود هم لالاگل که از مشرقی بود و هم عسکر دیگری که نامش به یادم نیست و از میمنه بود. من از قیوم پرسیدم که «بدخشی کجاست؟»

آن عسکر میمنگی خیلی گریه می‌کرد. گفت: «او را به جای دیگری بردند.»  
تربوز و شیشه‌ء عسلی که خانم بدخشی برایش آورده بود، در اتاقش مانده بود. تربوز و شیشه‌ء عسل را هیچ کس برنداشت...

پرویز آرزو: طاهر بدخشی از کجا می‌فهمید که او را می‌کشند و شما زنده می‌مانید؟  
جنرال عبدالقادر: بدخشی از بنیانگذاران حزب دموکراتیک بود. بدخشی با پشتون‌گرایی‌های افراطی تضاد داشت و به همین اساس هم از حزب جدا شد. بدخشی نسبت به عضویت حفیظ الله امین در حزب، حساسیت نشان داده بود. بدخشی در آن زمان منشی حزب بود. به همین خاطر با توجه به گذشته‌ء روابطش با امین و تره کی می‌فهمید که کشته می‌شود. بدخشی از حزب دموکراتیک جدا شده بود و جریان نو سیاسی با علایق سمتی به راه انداخته بود.

تره کی و امین او را متهم به قوم پرستی، انشعاب از حزب و خیانت می‌کردند. از خود و کارهای خود چیزی نمی‌گفتند...



## بخش بیست و شش

پرویز آرزو: بازتاب خبر کشته شدن تره کی در زندان چگونه بود؟ خوشبینی شما را زیاد کرد؟ بدبینی شما را؟

جنرال عبدالقادر: ما بیانیه های امین را از طریق رادیو می شنیدیم. امین « قانونیت، عدالت و مصونیت » را شعار خود کرده بود. سه روز بعد از کشته شدن تره کی، حکم اعدام من و کشتمند به بیست سال حبس تغییر کرد. برای رفیع، هژده سال حبس داده شد...

\*\*\*

پرویز آرزو: تره کی کشته شد و حفیظ الله امین به قدرت رسید. دورهء حکومت او بر شما در زندان چگونه گذشت؟

جنرال عبدالقادر: خلقی کُشی شروع شده بود. امین، طرفداران تره کی را می کشت. ما در زندان به این نتیجه رسیدیم که با توجه به وضع پیش آمده از اعدام نجات پیدا کرده ایم. اما به این فکر می کردیم که سرنوشت حکومت امین چه خواهد شد. امین در یکی از مصاحبه های خود در رادیو اظهارات جالبی کرد. من خودم در زندان، مصاحبهء رادیویی او را شنیدم. امین در پاسخ به پرسش خبرنگار در مورد روابط با امریکا گفت: «اگر امریکا بخواهد، ما حاضر هستیم مناسبات نیک داشته باشیم. ما دومیلیارد دالر به شوروی بدهکار هستیم، اگر امریکا این پول را بپردازد، قطعات شوروی را کاملاً از افغانستان بیرون می کنیم.»

با همین صراحت این را گفت. صدایش هم می لرزید. گفته می شد که پس از کشته شدن تره کی آنقدر زیر فشار بود که دچار اختلال حواس شده بود. این را بعد از آزادی از

زندان از زبان اعضای بیروی سیاسی شنیدم. می گفتند که حتا صدای امین در هنگام صحبت به شدت می لرزید. معلوم می شود که فشار بر او زیاد شده بود. در همان زمان بود که سعی کرد با گلبدین حکمتیار تماس بگیرد. اسدالله امین - برادر زاده و دامادش - را به ناحیه «خاک جبار» که نیروهای حزب اسلامی در آن جا بودند، فرستاد. بعدها نجیب هم در زمان حکومتش از طریق «رفیع» سعی در برقراری تماس با حکمتیار کرد.

پرویز آرزو: سرنوشت اسدالله امین چه شد؟

جنرال عبدالقادر: اسدالله امین در زمان کاا و خسرش که حفیظ الله امین بود، مسموم شد. او را برای درمان به شوروی فرستاده بودند. در مان او چهار - پنج ماه طول کشید. در مسکو زیر مراقبت بود. بعد از برگشت به افغانستان دستگیر شد. زمان کارمل بود. او را به زندان امنیت دولتی بردند. همان جا هم چاره اش را کردند....

من به این نتیجه رسیدم که وضع امین رو به خرابی است. حالا منتظر بودیم که چه می شود. ما از موضوع آمدن نیروهای شوروی به افغانستان بی خبر بودیم. اما صدای طیاره های ترانسپورتی ثقیل را می شنیدم. من پیلوت هستم. می توانستم تشخیص بدهم که صدای پرواز از کدام نوع طیاره است. طیاره ها از فراز پل چرخی برای نشست، می گذشتند. طیاره های چهار ماشینهء بزرگی که می توانستند هفتصد - هشتصد نفر با تمام تجهیزاتشان را حمل کنند. آن نوع طیاره ها را کسی در افغانستان ندیده بود. چرا این طیاره ها پرواز می کنند؟ این سؤال ذهن مرا مشغول کرده بود.

آن طیاره ها، طیاره های اکمالاتی بودند. اما چه اکمالاتی؟ و برای کی؟ فکر می کردم که ممکن است طیاره ها مواد غذایی و امدادی به مردم می آورند. شاید امین توانسته بود زمینه را طوری مساعد کند که کمک ها به افغانستان از هر طرف سرازیر شده بود؟ هم از زمین هم از هوا! امین آدم فعالی بود. شاید از هر طرف کمک می گیرد و به مردم می دهد تا از نفوذ و قدرت مجاهدین بکاهد؟ اینها چیزهایی بود که به ذهنم می آمد. اما آن طور نبود. آن طیاره ها تجهیزات نظامی مورد نیاز شوروی را به افغانستان می آوردند. آن کار بنا به خواست خود امین صورت گرفته بود. امین در زمان تره کی هم چند بار از شوروی خواسته بود که به افغانستان نیرو بفرستد. حفیظ الله امین به شوروی ها پیشنهاد کرده بود که به افغانستان نیرو بفرستند و سربازان شوروی، امنیت میدان های هوایی بگرام، کابل، شیندند و بند برق سروبی را بگیرند. امین و تره کی، در زمان حکومت تره کی، ده، دوازده بار از شوروی تقاضای کمک نظامی و اعزام نیرو کرده بودند. شوروی در آن زمان، این پیشنهاد را رد کرده بود. موضع شوروی این بود که نیروهای افغانی باید تقویت شوند. شوروی

اسلحه و تخنیک لازم را در اختیار افغانستان می گذاشت. بالاخره روس ها حاضر شده بودند که برای بمبارد مواضع دشمن در مناطق شمالی افغانستان و شهر هرات، طیاره های بمبارد خود را بفرستند. اما از اعزام عسکر سر باز می زدند. بالاخره شوروی تصمیم گرفت به افغانستان، نیروی نظامی اعزام کند. این تصمیم توسط چهار نفر گرفته شده بود: برژنف، گرومیکو-وزیر خارجه، اوستینوف- وزیر دفاع و پنیماروف- رئیس بخش بین المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی. بر اساس همان فیصله، وزیر دفاع شوروی به «ترکستانسکی او کروگ»<sup>۱</sup> که مرکزش در تاشکند بود، فرمان آماده باش دو فرقه نظامی با هدفی نامعلوم را می دهد. سپس، استقامت افغانستان را با خط سرخ بر نقشه می کشد و فرمان عبور مرز افغانستان از دو نقطه را صادر می کند. یکی سرحد «کوشکی» و دیگری «حیرتان»

نیروهای شوروی به مرز افغانستان رسیده بودند. در دو طرف مرز، پهره داران دو کشور حضور داشتند. پهره داران مرزی افغانستان از آمدن نیروهای شوروی بی خبر بودند. نیروهای شوروی چوب خط مرزی را شکسته بودند و داخل خاک افغانستان شده بودند. پهره داران افغانستان پرسیده بودند: «چرا چوب را شکستندید؟»  
جواب داده بودند: «وقتی برگشتیم، آن را جور می کنیم!»

\*\*\*

... ما صدای طیاره های ترانسپورتی را می شنیدیم و به این فکر بودیم که چه اتفاقی افتاده یا می افتد. وضع ما در زندان پس از قتل تره کی و به قدرت رسیدن امین خوب شده بود. بستگان ما اجازه یافته بودند هر پنجشنبه برای دیدار ما به زندان بیایند. برای ما لباس و مواد خوراکی می آوردند. لباس ها را برای شستن می بردند. بعد از این حوادث و شروع خلقی کشی ها، من و کشمند و رفیع را به یک اتاق منتقل کردند. به همان اتاق اولی که من در آن جا بودم و بعداً طاهر بدخشی را به جای من برده بودند. اتاق دم دروازه. حالا ما سه نفر با هم بودیم. چای دم می کردیم. با هم چای می خوردیم. برای ما شیرینی و چاکلت هم از خانه می آوردند. من شیرینی نمی خوردم. کشمند شیرینی دوست داشت. حق خود را به او می دادم. صحبت می کردیم. کشمند در وقت خواب بسیار خُر و پف می کرد. عسکرهای محافظ برای من چوبی تراشیده بودند و آورده بودند. چون دستم از کار افتاده بود. مثل چوبدستی از آن استفاده می کردم. شب با صدای شنیدن خُر خُر کشمند نمی توانستم بخوابم. چوب دستی را به جانم می زدم و بیدارش می کردم. من و کشمند با

هم نوبت گذاشته بودیم. یکی باید سر شام می‌خوابید و دیگری نیمه شب. او خواب می‌شد و خُر خُر می‌کرد. منتظر می‌ماندم. چیزی نمی‌گفتم. نوبت خواب من می‌رسید. همین که می‌خوابیدم باز صدای او را می‌شنیدم. صدایش آنقدر بلند بود که تا فاصله دور می‌رفت. او را با عصا بیدار می‌کردم. شوخی می‌کردیم. کشتمند از خواب بیدار می‌شد. می‌گفت: «قادر جان بیخوش! نشسته، خوابم برده بود.»

\*\*\*

شب شش جدی فرا رسید. ساعت حدود هشت یا نه شب بود که صدای فیر تفتنگ‌ها بلند شد. ما فکر کردیم حتماً باز اعدام بندی‌ها شروع شده است. از هر سو صدای فیر می‌آمد. مرمی رسام هم فیر می‌شد. نمی‌دانم از کجا. اما مرمی‌های رسام را در هوا می‌دیدیم. ما فکر می‌کردیم که مجاهدین به زندان حمله کرده‌اند. من با کشتمند شوخی کردم. گفتم: «اگر حالا مجاهدین بیایند و بگویند از زندان بیرون شوید، به هر کدام ما یک کلاشینکوف هم بدهند، با من می‌روی؟!»

کشتمند گفت: «قادر جان! تو که می‌دانی چشم‌هایم ضعیف است. در شب نمی‌توانم راه بروم. گذشته از آن من اصلاً نمی‌دانم کلاشینکوف چی است.»  
من گفتم: «اگر کلاشینکوف را به دستت داد و گفت یا برو جنگ کن یا تو را می‌کشم، چه می‌کنی؟»

کشتمند گفت: «بگذار بکشد. من نه یاد دارم، نه می‌توانم. تو می‌توانی. اگر تو مرا با خود ببری، می‌روم.»

این‌ها را با خنده و شوخی به هم می‌گفتم. شوخی می‌کردیم. من به شوخی به کشتمند گفتم: «خُب! پس این کار هم از دست بر نمی‌آید. وزیر پلان هم که بودی، امین آمد، از ترس، لقمه‌ء شوربا از دست افتاد. تو چه می‌کنی؟!»

کشتمند گفت: «نمی‌دانم قادر جان!»

من به کشتمند گفتم: «فردا که از زندان آزاد شوی، به خدا که باز قادر را بشناسی.»  
و همان‌طور هم شد...

\*\*\*

صدای فیر همچنان در همه جا می‌پیچید. در بین فیرها ناگهان صدای فریاد یک زن شنیده شد: «کشتمند! قادر! رفیع!...! کشتمند! قادر! رفیع!...!»

صدای آشنایی بود. صدای ثریا بود. ما نمی‌دانستیم چه شده. فکر کردیم ممکن است اتفاقی برایش افتاده باشد و از ما کمک می‌خواهد. ولی ما چه می‌توانستیم بکنیم؟ اما

قضیه از این قرار بود که ثریا از رادیو شنیده بود که روس‌ها به افغانستان آمده‌اند. ثریا می‌خواست ما را از موضوع با خبر کند. روس‌ها بودند که به طرف زندان پل چرخی فیر می‌کردند. در همین هنگام، صدای ماشین ثقیل به گوشم رسید. حیران ماندم! صدای تانک چهارده سلندر بود. عجب! صدای این تانک خیلی قوی است. چهارده سلندر دارد. هفت سلندر در یک طرف و هفت سلندر در طرف دیگر. حیران ماندم که آن تانک، آن جا چه می‌کند. صدا و روشنایی تانک، نزدیک تر می‌شد. آمد و آمد. پشت دیوار رسید. سه دیوار و یک دروازه، محلی را که ما در آن زندانی بودیم در بر گرفته بود. یک دیوار دو و نیم متره، یک دیوار شش متره در مقابل، دروازه و یک دیوار سه متره دیگر. پیش روی دیوار سه متره اتاق‌های زندان بود. تانک آمد و پشت آن دیوار سه متره توقف کرد. تانک، روشن بود.

من به رفیع گفتم: «مسلک تو تانک است. تو باید بدانی این چی است.»

رفیع گفت: «همه چیز از یادم رفته است.»

گفتم: «تو هیچی نمی‌فهمی.»

کشتمند گفت: «بیا از سوراخ لوله بخاری ببین که چی گپ است..»

کشتمند کمک کرد. من بالا شدم و به بیرون نگاه کردم. از آن جا فقط می‌توانستم دیوار رو به رو را ببینم. از سوراخ لوله بخاری نمی‌شد پایین را دید. چند لحظه‌یی گذشت.

کشتمند گفت: «پایین شو، پایین شو! مُردم!»

هی زندگی...

خود را پایین انداختم. شب بود. دم دمه‌های صبح برخاستم. دروازه را تَک تَک کردم. سربازان محافظ را صدا کردم. می‌گفتم: «دروازه را باز کنید! می‌خواهم به تشناب بروم.» اما گویا کسی نبود. تَک تَک تَک... اما کسی نبود. هیچ کس جواب نمی‌داد. معلوم شد که شب آمده بودند و دنبال ما گشته بودند. اما نتوانسته بودند ما را پیدا کنند. سربازها هم یا فرار کرده بودند یا دستگیر شده بودند. هر چه تَک تَک کردم، هیچ کدام از سربازها جواب ندادند. با خود گفتم بلا به پَسَش! هر چی شد که شد! بیا اول چای دم می‌کنم. همین کار را هم کردم. آب کم کم به جوش می‌آمد. کسی نبود که در را باز کند تا دست و روی خود را بشوییم. گفتم برو! گمش کن! همینطور چای می‌خوریم!

من و کشتمند و رفیع نشستیم که چای بخوریم. قندهای خستی پیشم بود. من آن را تقسیم کردم. دو تا را به کشتمند دادم، دو تا را به رفیع دادم و دو قند خستی هم در دستم بود. به کشتمند گفتم: «قندهایم را به تو بدهم؟! قرض می‌گیری?!»

کشتمند گفت: «قادر جان! گمیش کن! بده! مرا آزار نده!»  
 در همین لحظه کشتمند گفت: «صدایی به روسی می شنوم.»  
 من چیزی نشنیدم. به کشتمند گفتم: «خواب می بینی؟ یا قند را دیدی روسی می شنوی؟!»

گفت: «نه به خدا! من می شنوم. کسی مثل این که به روسی گپ می زند.»  
 کشتمند گفت: «بیا کمک می کنم. یک بار بالا شو ببین چه گپ است.»  
 کشتمند کمک کرد. من بالا شدم. از آن جا کسی دیده نمی شد. مقابلم دیوار بود. من به روسی صدا کردم: «هی! کتو وی؟! می زدیس! می زدیس!..» [هی! شما کی هستید؟ ما این جاییم! ما این جاییم!]

کسی به روسی جواب داد: «از کجا گپ می زنی؟ از کجا؟»  
 من گفتم: «دیوار را ببین! از سوراخ بالا. از سوراخ بخاری.»  
 صدا به روسی گفت: «تو کی هستی?!»  
 من گفتم: «قادر.»

مرد به روسی گفت: «اندری! اندری! آن ها این جا هستند.»  
 چند نفر دویده آمدند. قفل بزرگی بر دروازه بود. گفتند: «زره پوش را بیاورید، دروازه را بشکنیم.»

من گفتم: «دروازه را نشکنید. سربازهای محافظ، قیوم و لالاگل نام دارند. آن ها را پیدا کنید. کلید پیش آن هاست.»  
 لحظاتی گذشت. یکی از سربازهای پهره دار را پیدا کرده بودند. کلید را گرفته بودند. دروازه را باز کردند.

مشاور استخبارات وزارت دفاع بود که به دنبال من می گشت. وقتی دروازه را باز کردند و او را دیدم گفتم: «هی ... تو چه کار و فلان... از دست توی پدر لعنت من زندانی شدم. تو همه چیز را می دانستی! اگر همان وقت به من می گفتی، به کدام طرفی می پریدم.»  
 او در جواب، سرش را تکان داد و گفت: «نه! نه! این طور نیست.»

چند دقیقه بی با ما نشستند و ابراز همدردی کردند. بعد گفتند: «برویم!»  
 مرا از زندان خارج کردند و به طرف زره پوش می بردند. ثریا از بالا مرا دید. جیغ می زد: «قادر! ما را این جا نگذاری! قادر ما را رها نکنی! قادر ما را بیرون کن!»

\*\*\*

مرا به زره پوش نشانند و به کلوپ عسکری بردند. دم دروازه کلوپ عسکری، سربازان شوروی را دیدم که نشسته اند و کانسروها را باز می کنند و می خوردند. به ساختمان کلوپ عسکری وارد شدم. کارمل، نوراحمد نور و اناهیتا راتب زاد آن جا نشسته بودند. لباس پنبه‌یی کارگرهای سرک سازی شوروی به تن داشتند. با آن ها احوال پرسى کردم.

به کارمل گفتم: «کار خوبی نکردی!»  
کارمل گفت: «به خاطر شما کردم. شما را می کشتند.»  
من گفتم: «ما سه نفر بودیم. مرگ ما سه نفر ارزشی نداشت. اما تو قمار بدی زدی. امیر عبدالرحمان خان با یک اسپ از بدخشان آمد. تو یک حزب پشت سرت داشتی. می آمدی. با حزبت می آمدی. کسی هم به تو چیزی نمی گفت.»  
بعدها هر وقت پدر کارمل را می دیدم، تأکید می کرد که «ببرک، شاه شجاع است.»  
می گفتم: «چرا این شاه شجاع همینجا خود را نمی کشد؟»

این را «حسین خان»، پدر کارمل می گفت. وقتی شش جدی شد و کارمل به افغانستان آمد و من از زندان بیرون شدم، کارمل از من و یک همشهری هراتی ام به نام «باقی نورزایی» که قومندان فرقهء مزار بود خواست پیش پدرش برویم. پدر کارمل با هر دوی ما با مهربانی برخورد می کرد و ما به او احترام داشتیم. کارمل از ما خواست که پدرش را متقاعد کنیم در یکی از کشورها سفیر شود. پدرش در خانه اش در وزیر اکبر خان بود. پدر کارمل گفت: «من این جا هم نمی مانم. سفیر حکومت شاه شجاع هم نمی شوم.» گفت: «به او [کارمل] بگوئید خود را بکشد.»

می گفتم: «این ننگ من است. چه طور شما از من می خواهید که بروم؟ من در خانه ام می مانم تا بمیرم.»

پرویز آرزو: با همین صراحت می گفت؟  
جنرال عبدالقادر: با همین صراحت.

پرویز آرزو: پس رابطه اش با پسرش خراب بود؟  
جنرال عبدالقادر: خراب بود. اما کارمل همیشه به دیدنش می رفت. هر چه فحش و ناسزا می گفت باز هم به دیدنش می رفت.

پرویز آرزو: پدر ببرک کارمل کی فوت کرد؟  
جنرال عبدالقادر: من به پولند رفتم و دیگر خبری از او نداشتم. از مرگش و این که

کی فوت کرده، بی خبرم.

پرویز آرزو: پس پدر کارمل در زمان تره کی و امین در کابل و مصئون بود؟  
جنرال عبدالقادر: همین تضاد او با کارمل او را نجات داده بود. بعضی چیزها به نفع آدم تمام می‌شود و بعضی چیزها به ضرر آدم. او آدم ریش سفیدی هم بود. این هم شاید به او کمک کرده بود.

\*\*\*

مرا به چهل ستون، پیش کارمل برده بودند. مرا همان جا خواب برد. ساعت سه و چهار عصر بود که از خواب بیدار شدم. من گفتم: «به خانم می‌روم.»  
نگران خانواده ام بودم. باید آن‌ها را پیدا می‌کردم.  
پرویز آرزو: سلطانعلی کشتمند و رفیع کجا بودند؟  
جنرال عبدالقادر: همه را از زندان بیرون کردند. فکر می‌کنم کشتمند و رفیع به خانه‌های شان رفته بودند.

شاه محمد دوست، معین وزارت خارجه بود. یک موتر فولکس واگن داشت. به او گفتم: «مرا به «وزیر اکبر خان» ببر. پهلوی شفاخانه ایندیرا گاندی.»  
آن جا خانه همان دوست هندویم بود که در مورد او به شما گفتم. می‌خواستم اول آن جا بروم و از او در مورد خانواده ام اطلاعی به دست بیاورم.  
به آن جا رفتم. تَک تَک تَک. هر چه در زدم کسی جواب نداد. کسی در را باز نکرد. شوروی‌ها آمده بودند. مردم می‌ترسیدند. به سختی از دیوار بالا شدم و خود را داخل خانه اش انداختم. خانم دوست هندویم مرا از کلکین دید. به استقبالم بیرون شد. مرا به خانه برد. چای آورد. گفتم: «بگو! مادر بچه هایم کجاست؟»  
گفت: «در «خوشحال خان» است.»

خانواده ام را اول به مکروریان برده بودند. دستگیر پنجشیری در آن زمان وزیر فوآند عامه بود. دستور داده بود که خانه ما را ضبط کنند و کودکستان بسازند. خانم از موضوع خیر شده بود. گفته بود که «در خانه دولتی زندگی نمی‌کند. به خانه خودش می‌رود.»  
همان بود که خانم به خانه خود رفته بود. نجار و برق کار و گلکار محل، بین خود نشسته بودند و گفته بودند به این آدم- یعنی من که در آن زمان در زندان بودم- کمک می‌کنیم. خانه را برای زندگی آماده می‌کنیم.

برادر آن برق کار، صاحب منصب وزارت دفاع بود. آن سه نفر خانه را برای زندگی کردن، آماده کرده بودند. گفته بودند «این کار را می‌کنیم اگر قادر زنده ماند و از زندان



آزاد شد، پول ما را می‌دهد اگر هم نشد، پول را به او و خانواده اش می‌بخشیم.»  
به این ترتیب خانواده‌ام به خانه خود رفته بود.

من به «خوشحال خان» رفتم. پیش زن و بچه‌ام. دیدم همه مثل مرغ بی سر و پا پایین و بالا می‌روند. بی سرنوشت. مادرم هم از هرات آمده بود و با آن‌ها بود. گریه و ناله و فغان و واویلا شروع شد. مادرم، پولی را که با خود داشت، بیرون کرد. خیراتی به گردن گرفته بود. پول را داد که بروند و گاوی بخرند و آن را خیرات بدهند. گاو را خریدند. آوردند و آن را کشتند و خیرات دادند. من هم تصمیم گرفتم که دیگر کار نمی‌کنم. بس است دیگر! کار دولتی بس! خانه داشتیم. می‌شد کار آزادی پیدا کرد. بچه‌ها هم رو به جوانی بودند. می‌توانستند کم‌کم کنند. این تصمیم من بود...

در خانه بودم. جایی نمی‌رفتم. جوانی به نام «رشید» از هرات از دوستانم از بخش هوایی با ما بود. رشید بعدها به وزارت داخله رفت. در طول روزهای اول پس از آزادی از زندان با من بود. هر شب تا صبح بر بام گاراژ خانه می‌نشست و پهره داری می‌کرد. صبح‌ها وقتی ما از خواب بیدار می‌شدیم، می‌آمد. غذا می‌خورد و تا عصر خواب می‌شد. یک هفته با ما بود. کارش همین بود که روز می‌خوابید و شب، از خانه محافظت می‌کرد. پرویز آرزو: در آن یک هفته هیچ کس پیش شما نیامد؟

جنرال عبدالقادر: آمدند. کسانی به دیدنم می‌آمدند. از جمله کسی به نام «زلال» که اصلاً او را نمی‌شناختم. خانم «کریم یورش» هم آمد. به شما گفتم که کریم یورش را در توطئه کشتند.

بعد از یک هفته «شاه محمد دوست» به دنبالم آمد. کارمل را به چهل ستون برده بودند...

پرویز آرزو: پیشنهاد می‌کنم فعلاً به آمدن شاه محمد دوست و رفتن شما نپردازیم. چون از لحاظ تسلسل روایی کتاب، به پایان دوره حفیظ الله امین رسیده ایم. چگونگی کشته شدن امین هم پر از سؤال و ابهام است...

جنرال عبدالقادر: بله. من به محض بیرون شدن از زندان به این فکر افتادم که سرنوشت امین چه شد. پرسیدم که امین حالا کجاست؟ به من گفتند که روز ششم جدی، امین ضیافت نان چاشتی را برای اعضای بیروی سیاسی در قصر دارالامان ترتیب داده بود. امین قصر دارالامان را ترمیم کرده بود. گفته می‌شد که سی و چند میلیون دالر هزینه ترمیم آن قصر شده بود و امین تصمیم داشت که قصر دارالامان را هم جای «بود و باش» خود بسازد. قصر سه طبقه‌یی با سالون‌های بسیار بزرگ بود. به مناسبت ترمیم قصر، ضیافتی

به راه انداخته بود. اما غذایی که آماده شده بود، همه را مسموم کرده بود. همه را به جز دستگیر پنجشیری که گفته بود «من مریض هستم» و از آن غذا نخورده بود. داکتر روس، غذا را مسموم کرده بود. معلوم می‌شود که پنجشیری از این موضوع خبر داشته و به همین خاطر از آن غذا نخورده بود. چه طور از این موضوع خبر شده بود؟ این یک معماست.

همه مسموم شده بودند. امین هم مسموم شده بود. نزدیکی های شام، وقتی از مسموم شدن همه مطمئن شده بودند، به قصر حمله کرده بودند. داکتر شوروی که با امین بوده خاطرات خود را نوشته است. من خاطرات او را خوانده‌ام. او در خاطراتش می‌نویسد: «وقتی به قصر فیر شد، امین در حالت کُما بود. یاورش دویده آمد و گفت که به موزیم حمله شده است. موزیم، در قسمت پایین قصر بود. امین در همان حالت گفت: خیر است. آن جا دوستان هستند.»

نیروهای شوروی امنیت موزیم در قسمت پایین قصر دارالامان را در دست داشتند. امین امنیت نقاط حساس را به شوروی سپرده بود. وقتی یاورش گفته بود که به موزیم حمله شده است، امین جواب داده بود که جای نگرانی نیست، دوستان آن جا هستند... خبر نداشت که دوستان آمده اند تا چاره اش را بکنند.

چند دقیقه بعد به قصر حمله شده بود. همهء محافظین قصر دارالامان، پغمانی بودند. در نتیجه زد و خورد و حمله به قصر یک دگروال کی. جی. بی. که فرماندهء گروه آفا بود، کشته شده بود. دو زره پوش شوروی را منهدم کرده بودند و در حدود پانزده- بیست نفر از روس ها را کشته بودند. گفته می‌شد که گلابزوی هم در بین نیروهای شوروی حمله کننده به قصر دارالامان بوده است. و کیل هم در بین شان بوده است. اما دقیق نمی‌دانم که این واقعیت دارد یا نه. من چنین شنیده‌ام.

امین هم‌زمان با سایر مقام هایش، وزیر دفاع هم بود. «یعقوب» لوی درستیز وزارت دفاع امین بود. صلاحیت های کاری وزارت دفاع امین به دست یعقوب بوده است. یعقوب به امین تلفون می‌کند و به او می‌گوید: «به کابل حمله شده است.»

امین باز همان جواب را می‌دهد که: «دوستان، هستند.»

یعقوب کشته می‌شود. شوروی ها پانزده- بیست نفر تلفات می‌دهند و به دروازه قصر می‌رسند. امین در این لحظه با لباس خواب بیرون می‌شود. دم دروازه که می‌رسد، مرمی به او اصابت می‌کند. چپه می‌شود. پسرش عبدالرحمان از بالا به پایین می‌دود. او هم زده می‌شود. زنش می‌آید. امین، نیمه جان است. امین را به بالا کش می‌کنند. اینها نقل قول گفته های همان داکتر روس است. امین می‌گوید: «مرا به سفارت شوروی ببرید.»

هنوز نمی‌فهمیده چه اتفاقی افتاده است. در حال گما بوده است. داکتر روس می‌نویسد که «نشان می‌داده که امین را پانسما می‌کند.» وقت را اینچنین تیر می‌کرده. به خود می‌گفته: «حالا دیگر از تو خلاص است. تو را کجا ببریم.» امین در اثنای پانسما می‌میرد.

پرویز آرزو: سرنوشت خانواده حفیظ الله امین چی شد؟  
جنرال عبدالقادر: بعدها وقتی به بلغارستان تبعید شدم، یک روز خواهرزاده امین را دیدم. تا وقتی که آن جا بودم، خواهر زاده اش در آن جا تجارت می‌کرد. او را با مورتوان امین دیدم. او همان مورتوانی بود که به شما قصه کردم، امین مرا به خانه اش دعوت کرد، وقتی در خانه اش بین ما مشاجره در گرفت و از آن جا بیرون شدم امین به دنبال با مورتوانش سوار بر موتر بیرون شد.<sup>۱</sup> همان مورتوانش را در بلغارستان دیدم. سوار بر موتر بنز پنجصد. موتر خواهرزاده امین بود. امین مورتوانش را اشتهء تجارتی افغانستان در بمبئی مقرر کرده بود. در آن زمان به بلغارستان رفته بود و با خواهرزاده امین بود. خواهرزاده امین بسیار پول‌دار بود. همان پول‌هایی که امین از بانک‌های افغانستان غارت کرده بود...

به هر حال مرا به چهل ستون پیش کارمل بردند...  
پرویز آرزو: پیش از این که به رفتن شما به چهل ستون برسیم می‌خواهم طبق روال این کتاب، با توجه به این که با مرگ امین، دوره او هم ختم می‌شود نظر و تصویر کلی خود را از وی بگویید. شما نظر خود را در مورد داوود خان، نورمحمد تره کی و ببرک کارمل گفتید. حفیظ الله امین چگونه آدمی بود؟

جنرال عبدالقادر: امین از لحاظ فعالیت جسمی و فکری، آدم پر تحرکی بود. توانایی کار شبانه روزی را داشت. از لحاظ سیاسی آدم مرموزی بود. فهم این که در عمق و نهاد خود چگونه بود، مشکل بود. اما به حزب دموکراتیک وابسته بود. از آن جا که تره کی چپی بود او هم گرایش های چپی خود را نشان می‌داد. اما این که واقعاً چپی بود یا نه فقط خدا می‌داند. سازمانده بسیار قوی بود. پشتون گرای سرسخت بود. بر منافع خود بسیار پایبند بود.

خودخواه و جاه طلب بود. تره کی او را به حیث شاگرد وفادار خود تا مقام های بالا در چوکات حزب رساند. در بیروی سیاسی آنقدر از خود قدرت و مهارت نشان داد که نه خلقی ها و نه پرچمی ها- هیچ کس نتوانست جلو کار و هدفش را بگیرد. آنقدر قدرتمند

۱. شرح این روایت را می‌توانید در بخش بیستم بخوانید.

بود که همهء مخالفانش از جمله من را به سادگی توانست از بین ببرد و از میدان به در کند. اما ما معتقد هستیم که سرنوشت انسان ها از جای دیگری اداره می شود. هر کس به جزای اعمال بدش می رسد و امین تا اندازه یی جزای اعمالش را در همین دنیا دید. پرویز آرزو: قتل های زیادی در زمان نور محمد تره کی و حفیظ الله امین صورت گرفت. بعدها گورهای دسته جمعی زیادی در جاهای مختلف افغانستان پیدا شد. گفته می شود همهء آن قتل ها کار حفیظ الله امین بوده است. آیا آماری از آن قتل های دسته جمعی در دست است؟

جنرال عبدالقادر: یک چیز را باید بگویم که خود امین در زمان خود چنین آماری را ارائه داد. یک فهرست دوازده هزار نفری را در زمان خود به دیوارهای وزارت داخله نصب کرد. قتل همهء آن ها را به تره کی نسبت داد. یعنی گویا همهء آن قتل ها به دستور تره کی صورت گرفته بود. اما این که آن دوازده هزار نفر کجا و چگونه کشته شدند را نه کارمل خبر داشت و نه من. اگر هم کسی در این مورد چیزی می داند «اسدالله سروری» است. چون اسدالله سروری رئیس «کام» بود.

موضوع دوم، اتهاماتی است که همیشه کارمل در بیانیه های خود به امین می زد و آن جاسوسی امین به امریکا بود. کارمل همیشه می گفت که امین به امریکا وابسته بوده است. اما من اسنادی ندیدم که نشان دهد امین چنان وابستگی نزدیکی به امریکا داشته است. البته دو نکته را باید در نظر داشت. یکی این که انجینرهای امریکایی در زمان امین میدان هوایی جلال آباد را برای پرواز طیاره های ثقیل آماده می کردند. و این چیزی است که روس ها می گفتند از آن موضوع با خبر بودند. اگر این گپ درست باشد بدیهی است که با مشوره و مصلحت امین صورت گرفته است. دوم هم اظهارات امین در رادیو افغانستان بود که خودم شنیدم و به شما گفتم. امین در مصاحبه اش گفت که ما دومیلیارد دالر به شوروی بدهی داریم اگر امریکا این پول را بپردازد مشاورین شوروی را از افغانستان بیرون می کنیم.

پرویز آرزو: فکر می کنم موضوع به اندازه کافی پیچیده است. شما موضوع میدان هوایی جلال آباد و اظهارات حفیظ الله امین در مصاحبه اش پیرامون روابط با شوروی و امریکا را خاطر نشان کردید. اما از سوی دیگر آن طور که گفته می شود و شما هم گفتید، امین بارها از شوروی تقاضای اعزام نیرو به افغانستان را کرده بود. حتا گفتید در حالت کما و مسمومیت هم آنقدر نسبت به روابطش با شوروی مطمئن بود که با وجود حمله به قصر می گفت که «دوستان، هستند.» پس پرسش را به گونه دیگر مطرح می کنم: چرا شوروی باید حفیظ الله امین را که خودش نیروهای آن کشور را به افغانستان دعوت کرده

بود و امنیت تمام نقاط سوق الجیشی و استراتژیک را به شوروی سپرده بود، از بین ببرد؟ جنرال عبدالقادر: به شما می گویم چرا. من پیشتر هم گفتم که امنیت قدرت سازماندهی بالایی داشت. جناح خلق حزب دموکراتیک هم کاملاً زیر اثر و نفوذ او بود. حالا یک نکته باریک سیاسی را در نظر داشته باشید و آن این که نیرویی که به شما تکیه می کند آن قدر باید ضعیف باشد که هیچ گاه احساس خطری از طرف او نشود. و امنیت روز به روز قدرت بیشتر و بیشتر پیدا می کرد. شوروی در افغانستان قمار بازی زده بود که بُرد و باختش معلوم نبود و به احتمال، این خطر را هم احساس می کرد که مبادا امنیت فعلاً از ما استفاده کند و آنقدر قدرت بگیرد که در نقطه‌یی، گردش سیاسی کند. از سوی دیگر ممکن است روس ها اسنادی پیش خود داشتند که دلالت بر روابط امنیت با امریکا می کرد. اسنادی که شاید تا حالا مخفی نگاه داشته شده باشد.

پرویز آرزو: فکر نمی کنید در شکل گیری سیاست شوروی در قبال حفیظ الله امین، تبلیغات سیاسی جناح پرچم در مورد او هم نقش داشته است؟

جنرال عبدالقادر: البته کارمل چنین تبلیغاتی می کرد. فراموش نکنید که تره کی مهره دست نشاندۀ بود اما امین، خودش قدرت را گرفت. یعنی به قدرت رسیدن تره کی، به هر صورت نتیجه روابط گذشته او با مسکو بود. من به شما در مورد اظهارات تره کی بعد از هفت ثور در دیدار با نماینده های قوم هزاره گفتم که تره کی گفت: «من چنان انقلاب کردم که نه کاخ سفید خبر شد و نه کاخ کرملین.»

پرویز آرزو: شما در این مورد چیزی نگفتید.

جنرال عبدالقادر: این خیلی مهم است. حتماً آن را در کتاب بیاورید.

پرویز آرزو: بسیار خوب! بفرمایید.

جنرال عبدالقادر: چند روزی از هفت ثور گذشته بود. نماینده های قوم هزاره برای دیدار با تره کی به ارگ آمده بودند. من باید صحبت می کردم و از تره کی دعوت می کردم تا سخنرانی کند. پیش از شروع صحبت آهسته به تره کی گفتم: «هزاره ها آمده اند. تو به پشتو گپ زن. آن ها پشتو نمی فهمند.»

تره کی خیره به طرفم نگاه کرد. من برخاستم و تره کی را به هزاره ها معرفی کردم.

گفتم: «حالا رهبر بزرگ و قائد اعظم تره کی صاحب با شما حرف می زند.»

تره کی برخاست و شروع به گپ زدن کرد. گپ هایش بسیار مهم است. گفت: «همانطور که پدری به بچه اش پول می دهد و می گوید برو از دکان سر کوچه سگرت بیاور، من به بچه های خود گفتم بروید و انقلاب کنید!»

کلهء من می خواست بکفَد! تو انقلاب هفت ثور را ببین و سگرت آوردن از دکان سر کوچه را. این با منطق انسان برابر نمی آید. گپ دوم جالبی که تره کی گفت این بود: «من طوری انقلاب کردم که نه کاخ سفید خبر شد و نه کرملن.» این دروغ شاخدار را گفت. در حالی که هر کس می فهمید که هم کاخ سفید خبر بود و هم کاخ کرملن.

کاخ سفید به این خاطر خبر بود که بعد از جنگ جهانی دوم، هیأت های مختلفی از افغانستان برای جلب کمک به امریکا رفته بودند. امریکا با افغانستان بازی می کرد. وقتی داوود خان پای شوروی را به افغانستان کشید، موضوع افغانستان و روابطش با شوروی در سنای امریکا مطرح شده بود. من خودم در کتابی از یک نویسندهء امریکایی خواندم که در سنای امریکا این مسأله مطرح شده بود که افغانستان به دامن مسکو افتاده است. یکی از سناتورهای امریکایی گفته بود که «به هر حال افغانستان در حوزهء نفوذ شوروی است و بنابراین سفر خروشچف به افغانستان و کمک های شوروی به افغانستان تعجب آور نیست.»

این موضوع مهم است.

من دوباره به موضوع امین بر می گردم. ما سند مشخصی که بر روابط نزدیک امین با امریکا دلالت کند، نیافتیم. اما افواها در مورد روابطش با امریکا وجود دارد.

## بخش بیست و هفت

پرویز آرزو: در گفت و گوی روز پیش، از لحاظ تسلسل روایی کتاب به شش جدی و آزادی شما از زندان رسیدیم. یک هفته بعد «شاه محمد دوست» به سراغ شما آمد. قرار بود با ببرک کارمل دیدار کنید. اما پیش از این که به ادامه روایت ها و خاطره های شما بپردازیم، می خواهم در مورد دیدار شما با خانم نورمحمد تره کی بپرسم. در گفت و گوهای قبلی اشاره کردید که پس از آزادی از زندان به دیدار خانم تره کی رفتید.

جنرال عبدالقادر: هدفم از رفتن به خانه تره کی چی بود؟

می خواستم نشان بدهم که ظلم و استبداد را بقایی نیست. این هم نتیجه اش. مرا به زندان انداخت. مرا تا پای مرگ برد. اما من زنده ماندم. ما به وحدانیت خدا باور داریم. خود خدا دید که من مرتکب جنایت و خیانتی به بنده هایم نشدم. هیچ استبدادی در برابر پایین تر از خود نداشتم. اگر مبارزه کردم با زورمندان مبارزه کردم و این مسأله یی دیگر است. و این هم یک عامل انسانی و خصالت بندگی بود که خدا به من به عنوان بنده اش داده بود. از طرف دیگر در نظر داشته باشید که شوهر زنی پیش چشمش برده می شود. او را می کشند. فرزندی هم ندارد. دیدن کسانی که تا چندی پیش دور و بر او می گشتند، برایش التیام آور است. این زن ممکن است آگاهی چندانی هم از عملکردهای شوهرش نداشته باشد.

پرویز آرزو: به هر حال شما خلقی هم بودید. شاید این هم دلیلی بود که به دیدار

خانم تره کی بروید؟

جنرال عبدالقادر: بله دیگر! خلقی هم بودم. این هم برایم انگیزه داد که در مورد

رویدادهای دورهء زندانم و چگونگی کشته شدن تره کی بیشتر بدانم.  
 به خانہ یی کہ خانم تره کی در آن جا زندگی می کرد، رفتم. به خانم تره کی خبر دادند  
 کہ من آمده ام. خانم تره کی را «آده» می گفتند. به استقبالم بیرون شد. مرا به بغل گرفت و  
 گفت: «قادر! اگر تو می بودی تره کی کشته نمی شد!»  
 حالا تو بیا و به او توضیح بده کہ مرا کی بندی کرد! من چیزی نگفتم. فقط با خنده  
 گفتم: «خوب! اگر می بودم!»  
 ولی من کجا بودم؟ من در زندان بودم. غیر مستقیم افاده کردم.

نشستیم. بسیار آه و ناله کرد. من گفتم:  
 ادی ته راته و وایه، تره کی خنگه دمنخه لار؟  
 وویل: زویه داسی مانبام وو مانبام ناست وو، په هغه حرمسرای کی چه اوسیدو همالته، نفر  
 راغی. ماته وویل دلته پاتی شه، تره کی بل خای ته ورو.  
 ما چیغه وکړه، داسپین ژیری چیرته وری؟ کومی خواته وری؟ هغه ماته په قهر شو، وویل  
 کنبینه! تره کی لار. یو خو قدومه لار مانه پوشتنه وکړه، یو دستمال نلری چه راته راکی؟ دپوزه یی یا  
 دسترگی او به راتله. ما خپله دستمال د دستکول نه، واخستل هغه ته ورکړه. تره کی دستمال واخستل.  
 بیا می ونه لیدل.  
 دوه ساعته وروسته بیا نفر راغی ماته وویل چه دمونږ سره رابنه. چیرته یی بوتلم زما په یاد ندی  
 ، خو هلته یو چپرکت او یو چوکی وو. وویل ته دلته اوسیری.  
 پوښتنه می وکړه چه تره کی چیری دی؟ هغه وویل په تایی شه، چه چیری دی. شه پوشتنه کوی...  
 بیا می ونه لیدلی...

( مادر، بگو تره کی چگونه از میان رفت؟ )  
 گفت: بچم، حوالی شب بود. در حرمسرا بودیم. شب بود و ما نشسته بودیم. کسی آمد.  
 به ما گفت: تره کی را به جای دیگری می بریم. رو به من کرد و گفت: تو همینجا باش.  
 من فریاد زدم: کجا می بریدش؟ این موی سپید را کجا می برید؟  
 آن مرد خشمگین شد. گفت: بنشین! همینجا بنشین!  
 تره کی به راه افتاد. هنوز دو سه قدمی نرفته بود که رویش را گشتانند. نمی دانم از  
 چشمش آب می آمد یا از بینی اش. به من گفت: دستمالی نداری به من بدهی؟  
 من دستمالی به او دادم. تره کی رفت. دیگر ندیدمش...



دو ساعتی گذشت. مردی آمد. به من گفت: بیا. نمی دانم مرا به کجا برد. در آن جا یک تخت بود و یک چوکی. مرد گفت: تو همینجا می مانی. من تنها یک سوال داشتم. پرسیدم: تره کی کجاست؟ گفت: به تو چه ربطی دارد که کجاست؟ و من دیگر تره کی را ندیدم...

\*\*\*

پرویز آرزو: سرنوشت خانم تره کی چی شد؟  
جنرال عبدالقادر: من خبر ندارم.  
پرویز آرزو: و در وقت ببرک کارمل؟

جنرال عبدالقادر: در زمان کارمل، برای درمان به مسکو رفته بود و مدتی در آنجا مانده بود. خانم تره کی با برادر و برادر زاده های تره کی زندگی می کرد. وقتی من به دیدن او رفتم در خانه برادر تره کی در وزیر اکبر خان بود. کارمل هم برادر تره کی را از آن خانه بیرون نکرد. برادرزاده تره کی که در زندان به خاطر مرگ کاکایش جیغ می کشید، در زمان کارمل برای تحصیل به مسکو فرستاده شد.  
پرویز آرزو: یعنی نظام حاکم به او احترامی قائل بود؟  
جنرال عبدالقادر: تقریباً.

\*\*\*

پرویز آرزو: در صحبت روز قبل در مورد اعدام طاهر بدخشی گفتید. بدخشی با شما در زندان بود. آیا صحبت بیشتری در مورد او دارید؟  
جنرال عبدالقادر: من نام طاهر بدخشی را از گذشته ها شنیده بودم. در مورد او خوانده بودم که از بنیانگذاران حزب دموکراتیک خلق است. همانطور که دفعه پیش به شما گفتم، در زندان پل چرخ می بودم که طاهر بدخشی را هم آوردند.  
در مورد بدخشی باید بگویم که آدم دانشمندی بود و مطالعات تاریخی داشت. خودش به من می گفت که در حال نوشتن یک کتاب تاریخ است. ما گاهی در مورد کتاب «افغانستان در مسیر تاریخ» میرغلام محمد غبار صحبت می کردیم. بدخشی می گفت: «تاریخی که او نوشته بالاتر از تاریخ غبار است.»  
من پرسیدم: «از چه لحاظ، تاریخ تو بالاتر است؟»  
بدخشی می گفت که «میرغلام محمد غبار، تاریخش را بر اساس احتمالات و ممکنات نوشته است اما تاریخ او مستند است.»

من از او پرسیدم که این اسنادها را از کجا پیدا کرده‌ی؟ بدخشی می‌گفت اسنادی را از «علی احمد بدخشی» به دست آورده که عملاً در درون خاندان ظاهر خان و نادر خان زندگی کرده است. بدخشی می‌گفت آن اسناد را از او گرفته است. از جمله آن مستنداتی که بدخشی می‌گفت یکی هم این بود که حالا به شما می‌گویم:

حتماً شما می‌دانید یا جایی خوانده اید که در زمان استالین تعدادی از محصلین افغانستان برای تحصیل به شوروی رفته بودند. یکی از آن محصلین، زنی از شوروی گرفته بود و او را پس از پایان تحصیل با خود به افغانستان آورده بود. آن زن به درون خاندان شاهی راه پیدا کرده بود. اسناد و اطلاعاتی را از آن جا به دست می‌آورد و به شوروی می‌داد. بدخشی گویا به آن اسناد و مدارک دسترسی پیدا کرده بود. دختری از آن خانم مانده بود که بعد از هفت ثور در مکروریان کابل زندگی می‌کرد. به فارسی شعر می‌نوشت. یکی از منابع مستندی که بدخشی می‌گفت در مورد خاندان شاهی دارد، همان اسناد بود. بدخشی می‌گفت که بخش بیشتر آن تاریخ را نوشته است. می‌گفت پس از مرگش به همسرش «جمیله» که خواهر کشتمند بود، کمک کنیم تا آن کتاب چاپ شود. این وصیت بدخشی بود. ما زنده ماندیم و او کشته شد و من به خاطر وعده‌ی که به او داده بودیم همیشه این موضوع را به کشتمند یادآوری می‌کردم. اما کشتمند توجهی نمی‌کرد. کشتمند خواهرش را به حیث نماینده شرکت هوایی آریانا در چکسلواکی مقرر کرده بود. خواهرش دیگر باز نگشت. ممکن است نوشته‌های بدخشی را با خود برده بود. یا به کسی داده بود.

پرویز آرزو: شما گفتید که چند بار موضوع چاپ کتاب طاهر بدخشی را بنا به وصیتی که در زندان کرده بود به سلطانعلی کشتمند یادآوری کردید اما او توجهی نمی‌کرد. چرا؟ جنرال عبدالقادر: نمی‌دانم چرا. علاقه‌ی نشان نمی‌داد.

\*\*\*

پرویز آرزو: به تسلسل روایی کتاب بر می‌گردیم. چند روزی از شش جدی گذشت. شاه محمد دوست به سراغ شما آمد.

جنرال عبدالقادر: بله. شاه محمد دوست آمد و گفت: «کارمل صاحب می‌خواهد شما را ببیند.»

من گفتم: «چه می‌خواهد؟»  
حوصله و توان بیشتر نداشتم. مادر و خانواده‌ام هم اصرار می‌کردند که دیگر بس

است. هر چه دیدی، بس است. خانه یی داریم. در همینجا زندگی می کنیم. خانم من می توانست قالین ببافد. به من گفت: «قالین بافی می کنم. سالی دو تخته قالین می بافم. تار را خودم می ریسم. خودم هم می توانم رنگ بدهم.»  
پسرم «قدیر»، خُرد سال بود. به من گفت: «بابا! من هم ترازی می گیرم و کچالو می فروشم.»

آن صحنه هرگز از یادم نمی رود. خیلی متأثر شدم. حفیظ الله امین به یادم آمد. پس از هفت ثور در خانهء نعیم خان، سی و پنج خشت طلای یک کیلویی و یک بکس پوند طلای هاشم خان به دست آمد. هیأتی را مقرر کردیم که آن دارایی را حساب کند. بانک مرکزی افغانستان در آن زمان در چارچوب وزارت مالیه کار می کرد. هیأتی از بانک مرکزی باید آن دارایی را تحویل می گرفت. من به هیأت هدایت دادم که «پس از تسلیم دهی دارایی به هیأت بانک مرکزی، یک نقل از سند تسلیم دهی را پیش خود بگذارید یک کاپی را به وزیر مالیه- که «میثاق» بود- بدهید و یک کاپی تسلیم گیری وزارت مالیه را به من بیاورید تا من خاطر جمع شوم.»

امین می گفت: «برو... باز من و تو و وطنجار...»  
منظورش این بود که «برو... من و تو و وطنجار بین هم تقسیم می کنیم.»  
وقتی پسرم گفت «می روم کچالو می فروشم»، همان صحنه به یادم آمد. به پسرم گفتم: «بچم! به آن روز هم نمی رسیم.»  
پرویز آرزو: و سرنوشت طلاها چی شد؟  
جنرال عبدالقادر: امین زد. احتمالاً میثاق هم.  
پرویز آرزو: و وطنجار؟

جنرال عبدالقادر: مطمئن نیستم. وطنجار را که می دیدم، یک جوهره دریشی داشت. آن را آنقدر اتو کردند بودند که روی آن برق افتاده بود. مثل آینه که نور را انعکاس می دهد، برق می زد.

پرویز آرزو: یک دریشی داشت؟

جنرال عبدالقادر: یک جوهره دریشی می پوشید. معمولاً لباس نظامی به تن می کرد. اما گاهی در دعوت ها و ضیافت ها همان دریشی را به تنش می دیدم. آنقدر اتو شده بود که پارچهء دریشی اش زیر اتو، خاصیتش را از دست داده بود. تا جایی که شنیدم در اواخر زندگی هم وضع اقتصادی بدی داشت.

\*\*\*

پرویز آرزو: شاه محمد دوست به دنبال شما آمد...  
جنرال عبدالقادر: بله. اصرار کرد که باید برویم. به من گفت: «حالا رفتن شما هیچ عیبی ندارد. با همین موتر می رویم و پس شما را با همین موتر به خانه می آورم.»  
من گفتم که حتا لباسی ندارم. دریشی هایم در وزارت دفاع ماند. لباس های نظامی مرا هم در بندی خانه از من گرفتند. خانواده من هم در طول مدت زندانی بودنم بی سرنوشت بودند. از یک خانه به خانه دیگر رفتند. لباسی برایم نمانده بود. وقتی خانواده ام را از خانه وزیر دفاع بیرون کردند و به مکروریان بردند، فقط چند دانه شال عسکری به آن ها داده بودند. وقتی هم که قصد داشتند خانه اصلی ما را ضبط کنند، خانواده ام مکروریان را رها کرده بودند و به آن خانه آمده بودند. هیچ چیز نداشتند. همسایه ها و دوستان - یکی کمپل آورده بود، یکی بالش آورده بود، یکی توشک آورده بود. چیز دیگری نداشتیم.  
... کوتاه این که به چهل ستون رفتیم. پیش کارمل.

وقتی داخل شدم دیدم که «صالح زیری» و «دستگیر پنجشیری» هم آن جا نشسته اند. سفیر شوروی هم بود. وقتی پنجشیری و صالح زیری را دیدم، مرا برق گرفت! احساساتی شدم. گفتم: «اینها این جا چه کار می کنند؟»  
کارمل به آرامی گفت: «صبر کن! صبر کن! من می خواستم با تو مشوره کنم. اینها از بازمانده های امین و تره کی هستند. می خواستم با تو مشوره کنم که اینها را بیاوریم یا نه؟!»

پرویز آرزو: ببرک کارمل در حضور دستگیر پنجشیری و صالح زیری چنین گفت؟  
جنرال عبدالقادر: بله. در حضور هر دو. من گفتم: «اینها را باید فوری ببرید و اعدام کنید! اینها خائن ترین کسان در حزب دموکراتیک هستند.»  
پرویز آرزو: و آن دو نفر هیچ جوابی ندادند؟  
جنرال عبدالقادر: نه. هر دو نشسته بودند. چملوک نشسته بودند.

سفیر شوروی برخاست. دست مرا گرفت و مرا از اتاق بیرون کرد. در دهلیز با من قدم می زد. سفیر شوروی گفت: «اگر حالا باز به موضوع خلق و پرچم دامن زده شود، کارمل بدنام می شود. در مسکو توافق شده است که کارمل باید خلقی و پرچمی را به یک چشم ببیند.»

من گفتم: «خلقسی دیگری نبود که دو تا خائن را این جا آورده اید؟ خلقی دیگری پیدا نمی شود؟ ده تا، پنجاه تا، صد تا خلقی را از صفوف بیاورید. همه خلقی باشند اما خائن

نباشند.»

سفیر دست مرا گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم حوصله کن!»  
من گفتم: «دلت! اختیارت! حالا قدرت در دست شماست. من چیزی نمی‌گویم. اما این حزب، آینده بی ندارد. حزبی نمی‌شود.»

کارمل هم از اتاق بیرون شده بود. در دهلیز با ما بود. به من گفت: «قادر جان من از تو خواهش می‌کنم که صبر داشته باش. تو نظامی هستی...» گفت: تو نظامی هستی، این هستی و آن هستی...»

کارمل گفت: «من از تو خواسته‌ام این جا بیایی چون باید به مسکو بروی!»  
من گفتم: «به مسکو چرا بروم؟!»

محصلین خلقی طرفدار امین در شوروی آشوب به راه انداخته بودند. بیشتر، دو هزار نفر از بخش پولیس وزارت داخله در تاشکند و مسکو و لنینگراد و چند شهر دیگر شوروی این کار را کرده بودند. آن محصلین در هر جایی که بودند با هم تماس گرفته بودند. دروازه‌ها و کلکین‌های لیلیه‌هایی را که در آن جا زندگی می‌کردند، می‌شکستند و می‌گفتند قوای شوروی باید از افغانستان بیرون شود. می‌گفتند ما برای دفاع از وطن به افغانستان باز می‌گردیم. کالای خود را گرفته بودند و پیاده به راه افتاده بودند. در میدان‌های هوایی و ایستگاه‌های قطار تجمع کرده بودند.

روس‌ها حیران مانده بودند که با آن‌ها چه کنند. به کارمل خبر داده بودند. کارمل و سفیر شوروی گفته بودند که فقط قادر می‌تواند آن قیام را آرام کند. در غیر آن، ریشخندی زیاد می‌شود.

کوتاه سخن این که کارمل و سفیر شوروی گفتند که «ما تصمیم گرفتیم که تو و «پکتین» برای آرام کردن محصلین به شوروی بروید.»  
«پکتین» خلقی و از طرفدارهای وطن‌جار بود. احتمالاً «وطن‌جار» پیشنهاد کرده بود که او هم برود.

من گفتم: «چرا من بروم؟ این موضوع به من چه ارتباطی دارد؟»  
گفتند: «اعتمادی که در اردو و سارندوی نسبت به تو دارند نسبت به هیچ کس دیگری ندارند.»

به من قبولانند که بروم. اتاق دیگری در آن جا بود. کارمل و سفیر گفتند: «برویم آن جا بنشینیم.»

کارمل گفت: «طیاره در میدان هوایی منتظر است. پکتین هم تا چند دقیقه دیگر

می‌رسد.»

کسی را به دنبالش فرستاده بود.

پکتین سفیر افغانستان در مسکو بود. وقتی که «دوریانکوف» مُرد، پکتین به او لقب «بابا» داده بود. همهء خلقی‌ها به فاتحهء او رفته بودند.

سفیر شوروی بسیار اصرار کرد. به من می‌گفت: «حالا چی گپ است. تو به آن جا می‌روی. آن‌ها را آرام می‌کنی. آرام می‌شوند. این به نام تو ختم می‌شود. برای آینده ات خوب است» و از این قبیل گپ‌ها.

من با پیراهن و تنبان رفته بودم. گفتم: «من حتا لباس ندارم.»

کارمل گفت: «بیا! این لباس من! لباس مرا بپوش! قد من و تو یکی است. از مرا

نمی‌پوشی از این بچه‌ها را بپوش!»

چند نفر را از دور و پیش صدا کرد. گفت: «هو بچه! تو کورتی ات را بکش! تو هم

بوت‌هایت را بکش!»

من گفتم: «کارمل! تو مرا ریشخند می‌کنی؟!»

گفت: «نه! عاجل است! موضوع بیخی حاد است. همین حالا باید بروی. من باید به

مسکو اطمینان بدهم که هیأت ما می‌آید. باید اطمینان بدهم که قادر می‌آید.»

کورتی را از یکی گرفتند. پتلون را از یکی دیگر. کلاه را از دیگری. زمستان بود.

پرویز آرزو: از کی گرفتند؟

جنرال عبدالقادر: از همین دور و پیش خود.

پرویز آرزو: گفتم شاید از دستگیر پنجشیری و صالح زیری گرفته باشند؟!

جنرال عبدالقادر: نمی‌دانم از کی گرفتند. خلاصه لباسی آماده شد و به تن کردم.

اسدالله سروری آمد. مرا به او تسلیم دادند که به موتر بنشانند و به میدان هوایی ببرند. طیاره

در میدان هوایی منتظر بود. سروری مرا به «وی. آی. پی.» میدان هوایی برد. پکتین هم

با من بود.

## بخش بیست و هشت

جنرال عبدالقادر: ... ساعت حدود چهار عصر بود. طیاره به سمت تاشکند پرواز کرد. به تاشکند رسیدیم. برف سنگینی باریده بود. هوا هم ابری بود. حالا دیگر شام شده بود. کسی به استقبال آمده بود. بالا پوش و کلاه هم به دستش بود. بالا پوش و کلاه را پوشیدم. کلاه گرم روسی بود. «تورسون زاده» وزیر خارجهء ازبکستان بود که به استقبال ما آمده بود. ما را به موتر نشانند. پشت وزارت خارجهء ازبکستان، یک هتل بود. ما را به همان هتل وزارت خارجه برد. همهء امکانات در آن جا بود. سینما و سالن های غذا خوری و همه چیز. پکتین گم شد!

من گفتم: «پکتین کجاست؟»

گفت: «او هم همینجاست.»

او را از من جدا کرده بودند.

نشستیم و با تورسون زاده قصه می کردیم. به من گفت: «صبح تلگرامی به ما رسید که کسی بدون پاسپورت به تاشکند می آید. من حیران مانده بودم که این کی است که بی پاسپورت به شوروی می آید؟ از صبح تا حالا در میدان هوایی هستم. منتظر بودم.» پذیرایی بسیار گرمی کرد. انواع غذاها و کباب ها و نان ازبکی. شب گذشت. فردا صبح، پکتین هم پیدا شد.

پرویز آرزو: گفتید شما و پکتین را از هم جدا کرده بودند؟

جنرال عبدالقادر: بله. فکر می کنم او را به هتل دیگری برده بودند. نمی دانم چرا او را از من جدا کرده بودند. برایم سؤال پیدا شد. اما از کی می توانستم بیرسم. وضع روحی من

هم بعد از زندان چندان خوب نبود. سلامت جسمی چندان هم نداشتم...

\*\*\*

شب گذشت. روز شد. پکتین هم آمد. من گفتم: «به اکادمی پولیس می‌رویم.» به آن جا رفتیم. وقتی آن جا رسیدیم خلقی‌های طرفدار امین دورم جمع شدند. به من می‌گفتند: «تو آمدی! آخر وطن از دست رفت! وطن اشغال شد! استقلال ما از بین رفت! آزادی ما از بین رفت!...»

من گفتم: «شما آزاد بودید؟»

به قومندان اکادمی پولیس گفتم: «جایی برای نشستن با بچه‌ها داری؟»

گفت: «بله. یک سالون بزرگ داریم.»

من پیش شدم. به بچه‌ها گفتم: «دنبالم بیایید. بیایید با هم قصه کنیم.»

با آن‌ها به سالون رفتیم. من شروع به صحبت کردم. من نمی‌توانستم چیز بدی در مورد امین هم بگویم. چون همه آن محصلین، طرفداران امین بودند. من این‌طور صحبت کردم که «حوادث به گونه‌ی بود که ضرورت ایجاب می‌کرد که نیروهای شوروی به افغانستان بیایند.»

من خبر شده بودم که امین و تره‌کی در زمان خود بارها از شوروی تقاضای کمک کرده بودند. همین را هم به بچه‌ها گفتم. گفتم: «شما چرا این‌گپ را می‌زنید؟ اینها بر اساس درخواست امین آمده‌اند. بر اساس یک ضرورت آمده‌اند. خطر پاکستان وجود داشت. اگر قوای شوروی به افغانستان نمی‌آمد، پاکستان و امریکا خاک افغانستان را می‌گرفتند. از طرف آن‌ها به افغانستان تجاوز می‌شد...»

همین چیزها را می‌گفتم تا آن‌ها آرام و راضی شوند.

پرویز آرزو: اما چنین معلوم می‌شود که خود شما هم به این دلایل باور نداشتید.

جنرال عبدالقادر: تا اندازه‌ی بله تا اندازه‌ی نه.

پرویز آرزو: شما را پس از آزادی از زندان پیش ببرک کارمل بردند. به محضی که

او را دیدید گفتید «قمار بدی زدی کار خوبی نکردی.»

جنرال عبدالقادر: بله. گفتم کار خوبی نکردی.

پرویز آرزو: حالا سال‌ها از آن زمان گذشته است. نه افغانستان، افغانستان دیروز

است و نه هم شوروی مانده است. برای عده‌ای شاید مهم نباشد که تره‌کی، امین، کارمل

یا کس دیگری تقاضای آمدن قوای شوروی به افغانستان را کرد یا نکرد. آن‌ها نام آمدن

آن‌قوا را به افغانستان «تجاوز» می‌گذارند. شما به آن چه نامی می‌دهید؟



جنرال عبدالقادر: بیا بید این مسأله را طوری دیگر تحلیل کنیم. کمی وسعت نظر داشته باشیم. شما به عنوان یک روشنفکر در این جامعه گام بر می دارید و از درد مردم خود آگاهی می یابید. در جامعه خود پرورش یافته اید و در گوش شما همیشه آه و ناله و گرسنگی و بیچارگی و بی سوادی جامعه شما طنین داشته است. توجه داشته باشید که وقتی کشوری با کشوری دیگر «قرارداد کمک» امضا می کند، قرارداد کمک های اقتصادی، فرهنگی یا نظامی، باید وسعت نظر داشته باشید که این کمک ها رایگان نیست. بر اساس دلسوزی هم نیست که دل کسی به حال مملکت شما سوخته باشد و به شما خیرات داده باشد. بلکه این کمک ها بر اساس یک مفکوره و هدف است. ما نظامی ها به چنین اهدافی «استراتژی» می گوئیم. اینها کمک های آگاهانه است. وقتی کشوری به شما کمک اقتصادی می کند، مثلاً چیزی را به نرخ کمتر در اختیار شما قرار می دهد، در مقابل، توقع امتیازی از شما دارد که شما مجبورید آن امتیاز را بدهید. در مسائل تخنیکی هم چنین است. ولو که تخنیک بسیار ساده هم باشد. شما نمی توانید این تخنیک را بگیری و از آن استفاده کنید. شما وقتی موتر، سلاح، طیاره یا هر چیز دیگری را می گیرید باید متخصصین این تخنیک ها را هم بیاورید تا شیوه استفاده و کاربرد آن را به شما بیاموزند. بنابراین هیچ کس حاضر نیست به رایگان به شما طیاره بدهد، برای شما پیلوت آماده کند، بلکه روی اهداف استراتژیک خود به شما کمک می کند. روابط شما، مبتنی بر منافع مشترک می شود. شما چیزی دریافت می کنید و طرف مقابل هم چیزی. تزی که من پیش خود دارم و به شما هم چند بار گفته ام این است که افغانستان باید در مناسبات خود با خارج، فرمول ۵۲ و ۴۸ را در نظر بگیرد. تفاوت بین ۵۲ و ۴۸ می شود ۴. اگر در مناسبات ما، حداقل همین ۴ امتیاز به نفع افغانستان باشد، قابل قبول است. هر کس که بتواند از مناسبات افغانستان با هر کشور دیگری به همین تفاوت ۴ امتیازی به نفع افغانستان برسد، به نظر من قهرمان ملی افغانستان است.

حالا به موضوع کمک های شوروی به افغانستان بر می گردم. کمک های تخنیکی و نظامی شوروی در زمان داوود خان به افغانستان سرازیر شد. زمانی که افغانستان در شرایط بد نظامی، با پاکستان مواجه بود. «خروشچف» و «بولگانین» به افغانستان آمدند و صد میلیون روبل طلایی روسی به افغانستان دادند. من به خاطر دارم که روس ها در همین کلوپ عسکری، خود را لوچ کرده بودند. متخصصین تخنیکی روس بودند. سر همدیگر را می تراشیدند. ما می گفتیم بیا بید برویم سیل کنیم اینها همه دلاک هستند! آن ها همه متخصصین تخنیکی بودند. اما در نظر داشته باشید که با آن متخصصین، کسان دیگری هم

می آمدند. ممکن است که آن متخصص هیچ نوع رابطه‌ی بی با سیاست نداشته باشد. تانک را آورده و بنا بر تخصصی که در زمینه تانک دارد، برای آموزش استفاده از تانک به افغانستان آمده است. اما کسان دیگری که با او آمده اند هیچ نوع رابطه‌ی شاید با تانک نداشته باشند. با هدفی دیگر آمده باشند. من در مورد «پولیکوف» به شما گفتم که به بگرام آمده بود. به نام مترجم آمده بود اما زبان هم نمی فهمید.

پرویز آرزو: جنرال صاحب! می دانید که امنیت، یک موضوع مجرد نیست. امنیت اقتصادی، امنیت سیاسی، امنیت نظامی ... - مجموعه همه اینها امنیت یک کشور را تعریف می کند. در بحث تهاجم هم چنین چیزی مطرح است. تهاجم، تنها تهاجم نظامی نیست. تهاجم اقتصادی هم هست، تهاجم...  
جنرال عبدالقادر: بله. درست است.

پرویز آرزو: تردیدی نیست که داوود خان پای شوروی را به افغانستان باز کرد...  
جنرال عبدالقادر: ظاهر خان باز کرد.

پرویز آرزو: خُب! در زمان ظاهر خان باز شد و در زمان داوود خان بیشتر شد. اما نکته جای دیگری است. شما به محضی که از زندان بیرون شدید، به کارمل گفتید که اشتباه کرده است.  
جنرال عبدالقادر: بله.

پرویز آرزو: می دانید که تا حالا چه تصویری از شاه شجاع در افغانستان وجود دارد. حالا وقتی سربازان یک کشور بیگانه سوار بر تانک وارد کشور شما می شوند، عین مسأله است. خود شما هم گفتید که پدر ببرک کارمل، پسرش را شاه شجاع دوم می گفت.  
جنرال عبدالقادر: بله.

پرویز آرزو: من می فهمم که وقتی شما از منافع متقابل کشورها می گوید، منظور شما چی است. اما در این جا بحث سرازیر شدن قوای نظامی یک کشور بر اساس گویا اصرار و ابرام رهبران کشور میزبان است.  
جنرال عبدالقادر: بله. بله.

پرویز آرزو: مهم نیست که کارمل، تره کی، یا امین تقاضای آمدن قوای نظامی شوروی به افغانستان را کرده بودند. مهم این است که حتا جوان هایی که در جمهوری های مختلف شوروی سابق درس می خواندند، آن آمدن قوا را تجاوز به افغانستان قلمداد می کردند.

جنرال عبدالقادر: بیاید به گونه دیگر قضاوت کنیم. خود شما گفتید که ظاهر شاه

پای شوروی را به افغانستان باز کرد. آیا ظاهر شاه با تمام تجربه سیاسی خود، نمی توانست درک کند که شوروی که در آن زمان یک ابرقدرت شده بود و با افغانستان هم مرز شده بود، دارای یک ایدئولوژی کاملاً مخالف با جامعه افغانی است؟ پس از جنگ جهانی دوم، انگلیس ها به هندوستان آزادی دادند. «پکت سیاتو» را ساختند. پس از ناکامی پکت سیاتو در ممالک اسلامی، انگلیس مفکوره دیگری را پیش کشید و آن خط سبز ایده دینی بود. استفاده ابزاری از دین شروع شد. بر بنیاد آن مفکوره، خط سبز اسلام باید به عنوان یک سپر دفاعی در مقابل شوروی، تمام کشورهای اسلامی از ترکیه گرفته تا ممالک عربی و ایران و پاکستان و افغانستان را در بر می گرفت. ظاهر شاه این را می فهمید. وقتی «نیکسون» به افغانستان آمد و از افغانستان خواست تا در وادی هلمند، پایگاهی به امریکا داده شود، ظاهر شاه و داوود شاه لویه جرگه یی تدویر کردند. در آن لویه جرگه ساختگی، مردم کفش های خود را به طرف داوود خان پرتاب کردند. داوود خان گریخت و تمثیل کرد که افغانستان نمی خواهد به امریکا پایگاهی داده شود. این مانور را بنا به خواست روس ها انجام داده بود. می خواست به نفع شوروی تمام شود. حالا اگر امریکا نباید می بود، شوروی باید می بود. وقتی روس ها را آوردند، مشاورین را آوردند، صد میلیون پول را گرفتند، با هوتل و زندگی در بحیره سیاه آشنا شدند، آیا این ظاهر شاه و داوود شاه در مقابل عمل انجام شده قرار نگرفتند؟ خود همین نکته سؤال خلق می کند. نکته دوم این است که من باری به شما گفتم و حالا هم تکرار می کنم که یک قومندان روس به من گفت: «افغانستان مثل شاخه باریک یک درخت است. از هر طرفی که شمالی بوزد به طرف دیگر خم می شود.» و چنین اتفاقی افتاد. باد از طرف جنوب وزید، افغانستان به طرف شمال خم شد. خود امریکایی ها هم نوشته اند که افغانستان بیست و چند بار از امریکا تقاضای کمک کرده بود. اما امریکا جواب مثبت نداد. بازی کرد. به خاطر پاکستان بازی کرد. هم ظاهر شاه و هم داوود شاه این را می فهمیدند. می فهمیدند که با پاکستان مشکل دارند و امریکا هم پشتیبان پاکستان است. شاه ایران هم پشتیبانش است. و این دو، ناگزیر شده بودند که چنان قماری بزنند.

حالا بیایید وضع جامعه را تحلیل کنیم. از هر طرف، اندیشه سیاسی به این کشور سرازیر شده بود. در شمال، شوروی بود با اندیشه سیاسی خود. در غرب، ایران بود و ترکیه بود. هر هفته هم نشریه های حزب توده ایران از کانال های مختلف به افغانستان می آمد. صدای بی بی سی هم از راه هوا می آمد. از شرق همچنین. مسلمانان هند هم تفکر آزادی خواهی را می آوردند. خط سبز دینی را هم انگلیس ها به عنوان یک سپر دفاعی در

مقابل کمونیزم ایجاد کرده بودند. همان خط سبز بود که امروز همه را رویاروی هم قرار داده است. حالتی که امروز در افغانستان دیده می‌شود این رویارویی را نشان می‌دهد. در حالی که در گذشته از انقلاب اکتوبر تا سقوط شوروی چنین رویارویی عریانی با چنین شدتی رخ نداده بود. حتا در زمان جنگ جهانی دوم وقتی شوروی‌ها و امریکایی‌ها وارد برلین شدند، چنین رویارویی اتفاق نیفتاده بود. خود امریکایی‌ها می‌گویند که دستور داده بودند طرف غرب برلین را بگیرند. استالین هم دستور داده بود که قوای شوروی تا جایی که ممکن است به پیش بروند. با وجود این، رویارویی رخ نداد. اما امروز، امریکا با همان خط سبزی که برای مقابله با کمونیزم از آن حمایت می‌کرد، رو در رو شده است. نتیجه این که افغانستان کاملاً وابسته شد. این وابستگی به تدریج به میان آمد.

چیزی که من به کارمل گفتم این بود که تو چرا دزدانه آمدی. دو نماینده از دو کشور قراردادی را امضا می‌کردند. در آن قرار داد، تاریخ ورود و خروج قوای شوروی نوشته می‌شد. قرار داد رسمیت پیدا می‌کرد. مشکلی هم به میان نمی‌آمد. این چیزی بود که من به کارمل می‌گفتم. می‌گفتم تو یک حزب داشتی. با قوت حزب خود به افغانستان می‌آمدی. بعد از آن به عنوان رئیس حکومت بر اساس یک توافق بین دولتین این حق را داشتی که رسماً از کشور همسایه ات تقاضای کمک کنی.

حالا ببینید در مورد آمدن امریکا به افغانستان صحبت کنیم. کسانی که به نام نماینده‌های افغانستان از امریکا دعوت کردند که مواضع طالب‌ها را بمبارد کنند، هیچ کدام شان نماینده افغانستان نبودند. شما این باریکی‌های سیاسی را فراموش نکنید. پرویز آرزو: به هیچ صورت بحث مقایسه مطرح نیست. من با شما موافقم که افغانستان به شوروی وابسته شده بود...

جنرال عبدالقادر: وابسته بود. خود امریکایی‌ها این را می‌گویند. سنای امریکا این را می‌گفت.

پرویز آرزو: بله. این وابستگی به تدریج، بیشتر و بیشتر می‌شد. تمام پلان‌های اقتصادی داوود خان به کمک شوروی اجرا می‌شد. صحبت ما در این لحظه در مورد آمدن قوای نظامی شوروی به افغانستان است. حضور قوای نظامی شوروی در افغانستان منجر به واکنش‌های خودجوش مردمی، قیام‌ها و تشدید بحران سیاسی و اجتماعی افغانستان شد. قیام بیست و چهار حوت هرات، قیام کابل و دیگر جاهای افغانستان. امروز شوروی سقوط کرده است. دنیا هم تغییر کرده است. روابط افغانستان با روسیه امروز هم بر این اساس استوار است که نه روسیه امروز، شوروی دیروز است و نه افغانستان امروز، افغانستان

دیروز. روس‌ها هم اغلب در تحلیل جنگ افغانستان واقع‌نگر هستند. همین چند روز پیش، میزگردی در مورد سی‌امین سالروز ورود قوای شوروی به افغانستان در مسکو تدویر شد. آدم‌های جالبی در آن میزگرد شرکت کرده بودند. کسانی که در آن سال‌ها در جنگ افغانستان نقش داشتند. مثلاً «روسلان آوشیف» که عنوان «قهرمان شوروی» را هم دارد، در جنگ افغانستان حضور داشته و پس از جنگ افغانستان و فروپاشی شوروی، اولین رئیس‌جمهور انگوشیتیای فدراسیون روسیه هم شد. یا «الکساندر رازوموف» رئیس «اتحادیه روسی پیش‌کسوتان جنگ در افغانستان» و عده‌ی دیگری. از من دعوت شده بود تا نظر خود را در مورد اظهارات آن میزگرد بگویم.<sup>۱</sup> نکته‌ی جالب این‌که بیشتر اشتراک‌کنندگان آن میزگرد می‌گفتند که ورود قوای شوروی به افغانستان «جنگ» بود. و این جنگ یک اشتباه بود. خود «روسلان آوشیف» که در جنگ افغانستان حضور داشت و بعدها رئیس‌جمهور انگوشتیا شد...

جنرال عبدالقادر: او را می‌شناسم. اصلاً پیلوت هلیکوپتر بود.

پرویز آرزو: با صراحت گفت که ما با قیام‌های مردمی در افغانستان مواجه شدیم. ما را نمی‌خواستند. او حتی مصوبه‌ی پارلمان شوروی در سال ۱۹۸۹ در مورد «حضور قوای شوروی به عنوان اشتباه دولت شوروی» را یادآور شد. خودش هم در آن سال در پارلمان شوروی، وکیل بوده است. یعنی چنین نگرشی حتی بین خود روس‌ها وجود دارد.

جنرال عبدالقادر: بله

پرویز آرزو: عرض من این است که بله، قبول دارم که بادی از جنوب یا از هر جای دیگری وزیده بود و افغانستان به سمتی دیگر خم شد. همه‌ی این‌گپ‌ها قبول! اما چرا نمی‌خواهید آمدن سربازان سوار بر تانک یک کشور به کشور دیگر را تهاجم و تجاوز نام بگذارید؟

جنرال عبدالقادر: من می‌خواهم بگویم که درست است که اشتباهی رخ داده است. روس‌ها هم می‌گویند که اشتباه کرده‌اند. تصمیم‌گیرنده‌های آن اشتباه هم چهار نفر بودند که در آن مورد صحبت کردیم. اشتباهی که از طرف یک دولت بزرگ و یک ابرقدرت صورت گرفته بود این بود که در مورد اعزام قوای نظامی، بدون در نظرگیری افکار عامه تصمیم گرفته بود و اشتباه بزرگ افغانستان این بود که آن تصمیم را بر اساس زد و بندهای پشت پرده گرفته بود. به همین خاطر به کارمل می‌گفتم که تو چرا دزدانه به

۱. محتوای میزگرد را می‌توانید در شماره ۱۲/۲۴۷ نشریه «سورشنه سکرته» (کاملاً محرّم) و یا در نشانی اینترنتی سایت نشریه به روسی بخوانید:

افغانستان آمدی؟ اگر کارمل به زور حزب خود به افغانستان می آمد، قدرت را می گرفت، ولو که قدرتش تنها محدود به کابل می شد، با توجه به نارضایتی هایی که در سطح بین المللی نسبت به امین وجود داشت، از او حمایت می شد. حتا محتمل بود که ملل متحد از کارمل حمایت کند. به شرطی که اقدام کارمل رسمیت می داشت. رئیس یک دولت بود. این صلاحیت را داشت که با طرح این مسأله در سطح بین المللی این کار را می کرد. و موضوع افغانستان اینقدر طولانی نمی شد...

پرویز آرزو: یعنی به نظر شما آمدن نیروهای شوروی به افغانستان مشروعیت می داشت در صورتی که مشروط می بود؟  
جنرال عبدالقادر: بله. در صورتی که مشروط می بود. به خاطر مقابله با کشتار مردم و با قتل و غارت.

پرویز آرزو: اما در آن زمان بیشتر این حزب دموکراتیک بود که دست به کشتار می زد.

جنرال عبدالقادر: حالا بیایید حساب کنیم. یک اشتباه در این طرز دید وجود دارد. مجاهدین به نام حزب دموکراتیک هر کاری کردند. حزب دموکراتیک در پرینسپ، سازمانی در قدرت و زیر امر و قومنده بود. اما آیا مجاهدین زیر امر و قومنده بودند؟ یا این که در بین آن ها یک انارشیزم حکمفرما بود؟

پرویز آرزو: آیا رویدادهای درون حزب دموکراتیک و آنچه خود شما در صحبت های خود با من گفتید، نشان دهنده بی نظمی حاکم در آن دوران نیست؟

جنرال عبدالقادر: به آن اندازه بی که در مجاهدین بود در حزب دموکراتیک نبود. مثلاً من هیچ وقت به خاطر ندارم که تا زمانی که وزیر دفاع بودم یک عسکر شوروی به کشتزار و باغ مردم داخل شود و «گروموف»<sup>۱</sup> تاوان آن را ندهد. اردوی شوروی با یک دسپلین آهنین وارد افغانستان شده بود. مثل امروز نبود که امریکا خودسرانه هر جا را می خواهد بمبارد می کند. با طیاره بدون پیلوت بمبارد می کند. من یک نظامی هستم. قضاوت من این است که دست امریکایی ها امروز چندین بار بیشتر از دست شوروی های دیروز در افغانستان باز است. عکس العملی که حالا در مقابل امریکا و ناتو وجود دارد به مراتب کمتر از چیزی است که شما می گوئید «خودجوشی مردم» در زمان حزب دموکراتیک. حالا بیایید ببینیم که واقعاً آن ها خودجوشی مردمی بود یا دست استخبارات

۱. جنرال باریس گروموف، آخرین فرمانده نیروهای شوروی در افغانستان بود. خروج قوای شوروی از افغانستان به فرماندهی او انجام یافت.

خارجی در کار بود.

پرویز آرزو: شما از هرات هستید. به عنوان نمونه نظر شما در مورد قیام بیست و چهار حوت هرات چیست؟

جنرال عبدالقادر: از هرات می‌گوییم. کاملاً دست ایران در آن کار بود. پرویز آرزو: یعنی شما می‌گویید در آن قیام مردمی که از روستاهای هرات شروع شد و در آن فاصله زمانی کم، پای ایران در میان بود؟ جنرال عبدالقادر: بیایید کمی دورتر برویم. مثلاً شایعه شده بود که ایران به داوود خان یک چک سفید داده و گفته است هر چه می‌خواهید بنویسید. من خودم از زبان حسن شرق شنیدم که گفت: «زاهدی» به افغانستان آمد. اما شاه ایران تنها ده میلیون دالر به افغانستان داده بود.»

داوود خان در نتیجه سیاست ایران و ممالک عربی از خط مشی خود انحراف کرد. این به این معنی است که دست ایرانیها از دیرباز در افغانستان کار می‌کرده است. پرویز آرزو: جنرال صاحب! ببینید، من بر این باور هستم که هم ایران و هم پاکستان در مسائل افغانستان دخالت کرده و می‌کنند. در این مورد بحثی ندارم. اما به قیام بیست و چهار حوت هرات بر می‌گردم. یک ماه پیش از قیام هرات در ماه حوت، در ایران هم تحولاتی جدی رخ داد. تنها یک ماه پیش از آن قیام، یعنی در ماه دلو ۵۷، نظام ایران دگرگون شد. شاه ایران رفت و حکومتی دیگر به میان آمد. با توجه به شرایط و تحولاتی که در آن زمان و در آن فاصله زمانی اندک در ایران هم رخ داده بود، نسبت دادن قیام مردمی هرات به ایران که به کشته شدن هزارها نفر هراتی انجامید درست نیست. چرا نمی‌خواهید نام قیام ۲۴ حوت را قیام خودجوش مردم هرات بگذارید؟ قیامی که نه ایران در آن دست داشت و نه احزاب جهادی؟

جنرال عبدالقادر: بیایید قضاوتی نکنیم که برای دیگران هم ماندگار باشد. در این تردیدی نیست که ظهور حزب دموکراتیک به جنبشی فکری - چه مثبت و چه منفی - در افغانستان انجامید. این جنبش و تحرک فکری یا به نفع حزب بود و یا هم بر ضد حزب. هر پدیده‌ی که ظهور می‌کند هم طرفداران خود را دارد و هم مخالفین خود را. اکثریت جامعه، مخالفین حزب دموکراتیک بودند. رابطه این اکثریت مردم به گونه‌ی بود که هر اظهار نظری از طرف یک ملا یا یک فرد عادی مثل موج رادیو، سرتاسری می‌شد. این موج آنقدر قوی بود که مردم چه می‌خواستند یا نمی‌خواستند به طرف آن کشیده می‌شدند. در مورد حرکت هرات همین مسأله بود که اکثریت مردم را به طرف خود کشیده بود. عده

معدودی روشنفکر ضد مارکسیزم-لنینیزم در هرات بود. این نگرش البته در آن زمان در هرات خلق نشده بود بلکه هسته آن در هرات، سابقه داشت. وقتی شوروی بلشویک به کشورهای شمال افغانستان آمد، مردم می گفتند که بلشویک ها، سیخ به سینه زنان فرو می کنند و مسجدها را ویران می کنند و چنین و چنان می کنند.

من موضوع اشتباه شوروی را با صراحت به گرومیکو، وزیر خارجه شوروی گفتم. من گفتم سند دارم که مردم در مورد شما چه می گفتند و چه فکر می کردند. بنابراین این دیدگاه در جامعه ما از گذشته وجود داشت و وقتی نیروهای شوروی به افغانستان آمد، دوباره سر از خواب بلند کرد. حزب دموکراتیک که آمد همه ما را دست نشانده شوروی می خواندند. من دیگر از شما چیزی پُت و پنهان ندارم.

من شریفانه به شما می گویم که جنرال گریلوف سرمشاور شوروی در افغانستان که همیشه در خواجه رواش بود، در روز هفت ثور گم بود. روز پنجشنبه بود. البته بهانه هم جور بود که آن ها پنجشنبه ها و جمعه ها رخصت بودند. تا دو سه روز بعد از هفت ثور، آن آدم دیده نمی شد. ببینید سیاست طوری است که هم ظاهر دارد هم باطن. ما نمی گوئیم که روس ها از هفت ثور بی خبر بودند. هرگز نمی گوئیم. روس ها کاملاً خبر داشتند. نه از کانال من و کسانی مثل من بلکه از کانال های خودشان که در طول سال ها در افغانستان کار کرده بود. جامعه ما در چه حالی بود؟ جامعه پی پریشان که هر کس هر چی می گفت قبول می شد. تصور نکنید که امروز با وجود این که امریکایی ها در افغانستان هستند، دستگاه های شان کار نمی کند. کار می کند. در آن زمان جامعه تجرید شده بود. نارضایتی ها وجود داشت. شوروی از قبل کار کرده بود، امریکا کار کرده بود، ایران کار کرده بود، انگلیس کار کرده بود. «نهر» شصت- هفتاد سال پیش در کتابش پیش بینی کرده بود که وضع منطقه ما به گونه ای می شود که از کنترل بیرون می شود. همین حالا ما آن حالت را می بینیم. نهر بر اساس تجاربی که از حوادث هندوستان داشت چنین پیش بینی کرده بود. حالا من و شما پیش بینی می کنیم که جنگ در افغانستان حتماً اگر امریکایی ها بروند، دوام می کند و بدتر می شود. به همین خاطر است که حتماً ما به حضور امریکا راضی هستیم. مردم راضی هستند. امریکایی ها قصداً چنین می کنند. وضع جوامع را به حالتی می رسانند که به خاک، به سینه بیفتند و آنگاه صدا کنند که دست مرا بگیر. نظام قدرت طلبی جهان سرمایه داری که ما به آن استعمار نوین می گفتیم، چنین خصلتی دارد. ما نمی گوئیم که شوروی برای تداوی ما آمده بود. نمی گوئیم که آمده بود تا بر زخم های ما التیام بگذارد. بلکه بر اساس منافع خود آمده بود. همین حزب دموکراتیک...



پرویز آرزو: شما گفتید که در دیدار با ببرک کارمل از اتفاقی که افتاده بود انتقاد کردید.

جنرال عبدالقادر: بله. همین حالا هم می‌گویم که روس‌ها اشتباه بزرگی را مرتکب شدند. اشتباه آن‌ها این بود که عکس‌العمل‌های مردمی و جهانی را در نظر نگرفته بودند. فکر نکرده بودند که این اقدام‌شان چه پیامدهایی دارد. یک خیز بلند زدند، افتادند و پای‌شان شکست.

پرویز آرزو: بیاید این بحث را از منظر دیگری دنبال کنیم. بنیید جنرال صاحب، حزب دموکراتیک به قدرت رسید. به پیش‌زمینه‌های ظهور حزب، کاری ندارم. رئیس‌جمهور کشور به قتل رسید، خانواده‌اش به قتل رسید و حزب دموکراتیک به قدرت رسید. اولین رئیس‌دولت حزب دموکراتیک یعنی نورمحمد تره‌کی هم به قتل رسید. دومین رئیس‌دولت حزبی یعنی حفیظ‌الله امین هم به قتل رسید. مجموع این رویدادها و قتل‌ها گواه آن است که حکومت‌های به قدرت رسیده، فاقد مشروعیت بوده‌اند. این حکومت‌ها بر اساس انتخابات به میان نیامدند. این حکومت‌ها با کودتا به قدرت رسیدند. یک کودتا، کودتای دیگر ...

جنرال عبدالقادر: بله کودتا با کودتا

پرویز آرزو: کودتا کودتا کودتا. خوب چند تا کودتا است؟ کودتای داوود خان بر ضد ظاهر شاه، حزب دموکراتیک بر ضد حکومت داوود خان، کودتای امین در مقابل تره‌کی، کودتای کارمل در برابر امین و...

یعنی حکومت و نظامی که مشروعیت داشته باشد، نیست. این نظام نمی‌تواند از یک هم‌پیمان خارجی، طلب کمک‌هایی در سطح اعزام قوا بکند. و چون حکومت مشروعیت ندارد، تصمیم اینچنینی حکومت هم مشروعیت ندارد.

جنرال عبدالقادر: مشروعیت ندارد

پرویز آرزو: و لاجرم آمدن قوای خارجی مشروعیت ندارد.

جنرال عبدالقادر: مشروعیت ندارد.

پرویز آرزو: و حضور و آمدن غیرقانونی نیروهای بیگانه به یک کشور، تجاوز و تهاجم نام دارد.

جنرال عبدالقادر: بله.

پرویز آرزو: پس قبول دارید که درست می‌گویم؟

جنرال عبدالقادر: بله. کاملاً درست است.

پرویز آرزو: من هم همین را گفتم.

جنرال عبدالقادر: حالا بیایید و صحبت کنیم. من پیش از این گفتم که امپریالیزم و کمونیزم در آن زمان در مقابل هم قرار داشتند و به هر جا که می‌خواستند بر اساس منافع خود دست می‌انداختند. وقتی امروز امریکا در مناسباتش با افغانستان از واژه «استراتژیک» استفاده می‌کند، به این معناست که می‌خواهد تا پنجاه سال و صد سال دیگر در افغانستان خود را استوار نگاه دارد. بر اساس منافی که در منطقه دارد در این جا می‌ماند. برای ماندن چه می‌کند؟ می‌بینیم که یک جنگ نامشروع را پیش می‌برد. به عساکرش در افغانستان نان می‌دهد و این نان را به عنوان کمک به افغانستان حساب می‌کند. می‌گوید ما اینقدر میلیارد دلار به افغانستان دادیم. به کی دادی؟ به کجا دادی؟ این حکومت را هم خودت آوردی. لاقفل پول را به حکومت بده که به بانک بگذارد. ایران چگونه پُت و پنهان پول می‌فرستد. تمام قدرت‌ها در هر جایی که بوده و هستند بر اساس منافع خود همان کاری را می‌کنند که دلشان می‌خواهد. متوجه هستید؟

بیایید ارزیابی کنیم. ما از آزادی می‌گوییم. از استقلال می‌گوییم. برای مملکتی که گرسنه است و نان ندارد، آزادی چه مفهومی دارد؟ آیا این «آزادی» گمراه کننده نیست و او را به جهت خاصی نمی‌برد؟ به نام آزادی برویم و از وطن دفاع کنیم. کدام وطن؟ وطنی که صاحب ندارد. وطنی که از گرسنگی می‌میرد. آزادی برای این وطن چه مفهومی دارد؟ وطنی که نمی‌فهمد آزادی چیست. نمی‌فهمد کلمه آزادی چی است. آزادی برایش فقط یک کلمه پنج حرفی است: آ، ز، آ، د، ی: آزادی!

فقط احساسات را تحریک می‌کنند و به نفع خود می‌چرخانند. هر کس که مردم را به جنگ برده است فقط با احساسات آن‌ها بازی کرده و آن‌ها را تحریک کرده است. حزب دموکراتیک، مجاهد، داوود، ظاهر شاه، همه. و حالا هم امریکا. من می‌گویم که ما همان شاخه درختی بودیم که از هر جا بادی وزید به سمت دیگر خم شدیم. بیشترین اشتباه را کسانی مرتکب شدند که توان تعقل سیاسی داشتند. آن‌ها به جای این که راه نجات افغانستان را پیدا کنند، کشور را به بن بست بردند. من بر این باورم که همین کته‌گوری [بخش] که در هرات برخاست اگر صلح آمیز برخورد می‌کردند آنچنان که نهر و گاندی ...

پرویز آرزو: کدام کته‌گوری [بخش]؟

جنرال عبدالقادر: همین بیست و چهار حوت که مقاومت شد. مردم که خاستند.

پرویز آرزو: مگر ممکن است در مقابل تانک و طیاره صلح آمیز برخورد کرد؟

جنرال عبدالقادر: نه. منظورم این نیست که در همان روز. بلکه می‌گویم باید آن حرکت از اول، به صورت علمی پایه گذاری می‌شد. ببینید ما و شما در افغانستان، حزبی ندیده بودیم...

پرویز آرزو: حزب دموکراتیک خلق افغانستان با آن پیشینه و سازمان قوی خود نتوانست با قضایای افغانستان، علمی برخورد کند. چه طور می‌شود از مردم عادی چنین انتظاری داشت؟

جنرال عبدالقادر: شما نباید فکر کنید که هر حزبی که در هرات می‌بود حتماً مثل حزب دموکراتیک، گمراه می‌شد.

پرویز آرزو: من فقط می‌گویم که آن قیام، خودجوش بوده که مردم در مقابل تانک و طیاره برخاسته بودند.

جنرال عبدالقادر: این احساسات است. احساساتی که گمراه کننده است. آدم را گمراه می‌کند. احساسات بر پایه علم نیست. احساسات پایه علمی ندارد.

پرویز آرزو: من چیز دیگری خدمت شما عرض می‌کنم. بیایید یک لحظه تصور کنیم که کسی در یکی روستاهای افغانستان - فرض کنیم در یکی از روستاهای هرات - زندگی می‌کند. با سنت ها و عنعنه های خود زندگی می‌کند. این باورها خوبند یا خراب، اساس زندگی او هستند.

جنرال عبدالقادر: بله. زندگی اش است.

پرویز آرزو: حالا همین آدم صبح از خواب بیدار می‌شود و با دیدن تانک ها و رنگ سرخ و چیزهای دیگر خود را به خطر می‌بیند. شوروی را هم کافر و بی دین می‌گوید.

جنرال عبدالقادر: بله کافر می‌گوید، سرخ می‌گوید.

پرویز آرزو: این آدم به کوچه و بازار می‌آید و با دیدن این تغییرات، خود، خانواده اش، دینش، زندگی اش، خانه اش همه چیزش را به خطر می‌بیند.

جنرال عبدالقادر: کاملاً. کاملاً. و گپ های زیادی هم شنیده است.

پرویز آرزو: خُب! طبیعی است که از وضع پیش آمده ناخشنود است و این نارضایتی و احساس خطر همگانی می‌تواند به قیام و خیزش بینجامد.

جنرال عبدالقادر: خوب بیایید و برخاستنش را ببینیم.

پرویز آرزو: نه! ما نباید توقع داشته باشیم که کار چنین آدمی باید بر مبنای نوعی مکث علمی و تأمل فلسفی و از این گپ ها استوار باشد.

جنرال عبدالقادر: من تنها در مورد آن روز صحبت نمی‌کنم. منظور من کار در طول

مدت ها و در سراسر افغانستان است. تنها داوود خان یک حزب «غورخنگ ملی» را ساخت. آنهم با عده یی معدود. اگر داوود خان آن حزب را توسط قشر آگاه تر جامعه، سرتاسری می کرد، کشته نمی شد. اگر آن حزب مقتدر و گسترده می شد، هفت ثور صورت نمی گرفت. اما چون محدود و ضعیف بود، هر کس نعلش مرده را به سوی خود می کشید. حالا امریکایی ها در افغانستان هستند. قشر آگاه جامعه باید اوضاع را درست تحلیل کنند. من با شما موافق هستم که آمدن شوروی به افغانستان برای مردم غیر مترقبه بود. مردم با احساسات برخورد کردند. روس ها مدت ها پیش به افغانستان آمده بودند. از زمان ظاهرشاه. اما مردم ظاهرشاه و داوود خان را برائت دادند ولی از گلوی حزب دموکراتیک گرفتند. چرا؟ به دلیل این که جامعه را به بازی گرفتند. یا احساسات بود که جامعه را به بازی گرفت و یا هم دستگاه های نامرئی بود که بر جامعه حاکم شده بود و جامعه را به حرکت وا می داشت. همانطور که راننده یی، موتوری را روشن می کند و موتر به حرکت می افتد، جامعه را هم به حرکت آوردند. جامعه یی ساکن به یک باره منفجر شد. خاندان آل یحیی در طول دهه ها تا هفت ثور در افغانستان حاکم بودند. محرک اصلی، همان خاندان بود و باید محاکمهء تاریخی شود. مردم افغانستان مقصر نیستند. من در بندی خانه بودم که خبر شدم در هرات، قیام و قتل عام شده است. وقتی از قیام و قتل عام در هرات خبر شدم، «علاء الدین جهان سوز» و به آتش کشیدن شهر غزنی به یادم آمد. سوارانی که در جنگ کشته شده بودند، مردمی که کشته شده بودند، هزارها مرده.... و او بر بالای مرده ها ایستاده و آن ها را بو می کند. وقتی از هرات و قیام هرات در زندان خبر شدم، گریه می کردم. اشک می ریختم که هرات، میدان علاء الدین جهانسوز شد. چنین نیست که احساس ما نسبت به مردم مرده باشد. برعکس، زنده است. درد من از این است که چرا در هرات، گروهی هوشیارتر و فهمیده تر و آگاه تر نبود که گرد هم جمع می شدند. وقتی وزیر دفاع بودم هیچ کس مطمئن نبود که تا بتوانم از او یک گیلان آب بگیرم. هیچ کسی از هرات من نبود. هرات را چنان تجرید کرده بودند. روی هر انگیزه یی که بود. در دستگاه نظامی افغانستان پنج نفر صاحب منصب هراتی نبود. یک نفر جنرال هراتی نبود. افغانستان در آن وقت، بیست و نه ولایت داشت، یک نفر والی، هراتی نبود. هرات، فراموش شده و تجرید شده بود. اگر به دنبال برگردیم، علتش هم این بود که مردم هرات در برابر نمایندهء نادرخان فرمانبری نکرده بودند. او را کشته بودند. به خاطر همین موضوع، پنجاه سال هرات را منزوی کردند. مانع پیشرفتشان شدند. و سؤال این است که اگر دستگاه حاکم حفیظ الله امین می ماند، با هرات دیگر چی می کردند؟

در آن صورت هرات با تجرید سیاسی، تجرید اقتصادی و تجرید اجتماعی و انزوا در همه چیز مواجه می‌شد. فقط به خاطر این که یک برخورد احساساتی صورت گرفته بود. فقط به خاطر این که گفته بودند کفر آمده است. همه کفر هستند. یکی مسلمان صادقی آمده که در این جامعه حکومت کرده و صد در صد توانسته باشد شرایط اسلامی را پیاده کند؟ من با شما موافقم که آن حرکت، خودجوش بوده است. اما صحبت من این است که آیا آن حرکت خودجوش بر اساس احساسات بوده است یا از جایی رهنمایی و رهبری شده است؟ پرویز آرزو: جنرال صاحب فکر می‌کنم یادآوری این نکته مهم است که وقتی من مسائل آن دوره را پیگیرانه مطرح می‌کنم برای روشن تر شدن هر چه بیشتر رویدادهای آن زمان است. افغانستان از ابهامات زیادی در مسائل تاریخی - سیاسی - اجتماعی خود رنج می‌برد. بیچارگی اصلی میهن و مردم ما تکرار پی در پی مصیبت هاست. واقعیت وحشتناک این است که بیشتر رویدادهای آن زمان افغانستان، در امروز کشور ما تکرار می‌شود. من نیز به بازی های رنگ به رنگ امروز افغانستان واقفم. می‌خواهم بگویم که به هیچ وجه، مکث پرننگ من بر مسائل آن زمان به معنای چشم پوشی از تلخی ها و مصیبت های امروز نیست. اگر محور صحبت ما، مسائل امروز افغانستان می‌بود مطمئن باشید به همین پیمان که حالا، پافشاری می‌کردم.

جنرال عبدالقادر: واقعاً من کاملاً با شما موافق هستم.

پرویز آرزو: به این دلیل امیدوارم پافشاری های من بر روی بعضی مسائل موجب رنجش خاطر شما نشود.

جنرال عبدالقادر: نه! نه! من و شما در مورد واقعیت ها بحث می‌کنیم.

پرویز آرزو: هدف، حقیقت یابی است.

جنرال عبدالقادر: بله. می‌خواهیم به حقیقت نزدیک شویم. و خواست من از شما و جوانان افغانستان این است که با مسائل سیاسی، با احساسات برخورد نکنید. شما در این جامعه زندگی می‌کنید. با حوادث مختلفی رو به رو می‌شوید. احساسات را بر خود حاکم نکنید. باید تعقل را بر خود حاکم کرد. من باز هم تکرار می‌کنم که جامعه ما از هر نگاه و از هر جهت، غریب و بیچاره است. تا زمانی که کسی دست ما را نگیرد و ما را به زور یا به رضایت به راه نیندازد، پیشرفت ممکن نیست. شما فکر می‌کنید ما بر اساس چه مفکوره‌یی کار کردیم؟ ما فکر می‌کردیم که مرگ در جامعه بیداد می‌کند. هر روز، مردم از بیماری، از گرسنگی، از پریشانی، از بی سواد می‌میرند. آیا بهتر نیست که با دیکتاتوری، حکومتی سالم به وجود بیاوریم؟ که نتوانستیم به وجود بیاوریم. اما یک

دیکتاتوری سالم می‌توانست جامعه را به جلو تپله کند. به پیش ببرد. ولو که بیفتد اما تا دم مرگ به پیش برود. برای مدتی قربانی بدهیم. مردن کتلوی موقت. اما با گذشت زمان، جامعه از موانع عبور کند. این از مرگ تدریجی بهتر است.  
 پرویز آرزو: این دیدگاه امینی است!

جنرال عبدالقادر: این دیدگاه همهء ما بوده است. ولی اشتباه ما در این بود که شناخت درست از جامعه و سیاست داخلی و منطقه‌یی و جهانی نداشتیم. روزی که قدرت را به رهبران حزب دموکراتیک تسلیم می‌دادم به آن‌ها پیشنهاد کردم که سه فاکتور عمده را در نظر بگیریم: آگاهی خود را از مسائل داخلی جامعه بالا ببریم؛ مسائل منطقه و روابط با همسایه‌ها را جدی بگیریم؛ و مسائل جهانی را از نظر دور نگیریم.  
 باید می‌اندیشیدیم که روابط بیرونی تا چه اندازه به نفع ماست. ما این را نمی‌فهمیدیم. نه تنها من که رهبری حزب هم در مورد این سه موضوع آگاهی نداشت. به همین خاطر، عمل ما گمراه کننده بود و ما خود، به آن اعتراف می‌کنیم...  
 پرویز آرزو: اگر مایل هستید می‌توانیم گفت و گوی امروز را قطع کنیم و شما هم استراحتی بکنید.

جنرال عبدالقادر: من فقط یک چیز دیگر می‌گویم که آینده از شما نسل جوان است. از ما گذشت. خوب کردیم یا خراب کردیم، تیر شد. دشواری‌های پیش روی شما بسیار جدی‌تر و بزرگ‌تر از دشواری‌هایی است که پیش روی ما بود. هوش کنید! طوری گذشته را بررسی کنید و حرکت کنید که بتوانید آینده را بهتر بسازید.

## بخش بیست و نه

پرویز آرزو: در گفت و گوی قبلی، به سفر شما به تاشکند رسیدیم. جنرال عبدالقادر: شب را در هتل گذراندم و فردا صبح، جوان ها را جمع کردم و با آن ها گپ زدم. احساس کردم که صحبت هایم تأثیر کرده است. اما یک عده، با حساسیت و هیجان شدیدتری برخورد می کردند. به آن ها گفتم که «این شیوهء برخورد آن ها با توجه به وضع موجود افغانستان، پیامدهای بدی دارد. به مردم و به وطن ضرر می رساند.» تکیهء من روی مسائل میهن و مردم بود. از آن ها می پرسیدم که «به مردم چه جوابی می دهید؟ شما برای تحصیل این جا آمده اید. بهتر است چیزی بیاموزید و با آگاهی و دانش مسلکی به وطن برگردید و در خدمت کشور و مردم خود باشید یا این که هیچ چیز نفهمید و بروید؟»

به آن ها گفتم: «مصیبتی که ما داریم، جهالتی است که به آن گرفتار هستیم.» پیشنهاد کردم که رأی گیری کنیم. به شکل آزاد و دموکراتیک. رأی گیری کردیم. دیدم که علاقمندان به ماندن و ادامهء تحصیل بیشتر شدند. بعد از این که دیدم بیشتر جوان ها علاقمند شده اند بمانند و تحصیل کنند، به آن عده که هنوز با هیجان و احساسات برخورد می کردند گفتم: «مشکل این جوان ها، من هستم. اصلاً اینها مرا خوب نمی بینند. نمی خواهند من با خاطره یی خوش از این جا بروم...»

این شیوه هم مؤثر افتاد. گفتند: «ما گپ تو را می شنویم. می مانیم و درس می خوانیم.» گفتم: «این طور که هست پس دعا می کنیم.» دعا کردیم. من از پیش شما رفتم! خداحافظ!

همه به طرف درس رفتند. من هم باید به مسکو پرواز می کردم. از کابل تا تاشکند با طیاره ویژه آمده بودم. از تاشکند با طیاره مسافری عمومی پرواز کردم. طیاره به مسکو نزدیک می شد. در این لحظه، مهماندار طیاره به مسافرین اعلان کرد: «لطفاً پس از نشست طیاره در میدان هوایی مسکو، همه در جای خود بنشینید تا اول، مهمان عزیزی که در طیاره با ما حضور دارند پیاده شوند.»

مسافرین به دور و بر خود نگاه می کردند که این مهمان عزیز کیست! وقتی طیاره در میدان هوایی نشست، مهماندار طیاره پیش من آمد و گفت: بفرمایید! وقتی برخاستم، همهء مردم به طرف من نگاه می کردند.

از طیاره، پایین شدم. معاون وزیر دفاع شوروی به استقبال آمده بود. یک کلاه و یک بالاپوش هم به دست یاورش بود. وقتی دید که من هم کلاه دارم و هم بالاپوش، گفت: «به من گفتند که تو لوچ [برهنه] می آیی!»  
من گفتم: «در تاشکند، غم مرا خوردند.»

موتور معاون وزیر دفاع و یک موتور تشریفاتی دراز و بزرگ آورده بودند. در موتور نشستیم و به راه افتادیم. معاون وزیر دفاع شوروی، سترجنرال بود. از من در مورد دوران زندان می پرسید. گفتم: «یک دستم به شدت آسیب دیده است. هنوز به فرمانم نیست.»  
معاون وزیر دفاع شوروی گفت: «تا در این جا درمان نشوی، نمی گذاریم بروی!»  
من گفتم: «نه! من برای تداوی نیامده ام. برای کار دیگری آمده ام.»  
معاون وزیر دفاع شوروی گفت: «ترتیبی داده ایم که فردا همهء جوان های افغانی که در این جا درس می خوانند و در این اواخر ابراز نارضایتی می کنند در هتل «کسموس» جمع شوند.»

وضع در مسکو بهتر از تاشکند بود. آن شدت هیجانی که در جوانان در تاشکند بود، دیده نمی شد. بلند شدم و سخنرانی کردم. بسیار صحبت کردم. در آخر هم گفتم: «رفقا! اگر می خواهید می توانید به افغانستان برگردید! اما در آن جا چه می کنید؟ شما باید درس بخوانید. بهتر است که درس بخوانید. اما اگر کسی نمی خواهد درس بخواند، اجباری نیست. تکتش را آماده می کنیم. می تواند به افغانستان برود. هر کس که می خواهد درس را ترک کند و به افغانستان برود، بلند شود!»

هیچ کس از جایش بلند نشد.  
من گفتم: «شما با اندیشه یی که دارید، تصمیم عاقلانه یی گرفتید و درس خواندن را



انتخاب کردید. از شما سپاسگزار هستم که حرف های مرا شنیدید. من هم با خوشحالی به افغانستان می‌روم و می‌گویم که شما تصمیم گرفته اید که درس بخوانید و از کاری که کرده اید هم پشیمان هستید.»

چند نفر صدا کردند که: «پشیمان نیستیم اما درس می‌خوانیم!»  
گفتم: «خوب است. مهم این است که درس بخوانید.» در مسکو دیدارهایی با وزرای دفاع و خارجه شوروی داشتم که به آن هم خواهم پرداخت.  
از مسکو به «ادیسه» رفتم. پکتین، سفیر افغانستان در مسکو بود. او در مسکو پیش خانواده اش ماند. در «ادیسه» خلقی‌ها و پرچمی‌ها برای شنیدن گپ های من با هم آمدند. پرویز آرزو: یعنی در تاشکند و مسکو، تنها خلقی‌ها آمده بودند؟  
جنرال عبدالقادر: بله. تنها خلقی‌ها بودند.

در میان آن‌ها دو دختر پرچمی هم بودند. آن دو دختر در بین صحبت‌ها مزاحمت می‌کردند و شروع می‌کردند به اظهار نظر در مورد خلقی‌ها که «این خلقی‌ها چنین کردند و چنان کردند.»

دفعه چندم بود که مزاحمت می‌کردند، برافروخته شدم. گفتم: «هو دخترها بنشینید! آرام باشید! چرت و پرت نگوئید!»  
من می‌خواستم که مرا نه به عنوان خلقی، نه به عنوان پرچمی بلکه به عنوان یک «میانه رو» بپذیریند.

به صحبت ادامه دادم. خطاب به خلقی‌ها گفتم: «کار خوبی نکردید. دروازه‌ها و شیشه‌ها را شکستید. می‌خواهید در سرما درس بخوانید؟... هر کس نمی‌خواهد درس بخواند و می‌خواهد به افغانستان برگردد، مشکلی نیست. تکتش را آماده می‌کنیم. به افغانستان برود...»

باز آن دو دختر برخاستند و شروع کردند به بدگفتن خلقی‌ها!  
گفتم: «هو دخترها! یا بنشینید و خاموش باشید یا می‌گویم شما را به دریا بیندازند!»  
گفتم این دخترها را بگیرد و از سالن بیرون کنید!

دو سرباز آمدند و دخترها را کشان کشان به سمت دروازه بردند. وقتی نزدیک دروازه رسیدند، گفتم: «صبر کنید!» خطاب به آن دو دختر گفتم: «من به شما می‌گویم خاموش باشید، یعنی خاموش باشید. شما نظامی هستید. سارندوی هستید. آیا وزارت داخله یک نهاد نظامی نیست؟ شما ملکی هستید که قانون نظامی را نمی‌فهمید؟ من به عنوان یک

جنرال به شما می گویم خاموش باشید و شما گپ می زنید. قانون نظامی را نمی فهمید؟ شما می گوید خلقی ها چنین کردند و آنطور کردند، شما هم همین حالا بی نظمی می کنید. او خرابی کرد، تو هم حالا خرابی می کنی.»

گفتم: «شما دو نفر را به افغانستان روان می کنم! به افغانستان بروید!»

هر دو خاموش شدند! خانمی همراه کودکش در همان سالون بود. از بستگان کارمل بود. در امریکا درس خوانده بود. حالا در شوروی درس می خواند. آن خانم با طفلش پیشم آمد و اصرار می کرد: «من واسطه می شوم. این دو «سیاه سر» را به افغانستان روان نکنید.» من جدی شدم. گفتم: «نه! باید بروند.» آن زن التماس کرد.

گفتم: «خوب است! به شرطی که تو ضامن شوی که دیگر این کارها را نکنند.» هدفم از این برخورد این بود که جلو تشمت و برخوردهای بیشتر را بگیرم. کارم در ادیسه هم پایان یافت. فردا به لنینگراد رفتم. در لنینگراد، محصلین بخش نظامی کم بودند. بیشتر در دوره دکتورا یا در رشته های طب و انجینری درس می خواندند. دوره درس آن عده، طولانی تر از بخش نظامی بود. در نشستی که با آن ها داشتم گفتم: «توقع من از شما که بزرگ تر هستید و تجربه بیشتری دارید این بود که جلو عمل محصلین بخش نظامی را می گرفتید.»

این برخورد من، موجب رضایت خاطر آن ها شد. یکی دو نفر برخاستند و گفتند که «اشتباهی رخ داده است. ما با بچه ها صحبت می کنیم. دیگر چنین اتفاقی نمی افتد.» من گفتم: «با رضایت خاطر از پیش شما می روم. خوشحالم که شما هستید و دیگر چنین اتفاقی نمی افتد.»

در برنامه سفرم، تنها شهر «لووف» اوکراین مانده بود. فردا شب باید به آن شهر پرواز می کردم. من در لنینگراد بودم و نمی توانستم «موزیم ارمیتاژ» آن شهر را که شهرتی جهانی دارد، نبینم. فردا صبح به «ارمیتاژ» رفتم. آثار گرانبهایی در ارمیتاژ است. بیشتر آثار ایتالیایی و فرانسوی است. واقعاً دیدنی است...

\*\*\*

فردا شب به شهر «لووف» رفتم. شب را در هتل «ایرفلوت» گذراندم. صبح زود از خواب بیدار شدم. شهر «لووف» در اوکراین است. برف سنگینی باریده بود. مردم را می دیدم که برف جلو خانه هایشان را پاک می کنند. از پنجره به بیرون نگاه می کردم.

در زمانی کوتاه، جاده یی که از پنجرهء اتاق دیده می‌شد، پاک شد. شهر کوچک، پاک و زیبایی است. مردمش فرهنگ اروپایی دارند. در آن شهر هم با محصلین افغان صحبت کردم. همه راضی شدند که بمانند و درس بخوانند. پس از دیدار با آن‌ها، گفتم می‌خواهم کمی در شهر «لووف» قدم بزنم. شهر زیبایی بود. از همهء شهرهای دیگری که دیدم، بیشتر خوشم آمد. مردم با لباس های پاک، جنتلمن مآبانه راه می‌رفتند. لباس های شان شاید نو نبود، اما پاک و منظم بود.

\*\*\*

پیش از سفر به ادیسه و لیننگراد، در هتل «پریزدنت» مسکو بودم. هتل «پریزدنت» در آن زمان، هتل کمیتهء مرکزی بود. «پولیکوف» در کمیتهء مرکزی حزب کمونیست شوروی کار می‌کرد و مسئول پذیرایی از مهمان‌های افغانستان بود. «گنادی پولیکوف» همان جوانی بود که زمانی با ما در بگرام والیبال بازی می‌کرد و بعدها معلوم شد چه کاره است. او در هتل به سراغم آمد و گفت: «فردا برای صرف نان چاشت، مهمان وزیر دفاع هستید.»

گفتم: «بسیار خوب است.»

فردا، از وزارت دفاع شوروی آمدند و مرا پیش وزیر دفاع بردند. وزیر دفاع شوروی «اوستینوف» بود. در دفتر کارش با او ملاقات کردم. یک نفر دیگر هم با او بود: «اگارکوف» لوی درستیز وزارت دفاع شوروی. اوستینوف به گونهء مشهودی با من برخوردی صمیمی داشت. می‌گفت: «از این که زنده و سالم از زندان نجات یافته‌ام، خیلی خوشحال است.»

من تشکر کردم.

اوستینوف آدم بسیار نرم و خوبی بود. از چهره اش هم معلوم می‌شد. او از میان کارگراها به مقام وزیر دفاع رسیده بود. از کارگران بخش سلاح سازی بود. خودش هم حتا در زمانی که وزیر دفاع بود، ماهی دو بار لباس کارگری می‌پوشید و به یکی از کارخانه ها می‌رفت. پیش کارگراها. پیش رفقای سابقش. با آن‌ها یکجا می‌نشست و نان می‌خورد. اوستینوف گفت: «خوب شد که از زندان نجات پیدا کردی. برای نجات تو تلاش های زیادی شده است. از هر جهت کوشش صورت گرفت تا از کشته شدن و تلف شدن تو جلوگیری شود. و حالا خوشحالیم که تو زنده و سالم هستی. تو کسی هستی که برای سرنوشت وطن و مردم خود تلاش های زیادی کرده یی. کار می‌کردی. کار کردی و در

آینده کار خواهی کرد. حالا دیگر با کارمل همکاری شو. به کارمل کمک کن. ما از کارمل حمایت کردیم. او را به رسمیت شناختیم. تو با اردو شناخت قوی داری. ما می دانیم که در بین جامعه محبوبیت داری. سعی کن با مردم خلط شوی و از این سمپاتی و محبوبیت خود به نفع حزب خود و به نفع کارمل استفاده کنی.»

در حدود پانزده- بیست دقیقه همین گپ ها را گفت. بعد خاموش شد. گفتم: «اجازه است آقای وزیر؟»<sup>۱</sup>

اوستینوف گفت: «بله. بله.»

گفتم: «تصور نیک شما در مورد من سبب تشویق من می شود. ما به هر راهی که رفتیم به خاطر منافع وطن و مردم ما بوده. ما با مردم خود عهد و پیمان کردیم. ما با مردم خود عهد و پیمان کردیم که آنچه را در توان داریم برای خدمت و کمک آن ها به کار گیریم. برای نجات شان از فقر و بدبختی و بیچارگی و بی سوادی. و بعد از یک سلسله مطالعاتی که داشتیم در حد توان خود همین روش شما را پیش گرفتیم. و بر همین اساس دست دوستی را به سوی شوروی دراز کردیم. این حادثه تاریخی دوستی از زمان شاه امان الله و ولادیمیر ایلیچ لنین شروع شد و آن روابط برای ما سرمشق بوده است. چون به شاه امان الله به عنوان ناجی ملت خود ارج می گزاریم.»

این حرف ها را زدم. سپس گفتم: «اما یک چیز مهم است و آن این که شما هم باید معتقد شوید که ما دوستان شما هستیم. وقتی برای اولین بار برای تحصیل به شهر «فرونز»<sup>۲</sup> آمدم، مردم شما نان سیاه می خوردند و نان سفید را فقط به ما پیلوت ها و همچنین به مریض ها می دادند. با وجود همه مشکلات داخلی که شوروی پس از جنگ با آن رو به رو بود، خروشچف و بولگانین در سفر به افغانستان اعتباری صد میلیونی به افغانستان دادند. پس قبول کنید که ما دوستان شما بودیم که چنین با ما برخورد می شد. ما بهترین دوستان شما هستیم. پس اجازه بدهید عقاید خود را آشکارا با شما در میان بگذاریم.»

اوستینوف گفت: «خواهش می کنم، خواهش می کنم.»

من گفتم: «قوای شوروی به افغانستان آمده است. آیا شما این اقدام را عمیقاً مطالعه کرده اید و مطمئن هستید که این کاری درست بوده است؟ اجازه بدهید که من به عنوان دوست شما بگویم که این کار باید نمی شد.»

گفتم: «شما مردم افغانستان را عمیقاً مطالعه نکرده اید. موقعیت جغرافیایی افغانستان

۱. روایت گفت و گو به روسی است. برگردان فارسی آن در متن گنجانده شده است.

۲. «بشکک» فعلی - پایتخت جمهوری قرغزستان.

را عمیقاً مطالعه نکرده‌اید.»

اوستینوف متحیر شده بود. یک باره، کله اش در میان شانه هایش گور شد. «اگار کوف» خاموش بود. بعدها در پولند فهمیدم که او از مخالفین اعزام قوا به افغانستان بوده است. مرا به پولند، تبعید کرده بودند. اگار کوف برای شرکت در مراسم روز تأسیس اردوی شوروی، به پولند آمده بود. من با او ملاقاتی داشتم. در همان جا از صحبت هایش فهمیدم که مخالف اعزام قوای شوروی به افغانستان بوده است.

اوستینوف گفت: «یعنی چی؟ افغانستان شناس های ما بیست سال به شکل مداوم خصلت های مردم افغانستان را مطالعه کردند. هر قوم و قبیله را جدا جدا.»

اوستینوف گپ را کشال کرد. اگار کوف روی چوکی میخکوب شده بود.

من گفتم: «پیشنهادی دارم. اما تکرار می کنم که گپ های من از روی دوستی است. شما باید قبول کنید که با یک دوست صحبت می کنید. پیشنهاد من این است که امشب از رادیو و تلویزیون و فردا از طریق روزنامه ها اعلان کنید که ای مردم افغانستان! ما همسایه شما بودیم. وضع سیاسی شما پس از به قدرت رسیدن حزب دموکراتیک، با وجود تمام جانفشانی هایی که حزب از خود نشان داد، بحرانی شد. در نتیجه نارسایی هایی که بود، شما در برابر حزب عکس العمل نشان دادید و ما برای جلوگیری از سوء استفاده دشمنان از برخوردهای داخلی جامعه شما، وارد میدان شدیم.

اعلان کنید که ما دو ماه، سه ماه، چهار ماه، حداکثر شش ماه مهمان شما هستیم و می خواهیم به شما کمک کنیم تا این لمبه آتشی که برافروخته شده، خاموش شود. هیچ نوع علاقمندی برای ماندن در افغانستان نداریم.

و نتیجه این اعلان شما چه خواهد بود؟ مردم افغانستان به شما باورمند می شوند. گپی که شما می زنید را می شنوند. بعداً اگر توانستید اوضاع را در سطح بین المللی مساعد کنید و این آتش خاموش شد، برای بیرون شدن از افغانستان آماده می شوید و دوستی و مناسبات خوب شما با افغانستان ده برابر می شود. مردم افغانستان را من می شناسم. گاو را که دارند خواهند کشت، گوسفندی را که دارند خواهند کشت، با گل شما را بدرقه خواهند کرد و دست آن ها باز به دامن شما می چسپد. اگر اوضاع آرام نشد می توانید راه دیگری را جستجو کنید و بقای حضور خود در افغانستان را در آن صورت می توانید توجیه کنید و رسمیت بدهید.»

در ضمن صحبت هایم همچنین گفتم: «آیا شما کارمل را خوب مطالعه کرده اید؟»

آیا فکر می کنید می تواند افغانستان را رهبری کند؟»  
 اوستینوف به یک باره از جایش برخاست و دوباره نشست. به فکر رفت، رفت، رفت، رفت. چند دقیقه خاموش بود. اگر کوف چیزی می نوشت. اوستینوف خود را خم کرد، گوشی تلفون را برداشت. تیک، تیک، تیک زد و گفت: «اندری اندریویچ! قادر مهمان من است...» جانم به لرزه افتاد. وزیر خارجه بود. اندری گرومیکو.  
 اوستینوف گفت: «او ایده های جالبی دارد.»  
 با حیرت و شگفتی صحبت می کرد. من نمی فهمیدم که از آن طرف تلفون چه گفته می شود.

اوستینوف ادامه داد: «ما این جا نشسته ایم و صحبت می کنیم. صحبتی بسیار جدی داریم. برای من جالب است.»  
 از آن طرف خط، گرومیکو چیزی گفت. اوستینوف جواب داد: «بله. بله. درست است.»

گوشی را گذاشت. گفت: «بیا بیاید نان بخوریم.»  
 پرویز آرزو: و شما نگران شدید که چه اتفاقی افتاد.  
 جنرال عبدالقادر: بله که چی گپ شد. من فهمیدم که اتفاقی افتاد. این که اعتقاد خود را از من گشتاند یا..

پرویز آرزو: یا برعکس حسابی نو روی شما باز شد؟  
 جنرال عبدالقادر: بله. یا حساب نو باز شد. حُب. نان خورده شد. پس از صرف غذا گفتم: «رفیق مارشال اجازه بدهید رخصت شوم.»  
 او به یاورش زنگ زد و دستور داد تا ترتیب رفتنم به هوتل داده شود.  
 در لحظه خداحافظی گفت: «ممکن است فردا با اندری اندریویچ ملاقات داشته باشید.  
 با وزیر خارجه.»

لرزه به جانم افتاد. گرومیکو با رئیس جمهورها گپ نمی زد. گرومیکو کسی بود که عملاً سیاست شوروی را رهبری می کرد. در تمام دوران کار خود.

\*\*\*

فردای آن روز «پولیکوف» به دنبالم آمد. برای ملاقات با «گرومیکو» به وزارت خارجه شوروی رفتیم. به طبقه سوم رفتیم. دست راست دهلیزی بود. پیش رفتیم. دروازه کلان بیضوی شکلی باز شد و ما داخل شدیم. دروازه آن اتاق و اتاق پشت سر، باز بود.

در اتاق اول، سکرتر یا یاور اولی نشسته بود که مهمان را می‌دید و به اتاق دوم راهنمایی می‌کرد. از اتاق دوم، دروازه اتاق سوم باز می‌شد که دفتر گرومیکو بود. دروازه باز بود و گرومیکو ایستاده بود. گرومیکو منتظر ایستاده بود و از من استقبال کرد. داخل شدم. احوال پرسى کردیم.

گفت: «خوش آمدید. خوشحالم شما را سلامت می‌بینم. برایم بسیار مهم بود که شما را ملاقات کنم. من از وزیر دفاع خواستم تا با شما دیدار کنم. باید با هم صحبت کنیم. لطفاً بنشینید.»

گفت: «چای می‌نوشید یا قهوه؟»

گفتم: «چای.»

فوری دو پیاله چای آوردند و پیش روی ما گذاشتند. دروازه را بستند و من و گرومیکو تنها نشستیم.

گرومیکو گفت: «من و وزیر دفاع به تفصیل در مورد شما با هم صحبت کردیم. من می‌دانم...» نشان می‌داد که از همه‌ء صحبت‌ها با خبر است - به صحبت‌هایش ادامه داد و پرسید: «نظر شما چیست؟ چه باید بکنیم؟»

خلاصه بگویم که سه ساعت تمام با هم صحبت کردیم و هیچ کدام ما به پیاله‌ء چای با نصف برگ لیموی داخل آن، لب نزدیم. نه او چایش را نوشید و نه من. سه ساعت تمام، او گفت و من گفتم.

تمام چیزهایی را که به اوستینوف گفته بودم به گرومیکو تکرار کردم. صحبت‌های دیگری هم رد و بدل شد. او بیشتر می‌شنوید. بیشتر، من گپ می‌زدم.

گرومیکو گفت: «در مورد رفتن ما به افغانستان زیاد فکر شده است. این تصمیم را رهبری ما بعد از فکر زیاد گرفته است. به هر جا که رفتیم، قصد ما کمک به مردم و «ساختن» بوده است. رفتن شوروی به افغانستان یک ضرورت بود. ما به این نتیجه رسیده بودیم که هیچ راه دیگری برای نجات حزب دموکراتیک نیست جز این که ما به کمک برویم. همین است که ما به کمک شما و مردم شما آمدم و راه دیگری غیر از این نبود.» من گفتم: «شما باید مردم افغانستان را درک کنید. خصلت مردم را باید بفهمید. شما این مردم را عمیق مطالعه کنید. ببینید در طول تاریخ هر قدرت خارجی که آمده با شکست مواجه شده و ما از این هراس داریم که خدای ناخواسته بعد از مدتی بدون نتیجه افغانستان را ترک کنید.» علناً این‌ها را گفتم.

با شنیدن صحبت هایم به فکر فرو می‌رفت.

گفت: «به نظر شما حالا چه باید بکنیم؟»

من نظرم را گفتم. همان پیشنهادی را که به اوستینوف دادم به او هم تکرار کردم. اما نظرم را قبول نداشت. با صحبت هایم موافقت نمی‌کرد. استدلال می‌کرد که ضرورت بود. که امپریالیزم چنین است و چنان است و بر نظر خود پافشاری می‌کرد.

من گفتم: «بگذارید زمان به ما نشان بدهد که حق با شماست یا با من. من در شوروی درس خواندم و خود را دوست واقعی مردم شوروی می‌دانم. و بر اساس همین ایده تصمیم گرفتم به مردم خود خدمت کنم و در راستای تحکیم روابط میان مردم شوروی و مردم افغانستان کار کنم.»

گفت: «خوب است. به توافق رسیدیم. باشد تا زمان نشان دهد.»

به هوتل برگشتم. بعد به لنینگراد رفتیم. دو شب آن جا بودیم. و همانطور که پیش از این گفتم برای صحبت با محصلین به چند شهر و جمهوری رفتم. دوباره به مسکو برگشتم. پولیکوف به سراغم آمد. گفت: «رفیق قادر سلام! سفر خوب بود؟ در لنینگراد به ارمیتاژ رفتی؟»

گفتم: «بله. رفتم. نشانم دادند.»

پولیکوف گفت: «کی وقت داری؟»

گفتم: «چرا؟»

گفت با باریس پنیماروف ملاقات می‌کنم. او رئیس بخش بین‌المللی کمیته مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی بود. آدمی بود احساساتی.

به هر حال، قرار شد فردا ساعت سه، بعد از نان چاشت به کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی بروم. رفتم. در سالن، چوکی گذاشته بودند. چهار پنج تا سرسفید پیر نشسته بودند. من هم نشستم. پنیماروف هم از دفترش بیرون شد و به چوکی نشست.

به من گفت: «شما با وزیر دفاع و وزیر خارجه ملاقات داشتید.»

با نارضایتی ادامه داد: «نظر خاصی داشتید؟»

به فکر افتادم. به خود گفتم حالا دیگر اندیشه و باور خود را به آب دادی. باید مقاومت کنی. گپ از گپ گذشته.

گفتم: «این نظر شخصی من است. اما این نظر مبتنی بر شناخت عمیق من از مردم و کشورم است. من آن جا متولد شده‌ام. در آن جا زندگی کردم. انقلاب کردم. با امید بهتر



ساختن زندگی و سرنوشت مردم دست به این کار زدم. و نمی‌توانم در موردی با شما موافقت نشان دهم که خلاف باور من است. باور کنید که من برای زندگی بهتر مردم و برای رهایی از فقر و گرسنگی و بی‌سوادی کار می‌کنم. و این اندیشه را ما از شما آموختیم.»

او شروع به صحبت کرد و گفت: «این چهار نفر را که می‌بینی پروفیسورهایی هستند که افغانستان را بیشتر از بیست سال مطالعه کرده اند.»

من آن افغانستان شناس‌ها را نمی‌شناختم. تنها با نوشته‌های یکی از آن‌ها که بعدها کتابی زیر نام «چرا دشمنان انقلاب افغانستان ناکام می‌شوند؟»، نوشت، آشنا بودم. او هم آن‌جا نشسته بود.

به صحبت‌هایش ادامه داد. به آن «افغانستان شناس» اشاره کرد و گفت: «این آدم، هفده سال بندی بوده است و در تمام این هفده سال، افغانستان را مطالعه کرده است. چند سالی در هندوستان بوده و افغانستان را از روزن آن کشور نیز مطالعه کرده است. کسی است که افغانستان را عمیق می‌شناسد.»

من گفتم: «بعضی از نوشته‌های این پروفیسور را خوانده‌ام. من با نوشته‌هایش موافق نیستم. دیدگاه‌های او با واقعیت‌های جامعه افغانستان تطابق ندارد.»  
گفتم: «اجازه می‌دهید از رفیق پروفیسور یک سؤال بکنم؟»  
گفت: «بله.»

به طرف پروفیسور رو کردم و گفتم: «من فکر می‌کنم که مطالعه شما در مورد افغانستان فقط از روزن چهار دیوار ارگ ریاست جمهوری اش بوده است. افغانستان از شمال شرق به پامیر منتهی می‌شود و از جنوب به نیمروز و آب ایستاده هلمند. در همین خط، از پامیر تا نیمروز، مردم مختلفی از اقوام مختلف زندگی می‌کنند. نمی‌گویم از ملیت‌های مختلف. نمی‌گویم ملیت پشتون و ملیت تاجیک. ملیت نه، بلکه قبایل پشتون، قبایل تاجیک، قبایل هزاره، قبایل ازبک و دیگران. هر قوم و قبیله هم دارای خصلت و ریشه خود است. آیا شما همه آن‌ها را مطالعه کرده اید؟»

پروفیسور جواب داد: «بله، البته!»

گفتم: «خوب. حالا سؤال را مطرح می‌کنم: «شوربازار» کجاست؟»

گفت: «چی؟»

گفتم: «شوربازار! یکی از مهمترین نقاط افغانستان است.»

گفت: «در کدام شهر افغانستان، موقعیت دارد؟»  
گفتم: «شما چه طور مطالعه کرده اید که این نقطهء تاریخی افغانستان را نمی شناسید؟  
نمی دانید در دوره های مختلف در این جا چه گذشته است؟ برای من مهم است که شما  
چه طور آن را مطالعه کرده اید. می دانید؟!»  
سرش را تکان داد و گفت: «نه!»

به طرف پنیماروف نگاه کردم و گفتم: «می بینید؟ اگر فاصله این نقطه را با ارگ-  
جایی که کارمل نشسته است- حساب کنیم از روی زمین ششصد-هفتصد متر می شود.  
از هوا چهارصد- پنجصد متر. وقتی کسی فاصله پنجصد متری ارگ را نشناسد، چگونه  
می تواند پامیر را و نیمروز را که هر کدام صدها کیلومتر از کابل فاصله دارند، خوب  
بشناسد و تصمیم های درست بگیرد؟»

رئیس بخش روابط بین المللی حزب کمونیست شوروی با شنیدن این حرف من دیوانه  
وار منفعل شد. شروع کرد به گپ زدن. با احساسات. در ضمن گپ زدن دست و پا هم  
می زد. من نشسته بودم و او گفت و گفت و گفت و گفت...  
بسیار ناراحت شده بود. به من گفت: «چند بار به خاطر شما به کابل آمدم تا به شما  
ضربی در زندان نرسد.» یعنی...

پرویز آرزو: و به راستی آمده بود؟  
جنرال عبدالقادر: بله. سه بار آمده بود.  
پرویز آرزو: پس شما به خاطر همین فشار شوروی بوده که از اعدام نجات پیدا  
کردید؟

جنرال عبدالقادر: بله. امین به خاطر این فشارها ما را نکشت. و «پنیماروف» با ذکر  
این مسأله می خواست بفهماند که اگر او و شوروی نمی بود، من زنده نمی ماندم.  
من گفتم: «سرنوشت و مرگ دو سه نفر نقشی در خوشبختی و بدبختی جامعه بازی  
نمی کند.»

پرویز آرزو: این فشارهای شوروی و سه بار سفر «پنیماروف» به کابل به خاطر شما،  
نشان دهنده پیوند عمیق شما با شوروی و حزب کمونیست آن کشور بود.  
جنرال عبدالقادر: اصلاً این تلاش ها به خاطر نام و موقف ما بود. به صراحت به شما  
می گویم که پیوند دیگری نبود.  
پرویز آرزو: آن ها تا این اندازه برای نجات شما جدی بودند.

جنرال عبدالقادر: جدی بودند چون ما «شخصیت» شده بودیم. تحلیل من این است که آن‌ها به خاطر روابط بعدی خود با ما، از ما پشتیبانی کردند. در روابط سیاسی، همیشه علاوه بر کس یا گروهی که در جلو حرکت می‌کند روی رده‌های دیگری هم برای آینده محاسبه می‌شود. از آن‌ها حمایت می‌شود و با آن‌ها کار می‌شود. ما شخصیت شده بودیم. نام ما از رادیو و تلویزیون شوروی پخش شده بود. ما را تا سطح رهبری شوروی می‌شناختند. دلیلش هم این بود که با توجه به رویدادهای افغانستان، ما در کشور خود صاحب نام شده بودیم. تحلیل من همین است.

به هر حال، پنیماروف از صحبت‌های من ناراضی بود. من هم از او آزرده بودم. و با آزردگی از پیشش رفتم. در دیدار با گرومیکو، وزیر خارجه شوروی گفتم: «گذشت زمان نشان می‌دهد که حق با کی است.»

به پنیماروف هم عین گپ را گفتم. گفتم: «رفیق پنیماروف! من به رفیق گرومیکو گفتم که گذشت زمان نشان می‌دهد که حق با شماست یا من. به شما هم همین را می‌گویم.»

و حق با من بود.

پس از اجرای وظیفه و پایان دیدارها، به ببرک کارمل تلفون کردم و به کابل رفتم. دستیار کارمل به میدان آمده بود. گفت: «کارمل صاحب گفته است جنرال می‌آید، برو به استقبالش.»

پرویز آرزو: راز محمد پکتین هم با شما بود؟

جنرال عبدالقادر: بله او هم با من بود. به طرف چهل ستون به راه افتادیم. پکتین به من گفت: «چون شما هستید، من گپ نمی‌زنم.»  
من گفتم: «خوب است.»

به چهل ستون رفتیم. سفیر شوروی باز هم با کارمل نشسته بود. همین دو نفر بودند. کس دیگری نبود. پس از احوالپرسی گزارش سفرم را دادم. در مورد ملاقات‌هایم با وزیر دفاع و وزیر خارجه شوروی و پنیماروف هم گفتم.

پرویز آرزو: همه‌ی صحبت‌های خود با آن سه نفر را گزارش دادید؟

جنرال عبدالقادر: همه را نه. من در آن دیدارها در مورد کارمل هم صحبت کرده بودم. بدیهی است که این را به کارمل نگفتم. من به اوستینوف، گرمیکو و پنیماروف گفتم که «آیا شما شناخت کاملی از کارمل دارید که او را آورده اید؟» هیچ کدامشان در این

مورد، نه عکس العمل منفی نشان دادند و نه مثبت.

من گفتم: «چه طور می‌گویید که کمر کارمل را بسته کن؟ آیا شما او را می‌شناسید؟ آیا شناخت عمیقی از او دارید؟»

اولین بار، من بودم که در سال ۱۳۶۱ از زبان مشاورین شوروی شنیدم که «کارمل مریض است و توان اجرای دو وظیفه - رئیس شورای انقلابی و منشی حزب - را ندارد.» این را در همان زمان به گوش من می‌زدند. من وزیر دفاع افغانستان شده بودم و در رأس هیأتی از افغانستان برای جلب کمک شوروی به وزارت دفاع افغانستان، به مسکو سفر کردم. در آن سفر «نورالحق علومی» هم با ما بود. او قومندان قوای سرحدی بود. در آن زمان، جنجال ما با مجاهدین زیاد شده بود. ما مجبور بودیم اکمالات را از طریق هوا انجام دهیم. با طیاره های ان ۲۶ و ان ۲۲ و ان ۳۰، این کار ممکن نبود. به همین خاطر در بالای فهرست نیازمندی های وزارت دفاع نوشته بودم: «طیاره های ترانسپورتی ثقیل.» در جلسه یی که با «اوستینوف» وزیر دفاع شوروی داشتیم، بحث بین ما بالا گرفت. من به او گفتم: «شما حزب دموکراتیک را طوری آماده نکرده و نمی‌کنید که تکیه گاه ما باشد. همیشه بحث خلقی و پرچمی است. مشاورین شما هم خلقی و پرچمی شده اند. شما از آن‌ها بپرسید چرا؟ این کار چه معنایی دارد؟»

گفته یی از لنین را یادآور شدم. گفتم: «لنین گفته است: یک حزب با ثبات به من بدهید من فردا انقلاب می‌کنم.»

این را لنین پیش از انقلاب اکتوبر گفته بود.

من گفتم: «شما یک حزب متحد به من بدهید، من بر مجاهد پیروز می‌شوم.»

اوستینوف با شنیدن صحبت های من به فکر فرو رفت.

«صادقی» چند دقیقه یی صحبت کرد.

پرویز آرزو: صادقی کی بود؟

جنرال عبدالقادر: «یاسین صادقی» رئیس امور سیاسی وزارت دفاع بود. آدمی مُلکی بود. مقام نظامی به او داده بودند. یکی از استاد های روسی اش در زمان تحصیل در انستیتوت او را به سفیر شوروی در کابل توصیه کرده بود. سفیر هم پیش کارمل، واسطه‌ء او شده بود. کارمل او را به حیث «رئیس امور سیاسی» وزارت دفاع مقرر کرد. من مخالفت کردم. به کارمل گفتم: «کارمل! این آدم مُلکی است. تو اگر می‌خواهی پرچمی مقرر کنی، در همین اردو پرچمی‌هایی داریم که عمری کار کرده اند. کسانی مثل «ستار»، مثل

«لودین». اینها ریش سفیدهایی هستند که عمرشان در اردو گذشته است. چرا یکی از آن ها را مقرر نمی کنی؟»

کارمل می گفت: «همین خوب است!»  
می گفتم: «آخر این نمی تواند کار کند. چه طور او می تواند برای حزبی های اردو، مثلاً برای لودین، قومندان قول اردوی سه، رهنمود بدهد؟»  
کارمل هر دو پا را در یک موزه کرده بود و می گفت: «خیر است قادر جان! مشاور با او است. او را می رساند.»

به هر حال، کارمل او را بر من قبولاند. به سفر هیأت به مسکو و جلسه با وزیر دفاع شوروی بر می گزیدم. همین صادقی هم چند دقیقه صحبت کرد. شروع کرد که «حزب قوی و نیرومند شده و اعضای حزب زیاد شده است و...» و چنین و چنان شده است... همه را دروغ می گفت. حالا در جلسه رسمی درست هم نبود که بگویی این دروغ می گوید. دروغ چیز بدی است. تبلیغ کردن بیش از حد و اغراق کردن همیشه بد است. یکی از نواقص در حزب دموکراتیک، عدم واقع بینی بود. بزرگترین جفا به حزب دموکراتیک، همین بود...

پس از گپ های صادقی، وزیر دفاع شوروی اعلان کرد که «جلسه عمومی به پایان رسیده است. من و جنرال عبدالقادر وزیر دفاع افغانستان، به دفتر من می رویم و در آن جا با هم صحبت می کنیم.»

من و اوستینوف به دفتر کارش رفتیم. دو نفری نشستیم. فهرستی از نیازمندی های وزارت دفاع را ترتیب داده بودم. در مورد آن فهرست با او صحبت کردم. در ترتیب فهرست، مشاورم کمک فراوانی به من کرده بود.

آن مشاور «میخایل ایوانویچ سروکین» نام داشت. از قهرمان های جنگ جهانی دوم بود. پنج بار در جنگ جهانی دوم زخمی شده بود. وقتی از بلغارستان به مسکو آمدم، به دیدنش رفتم. مریض و ناتوان شده بود. در همان سال اولی که این جا آمدم، مُرد. فهرست را او ترتیب داده بود.

به من گفت: «تو پافشاری کن که شوروی همه نیازمندی های وزارت دفاع افغانستان را برآورده کند.»

در فهرست، تجهیزات نظامی از دریشی و بوت گرفته تا جوراب و زانوبند و کمربند برای صد و بیست هزار نفر، نوشته شده بود. این قلم اول نیازمندی های ما بود. در بالای

فهرست هم خودم به قلم خود نوشتم «طیاره های ترانسپورتی (An۱۲)». نوشتم چند فروند. در فهرست، چیزهای زیاد دیگری از خیمه گرفته تا دیگ های بخار بزرگ برای فرقه ها هم نوشته شده بود. دیگ های بخار جداگانه برای شوربا و برنج. ممکن بود برای هر فرقه پنج دیگ بزرگ از هر نوع، کافی بود. اما ما نوشتیم ده تا! گفتیم حالا که مفت است، بگذار بگیریم!

اوستینوف گفت: «فهرستت را بده.»

فهرست را دادم. نگاه کرد. گفت: «طیاره هم هست؟»

من گفتم: «بله. و بسیار مهم است.»

گوشی تلفون را برداشت. شماره یی را دایر کرد. نمی دانم به کی زنگ زد. گفت:

«وزیر دفاع افغانستان، پیشم است. مشکلات و تقاضاهایی دارد. همه را حل کنید.»

به شمول طیاره! نزدیک بود از خوشحالی بال بکشم و پرواز کنم! بعد از آن گفت:

«بیایید غذا بخوریم.»

به اتاق غذاخوری پهلوی دفترش رفتیم. «اگار کوف» هم آمد. اگار کوف چند بار

حال مرا پرسید.

از صحبت های او و وزیر دفاع، چنین برداشت کردم که در مورد من محاسباتی وجود

دارد. پیش از این هم در گفت و گویی دو به دو و خصوصی، اوستینوف با یادآوری این که

کارمل مریض است گفت که روی من حساب می شود و نظرم را پرسید.

من گفتم: نه!

این اولین باری بود که در مورد «مریضی کارمل» از زبان روس ها می شنیدم. فهمیدم

که کارمل اعتماد شوروی را نسبت به خود از دست داده است. پروسهء برکناری اش تقریباً

پنج سال دوام کرد. این را هر کس نمی فهمید.

پرویز آرزو: یعنی با وجود بی اعتمادی نسبت به بیرک کارمل، پنج سال دیگر هم او

(بیرک کارمل) بر مسند قدرت ماند؟

جنرال عبدالقادر: بله. و دلیل ماندنش این بود که شوروی می خواست جانشین او را

با دقت انتخاب کند.

پرویز آرزو: چنین به نظر می رسد که روی شما هم محاسباتی برای جانشینی کارمل

وجود داشت؟

جنرال عبدالقادر: کاملاً حساب می شد.

پرویز آرزو: و چرا چنان نشد؟

جنرال عبدالقادر: چون خودم نخواستم. نمی خواستم به مشکلی دچار شوم که در تاریخ زده شوم. من این را می فهمیدم. پرویز آرزو: شما به اندازه کافی پیش رفته بودید. در کودتا نقش اصلی را داشتید. وزیر دفاع بودید ...

جنرال عبدالقادر: بله، عضو بیروی سیاسی بودم، در مقام بالا بودم ... اوستینوف با صراحت به من گفت: «رفیق قادر! روی شما حساب می کنیم. نظر شما چیست؟ توانایی اش را دارید؟ علاقه دارید؟»

من گفتم: «من مریض هستم. آدم سالمی باید در این مقام کار کند. نه وضع صحی من به من اجازه می دهد و نه هم ایده های من. من نمی توانم با این دو گروه حزب که ما دو ساعت تمام در مورد آن ها صحبت کردیم کار کنم و در برابر این نیروهای قدرتمندی که از طرف پاکستان و امریکا و اروپا حمایت می شوند و ما هر روز مردم و جوانان خود را از دست می دهیم، مقاومت کنم. من نمی توانم.»

پرویز آرزو: پشیمان نیستید؟

جنرال عبدالقادر: نه. برعکس بسیار خوش هستم.

پرویز آرزو: یعنی شما می توانستید جایگزین داکتر نجیب شوید؟

جنرال عبدالقادر: بله. ولی همان طور که پیش از این گفتم نظامی های شوروی از خلقی ها حمایت می کردند و سازمان کی. جی. بی. از پرچمی ها. من در گروه خلقی ها آمده بودم. امین و تره کی به خانه ام آمده بودند و من به گروه خلقی های امینی جذب شده بودم...

در وقت صرف غذا هم «اوستینوف» دو سه بار جام شراب را بلند کرد و گفت: «به سلامتی شما! مراقب خود باشید! مراقب سلامتی خود باشید!»

به من گفت: «باید کمی استراحت کنید. می خواهید در بحیرهء سیاه استراحت کنید؟ در اقامتگاه شخصی من در سوچی استراحت می کنید.»

و همان طور هم شد. در سوچی در اقامتگاه مخصوص وزیر دفاع شوروی، استراحت کردم. «سو کولوف» در آن وقت معاون وزیر دفاع شوروی بود. او هم با من به آن جا رفت. او تا زمانی که من در کابل کار می کردم، با من بود. وقتی من از وزارت دفاع بیرون شدم او هم کارش را رها کرد.

پرویز آرزو: تمام نیازمندی های وزارت دفاع که بر کاغذ آورده بودید، برآورده شد؟

جنرال عبدالقادر: بله. سه طیارهء ترانسپورتی (An۱۲) هم به کابل رسید.  
پرویز آرزو: به خاطر دارید، دقیقاً کدام سال بود؟  
جنرال عبدالقادر: فکر می کنم سال ۱۳۶۱ بود که طیاره ها به کابل رسید.

\*\*\*

پرویز آرزو: به این ترتیب من و شما بسیار پیش رفته ایم و باید به دنبال برگردیم! شما به خواهش ببرک کارمل پس از شش جدی برای فرونشاندن اعتراض های دانشجویی به شوروی رفتید. در آن سفر سه ملاقات با وزرای دفاع و خارجه و رئیس کمیتهء بین المللی حزب کمونیست شوروی داشتید. به کابل برگشتید. اما گفته نشد که موقف رسمی شما در دولت چی بود و چی شد؟

جنرال عبدالقادر: ما هنوز در زندان بودیم که با آمدن کارمل به افغانستان در شش جدی، مقام های ما در حکومت جدید از طریق رادیو- تلویزیون افغانستان اعلان شده بود. من، معاون رئیس دولت شده بودم. کشتمند معاون صدراعظم و رفیع، وزیر دفاع. پرویز آرزو: اما شما پس از بیرون شدن از زندان، چند روز در خانه ماندید. شما نمی دانستید چه مقامی در دولت دارید؟

جنرال عبدالقادر: من به شما گفتم که هنوز از زندان بیرون نشده بودم که در همان روز شش جدی، مقام من در دولت نو از طریق رادیو و تلویزیون اعلان شده بود. اما من ناراضی بودم. نارضایتی ام را هم به هیچ کس نمی گفتم. فقط در خانه ماندم. بعد از برگشت از شوروی، به وظیفه یی که به من داده شده بود، رفتم. اما نارضایتی خود را از وظیفه ام بالاخره تبارز دادم...



## بخش سی

جنرال عبدالقادر: سال ۱۳۶۰ بود. کارمل به من گفت: «مهمان بسیار عالی قدری می آید. به استقبالش به میدان هوایی برو.»

آن مهمان عالی قدر «سو کولوف» معاون وزیر دفاع شوروی بود و بعدها دوست نزدیکم شد. سو کولوف برای رهبری قوای شوروی به افغانستان می آمد.

کارمل گفت مهمان می آید برو از او استقبال کن.

من گفتم: «مهمان، کی است؟»

کارمل گفت: «معاون وزیر دفاع شوروی است.»

من گفتم: «تو رفیع را وزیر دفاع مقرر کرده‌ی. وظیفه من نیست که از وزیر دفاع یا معاون وزیر دفاع استقبال کنم. وزیر دفاع داریم. او باید به استقبال برود.»

کارمل گفت: «رفیع صلاحیت پذیرایی را ندارد. تو معاون من هستی. تو باید به استقبال بروی.»

من گفتم: «تو می دانی که تو به عنوان رئیس دولت اصولاً باید فقط به استقبال رؤسای دولت ها بروی؟»

کشتمند به استقبال هر کسی که از شوروی می آمد، ولو که کاتب شورای وزیران هم می بود، می رفت. من گفتم: «نمی روم. چرا باید به استقبال معاون وزیر دفاع بروم. وزیر دفاع تعیین کردی، او باید برود.»

این اعتراض من، نارضایتی من از وظیفه ام را نشان می داد. به کارمل هم صریح گفتم: «من از وزارت دفاع به زندان رفتم.»

پرویز آرزو: یعنی شما بیشتر علاقمند بودید که وزیر دفاع باشید تا معاون رئیس دولت؟

جنرال عبدالقادر: بله. کارمل می گفت که «مقام تو از مقام وزیر دفاع بالاتر است.» مقام هم بالا تر بود. من با تقرر رفیع به حیث وزیر دفاع موافق نبودم.

پرویز آرزو: شما در زندان با هم بودید. زندان شما را به هم نزدیک نکرد؟  
جنرال عبدالقادر: چه نزدیکی؟!

پرویز آرزو: از لحاظ شخصی و بهتر شدن روابط؟  
جنرال عبدالقادر: از لحاظ فکری نه.

پرویز آرزو: شما به ببرک کارمل گفتید که به استقبال معاون وزیر دفاع شوروی نمی روید.

جنرال عبدالقادر: بله. اما مرا وادار کرد که بروم. به استقبالش به میدان هوایی رفتم. او را به چهل ستون آوردم. با او یک پیاله چای نوشیدم و گفتم: «باید بروم. اگر برای صرف غذای شام نتوانستم پیام معذرت مرا بپذیرید.»

رئیس روابط خارجی وزارت دفاع افغانستان را به سوکولوف معرفی کردم. رئیس روابط خارجی وزارت دفاع، «خطاب» نام داشت. آدم بسیار حلیمی بود. حالا در لندن زندگی می کند. گفتم: «هر کاری داشتید، این آدم هست و به شما کمک می کند.» پیش کارمل آمدم و به او گفتم که از مهمانها استقبال کردم و آن ها را به چهل ستون بردم.

پرویز آرزو: شما معاون ببرک کارمل بودید. دفتر کار شما در کجا بود؟  
جنرال عبدالقادر: دفتر کار من و «کشتمند» و «اسدالله سروری» در قصر شورای وزیران بود.

پرویز آرزو: اسدالله سروری چه کاره شده بود؟  
جنرال عبدالقادر: او معاون صدراعظم بود، کشتمند هم معاون صدراعظم بود. من دو وظیفه داشتم. در چوکات دولت معاون رئیس دولت بودم و در چوکات حزب، رئیس بخش «عدل و دفاع» کمیته مرکزی و نظارت بر سه وزارت دفاع، داخله، عدلیه و ریاست امنیت را بر عهده داشتم. دفترهای کاری ما جدا از هم بود. نان چاشت را با هم می خوردیم. سروری و کشتمند همدیگر را بد می دیدند. من می گفتم حالا روزگار آورده است. سروری هر چی کرد، کرد. گذشت. سرنوشت به گونه یی بود که باز یک جا می نشستیم. سروری

بیش از حد چاق شده بود. زیاد غذا نمی خورد. بیشتر بادرنگ می خورد. سروری همهء بادرنگ ها را می خورد. به کشتمند چیزی نمی ماند. کشتمند گله می کرد. من به شوخی به آشپز می گفتم: «چند دانه بادرنگ به معاون صدراعظم بیاور که گله نکند.»  
ما سه نفر با هم نان می خوردیم.

پرویز آرزو: رابطه شما با سلطانعلی کشتمند خوب بود؟  
جنرال عبدالقادر: بله. رابطه من با کشتمند در زندان هم خوب بود.  
پرویز آرزو: اما اسدالله سروری در اعتراف کشی ها و شکنجه های شما سهم داشت.  
با او چگونه بودید؟

جنرال عبدالقادر: مجبوریت بود. مجبور بودیم با او باشیم.  
پرویز آرزو: شما به عنوان معاون ببرک کارمل از معاون وزیر دفاع شوروی استقبال کردید. او را به چهل ستون بردید و به ببرک کارمل گزارش کار خود را گفتید.  
جنرال عبدالقادر: بله.

... من معاون کارمل بودم و کار می کردم. یک شب اتفاق جالبی افتاد. حدود ساعت دوازده شب بود. در خانه بودم. کارمل به من تلفون کرد و گفت هر چه زودتر پیشش بروم. پیش کارمل رفتم.

کارمل به من گفت: «برو پیش سوکولوف. اتفاقی افتاده است که نمی دانم واقعیت دارد یا نه. گفته می شود طیاره ها از شیندند پرواز می کنند و ارگ را در کابل بمبارد می کنند.»

من تعجب کردم. قوای شوروی هستند، مشاورین هستند. چه طور چنین چیزی ممکن است؟

به کارمل گفتم: «کی این گپ را گفته؟»  
جواب داد: «پشتش نگرد! ارگان های امنیتی این راپور را آورده اند.»  
اوایل حکومت کارمل بود. پرچمی ها پر و بال کشیده بودند و در تلاش گرفتن مقام و چوکی بیشتر بودند.

در همان وقت شب، پیش سوکولوف رفتم. در قسمتی از تاریکی سالونی که سوکولوف در آن جا بود، دو کله دیده می شد. یکی «رفیع» بود و دیگری «گل آقا». رفیع، وزیر دفاع بود و گل آقا، هم معاون دوم رئیس دولت بود و هم رئیس سیاسی وزارت دفاع. وقتی داخل شدم، روشنی چراغ روی میز سوکولوف به چشمم خورد. سالون هم کلان

بود. طرف دیگر تاریک بود. بعداً متوجه دو تا کله شدم که در آن جا نشسته اند. یکی رفیع و دیگری گل آقا.

پرویز آرزو: و واقعیت شایعهء شیندند و احتمال پرواز طیاره ها و بمبارد ارگ چه بود؟

جنرال عبدالقادر: اصلاً یک توطئه بود. توطئه بی برای شروع زدن خلقی ها. قومندان شیندند خلقی بود. کس دیگری از پرچمی ها هم در آن جا بود که یک پیلوت عادی بود. «رفیع» به آن آدم یکی - دو رتبهء فوق العاده داده بود. چون پرچمی بود، می خواست او را در برابر قومندان خلقی شیندند، علم کند.

من داخل شدم. سو کولوف پشت میز کارش نشسته بود. وقتی مرا دید از پشت میز کار بلند شد. به استقبال آمد. با من احوال پرسى کرد. «اخرا نیوف» - معاون امور سیاسی سو کولوف - نیز آن جا بود.

من به او گفتم که کارمل به من گفت طیاره ها از شیندند بلند می شوند و ارگ را بمبارد می کنند.

از او پرسیدم: «این چه معنا دارد؟ از کجا چنین اطلاعاتی دارید؟»

سو کولوف دو نفر را که در گوشه بی نشسته بودند نشان داد و گفت: «ها! این جا هستند! رفیع و گل آقا چنین می گویند!»

در آن سالون بزرگ، دو میز بود. یک میز بزرگ جلسه و یک میز کوچک در گوشه بی که گاهی سو کولوف آن جا می نشست و نقشه را مطالعه می کرد.

سو کولوف گفت: آن دو نفر این را گفتند. من گفتم: «اگر آن ها گفتند، پس این جا چه کار می کنند. باید حالا در وزارت دفاع باشند. بگذار آن ها بروند!»

سو کولوف گفت: «خوب است. بروید! بروید سر کارهای خود!»

هر دو نفر برخاستند و بدون خداحافظی بیرون شدند.

پرویز آرزو: بی سلام و خداحافظی. جالب است. معلوم می شود رابطهء خوبی با شما نداشتند.

جنرال عبدالقادر: طبعاً مرا بد می دیدند. فکر می کردند که بالاخره بالای جان شان می شوم.

پرویز آرزو: آن دو نفر پرچمی بودند و شما خلقی. شاید به این دلیل بوده. اما از سوی دیگر شما معاون بیرک کارمل بودید و ایجاب می کرد که...

جنرال عبدالقادر: من پرچمی بودم یا خلقی، مهم نبود. علاوه بر موقف دولتی ام، من در بین خلقی ها و پرچمی ها یک قدرت محسوب می شدم.  
پرویز آرزو: آن دو نفر رفتند و شما ماندید و سوکولوف.  
جنرال عبدالقادر: بله. آن ها رفتند. من به سوکولوف گفتم: «از مشاورین شما اطلاعی رسیده؟»<sup>۱</sup>

گفت: «بله. با من در ارتباط هستند.»  
من فهمیدم که توطئه یی در کار است.  
پرسیدم: «توطئه از طرف کی است؟»  
گفت: «خلقی ها قومندانی میدان هوایی شیندند را در دست دارند. پرچمی ها می خواهند فرماندهی را از آن ها بگیرند و کسی به نام رحمت الله را که از پرچمی هاست، به رأس بیاورند.»  
من گفتم: «و این موضوع را به حدی کلان کردند که به کارمل رساندند و گفتند ارگ بمبارد می شود؟»  
سوکولوف گفت: «نگران نباش! از این مسائل زیاد پیش خواهد آمد.»

\*\*\*

من با سوکولوف خداحافظی کردم و پیش کارمل رفتم. آنچه را دیدم و شنیدم به او گفتم. گفتم که رفیع و گل آقا هم پیش سوکولوف بودند.  
پرویز آرزو: عکس العمل ببرک کارمل چی بود؟  
جنرال عبدالقادر: کارمل گفت: «چی گپ بوده؟ چه طور می توانسته این یک توطئه باشد؟»

من گفتم: «من چیز دیگری نمی دانم. فقط می دانم که هیچ گپی نیست.»  
پرویز آرزو: یعنی ثابت شد که در پشت آن ماجرا، «گل آقا» معاون دوم ببرک کارمل و «رفیع»، وزیر دفاع بودند؟  
جنرال عبدالقادر: نه. اصلاً همه چیز زیر سر رفیع و رحمت الله بود. رفیع می خواست که «رحمت الله» پرچمی، جای قومندان خلقی میدان هوایی شیندند را بگیرد. او هم برای تحکیم بیشتر موقف خود و تضعیف حریف، چنین دسیسه یی کرده بود.  
پرویز آرزو: پس از روشن شدن ماجرا کسی مجازات شد؟  
جنرال عبدالقادر: هرگز! رفیع به کارمل بسیار نزدیک بود. زیرا به نام پرچمی به

۱. روایت اصل گفت و گو به روسی است. برگردان فارسی گفت و گو در متن گنجانده شده است.

زندان افتاده بود.

\*\*\*

...به هر حال، کار ما جریان داشت. من معاون دولت بودم و رئیس بخش «عدل و دفاع» در چوکات حزب. نظارت بر سه وزارت دفاع، داخله، عدلیه و ریاست امنیت را بر عهده داشتم.

پرویز آرزو: و وزیر دفاع زیر اثر مستقیم شما بود؟  
جنرال عبدالقادر: اصولاً چنین بود. نظارت بر کار و صلاحیت ها و قانونمداری آن وزارت ها بر عهده من بود.

در همان زمان مسأله یی بر سر جلب احضار در کابل پیش آمد. قضیه از این قرار بود که مسؤلین و پُسته های جلب احضار رشوت می گرفتند و جوان ها را رها می کردند. این موضوع سر و صدایی به پا کرد و به کارمل رسید. کارمل گفت: «حل این موضوع هم به «عدل و دفاع» سپرده شود.»

با آن که جنجال های کاری من زیاد بود، قبول کردم. من در همان ماه های اول پس از هفت ثور که وزیر دفاع بودم، سن جلب احضار را بین بیست و بیست و دو سال تعیین کردم و آن را به تصویب شورای انقلابی هم رساندم. وقتی کنترل و تفتیش کردیم، معلوم شد که آمر پُسته های جلب احضار، پرچمی است و رشوت می گیرد. مشکل این بود که کارمل از پرچمی ها دفاع می کرد. من هم چون فهمیدم که این کار بی فایده است، پیش کارمل رفتم و به او گفتم که «چون کارم زیاد است نمی توانم این وظیفه را اجرا کنم.» کارمل گفت: «چه کسی را پیشنهاد می کنی تا این کار را پیش ببرد؟»  
من چهار معاون داشتم. یکی از آن ها کسی به نام داکتر بها بود. او را تعیین کردم. داکتر بها صنفی نجیب بود و بعدها به امنیت رفت.

پرویز آرزو: در این زمان داکتر نجیب الله کجا بود و چه می کرد؟

جنرال عبدالقادر: او، رئیس امنیت دولتی شده بود.

پرویز آرزو: با داکتر نجیب سابقه شناخت داشتید؟

جنرال عبدالقادر: نه. فقط در همان روزهای اول پس از هفت ثور کسی پیشم آمد. گفت که نجیب نام دارد و منشی سازمان اولیه شهر کابل است. دفعه اول بود که او را می دیدم. بعد از آن، او را دیگر ندیدم. حالا رئیس امنیت شده بود. در همان زمان در دوره کارمل که هنوز معاونش بودم و وزیر دفاع نشده بودم، اتفاقی افتاد.

نجیب پیشم آمد و گفت: «پیشنهادی دارم و کسی را می‌خواهم مقرر کنم.»  
من گفتم: «کی است؟»  
گفت: «از کارمندان سابقه دار نفت و گاز در شبرغان است. از رفقای فدایی و سرتیر ماست. او را به حیث «خُرد ضابط» در امنیت دولتی مقرر کن.»  
من گفتم: «تقرر او به من چه ربطی دارد؟ من چرا باید او را مقرر کنم؟ می‌گویی کارمند عادی و عضو حزب است. از لحاظ کاری تقرر او به تو مربوط می‌شود و از لحاظ حزبی، به ارگان‌های حزبی. تو او را جذب کرده‌ی. خُب، کارش را انجام بده.»  
نجیب گفت: «نه! من می‌خواهم که او خُرد ضابط شود.»  
من گفتم: «امر تقرر و برطرفی خُرد ضابط را وزیر دفاع می‌دهد نه من. این وظیفه‌ء «عدل و دفاع» نیست. ما می‌توانیم وزارت دفاع را تفتیش کنیم، اما تقرر و برطرفی در آن وزارت کار ما نیست. تو این کارت را به وزیر دفاع بگو.»  
نجیب گفت: «نه. من به تو مراجعه کردم. خواهش من این است که چاره‌ی پیدا کن.»  
من گفتم: «این چاره‌ی ندارد.»  
از نجیب پرسیدم: «حالا این آدمی که می‌خواهی مقرر کنی کی است؟»  
نجیب گفت: «تخلصش «دوستم» است. در نفت و گاز شبرغان کار می‌کند و از سابقه دارهای حزب است.»  
من گفتم: «خُب! وقتی از سابقه دارهای حزب است، کارهای حزبی اش مربوط به کمیته‌ء مرکزی می‌شود. اگر هم می‌خواهی در دولت کار کند، وزیر دفاع باید او را مقرر کند. این راه قانونی است.»  
نجیب اصرار می‌کرد که من امر تقرر بدهم.  
من گفتم: «برو پیش کارمل.»  
به کارمل هم گفتم: «از جار و جنجال‌های زیاد خسته شده‌ام. توان کار ندارم. مریض هستم. مرا تقاعد بده!»  
کارمل گفت: «تو می‌خواهی دست راست مرا ببری؟»  
من گفتم: «صادقانه به تو می‌گویم که توان کار بیشتر را ندارم.»  
کارمل گفت: «برو استراحت کن! هر جایی که می‌خواهی بگو تا امر بدهم که بروی و استراحت کنی.»  
من گفتم: «من جایی نمی‌روم. ولی دیگر نمی‌توانم کار کنم. از کارهای تحمیلی هم

بدم می آید.»

کارمل گفت: «چه کار تحمیلی؟»

من گفتم: «هر کس می آید که فلان را خُرد ضابط مقرر کن و فلان را جنرالی بده.

مگر تقرر خُرد ضابط کار من است؟»

کارمل گفت: «تقرر خُرد ضابط که کاری نیست. امضا می کردی. می رفت. بیرون

می شد.»

من گفتم: «اگر می خواهیم مطابق قانون عمل کنیم چنین کارهایی وظیفهء من نیست.

اگر هم بحث کارهای غیر قانونی باشد فردا اگر امر دادم که کسی یک میلیون افغانی را بی

دلیل از بانک بکشد، یا امر اعدام فلان کس را صادر کنم، تو به حیث سرقومندان نیروهای

مسلح چه خواهی گفت؟»

پرویز آرزو: یعنی موضوع آن تقرر تا به رئیس دولت رسید؟

جنرال عبدالقادر: بله. و نجیب هم آزرده شد.

پرویز آرزو: دلیل این همه اصرار و علاقمندی داکتر نجیب الله، برای تقرر عبدالرشید

دوستم از طریق شما چی بود؟

جنرال عبدالقادر: وقتی نجیب رئیس امنیت شد، سعی کرد اداره اش را از پرچمی ها

پر کند. به هر نام و نشانی که بود پرچمی ها را می آورد. به احتمال، روابط شخصی هم با

او داشت. ورنه آنقدر اصرار نمی کرد و گپ هم تا آن اندازه کلان نمی شد. آخر سر هم

به خواهش کارمل، من دوستم را مقرر کردم. تا جنرالی هم، عبدالرشید دوستم با امضای

من رسید. همهء کسانی که در نهادهای عالی دولتی کار می کردند، به شمول گلابزوی، به

امضای من به حیث معاون رئیس دولت، جنرال شدند.

\*\*\*

زندگی چنین می گذشت. کار می کردم. یکی از کارهایم رسیدگی به شکایت های

مردم بود.

مادرم علاقهء فراوانی داشت که به حج برود. کسی از «عظیمی» های هرات از خاندان

«محمد عظیم» را می شناختم که در گذشته مسؤل بخشی از وزارت عدلیه بود. با تجارت

قالین سر و کار داشت. چند تخته قالین داشتم. به او زنگ زدم. آمد. قالین ها را فروختم. با

موتر آمد و قالین ها را برد. پولی سر هم شد. دو روز تا رفتن حاجی ها مانده بود. ویزای

عربستان سعودی در سفارت فرانسه در کابل داده می شد. «سعید افغانی» وزیر حج و اوقاف



بود. به او زنگ زد و گفتم: «مادرم می خواهد به حج برود.»  
«سعید افغانی» گفت: «مادر که به حج می روند، من همین لحظه کارهای شان را انجام می دهم. شما دو قطعه عکس بفرستید.»  
عکس ها را فرستادم. به راستی هم تا شب پاسپورت مادرم آماده شد. «حاجی خوشدل» از دوستان هراتی ام نیز با خانمش رونده حج بود. من از او پرسیدم «چقدر پول با خود می بری؟»

وقتی فهمیدم که چقدر پول لازم است، پول افغانی را به او دادم. رفت و به میزانی که لازم بود، دالر تهیه کرد و آورد. پاسپورت و پول را به مادرم دادم. به کمرش بست و به حج رفت. یکی از آرزوهای او برآورده شد. من هم بسیار خوشحال شدم. دینی به گردنم بود که بر آورده شد.

\*\*\*

کار جریان داشت. گاهی وقت ها با «سو کولوف» دیدار می کردم. به هم مشوره می دادیم. یک روز به من پیشنهاد کرد که «مشاوری برای بخش «عدل و دفاع» به کابل بیاید.»

من گفتم: «خیر بیینی! کار خوبی است.»

من در آن بخش نابلد بودم. «عدل و دفاع» حتا لایحه و وظایف نداشت. تصمیم گرفتم برای ریاست «عدل و دفاع» در کمیته مرکزی، لایحه و وظایف بسازم. زمینه های کار و صلاحیت نظارت بر وزارت های دفاع و داخله و عدلیه و ریاست امنیت دولتی را مشخص کنم.

در آن زمان، تضاد بین خلقی ها و پرچمی ها هم روز به روز شدت پیدا می کرد. گاهی وقت ها در دیدارهایم با کارمل، این موضوع را به او خاطر نشان می کردم. به او می گفتم: «رفیق کارمل! زمانی بود که ما از کار تره کی و امین انتقاد می کردیم. اما حالا عین کار جریان دارد. جلو این کارها را بگیر. تو بدنام می شوی.»

در حالی که می دانستم خود کارمل عامل آن کارهاست، من طرفه می رفتم و سعی می کردم او را به شکل غیر مستقیم به کم کردن تضادها در بین خلقی ها و پرچمی ها ترغیب کنم.

به او می گفتم: «نگذار بدنام شوی. از این کارها جلوگیری کن. آدم هایی هستند که این کارها را می کنند. جلو آن ها را بگیر.»

کارمل می گفت: «تو معاونم نیستی؟ هستی! خودت این کارها را بکن!»  
 من می گفتم: «درست است که من معاون تو هستم. اما اگر مثلاً به رئیس امور سیاسی  
 وزارت دفاع بگویم که کارهای پرچمی گری نکن، فردا پشت می آید و تو برایم درد سر  
 تیار می کنی. اصلاً بهتر است من از این وظیفه کنار بروم!»  
 می گفت: «نه! اصلاً امکان ندارد.»  
 چاره بی جز صبر و حوصله نبود...

\*\*\*

در همان زمان بود که تصمیم گرفته شد برای چهار نفر از رهبری شوروی، برای  
 امتنان از کمک های شان و اعزام قوا به افغانستان، نشانی داده شود: نشان «خورشید  
 آزادی.»

در مورد این که آن نشان ها را چه طور بسازیم، بحث وجود داشت. من پیشنهاد کردم  
 که «نیازی به بحث نیست. ما چنین نشان های آماده شده یی در وزارت مالیه داریم. به  
 وزارت مالیه می گوئیم که آن ها را بیاورند.» آن نشان ها، نشان های عالی نظامی بودند  
 که در زمان شاه برای تورن جنرال ها، دگر جنرال ها و ستر جنرال ها در نظر گرفته شده  
 بود. عالی ترین نشان، نشانی بود که به ستر جنرال داده می شد. سه ستارهء الماس نشان در  
 دو سوی سینه و یک ستارهء الماس نشان پنج شاخه با الماس بزرگتر در وسط داشت. نشان  
 مانند گردنبندی بود که به دو سوی سینه سنجاق می شد. نشان ها را آوردند. کارمل نشان ها  
 را دید و پیشنهاد کرد که بزرگترین نشان - نشان ستر جنرالی - با تغییر الماس بزرگ میانی  
 آن به شکل خورشید به برژنف داده شود.  
 نشان ها را آماده کردند. یک روز مانده به سفر به مسکو و اعطای نشان ها جلسه  
 داشتیم.

کارمل گفت: «این نشان ها را باید جنرال عبدالقادر امضا کند.»  
 من گفتم: «این صلاحیت را کی به من داده که برای برژنف نشان بدهم؟»  
 نور احمد نور گفت: «ما یک مملکت مستقل هستیم و تو هم معاون رئیس دولت  
 هستی.»

چهار نشان برای برژنف و سه نفر دیگر را امضا کردم.  
 نور احمد نور دوباره گفت: «آیا رفیق کارمل مستحق نیست که یک نشان هم به او  
 داده شود؟!»

گفتم: «از او را هم بیاور که امضا کنم!»

نشان پنجم را هم امضا کردم.

پرویز آرزو: چرا ببرک کارمل به عنوان فرد اول مملکت از امضای چنین اسنادی خودداری می کرد؟

جنرال عبدالقادر: حدس می زنم محافظه کاری می کرد. شاید نسبت به بقای خود مطمئن نبود. فکر می کرد روزی به زندان می افتد و محاکمه می شود. سعی می کرد کمتر چیزی امضا کند تا در آینده، سند جرمی برایش محسوب نشود.

... به مسکو رفتیم. دست کارمل در وقت چسپاندن «نشان» به سینهء برژنف می لرزید. در وقت اعطای نشان ها، «اندروپوف» رئیس کی.جی.بی. که بعدها رهبر شوروی شد، در سمت راستم ایستاده بود و «اوستینوف» وزیر دفاع شوروی در سمت چپم. من بین آن دو ایستاده بودم. «اوستینوف» چند بار مرا- مثل این که بچه اش را- به بغل گرفت و به «اندروپوف» با خنده می گفت: «قادر از ماست!»

با خود می گفتم: «شما از کجا خبر دارید که من از شما هستم؟ از فکر من چه می دانید؟ آیا من قبول می کنم که از شما باشم یا نه؟...»  
چه روزگار و سرگذشت هایی بود...

\*\*\*

از مسکو به بلغارستان سفر کردیم. در راه برگشت از بلغارستان به سمت کابل، کارمل چیزهایی به گوشم می خواند. می گفت: «وضع وزارت دفاع خوب نیست. کار خوبی نشد! روز به روز از هم می پاشد. رفیع، جوان و کم تجربه است...»

چنین چیزهایی می گفت. من گوشم را به گری زدم!

در کابل در دیداری با سوکولوف هم همین گپ ها مطرح شد.

به من گفت: «سرنوشت وزارت دفاع چه خواهد شد؟»

من گفتم: «تو چرا از من می پرسی؟ وزارت دفاع وزیر دارد. از او بپرس!»

سوکولوف گفت: «نه! رفیع نمی تواند موفق باشد. باید بیشتر بیاموزد.»

یکی از شب ها پس از بازگشت از شوروی و بلغارستان، با کارمل بودیم. در محوطهء چمن گلخانه نشسته بودیم. کارمل، من، کشتمند، صالح زیری و نوراحمد نور و چند نفر دیگر بودیم. سفیر شوروی هم با مترجمش آن جا بود.

ما در وسط چمن نشسته بودیم. کارمل و کشتمند برخاستند و در فاصلهء بیست- سی

متری ما در حاشیئه چمن شروع به راه رفتن وصحبت کردند. ده دقیقه یی با هم گپ می زدند. پس آمدند. نشستند. کارمل شروع کرد به صحبت.

گفت: «ما تصمیمی گرفتیم.»

کارمل گفت: «رفیع برای تحصیل به شوروی رفته است و فعلاً «بابه جان» سرپرست وزارت دفاع است. بابه جان آدم شایسته و لایقی است. در ترکیه و شوروی تحصیل کرده است. اما باید یک نیروی جوان، وزارت دفاع را رهبری کند. ما تصمیم گرفتیم که قادر وزیر دفاع شود.»

پُس پُسک بین حاضرین شروع شد!

سفیر شوروی گفت: «انتخاب بسیار خوبی است.»

من فهمیدم که این تصمیم را شوروی گرفته و بر کارمل تحمیل شده است. کارمل نمی توانست خودش این کار را بکند، زیرا کشتمند مخالف بود.

پرویز آرزو: سلطانعلی کشتمند مخالف این بود که شما وزیر دفاع بشوید؟

جنرال عبدالقادر: بله. اگر تصمیم با کارمل می بود، کشتمند مخالفت می کرد.

پرویز آرزو: چرا؟

جنرال عبدالقادر: زیرا آن ها بر آن بودند که مثل امین برخورد کنند. عین کاری که

امین کرده بود را می خواستند بکنند. می خواستند فقط پرچمی ها در قدرت باشند...

پرویز آرزو: یعنی شما را از خود نمی دانستند و به همین خاطر نمی خواستند وزیر

دفاع شوید؟

جنرال عبدالقادر: بله. نسبت به من اعتماد نداشتند. همهء قومندان های اردو تا سطح

غُندها، از طرفدارهای امین و تعدادی هم از بقایای تره کی بودند. قومندان های فرقه و

غُندهای مستقل و لواهای مستقل همه خلقی بودند. دلیل ناکامی وزیر دفاع هم این بود که

خلقی ها به اوامر وزیر دفاع هیچ ارزشی قائل نبودند.

به این ترتیب تصمیم گرفته شد که من باید وزیر دفاع بشوم. من هم راضی شدم. گفتم

خوب شد از وزارت دفاع به زندان رفتم دوباره وزیر دفاع شدم.

فردای آن روز، در سالون بزرگ دارالامان محفل معرفی وزیر دفاع نو برگزار شد.

«نوراحمد نور» سخنرانی کرد. در سخنرانی اش به شکل محسوسی از پرچمی ها طرفداری

کرد. پس از صحبت های «نور» نوبت به من رسید.

من برخاستم و گفتم: «رفقا! همهء شما مرا می شناسید. من هم بیشتر شما را می شناسم.

پرینسپ نظامی گری مرا هم شما می فهمید. من آمده‌ام تا با کمک شما وزارت دفاع را به یک وزارت فعال حربی تبدیل کنم. خواهش من این است که با من همکاری کنید. من به نظر همه شما ارج قائلم. همه شما پیش من یکسان هستید. همه شما از افغانستان هستید و برای افغانستان کار می کنید. برای من تفاوتی ندارد که کی عضو حزب است و چه کسی نیست. معیار من، کار شماست. هر کس بیشتر کار کند، بیشتر برایم ارزش دارد...» همین گپ ها را گفتم. شروع کردند به چک چک کردن و هورا گفتن و زنده باد گفتن و گپ خلاص شد!

من وزیر دفاع شدم. فردای آن روز، سرمشاور وزارت دفاع برای تبریک گفتن پیشم آمد. به من گفت: «پیش مارشال [سوکولوف] نمی روید؟» من گفتم: «چرا نمی روم؟ او از من بزرگتر است. مهمان ما هم هست. ما افغان ها به مهمان ها عزت قائلیم.»

از لحاظ پرینسپ نباید می رفتم. اما ملحوظاتی بود که باید می رفتم. پرویز آرزو: پیش مارشال سوکولوف رفتید.

جنرال عبدالقادر: پیشش رفتم. با احترام برخورد کرد. گفت: «حالا من خوشحال شدم.»

من گفتم: «خوشحال شدی! اما با این وزارت دفاع چه باید کرد؟» نگرانی من از وضع کار در وزارت دفاع از کجا شروع شد؟ از همان شبی که کارمل در حضور دیگران در صحن چمن اعلان کرد که من وزیر دفاع شده‌ام. وقتی صحبت تمام شد و همه می خواستند بروند، کارمل به من گفت: «تو بمان. نان را با هم در حرمسرا می خوریم.»

کارمل در هنگام صرف غذا به من گفت: «تو حالا وزیر دفاع شدی. می فهمی که کسی از ما قومندان نیست. حالا یک کاری بکن که به پرچمی ها هم کمک شود...» من گفتم: «کارمل! تو مرا وزیر ساختی. وظیفه من این است که تو چه بگویی و چه نگویی معیار توانمندی و شایستگی را در نظر بگیرم. اگر کسی توانمندی و شایستگی داشته باشد از پرچم چی که از هر گروه دیگر هم که باشد برایم تفاوت ندارد، مقررش می کنم! مقررات را رعایت کند و شایسته باشد من با او مخالفتی ندارم. خدمت، خدمت است. بنابراین تو به من این گپ را نزن. بگذار خودم بر اساس شایستگی افراد تصمیم بگیرم.» کارمل بر گفته هایش تأکید کرد.

من گفتم: «به من وقت بده. بگذار کمی آشنایی پیدا کنم. بینم وضع از چه قرار است. کی خوش است. کی ناخوش است. باید اول کار را شروع کنم...»

به خاطر همین تأکیده‌های بی‌رک کارمل در مورد پررنگ کردن حضور پرچمی‌ها در وزارت دفاع، نسبت به کار پیش رو نگران شده بودم. در دیدار با مارشال سوکولوف هم این نگرانی را پنهان نکردم. به او گفتم که «بارم بسیار سنگین است و باید تعدادی از پرچمی‌ها را هم بالا بکشم.»

سوکولوف گفت: «این چی معنا دارد؟»

پرویز آرزو: سوکولوف خلقی شده بود؟

جنرال عبدالقادر: طرفدار خلقی‌ها بود. پیش از این که وزیر دفاع بشوم نیز اتفاقی در مورد تقرر پرچمی‌ها در وزارت دفاع افتاد.

کارمل گفت: «فرقه هفت یا هفده باید به پرچمی‌ها داده شود.»

کارمل می‌خواست «نبی عظیمی» را قومندان یکی از آن دو فرقه بسازد. من در آن زمان هنوز در «عدل و دفاع» بودم. عکس‌العمل سوکولوف در این مورد، جالب و در خور توجه بود. وقتی سوکولوف از تصمیم کارمل مبنی بر دادن فرماندهی یکی از دو فرقه به پرچمی‌ها خبر شد گفت: «این کارمل فردا فیصله خواهد کرد که مرا هم از این جا بیرون کنند!»

از شنیدن این اظهار نظر سوکولوف بسیار تعجب کردم.

«شهنواز تنی» قومندان فرقه هشت بود. «باندیزی» قومندان فرقه هفت بود. طبق توافق کارمل با سوکولوف، «باندیزی» به فرقه هفت آمد و «نبی عظیمی» فرمانده فرقه هفده هرات شد. همانطور که گفتم این موضوع در زمانی که «رفیع» وزیر دفاع بود، اتفاق افتاد. حالا همزمان با تصمیم تقرر من به حیث وزیر دفاع، تصمیم گرفته شد که رفیع و عظیمی و چند تن دیگر از پرچمی‌ها برای تحصیل به شوروی بروند. آن‌ها به شوروی رفتند. فرقه هفده هرات که به پرچمی‌ها داده شده بود با رفتن «نبی عظیمی»، بی فرمانده ماند. نشست کارمل، نجیب و عده‌یی از پرچمی‌ها دایر شد. من هم آن جا بودم. کارمل می‌گفت که «فرقه هفده هرات» حق پرچمی‌هاست. نبی عظیمی رفت و به جایش باید یک پرچمی مقرر شود.

اما کی؟ نجیب پیشنهادی داشت. گفت: «بگذارید من قومندان فرقه هفده را پیشنهاد

کنم. پیشنهاد من «حسام الدین حسام» است.»

من گفتم: «مطمئن هستی که از شماست؟»  
نجیب گفت: «بله. سابقه طولانی دارد.»  
گفتم خوب است. او را مقرر کردم.  
پرویز آرزو: شما او را می‌شناختید؟

جنرال عبدالقادر: بله. قومندان لوای مستقل بود. با تقررش به عنوان قومندان فرقه،  
یک رتبه ارتقاء کرد.

عظیمی و رفیع برای تحصیل به شوروی رفتند. فرقه هفده هرات هم به یک پرچمی  
داده شد. یک پرچمی هم در زمان «رفیع» به حیث قومندان قول اردو تعیین شده بود. کسی  
به نام «لودین» بود. شوروی ها با بودن او هم مخالفتی نداشتند. رفیع، «خلیل» را هم به  
حیث قومندان قول اردوی مرکزی تعیین کرده بود. خلیل هم همراه رفیع و نبی عظیمی  
برای تحصیل به شوروی رفت. قول اردوی مرکزی بی قومندان مانده بود. من «ودود» را به  
حیث قومندان قول اردوی مرکز تعیین کردم. «ودود» خلقی بود. او بعدها خودکشی کرد.  
قضیه از این قرار بود که مجاهدین به یک «قطعه نظامی» ما در «اسمار» ولایت  
«کُنر» در مناطق مرزی با پاکستان حمله کرده بودند. در آن جا جنگی در گرفته بود و  
قومندان یک پُسته دولتی هم به مجاهدین پیوسته بود. پُسته را به مجاهدین تسلیم کرده  
بود. من به «ودود» دستور دادم: «فوری از فرقه یازده ننگرهار نیرو بگیر و به اسمار برو.»  
«ودود» قومندان قُل اردو بود و فرقه یازده ننگرهار زیر امر بود. او باید به آن جا  
می‌رفت تا هم امنیت را به آن منطقه بازگرداند و هم مشخص کند که چه اتفاقی در آن  
جا افتاده است.

ودود پس از دریافت دستور و گرفتن یک غُند از فرقه ننگرهار به طرف «اسمار»  
حرکت کرده بود. در مسیر راه، مجاهدین به او حمله کرده بودند. با قبول تلفات زیاد به  
سمت کابل برگشته بود. «ودود» برای گزارش دهی پیشم آمد. به من گفت: «مجاهدین  
ما را زیر فشار آوردند. تلفات دادیم و پس برگشتیم.»

من گفتم: «تو چرا آمدی؟! تو قومندان هستی. چه طور جبهه را رها کردی؟»  
به او گفتم: «وقتی قومندانی، جبهه جنگ را رها می‌کند، باید محاکمه شود. کیفر  
این کار اعدام است.»

او را زیر فشار آوردم. به اتاقش رفت. تفنگچه را گرفت و خودکشی کرد.  
شایعه شد که «ودود» بر اثر فشار قادر دست به خودکشی زد. من او را به خاطر رها

کردن میدان جنگ زیر فشار آوردم. او زیر تأثیر رفت. خودکشی کرد. در مراسم تشییع جنازه و دفن او، خلقی ها طوری دیگر به من نگاه می کردند ...

تضاد بین خلقی ها و پرچمی ها شدت می گرفت. و من در وزارت دفاع با مشکل جدی رو به رو بودم. تا سال پنجم وزارت موفقی شدم موازنهء خلقی و پرچمی را در وزارت دفاع ایجاد کنم.



## بخش سی و یک

پرویز آرزو: چند سال وزیر دفاع بودید؟  
جنرال عبدالقادر: پنج سال. روزی کارمل به من گفت: «کسی را به حیث وزیر دفاع تعیین کن!»  
من گفتم: «چرا من تعیین کنم؟ تو سرقومندان قوای مسلح هستی. این وظیفهء تو است.»  
گفت: «نه. هر وزیر در دوران کار مکلف است که کسانی را برای وزارت پس از خود آماده کند.»  
پرویز آرزو: برطرفی شما از وزارت دفاع کمی غیر مترقبه به نظر رسید. شما به ببرک کارمل نگفتید که چرا شما را برکنار می کند؟  
جنرال عبدالقادر: نه. چون در این مدت چند حادثه روی داده بود. دو مورد مهم آن جاسوسی گلابزوی به کارمل بود. «عبدالحق صمدی» - که در امنیت دولتی نظامی کار می کرد - دعوتی ترتیب داده بود. گلابزوی پس از آن مهمانی پیش کارمل رفته بود و از قول من گفته بود که «کارمل استعداد رهبری ندارد.»  
یک روز بعد وقتی پیش کارمل رفتم، او را منفعّل و ناراحت یافتم. به من گفت: «من که شایستگی ندارم. تو کسی را تعیین کن یا خودت بیا و به چوکی بنشین!»  
حادثهء دیگری هم اتفاق افتاد. کارمل به مسکو رفت. پیش از سفر، به وزیر دفاع و وزیر داخله و رئیس امنیت وظیفه سپرد تا زیر نظر کشتمند، امنیت نقاط حساس افغانستان - میدان های هوایی بگرام و جلال آباد و هرات و قندهار، بند برق سروبی و تونل سالنگ

و دیگر نقاط حساس - را برای جلوگیری از حملهء مجاهدین بگیرند. ما باید امنیت آن مناطق را زیر نظر می گرفتیم. من «غفور» معاون لوی درستیز را به عنوان نمایندهء وزارت دفاع معرفی کردم. نجیب گفت که رئیس امنیت جلال آباد، نمایندهء اوست. گلابزوی وزیر داخله بود. او هم گفت کسی را تعیین می کند. یک روز گذشت، دو روز، سه روز. اما گلابزوی، نمایندهء وزارت داخله را معرفی نمی کرد. کشتمند هر روز تلفون می کرد و از اجرای وظیفه می پرسید. من گفتم: «نماینده های وزارت دفاع و امنیت ملی آماده هستند اما گلابزوی تعلل می کند.»

سفر کارمل به مسکو، چهار روزه بود. کارمل از مسکو برگشت. سفر کوتاه گزارش دهی بود. رفت و گزارش داد و پس برگشت. من به گلابزوی تلفون کردم. به او گفتم: «تو ما را بازی می دهی؟ خودت را بازی می دهی؟ یا کارمل را بازی می دهی؟ می گویی که نماینده های تو آماده هستند. نماینده های من و نجیب به جلال آباد رفته اند. نماینده تو کجاست؟»

گلابزوی گفت: «حالا پیشت می آیم.»  
گلابزوی آمد. از پیش من، مستقیم پیش کارمل رفته بود و گفته بود: «ما آماده انجام وظیفه بودیم اما قادر می گفت من این کار را نمی کنم. باشد خود کارمل بیاید!»  
رفته بود و به همین زبان چنین گفته بود.  
من در دفتر کارم نشسته بودم. «ساروکین» مشاورم در وزات دفاع به دفترم آمد.  
گفت: «بی کار هستی؟ بیا به باغ وزارت برویم.»  
من فهمیدم که باز گپی شده است.  
به باغ رفتیم. وقت میوه بود. سیب و ناک و شفتالو بر درخت ها بود. گفتم:  
«می خوری؟»

ساروکین گفت: «کمی می خوریم.»  
به باغبان گفتم کمی میوه بچیند، بشوید و بیاورد.  
میوه ها را آورد. سر سبزه ها نشستیم. میوه می خوردیم. مشاور گفت: «باید یک بار پیش کارمل بروی!»  
فهمیدم که باز اتفاقی افتاده و گپی شده است.  
میوه ها را خوردیم. او به طرف خانه اش رفت و من به موتر نشستم و پیش کارمل رفتم. رنگ و روی کارمل کшал بود. من گفتم: «کارمل! باز به تو چی گپ رسیده؟!»

خاموش بود. بالاخره گفت: «ما شایستگی رهبری نداریم. ما لیاقت این کار را نداریم. هر کسی را که بیاید با کمال میل قبول دارم.»  
من گفتم: «هو کارمل! من این گپ را نزدم. من چیزی نگفتم. ماجرا از این قرار بود چنین بود و چنان...»

پرویز آرزو: ببرک کارمل گفت که گلابزوی آمده و به او چیزی گفته؟  
جنرال عبدالقادر: نه. من خبر شدم. از طریق مشاورین خبر شدم.  
پرویز آرزو: چرا رابطه گلابزوی با شما خراب بود؟  
جنرال عبدالقادر: اصلاً تلاش خلقی‌ها این بود که وزیر دفاع حتماً باید خلقی باشد. پرویز آرزو: خُب، شما خلقی بودید.  
جنرال عبدالقادر: نسبت به من شک داشتند. بعضی‌ها می‌گفتند که من «مائویست» هستم. بعضی‌ها می‌گفتند که پرچمی شده‌ام و هیچ علاقه‌ی به خلقی‌ها ندارم. می‌گفتند چون امین او را بندی کرده بود، خلقی‌ها را خوب نمی‌بیند. در حالی که این گپ‌ها نبود. کوتاه این که همین مسائل سبب شد که باید از وزارت دفاع کنار بروم.  
پرویز آرزو: و ببرک کارمل به شما گفت که جانشین خود را تعیین کنید؟  
جنرال عبدالقادر: بله. در جلسه بیروی سیاسی موضوع تعیین وزیر دفاع مطرح شد. دستگیر پنجشیری خیز می‌زد و می‌گفت «نظر محمد» باید وزیر دفاع شود، بچه‌ها غریب است.

نظر محمد، رفیق من بود. پدرش را هم می‌شناختم. از شیندند هرات بود. من خودم نظر محمد را لوی درستیز مقرر کرده بودم. اگر دستگیر پنجشیری پیشنهاد نمی‌کرد، خودم او را پیشنهاد می‌کردم. اما او پیشنهاد کرد. گفتیم خوب است. قبول کردیم. نظر محمد وزیر دفاع شد. من دوباره معاون کارمل شدم. اما به وظیفه نمی‌رفتم.

\*\*\*

به پولینوم هژدهم کمیته مرکزی حزب دموکراتیک خلق افغانستان که در ماه ثور ۱۳۶۵ برگزار شد، نزدیک می‌شویم. خاطره‌ی از آن زمان دارم. مدتی پیش از برگزاری پولینوم هژدهم، کارمل در شوروی به سر می‌برد. شبی، خانم کارمل به من تلفون کرد و گفت: «یک بار فوری بیا.»  
ساعت حدود دوازده شب بود. وقتی به خانه کارمل رفتم، دیدم که خانم و دختر کارمل گریه می‌کنند.

پرسیدم: «چی گپ شده است؟»

به من گفتند: «نجیب آمده بود. به ما گفت: خوب شد که رفیق کارمل با عزت و با حرمت از وظیفه کنار رفت. ما پرسیدیم چرا چنین چیزهایی می‌گویی؟ به ما جواب داد: هوش کنید صدای خود را نکشید که شما را بندی می‌کنم.»

برایم تعجب آور بود. چی گپ شده بود؟ فردا صبح از «گل آقا» پرسیدم: «تو چیزی شنیده یی؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

گل آقا گفت: «مشاور نوی<sup>۱</sup> برای کارمل آمده است. این مشاور کمی حرام زادگی دارد. می‌گوید که کارمل باید یک وظیفه را اجرا کند. دو وظیفه برای او زیاد است. یک وظیفه را باید به خلقی‌ها واگذار کند و یک وظیفه را به نمایندگی از پرچمی‌ها اجرا کند.» کارمل هم رئیس شورای انقلابی بود و هم منشی عمومی حزب دموکراتیک.

گل آقا به من گفت: «مشاور می‌گوید که اگر بشود، صالح زیری به حیث رئیس شورای انقلابی تعیین شود و کارمل به حیث منشی عمومی حزب به کارش ادامه دهد. من این موضوع را در حضور نوراحمد نور و وطنجار با صالح زیری مطرح کردم. صالح زیری جواب داد که من که دیوانه نیستم که موافقت کنم. فردا انتخابات می‌شود و کسی به من رأی نمی‌دهد و باید کنار بروم.»

جالب این بود که در آن صبح، وقتی با گل آقا در مورد آنچه اتفاق افتاده بود، صحبت می‌کردم، او [گل آقا] چند بار گفت: «این مشاور باید دوباره مسترد شود. باید به مسکو برگردد.»

من به گل آقا گفتم: «این به اختیار من و تو نیست. مسکو او را به حیث مشاور کارمل فرستاده است. ما چه کرده می‌توانیم؟ به ما چه ارتباط دارد؟ کارمل می‌فهمد و کارش!»

معلوم نشد که نجیب چرا چنان برخوردی با خانم کارمل کرده بود. من به گل آقا گفتم: «یک بار پیش خانم کارمل برو و ببین او چی می‌گوید.»

گل آقا پیش خانم کارمل رفت. آمد و عین داستان شب پیش را تعریف کرد. من سعی کردم تلفونی با کارمل در مسکو تماس بگیرم. اول هر چه تلاش کردم مرا به او وصل نکردند. در نتیجه تلاش‌های بیشتر من، تماس تلفونی برقرار شد. فهمیدم که مکالمه ما کنترل می‌شود. کارمل به من گفت: «تا چهار شنبه می‌آیم.»

۱. این مشاور شوروی «ویکتور پالیانچکو» بوده است. سایت ویکیپدیای روسی او را از مبتکرین طرح «مصالحه ملی افغانستان» می‌نامد.

آن روز، دوشنبه بود.

من به گل آقا گفتم: «یک بار پیش «بریالی»، برادر کارمل، برو و از او پرس چی شده است. بریالی حتماً از جریان مذاکرات کارمل در مسکو با خبر است. پرس که کارمل از کدام وظیفه قبول کرده که کنار برود.»

بریالی به گل آقا گفته بود: «خودش قبول کرده! به ما چی! خودش استعفا داده.»  
من فهیدم که گپ خلاص شد.

کارمل در مسکو قبول کرده بود که به حیث رئیس شورای انقلابی کار کند و از مقام منشی عمومی حزب کنار برود. قرار شده بود که نجیب منشی عمومی حزب شود. روز چهارشنبه فرا رسید. کارمل به کابل می آمد. پرچمی ها در کابل تظاهراتی به راه انداختند.

پرویز آرزو: پرچمی ها؟ اما داکتر نجیب الله هم پرچمی بود.

جنرال عبدالقادر: بله. پرچمی بود. اما پرچمی های طرفدار کارمل، تظاهرات کرده بودند. «حساس» قومندان گارد بود. او دروازه های ارگ را بسته بود تا جلو داخل شدن تظاهرکنندگان را بگیرد. «روند» آمر سیاسی گارد که پرچمی و از قندهار بود پیش گل آقا رفته بود و به او گفته بود: «اعضای بیروی سیاسی حالا به طرفداری نجیب رأی خواهند داد. آن ها را جمع می کنیم و همه شان را تیرباران می کنیم!»

این گپ به من رسید.

من گفتم: «شما یاغی هستید؟ باقی هستید؟ کی هستید؟ اردوی شوروی این جاست. شما زیر امر و مشوره شوروی در این جا کار می کنید. شوروی خواست، کارمل را آورد و برایش مقام داد. حالا هم که می خواهد، مقامش را از او می گیرد. شما می توانید به زور کاری انجام دهید؟»

آن ها را متقاعد کردم که دست به سلاح نبرند.

تظاهرات جریان داشت. یکی از کسانی که کارمل بسیار روی او حساب می کرد، «ظهور رزمجو» بود. رزمجو منشی کمیته حزبی شهر کابل بود. او از کسانی بود که بر ضد کارمل موضع گرفته بود و بر ضد او شعار داده بود.

من گفتم: «حالا بیایید و ببینید شما رزمجو را چنان انقلابی می گفتید که از لنین هم پیشی گرفته است. بیایید و حالا او را ببینید!»

\*\*\*

روز چهارشنبه بود. کارمل آمد. تنها من و کشتمند و نوراحمد نور و مجید سربلند و سرور منگل به استقبالش به میدان هوایی کابل رفتیم. همین پنج نفر. کس دیگری نیامد. از میدان هوایی به گلخانه آمدیم. کارمل در گلخانه گفت: «تنها مجید سربلند و سرور منگل با من به حرمسرا بیایند.»

یعنی گفت ما سه نفر دیگر حق رفتن با او را نداریم. گفتیم خیر است! هر طور که می‌خواهی.

کارمل در حرمسرا به آن دو نفر گفته بود که: «مرا در مسکو به زور وادار به استعفا کردند. اما حالا در پولینوم هژدهم استعفا نمی‌دهم. چون بر من تحمیل شده است.» کارمل نمی‌فهمید که اگر عقل و منطق در کار باشد، چه استعفا بکند چه نکند، دیگر نمی‌تواند نقشی بازی کند. نجیب از مدت‌ها پیش بین مردم و اعضای حزب به خصوص پرچمی‌ها کار کرده بود.

کوتاه سخن این‌که، پولینوم هژدهم دایر شد. من به رسم اعتراض از جلسه بیرون و خانه نشین شدم.

پرویز آرزو: ببرک کارمل در پولینوم هژدهم استعفا کرد؟

جنرال عبدالقادر: استعفا نکرد اما به زور بر او قبولانند.

پرویز آرزو: قرار بود که ببرک کارمل از یکی از دو وظیفه اش کنار برود.

جنرال عبدالقادر: بله. ریاست شورای انقلابی با او ماند...

\*\*\*

پرویز آرزو: ما به پولینوم هژدهم رسیدیم. شما به رسم اعتراض، پولینوم را ترک کردید. اما پیش از پرداختن به تسلسل روایی کتاب، می‌خواهم از دوران کار شما به عنوان وزیر دفاع پرسیم. شما در حدود ۵ سال وزیر دفاع بودید. در مورد بعضی رویدادهای آن دوره کار خود به حیث وزیر دفاع گفتید. در مورد آن دوره بیشتر صحبت کنید.

جنرال عبدالقادر: مهمترین موضوع مربوط به کار آن دورهام در وزارت دفاع این بود که من قبل از شروع کار به حیث وزیر دفاع به کارمل گفتم که «در صورتی کار می‌کنم که صلاحیت داشته باشم.»

کارمل هم پذیرفت. به من وعده داد. اما با آن‌که وعده داده بود، زیر تأثیر خواسته

های اطرافیان‌ش بود.

پرویز آرزو: مثل کی؟

جنرال عبدالقادر: پرچمی‌های کلان. من بر این باور هستم که کارمل هیچ قدمی را بدون مشورهء کشتمند برنداشته است. از دیگر کسانی که در یک مرحله بر کارمل تأثیر گذار بود، نوراحمد نور بود. البته او بعداً به مخالفت با کارمل برخاست. یکی از کسانی که واقعاً به نام دوست، به کارمل دشمنی کرد و کارهایی کرد که به ضرر کارمل تمام شد «انور فرزان»، دستیار کارمل بود. او با «بریالی»، برادر کارمل، هم رابطه بسیار نزدیکی داشت.

...در دوران کارم به حیث وزیر دفاع، باری برای تداوی به مسکو رفتیم. عملیات جراحی داشتم. دو سه روزی گذشت. فردا، برای استراحت عازم «سوچی» بودم. همانطور که گفته‌ام، «پولیکوف» در آن زمان در کمیتهء مرکزی حزب کمونیست شوروی کار می‌کرد. او مسؤل بخش افغانستان در بخش روابط بین المللی کمیتهء مرکزی حزب کمونیست شوروی بود و در حزب دموکراتیک خلق افغانستان نفوذ داشت. مسؤل پذیرایی از مهمان‌های عالی رتبهء افغانستان هم بود. پس از عملیات جراحی، دو سه روزی در هوتل پریزدنت مسکو که در آن زمان مربوط حزب کمونیست شوروی بود، اقامت داشتم. بیشتر در اتاقم می‌ماندم و با رادیوی کوچکی که داشتم، اخبار جهان را دنبال می‌کردم. پنجشیری هم در مسکو به سر می‌برد. مشکل قلبی داشت. او هم در شفاخانه بستری بود. اواخر دورهء کارمل بود. روابط شوروی با کارمل سرد شده بود. شوروی در جستجوی مهرهء جایگزین کارمل بود. هنوز در شفاخانه بودم که پولیکوف به سراغم آمد و چند ورق کاغذ آورد. من خبر شدم که سلیمان لایق هم به مسکو آمده بود. وطنجار هم پیش از ما به مسکو رفته بود. فکر می‌کنم با او هم در مورد جایگزین‌های احتمالی کارمل صحبت شده بود. شوروی روی همهء کسانی که در هفت ثور نقش داشتند، حساب می‌کرد و به زحمت آن‌ها ارج می‌گذاشت. در آن زمان، شخصیت‌های برجستهء حزب دموکراتیک، سالی یک بار برای معاینات صحی به مسکو می‌رفتند. در آن جا معاینه می‌شدند، اگر مشکلی می‌داشتند به درمان آن‌ها پرداخته می‌شد. اگر سالم می‌بودند برای استراحت به «بحیرهء سیاه» فرستاده می‌شدند. من خبر شدم که سلیمان لایق هم به مسکو آمده است. اما نمی‌دانستم که به خاطر تداوی و برنامهء سالانهء درمان و استراحت آمده است یا به خاطر چیز دیگری. پرویز آرزو: شما در شفاخانه بودید. پولیکوف چند ورق کاغذ به شما داد.

جنرال عبدالقادر: بله. قلم و کاغذ آورد و به من داد.

من گفتم: «چه بنویسم؟»

گفت: «نظرت را در مورد سلیمان لایق بنویس.»

من گفتم: «این که واضح است که سلیمان لایق چه طور آدمی است.»

معلوم شد که سلیمان لایق مهره بی اصلی برای روس ها بوده و آن ها محاسباتی جدی در مورد او داشتند. حالا می خواستند نظر ما را در مورد او جویا شوند.

پرویز آرزو: و شما چه نوشتید؟

جنرال عبدالقادر: من نوشتم که او از عاملین اصلی تفرقه افکنی در بین خلقی ها و پرچمی ها است. نوشتم که سلیمان لایق همیشه به اختلافات درونی حزب دامن زده است. قوم گرای مطلق است. در حالی که ما از لحاظ حزبی، چنین نگرشی را رد می کنیم و قبول نداریم و من مطلقاً مخالف چنین دیدگاهی هستم.

سلیمان لایق با چنان نگرشی چه جرایمی که مرتکب نشده بود. برای «اقوام و قبایل»، از وزارت دفاع اسلحه و از «امنیت دولتی»، پول می گرفت. اسلحه و پول را به اقوام و قبایل سرحدات می داد. آن ها اسلحه را به مجاهدین می فروختند و در نتیجه، سلاح خود ما در مقابل ما به کار برده می شد.

من همیشه مخالف چنان عملکردی نسبت به اقوام و قبایل بودم. باری در جلسه شورای انقلابی هم مخالفت خود را در این مورد اعلان کردم. در آن جا چنین گفتم: «اگر جامعه افغانستان را در نظر بگیرید، جامعه ما جامعه قبیله بی است. قبایل ما تنها در یک مرز نیستند. اگر در مرزهای جنوب، قبایل پشتون داریم، در مرزهای شمال هم قبایل ازبک و تاجیک داریم. تنها یک قبیله نداریم که فقط به آن ها باید امتیاز داده شود. قوم تاجیک هم در زمان شاه امان الله خدمت کرد. همه اقوام و قبایل باید حقوق مساوی داشته باشند.» برای اولین بار داوود خان سعی کرد که این امتیازدهی ها را کم کند. در زمان ظاهر شاه، اقوام پشتون در سرحدات افغانستان امتیازهای قومی می گرفتند. جنرال های اعزازی داشتند. قومندان های اعزازی داشتند. در خانه خود نشسته بودند و امتیاز می گرفتند. داوود خان پس از بیست و شش سرطان این امتیازدهی ها را - به جز برای دو منطقه - قطع کرد. این دو منطقه عبارت بودند از «شینوار» و «سپین بولدک». تنها همین دو منطقه امتیاز می گرفتند. اما با وجودی که داوودخان این امتیازدهی ها را قطع کرده بود، کسانی بودند که می آمدند و به زور پول می گرفتند. مثلاً کسی به نام «جان خان» از پکتیا بود. پیر و



ناتوان شده بود. جنرال بود و گر شده بود. چیزی نمی‌شنید. آنقدر پیر و ناتوان بود که دو نفر دست هایش را می‌گرفتند و او راه می‌رفت. هر وقت می‌خواست به کابل می‌آمد. پول می‌گرفت و بر می‌گشت.

چیزی که من در شورای انقلابی مطرح کردم این بود که اگر قرار است که مردم در سرحدات برای دفاع از افغانستان پول و امتیاز و سلاح بگیرند، باید همه بگیرند. هم تاجیک‌ها، هم ازبک‌ها و هم مثلاً هراتی‌ها چون در منطقه مرزی هستند. شورای انقلابی فیصله کرد که «اگر امتیازی داده می‌شود باید به همه اقوامی که در سرحدات هستند، داده شود.»

در نتیجه آن فیصله، در ولایات مرزی، «قطعات قومی» ایجاد شد. آن قطعات قومی به ضرر حزب دموکراتیک و حتا به ضرر افغانستان تمام شد اما از طرف دیگر مفیدیت آن این بود که همه مردم باید مساویانه در خوشبختی و بدختی شامل باشند. به اصل گپ بر می‌گردم. هر چه در مورد سلیمان لایق فکر می‌کردم، نوشتم. کاغذها را دادم و رفتم.

پرویز آرزو: آیا صحبت بیشتری هم در مورد این اظهارنظرها شد؟  
جنرال عبدالقادر: نه. این اظهارنظرها به شکل مخفی گرفته می‌شد. هدف، جمع کردن دیدگاه‌ها در مورد کسانی بود که روی آن‌ها به عنوان جایگزین کارمل محاسبه می‌شد. پرویز آرزو: یعنی سلیمان لایق از کاندیدهای جایگزین برک کارمل بود؟  
جنرال عبدالقادر: احتمالاً. وقتی در مورد او از دیگران سؤال می‌شود، به این معناست که محاسبه‌ی جریان دارد.

پرویز آرزو: غیر از «سلیمان لایق» چه کسان دیگری کاندیدهای جایگزین در آن مقطع زمانی بودند؟  
جنرال عبدالقادر: در جریان بودم که در مورد نجیب هم چنین محاسبه‌ی وجود داشت.

پرویز آرزو: و در مورد داکتر نجیب چه نوشتید؟  
جنرال عبدالقادر: در باره او از من چیزی نپرسیدند.  
یک نکته دیگر را هم تکرار می‌کنم. همانطور که حزب دموکراتیک خلق افغانستان به دو شاخه خلق و پرچم تقسیم شده بود، مشاورین شوروی در افغانستان هم که با دو جناح حزب دموکراتیک کار می‌کردند، «خلقی» و «پرچمی» شده بودند. سلیمان لایق و

نجیب از طرف پرچمی‌های شوروی پشتیبانی می‌شدند. پیشتر گفتم که من و پنجشیری با هم در شفاخانه‌ی در مسکو بودیم. شنیده می‌شد که مسکو بر آن است که نجیب را جایگزین کارمل کند. بحث من و پنجشیری داغ شده بود. به او می‌گفتم: «تو تا دیروز کارمل را تأیید می‌کردی اما حالا می‌گویی که کارمل باید از صحنه بیرون شود. می‌گویی من با بچه‌ه حسین موافق نیستم. باید بچه‌ه حسین کنار برود.»

پرویز آرزو: یعنی دستگیر پنجشیری، موضعی ضد کارمل پیدا کرده بود؟  
جنرال عبدالقادر: بله. می‌گفت که در مقابل کارمل مقاومت می‌کند. کارمل باید حتماً از صحنه دور شود.

من می‌پرسیدم خوب پس بگو کی باید به جای کارمل بیاید؟ اما پنجشیری جوابی نمی‌داد. احتمالاً او می‌دانست که نجیب یا سلیمان لایق جایگزین کارمل می‌شود. به همین خاطر آمادگی می‌گرفت. پیش بین کار خود بود. بعضی‌ها اینچنین پیش بین کار خود هستند و من بارها شاهد چنین صحنه‌هایی بودم.  
خاطره‌ه یک صحنه‌ه دیگر را به شما می‌گویم.  
پرویز آرزو: بفرمایید.

جنرال عبدالقادر: به خاطر دارید که گفتم به مسکو رفتیم و نشان‌های «خورشید آزادی» را به چهار تن از رهبری شوروی دادیم. پس از آن سفر، وزیر دفاع شدم. یک سال بعد، رهبری حزب دموکراتیک سفر سالانه‌ه کاری به مسکو داشت. رسم این بود هر نهاد و ارگانی باید به نهاد و ارگان همتای خود تحفه‌ه یی می‌برد. آن‌ها تحفه‌ه می‌دادند. ما هم باید چیزی می‌بردیم. این عرف است. از تشریفات دیپلماتیک است. من پیش کشتمند رفتم. به او گفتم: «من نمی‌دانم تو چی می‌بری. نمی‌دانم نجیب چی می‌برد یا مثلاً نور چی می‌برد. به من صلاحیت بده که نه از بودجه‌ه وزارت دفاع بلکه از بودجه‌ه دیگری که شما برای چنین مسائلی دارید، برای وزیر دفاع شوروی چیزی بخرم. یا بگو که تا چه حد صلاحیت دارم از بودجه‌ه وزارت چیزی بخرم که فردا باز گپی جور نشود.»

کشتمند گفت: «برو یک قاب ساعت سیکوپنج و یک رادیو کاست «نشنل» بخر!»  
من گفتم: «چه طور به عنوان وزیر دفاع افغانستان، برای وزیر دفاع کشوری دیگر ساعت سیکوپنج تحفه‌ه بدهم؟ چه طور این تحفه‌ه را به تشریفات وزارت دفاع شوروی بدهیم تا به وزیر برساند؟»

خُب! دو قاب ساعت سیکوپنج خریدیم.  
پرویز آرزو: پس ساعت های سیکوپنج را خریدید؟  
جنرال عبدالقادر: بله. یک «تیپ کلان دو لاسپیکره» هم به پول شخصی ام خریدم.  
فکر می‌کنم سال ۱۳۶۴ بود.

روز سفر فرا رسید. به طیاره نشستیم و به سمت مسکو پرواز کردیم. کارمل و کشتمند در بخش «بزنس کلاس» نشسته بودند. من و نجیب با هم نشسته بودیم. گاهی نجیب پیش آن‌ها می‌رفت. گاهی هم مرا دعوت می‌کردند. می‌رفتیم پس می‌آمدیم و سر جای خود می‌نشستیم. ما برای دادن گزارش های سالانه کاری به مسکو می‌رفتیم. کارمل و کشتمند با هم بودند و در مورد مسائل کاری گپ می‌زدند.

من و نجیب پهلوی هم نشسته بودیم. نجیب، بسیار صمیمانه بر خورد می‌کرد. خود را به من نزدیک نشان می‌داد. من از او پرسیدم: «تو با خود چه تحفه یی گرفته یی؟»  
نجیب گفت: «من هر چی آورده‌ام! می‌دانی که من با همه مناسبات دارم.»  
من کنجکاوی کردم که چی آورده است. معلوم شد که چند تخته قالینچه پر قیمت ابریشمی آورده است.

نجیب با شوخی می‌گفت: «تو می‌دانی که بودجه من، مستقیماً از شوروی می‌آید. می‌توانم هر چه بخواهم، بخرم. آزاد هستم. اما دست تو بسته است. بودجهات را افغانستان می‌دهد. حق هیچ چیزی را هم نداری!»

به کیف بودیم و گرم صحبت. نجیب به من گفت: «از من حمایت کن!»  
من یک رباعی از خیام به یادم آمد. خواندم:

«اسرار ازل را نه تو دانسی و نه من  
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من  
هست از پس پرده گفت و گوی من و تو  
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من»  
این را که خواندم، نجیب به وجد آمد. خیلی خوشش آمد. سه چهار مرتبه دهانم را بوسید و گفت: «چون پرده بیفتد، هم تو مانی و هم من!»  
بسیار خندیدیم...

\*\*\*

به مسکو رفتیم. گزارش دهی تمام شد. به افغانستان برگشتیم. معلوم شد که محاسبه اصلی روی نجیب بوده است...  
در آن سفر اتفاق خاصی نیفتاد. اول، نشست عمومی برگزار شد و بعد از آن هم

وزرای مختلف با وزرای همتای شوروی خود جلسه های کاری داشتند. پسر «قدیر» در آن زمان در مسکو درس می خواند. برادرم ائشهء نظامی سفارت افغانستان در مسکو بود. در یکی از روزهای اقامت ما در مسکو، برادر و پسر و برادرزاده هایم پیشم آمدند. شام نزدیک شد. برخاستند و رفتند. در وقت صرف نان شب، کارمل از من پرسید: «بچه ها کجا هستند؟»

من گفتم: «به خانه هایشان رفتند.»

کارمل متأثر شد. چون هم پسر کارمل و هم پسر کشتمند به محل اقامت ما می آمدند، کارمل فکر می کرد که نشود سر نان، به دل من چیزی برسد که چرا پسر من آن جا نیست. در حالی که اصلاً من به چنین چیزهایی توجه نداشتم.

\*\*\*

یکی دیگر از خاطرات کارم به عنوان وزیر دفاع افغانستان، جدالی بود که با سلیمان لایق پیدا کرده بودم.

سلیمان لایق وزیر «اقوام و قبایل» بود. او پشتونها را در مقابل من تحریک می کرد. آن ها را خواسته بود تا علیه من تظاهرات کنند. در یک دم، موتردارهایی از پکتیا، پکتیکا و شینوار از چهارراهی صدارت تا وزارت خارجه جمع شدند و راه را بستند. کشتمند فریاد می کشید که «چه جنجالی است که به راه افتاده است. چرا این کار شده.» من وزیر دفاع بودم. اصل قضیه از این قرار بود که نادر خان و ظاهر خان به قبایل سرحدی افغانستان امتیاز قومی می دادند. به آن ها معاش و رتبهء اعزازی اعطا می شد تا از سرحدات افغانستان محافظت کنند.

آزادی افغانستان را تمام مردم افغانستان گرفتند. مردم افغانستان برای خود گرفتند. و آزادی هم نبود که چیزی به نام آزادی بود. به قهقرا کشیدند. شاه امان الله به دستور چهار تا جاسوس و مخبر از بین رفت. همین پدر حضرت شوربازار هم با نادرخان معاهده کرده بود که هم با تو هستیم هم با شاه امان الله. اسناد تاریخی وجود دارد.

تمام تأکید من این بود که وحدت همهء مردم افغانستان از هر گروه و قبیله یی که هستند تأمین شود. این راه سعادت مردم افغانستان است. من همیشه گفته و می گویم که «وحدت، قدرت است و قدرت، تبارز سیاسی است.» اما سلیمان لایق آن ها را علیه من تحریک کرده بود. ما از سرتاسر افغانستان عسکر می گرفتیم. می گفتیم که جلب احضار باید یک سان بر همهء مردم افغانستان در سراسر افغانستان تطبیق شود. سلیمان لایق به همه

کارت داده بود. به موتروان، به کمک موتروان به همه کارت معافیت داده بود. به جوان های بیست و دو و بیست و سه ساله بعضی ولایات کارت معافیت عسکری داده بود. من هم بالقوه آن ها را می گرفتم. می گفتم: «تو را تابع قانون می سازم. اگر می گریزی، باز بگریز! تاجیک هم اولاد همین وطن است. دیگران همچنین. آن ها عسکر می دهند، خدمت می کنند. تو چرا نمی دهی؟ چرا زیر بیرق نمی آیی؟»

سلیمان لایق تظاهراتی سازمان داده بود. از چهارراهی صدارت تا وزارت خارجه تا کتابخانه عامه و پارک زرنگار تا پیش روی پل باغ عمومی، یک دم موترها آمدند، توقف کردند و گفتند ما تظاهرات می کنیم. موتروان هم رفت، کمک موتروان هم رفت. کلیدهای موترها را هم با خود برده بودند. خُب، این موترها چه طور تا این جا آمده بودند؟ خودشان آمده بودند؟ معلوم است که آن ها را موتروان ها آورده بودند. و سلیمان لایق سازمانده آن حرکت بود. کشتمند وارخطا شده بود و شروع کرد به قال مقال کردن. من گفتم: «تو وارخطا نشو من تیار می کنم. سیل کن حالا چه کار می کنم!»

سه وریانت داشتم. به ریاست نقلیه وزارت دفاع دستور دادم تا موتروان های وزارت را حاضر کند. گفتند موتروان ها کلید موترها را با خود برده اند. حرفی نیست، کنکشن کنید! همین که سیم کنده شود، سر و کله موتروان ها پیدا می شود و می گوید نکن، من خودم می برم!

اگر نبرد؟ وریانت دوم. گفتم چهار- پنج موتر «ای تی اس» تانک بر داریم. تانک ها را می کشند. هر کدام می تواند پنج موتر را بکشد. موترها را به هم بسته کنید و آن ها را ببرید. صاحب موتر وقتی دید که موترش را می برند، می آید و موترش را خودش می برد. وریانت سوم. اگر وریانت دوم هم کار نکرد و دیدی زیاد مقاومت می کنند یک موتر را در اول راه بندان، یکی را در وسط و یکی را در انتهای راه بندان آتش بزیند. باز ببینید بقیه، موترهای خود را می برند یا نه!

وریانت اول را تطبیق کردیم، همه رفتند.

\*\*\*

پرویز آرزو: شما نزدیک به پنج سال وزیر دفاع افغانستان بودید. از جنگ های آن دوره بگویید.

جنرال عبدالقادر: وقتی در زمان کارمل دوباره وزیر دفاع شدم، پرسونل وزارت دفاع در حدود ده هزار نفر بود. در پایان دوره کار من، پرسونل وزارت دفاع افغانستان به صد

و بیست هزار نفر رسیده بود. علاوه بر آن، قطعات قومی و «سپاه انقلاب» هم به وجود آمده بود. جنگ های بسیار شدیدی بود. افغانستان به چنگ مجاهدین افتاده بود و مجاهدین در چنگ پاکستان بودند و پاکستان، سقوط افغانستان را می خواست. با آن هم، شهرها از امنیتی نسبی برخوردار بودند. کنترل ۶۰ درصد ولسوالی ها را هم به دست داشتیم. ولسوالی های باقیمانده معمولاً در جریان آن جنگ ها دست به دست می شدند. گاهی به تصرف مجاهدین می آمدند و گاهی دولت. بیشترین جنگ ها در دوره من در پکتیا و پکتیکا بود. ما بیشتر در آن مناطق مصروف جنگ بودیم. میدان هوایی خوست همیشه زیر ضرب مجاهدین بود. جناح «حقانی» مجاهدین، بیشترین نقش جنگی در آن مناطق را بازی می کرد. در همان زمان - سال های ۱۳۶۴ و ۱۳۶۵- برنامه یی برای جذب جریان های به اصطلاح معتدل مجاهدین شروع شد. آن برنامه را «امنیت دولتی» به پیش می برد. برنامهء احمقانه یی بود.

پرویز آرزو: شما از جنگ های شدید در پکتیا و پکتیکا یاد کردید. در سایر نقاط افغانستان از جمله تلاش های بسیار برای تسخیر پنجشیر چه طور بود؟

جنرال عبدالقادر: جنگ های پنجشیر پیش از این گپ ها بود. یکی از جنگ های بزرگ آن زمان در «زنده جان» هرات رخ داد. البته در زمان جنگ زنده جان، من وزیر دفاع نبودم. از وزارت دفاع کنار رفته بودم و دوباره معاون رئیس دولت شده بودم. قومندان عمومی جبهه در آن جنگ، «جنرال بیگی» بود. فرمانده لایقی بود. تونر جنرال بود. از مزار بود. او گفته بود که «زنده جان» را «مرده جان» می سازم. جنگ بسیار شدیدی بود. اما اسماعیل خان در میدان لُق، در مناطق هموار بی کوه و بی درخت و بی شاخ و بی پنجه جنگ کرد و پیروز شد. دولت با تلفات وادار به عقب نشینی شد. باید مسائل را عینی و واقعبینانه گفت. به حیث یک نظامی می گویم که اسماعیل خان در جنگ، بالاست. او نه تنها عقب نشینی نکرد که پیروز هم شد. قومندان جنگ به خاطر آن شکست برطرف شد. فکر می کنم او را تقاعد دادند.

امن ترین مناطق - به خصوص در زمان نجیب - مناطق شمال بود. دوستم، کم کم برای قطع رابطه با نجیب و تبارز به عنوان شخصیتی سیاسی آماده می شد.

## بخش سی و دو

جنرال عبدالقادر: ... من با چگونگی برخورد شوروی با مسائل افغانستان و تأکید بر استعفای کارمل و آمدن نجیب مخالف بودم. پیش از برگزاری پولینوم هژدهم، این مخالفت خود را تبارز دادم. هنوز کارمل به مسکو نرفته بود. و هنوز طرح واگذاری یکی از دو سمتش به نجیب، به او ابلاغ نشده بود. مشاور نوی برای کارمل آمده بود. در کوتی باغچه بودیم. من و گل آقا، معاون دوم کارمل و مشاور نو شوروی با هم نان چاشت را می خوردیم. در هنگام صرف غذا مشاور پرسید: «رفیق جنرال! سرنوشت افغانستان چه خواهد بود؟»<sup>۱</sup>

من گفتم: «ما را می گذاری نان خود را بخوریم؟»  
من چاشت ها شوربا می خوردم. چون معده ام عملیات شده بود باید کم غذا می خوردم. آن روز چند لقمه یی خوردم و بیرون شدم. مشاور هم به دنبال من آمد. در صحن ارگ، چند درخت «پنجه چنار» بود. آن چنارها از زمان امیر عبدالرحمان خان یا امیر حبیب الله خان بودند. مشاور پرسید: «این پنجه چنارها از چه زمانی است؟»  
من گفتم: «رفیق ویکتور پتروویچ! تو کنجکاو می کنی و می خواهی نظر ما را بگیری. من به تو واضح می گویم که امروز، سرنوشت افغانستان به دست شماست. نیروهای نظامی شما در این جا هستند. شما هستید که به نهادهای حزبی مشوره می دهید. چیزی به ما مربوط نمی شود. تاریخ در مورد عملکرد شما در افغانستان قضاوت می کند. دیگر در مورد سرنوشت افغانستان از من چیزی نپرسید.»

۱. اصل روایت گفت و گو به روسی است. برگردان فارسی آن در متن گنجانده شده است.

مشاور گفت: «چرا؟»

من گفتم: «ببینید! اعضای حزب دموکراتیک خلق افغانستان به دو صد هزار نفر رسیده است. در بین این مردم، هم بنیانگذاران حزب هستند، هم کسانی که در ساختارهای حزبی کار می کنند و هم جوان ها. اگر شما می خواهید که کارمل در پولینوم ۱۸ از یکی از دو مقامش استعفا بدهد بهتر است که برای اعضای حزب این فرصت و امکان را بدهید که از بین خود کاندیدهایی برای رهبری حزب و رهبری کشور داشته باشند.»

مشاور گفت: «شما وزیر دفاع خواهید بود.»

من گفتم: «برای من حالا دیگر فرقی نمی کند. من معاون کارمل هستم.» مشاور شروع کرد به راست و چپ بردنِ گپ. به من می گفت: «تو همه امکانات را خواهی داشت.» می گفت چنین و چنان می شود.

من گفتم: «من به خاطر خود نمی گویم. اما با تصمیم شما موافق نیستم. حزب دموکراتیک، اعضای سابقه دار زیادی دارد. پیر دارد، جوان دارد. بگذارید خودشان امور حزبی - از سازمان های اولیه تا بیروی سیاسی و انتخاب منشی عمومی حزب و ریاست شورای انقلابی - را به دست داشته باشند. سنترالیزم دموکراتیک هم همین معنا را دارد. شما بدون تحلیل درست جامعه ما، می خواهید نجیب را رهبر افغانستان تعیین کنید. اگر مشخصات جامعه ما را نمی فهمی من به تو می گویم. من وزیر دفاع بودم، حالا معاون صدر هیأت رئیسه هستم. وقتی که به خانه می روم تا مادرم اجازه نشستن ندهد، نمی نشینم. احترام به بزرگ ها در این جامعه خیلی مهم است. در کوچه اگر با ریش سفیدی برخورد می کنیم، احترام او واجب است. شما که می خواهید نجیب رهبر این کشور بشود باید در نظر بگیرید که حزب، ریش سفیدها و بنیانگذارانی دارد. شما عملاً باعث تقابل آن ها می شوید.»

پرویز آرزو: هدف شما از ریش سفیدها و بنیانگذاران حزب کی بود؟

جنرال عبدالقادر: برای من نکته مهم، دادن حق تعیین رهبری به اعضای حزب بود. حتا اگر کسانی مثل کشتمند و صالح زیری رأی می آوردند - با آن که چندان با من موافق هم نبودند - من راضی بودم. هدف من تأکید بر ارزشی بود که رأی عمومی دارد.

نکته دیگری که در مورد نجیب به مشاور شوروی گفتم این بود که «شما وقتی برنامه داشتید که نجیب را به رهبری این کشور برسانید چرا او را به سازمان بد نام امنیت بردید؟ راه معقول این بود که از سمت منشی سازمانی به منشی کمیته مرکزی می رسید،



بعداً او را وزیر می ساختید و از وزارت به ریاست کشور می آوردید. شما می دانید که چه اشتباهی را مرتکب شده اید؟ عکس العمل مردم را می دانید؟ می دانید ارگان امنیتی چقدر بدنام است؟»

مشاور شوروی متعجب مانده بود. سخنان من برایش غیر مترقبه بود. به من گفتم: «حالا تصمیم گرفته شده است که کارمل از یکی از دو مقامش کنار برود.» من گفتم: «مهم نیست که کارمل از یک مقام خود کنار می رود یا نمی رود. شایستگی کاری هم در نظر نیست چون همیشه مشاور به همراه است و کار را مشاور می کند. من از شما می پرسم که شمایی که می خواهید کارمل را کنار بزنید آیا این کارمل تا حالا بدون اجازه شما چیزی گفته است؟ آیا بیانیه یی را خوانده که شما آن را نوشته باشید؟ شما نوشتید و حالا مسئولیتش را هم به دوش او می اندازید و می گوید او نمی تواند. این چه معنا دارد؟»

گفت و گوی تلخی بود. هر دو ناراضی بودیم. من به طرف خانه رفتم. فردای آن روز، کارمل به مسکو رفت. من به شما گفتم که به مسکو تلفون کردم. با او بی باکانه صحبت کردم. وقتی به کابل آمد، تنها چند نفر بودیم که به استقبالش به میدان هوایی رفتیم. او را به گلخانه بردیم. کارمل به حرمسرا می رفت. گفتم: «قادر نیاید. با مجید سربلند و سرور منگل درحرمسرا گپ می زنم.» آن ها به حرمسرا رفتند و ما پشت کار خود رفتیم.

روز برگزاری پولینوم ۱۸ فرا رسید. من در پولینوم ۱۸ دوباره گفتم که «باید انتخابات از سازمان اولیه شروع شود و قدم به قدم تا انتخاب منشی عمومی پیش برود.» هیچ کس از این موضع من پشتیبانی نکرد. من هم در همان جا و همان روز از حزب خارج شدم. از پولینوم بیرون شدم و به طرف خانه به راه افتادم. خانه ما در آن زمان در «وزیر اکبرخان» بود. پیاده به سمت خانه به راه افتادم. کسی با موتر به دنبالم حرکت می کرد. من به موتر ننشستم و پیاده به طرف خانه رفتم. به خانه رسیدم. یک ساعتی گذشت. «کاروال» به خانه آمد. او از اعضای رهبری و یکی از منشی های حزب بود.

به من گفتم: «چرا چنین کردی؟ چرا این طور برخورد کردی؟» من گفتم: «دیگر با شما هیچ رابطه یی ندارم.» به او گفتم: «هر تصمیمی که درباره من می گیرید، بگیرید. بندی می کنید، می کشید، بازنشسته می کنید، به بیرون می فرستید، هر چه می خواهید بکنید. تصمیم با شما.»

فردا باز کاروال آمد. گفت: «رفقا نشسته اند. گفتند یک بار پیش ما بیا.»

پرسیدم: «کی است؟»

گفت: «نوراحمد نور، صالح زیری، اسلم وطنجار و نجیب. در دارالانشای کمیته»

مرکزی نشسته اند. بیا یک بار برویم.»

من برخاستم و رفتم. وقتی آن جا رسیدیم، «ظهور رزمجو» را دیدم که دوسیه یی زیر بغل دارد و در حال گزارش‌دهی به نوراحمد نور است. در مورد تظاهراتی که در کابل به حمایت از کارمل برپا شده بود گزارش می داد. تعدادی از پرچمی‌هایی را که در تظاهرات شرکت کرده بودند، به زندان پل چرخ‌بری برده بودند. ظهور رزمجو گزارش می داد که «تعدادی از آن زندانی‌ها ابراز ندامت کرده اند و او آن‌ها را آزاد کرده است اما در حدود ۲۰ نفر از کار خود پشیمان نیستند و در زندان می‌مانند.» من و وطنجار و صالح زیری نشسته بودیم و ظهور رزمجو در گوشه‌یی به نوراحمد نور گزارش می داد. در همین لحظه «نجیب» داخل شد. به طرفم آمد و با من دست داد و پرسید: «چه حال داری؟»

گفتم: «هو نجیب! همین چهار کلاه‌هایی که می‌بینی این جا هستند، همین چهار کلاه‌ها تره کی را «ستاره شرق» ساختند، او را نابغه و فیلسوف ساختند و به وسیله امین که شاگرد وفادار تره کی بود، کشتند. امین را قهرمان و «قومندان صبحدم» ساختند و به وسیله کارمل، او را کشتند. حالا می‌خواهند کارمل را که تا دیروز او را بزرگ و پیشوا می‌گفتند، همان کارملی که تو را فرزند خوانده بود - و می‌گفت تو فرزند او هستی، فقط از پستان محبوبه شیر نخورده‌یی - به دست تو بکشند. به خدا که تو را هم همینطور می‌کشند. همین گپ، یادگار من به تو باشد. من رفتم! به امان خدا!»

این را گفتم و بیرون شدم. وقتی از ساختمان بیرون شدم، «کاروال» مرا به موتر نشانند و به خانه‌ام برد. یکی دو روز بعد به من تلفون کردند و گفتند تصمیم گرفته شده که سفیر افغانستان بشوی.

من گفتم: «خوب است. هر جا می‌فرستید، فرقی نمی‌کند.»

گفتند: «سفیر افغانستان در کوریای شمالی.»

گفتم: «گپی نیست.»

شب، پیش خود فکر کردم که خُب! خلقی‌ها می‌گویند که من مائوویست هستم! حالا اگر به کوریای شمالی بروم، می‌گویند پیش کاکایش رفت! فردا تلفون کردم. گفتم به کوریای شمالی نمی‌روم. هر جای دیگری که تعیین

می‌کنید، می‌روم. ساعت دو و نیم- سه بعد از چاشت بود که تلفون کردند و گفتند: «مکتوب شما را از بخش روابط بین‌المللی کمیته مرکزی برگرداندیم. شما به پولند می‌روید.»

گفتم: «قبول است.»

به این ترتیب، سفیر افغانستان در پولند شدم. با نجیب خداحافظی نکردم. اما برای خداحافظی پیش کارمل رفتم. دیدم کتاب یادداشت‌های امیر عبدالرحمان خان به دستش است. تاج التواریخ امیر عبدالرحمان را می‌خواند. من به او گفتم: «حالا دیر است که این کتاب را می‌خوانی!» به کارمل گفتم: «چون زمانی، سرقومندانم بودی و زیر دست کار می‌کردم، هنوز به تو احترام دارم و آمده‌ام با تو خداحافظی کنم. من در پولند وظیفه گرفته‌ام.» کارمل گفت: «افغانستان به تو و کسانی مثل تو احتیاج دارد. تو هر جایی که باشی باید به نفع افغانستان کار کنی. شما قهرمان‌ها هستید. ما اگر چیزی نکردیم، شما بکنید.» گفتم: «تا زمانی که در افغانستان بودم، مرا به کار نگذاشتید. از دست ما هم دیگر چیزی پوره نیست.»

به کارمل گفتم: «یک چیز به تو می‌گویم. از افغانستان نرو. تا آخر همینجا بمان.» کارمل گفت: «من سنگ زیرین آسیا هستم.» با من دست داد و قول داد که از افغانستان بیرون نمی‌شود. با او خداحافظی کردم و به پولند رفتم. دو سه هفته بعد از رفتن به پولند از رادیو و تلویزیون شنیدم که کارمل به مسکو آمده است.

پرویز آرزو: به شما گفت که نمی‌رود؟

جنرال عبدالقادر: بله. گفت: «من سنگ زیرین آسیا هستم و از جایم تکان نمی‌خورم.»

\*\*\*

دو سال در پولند سفیر بودم. پس از آن مرا به بلغارستان تبعید کردند. در حدود یک و نیم سال آن‌جا بودم و خودسرانه به کابل برگشتم. شش ماه بعد، نجیب، موتر و یاورش را به خانه‌ام فرستاد و من پیش او رفتم. وقتی رفتم، دیدم که در زیر زمینی کمیته مرکزی نشسته است. همین که او را دیدم خندیدم و گفتم: «چرا در زیرزمینی نشسته هستی؟!» نجیب در حالی که دستش را تکان می‌داد گفت: «از دست توست!»

گفتم: «چرا از دست من است؟ من سر پیاز، کون پیاز؟! یک سپاهی بودم، تمام شد!»  
گفت: «نه! اگر تو کمرم را بسته می کردی، این روز به سرم نمی آمد. کمرم را بسته نکردی!»

به نجیب گفتم: «خُب! تو بگو چه کار خوبی کردی که حالا من خود را ملامت کنم که در کنارت نایستادم. چه کردی؟»

گفت: «تو نمی فهمی!»

گفتم: «بگو که بفهمم.»

گفت: «پشتون را سر ازبک زد، ازبک را سر پشتون.»

پرویز آرزو: منظورش چی بود؟

جنرال عبدالقادر: بازیگران اصلی در آن مقطع زمانی، دو ستم و ازبک ها در شمال و پشتون ها در جنوب بودند.

همین جمله را به من گفت که: «تو نمی فهمی! من ازبک را سر پشتون زد، پشتون را سر ازبک.»

من گفتم: «این جرم تاریخی و خیانت ملی است.»

گفت: «برو! تو هنوز نفهمیدی.»

به من گفت: «باز یک شوربا با هم می خوریم و این مسأله را با تو تحلیل می کنیم.» همان، آخرین دیدار من و نجیب بود. دیگر او را ندیدم...

\*\*\*

پرویز آرزو: نظر کلی شما در مورد داکتر نجیب الله چی است؟

جنرال عبدالقادر: فعالیت های سیاسی نجیب از زمان تحصیلش شروع شده بود. در آن زمان، جنبش های فکری و روشنفکری در بین محصلین به وجود آمده بود. در همان سال ها «سپيرو اگنیو»<sup>۱</sup> معاون رئیس جمهور امریکا به افغانستان سفر کرده بود. محصلین تظاهراتی به راه انداخته بودند و گفته می شد که کسی به سوی «اگنیو» تخم مرغ پرتاب کرده بود. نجیب مدعی بود که آن تخم مرغ را او به سمت «اگنیو» پرتاب کرده بود. «وکیل» هم ادعا می کرد که او [وکیل] این کار را کرده است. بنابراین می شود گفت که فعالیت های سیاسی نجیب از همان زمان شروع شده بود. نمی دانم چه وقت نجیب به حزب دموکراتیک پیوسته بود. اما همان طور که پیش از این هم به شما گفتم در همان

۱. Spiro Agnew معاون رئیس جمهور امریکا (ریچارد نیکسون) از نومبر ۱۹۶۹ تا اکتوبر ۱۹۷۳

روزهای اول پس از هفت ثور، نجیب پیشم آمد، خودش را معرفی کرد و گفت «منشی سازمان اولیه شهر کابل» است. وقتی که بحث کنار زدن پرچمی ها در زمان تره کی مطرح شد، نجیب هم به حیث سفیر افغانستان در تهران مقرر شد. کارمل، سفیر افغانستان در چکسلواکیا شده بود. بریالی - برادر کارمل - در پاکستان سفیر شده بود، اناهیتا راتب زاد در یوگسلاویا سفیر شد. و به همین منوال چهره های برجسته جناح پرچم به نام سفارت از افغانستان بیرون شده بودند. از رده های بالایی جناح پرچم، تنها کشتمند در کابل ماند. همان بود که مدتی بعد با توطئه بی، من و کشتمند را با هم بندی کردند. مدتی بعد، نجیب کارش را در تهران گذاشت و به کارمل در چکسلواکیا پیوست. نور احمد نور هم از امریکا به آن جا رفته بود. نجیب را متهم می کردند که تعمیر یا زمین سفارت افغانستان در تهران را فروخته بود و پولش را برای مصارف گروهی که در چکسلواکیا جمع شده بودند، انتقال داده بود. موضوع مشابهی هم در مورد «نوراحمد نور» وجود داشت. قضیه از این قرار بوده که در زمان شاه، افغانستان از امریکا گندم خریده بود. در قرار داد خرید گندم، هزینه انتقال آن درج نشده بود. سفیر وقت افغانستان موضوع را به اطلاع حکومت افغانستان رسانده بود. دولت افغانستان پول مورد نیاز برای هزینه انتقال گندم را به حساب سفیر افغانستان در امریکا می فرستد. پول کرایه گندم داده می شود اما مقداری پول در حساب بانکی سفارت افغانستان می ماند. نمی دانم دقیقاً چقدر پول مانده بود اما آن پول به اضافه افزایشی که در طول سال های بعدی در بانک امریکایی یافته بود به دو سه میلیون دالر رسیده بود. گفته می شد که نوراحمد نور در زمان کارش در امریکا به اسناد آن پولها برخورد کرده بود و به میزان زیادی از آن پول استفاده کرده بود.

بعدها وقتی رابطه «نور» با «کارمل» خراب شد، کارمل از این مسأله به عنوان اهرم فشار بر «نوراحمد نور» استفاده می کرد. دولت افغانستان «پکتیاوال» رئیس بانک مرکزی را در رأس هیأتی برای تفتیش حساب های بانکی افغانستان در خارج از کشور توظیف کرده بود. «پکتیاوال» موضوع پول در امریکا و سوء استفاده بی که از آن شده بود را کشف کرده بود. او این موضوع را در بخش اقتصادی کمیته مرکزی مطرح کرد. کمیته مرکزی هم برای پیگیری بعدی، مکتوبی عنوانی ریاست امنیت نوشته بود. در آن زمان «نجیب» رئیس خاد بود. کارمل هم نظارت بر آن پروسه را به دو معاونش که یکی من بودم و یکی «گل آقا» واگذار کرد. «گل آقا» هر هفته دوسویه «نور» را زیر بغل می گرفت و پیش کارمل می رفت. کارمل می گفت: «حالا باشد!»

اما چرا حالا باشد؟ کارمل می خواست نور را زیر فشار خود داشته باشد. وقتی از نور می پرسیدیم، می گفت: «من آن پول را با خود به چکسلواکیا بردم و همراه خودشان مصرف کردیم.»

کارمل می گفت: «من از این موضوع اصلاً خبر ندارم. حکومت چکسلواکیا خرج مرا می داد.»

به این ترتیب، نور زیر فشار کارمل بود. تا این که «نور احمد نور» شروع به طرفداری و نزدیکی با کارمل کرد. به خاطر دارید که گفتم برای اعطای نشان های «خورشید آزادی» به مسکو می رفتیم. نور بلند شد و گفت: «آیا رفیق کارمل مستحق چنین نشانی نیست؟! چرا یک نشان را به رفیق کارمل ندهیم!»

من خندیدم و گفتم: «بیاورید! آن را هم امضا می کنم.»

کوتاه سخن این که رابطه کارمل و نور تا آخر گاه خوب و گاه خراب بود. صحبت اصلی ما در مورد نجیب بود. پس از ششش جدی، کارمل، نجیب را به حیث رئیس امنیت دولتی که در زمان نجیب «خاد» نام گرفت مقرر کرد. نجیب آدم فعالی بود. دانش نسبی سیاسی داشت. سازمانده خوبی بود. در دوران کارش در «خاد»، به هر وسیله‌یی که بود سعی کرد که بخش امنیت را کاملاً پرچی بسازد. دلیلش هم رقابتی بود که با گلابزوی داشت. گلابزوی وزیر داخله بود و آن وزارت را کاملاً «خلقی» ساخته بود. وقتی نجیب قدرت را به دست گرفت، تلاش زیادی کرد تا گلابزوی را به «ریاست امنیت» بیاورد. زیرا «خدمات امنیت دولتی» افغانستان کاملاً زیر تأثیر و نفوذ پرچی ها بود و نجیب می خواست گلابزوی را به آن جا ببرد و زیر کنترل خود بگیرد. اما گلابزوی با درک این موضوع، بیشتر طرف «شهنواز تنی» را که در آن زمان به جای «نظرمحمد»، وزیر دفاع شده بود، گرفت. مدتی پیش از کودتای «تنی»، گلابزوی سفیر افغانستان در مسکو شد. وقتی نجیب بر آن شد که او را دوباره به کابل برگرداند، «گلابزوی» رسماً در شوروی تقاضای پناهندگی داد. او را به جمهوری «داغستان» فرستادند و بعداً بنا به روابطی که در گذشته با وزارت داخله شوروی پیدا کرده بود، به او خانه‌یی در مسکو داده شد. نجیب، مدیر خوبی بود. مطالعه داشت اما نقص عمده اش، خودخواهی و جاه طلبی اش بود. در عین حال، تأکید زیادی بر مسأله قوم گرایی داشت. استادش در این زمینه «سلیمان لایق» بود. سابقه روابط آن ها هم به این بر می گشت که هر دو از گروه «خیبر» بودند. به نظر من کسی که به حساب مسائل قوم گرایی، «نجیب» را گمراه کرد،

سلیمان لایق بود. او را به سمت قوم‌گرایی کشاند.

پرویز آرزو: از کودتای «شهنواز تنی» یاد کردید. شما در آن زمان کجا بودید؟

جنرال عبدالقادر: من در بلغارستان بودم.

پرویز آرزو: از آن کودتا چیزی می‌دانستید؟

جنرال عبدالقادر: من کاملاً مطلع بودم. ائتلاف نظامی افغانستان در بلغارستان پیلوتی به نام «میر غوث الدین» مشهور به «گاگارین» بود. هم با «تنی» ارتباط داشت و هم با نجیب. نجیب به او رتبه‌های جنرالی هم داد. پس از پیدا شدن اختلاف نظر با نجیب، به گلبدین حکمتیار پیوست و کشته شد.

در زمان کودتای «تنی»، همین آدم [میر غوث الدین] ائتلاف نظامی بود و معلومات مربوط به کودتا را من از او به دست آوردم. یک بار پیامی از «شهنواز تنی» به من آورد. «تنی» مرا «استاد» خطاب می‌کرد. پیام داده بود که به استاد بگویید: «به زودی به افغانستان می‌آید! دلجمع باشد!»

پس از این که نجیب به قدرت رسید، من حوادث احتمالی را پیش‌بینی می‌کردم. به همین دلیل بود که «سفارت» را قبول کردم. و این یکی از خوش‌شانسی‌های من بود که در زمان کودتای «تنی» در کابل نبودم. چون اگر در افغانستان می‌بودم و حتا هیچ سهمی هم در آن کودتا نمی‌داشتم، حتماً نجیب مرا بندی می‌کرد. حتماً مرا متهم به دست داشتن در کودتا می‌کرد. و من از چنین اتفاقی نجات پیدا کردم. بسیاری شانس آوردم که در آن حادثه در افغانستان نبودم.

پرویز آرزو: شما پیش از کودتا از وقوع آن خبر داشتید؟

جنرال عبدالقادر: بله. من پیش از کودتا می‌دانستم.

پرویز آرزو: ریشه و زمینه‌های کودتا چی بود؟

جنرال عبدالقادر: شهنواز تنی، وزیر دفاع بود. همانطور که پیش از این گفتم، نجیب در پی آن بود که گلابزوی را از وزارت داخله برکنار کند و به جای او کسی از طرفداران خود را وزیر داخله تعیین کند. حتماً علاقمند بود که «تنی» وزیر داخله شود. اما غافل بود از این که «تنی» و «گلابزوی» روابط نزدیک و عمیقی داشتند. حتماً گفته می‌شد که «شهنواز تنی» در جلسات به شکل علنی با نجیب مخالفت می‌کرد. به این ترتیب اختلاف نجیب و شهنواز تنی هم روز به روز بیشتر می‌شد. تا جایی که نجیب، وزارت دفاع را زیر نظارت شدید امنیت دولتی گرفته بود. این اقدام نجیب، نارضایتی بیشتر «تنی» را در پی

داشت. در مقابل، شهنواز تنی بر آن شده بود که به کمک چند تن از جنرال‌ها از جمله جنرال «آصف شعور»، که از جنرال‌های خوب اردوی افغانستان بود، و قطعات محدود اطراف کابل، دست به اقداماتی بزند. می‌شود گفت که اقدام شهنواز تنی و چند تن دیگر از صاحب‌منصب‌های ارشد اردو، اعتراض در مقابل عملکرد نجیب مبنی بر نظارت شدید امنیت دولتی بر وزارت دفاع بود. اسدالله سروری هم در هماهنگی کردن گروهی از قوای هوایی در کودتای شهنواز تنی نقش داشته است. قادر عاکا، قومندان مدافعه هوایی و «حمزه» فراهی از بخش ترانسپورت هوایی از جمله کسانی بودند که در کودتا با شهنواز تنی یکجا شده بودند.

این صاحب‌منصب‌ها پیشتر از کسانی بودند که در گذشته به حفیظ الله امین وفادار بودند. کودتا شروع شده بود. خلقی‌های وفادار به امین به وزارت دفاع حمله کرده بودند. چند طیاره به امر شهنواز تنی یا قومندان مدافعه هوایی به هوا برخاسته بود. قومندان مدافعه هوایی کلاهش را در قومندانی فراموش کرده بود. او اول با موتر می‌رود و خانم شهنواز تنی را از خانه اش بر می‌دارد و دوباره به قوای هوایی می‌رود و به طیاره می‌نشیند. شهنواز تنی چگونه با او یکجا شده بود؟ این را نمی‌دانم. طیاره‌های شکاری جاده می‌یوند یا حوالی مسجد پل خشتی را بمبارد کرده بودند. یکی دو بمب هم در جاده بی که به طرف میدان هوایی می‌رود، افتاده بود. نیروهای امنیتی وارد عمل شده بودند. گروه شهنواز تنی، تیت و پاشان شده بود. قوای هوایی فلج شده بود. نیروهای امنیتی کنترل اوضاع را به دست گرفته بودند. شهنواز تنی و حمزه و رسول و چند تن دیگر به طیاره نشسته بودند و به پاکستان رفته بودند. کودتا شکست خورد.

دستگیر پنجشیری به اتهام دست داشتن در کودتا دستگیر شد. صالح زیری هم به دو سال زندان محکوم شد. «نظر محمد» که به جای من وزیر دفاع شده بود نیز به اتهام دست داشتن در کودتا دستگیر و زندانی شد. عمر حکومت نجیب هم به پایان خود می‌رسید. مسأله تسلیم دهی قدرت به مجاهدین مطرح شده بود. پروسه تسلیم دهی قدرت با اختلاف نظرهای شدید داخل رژیم توأم شده بود. «وکیل»، «فرید مزدک» و «کاوایانی» از نجیب جدا شده بودند. این دو سه نفر در چاریکار با مسعود ملاقات کرده بودند.

کوتاه این که نجیب تصمیم می‌گیرد فرار کند. شب اول نمی‌تواند فرار کند. شب دوم، دوستم خبر می‌شود. میدان هوایی در کنترل نیروهای دوستم بود. قومندان گروه دوستم در میدان هوایی کسی به نام «مجید روزی» بود. من در آن شب و روزها در کابل



بودم. مجید، هفته‌ی - یکی دوبار موترش را دنبال می فرستاد. با هم می نشستیم. مرا «استاد» خطاب می کرد. چیزهای زیادی را به من تعریف کرد...

دوستم از فرار نجیب خبر می شود. نفرهای او جلو موتر حامل نجیب را در چهارراهی که به طرف میدان هوایی می رود، می گیرند. نجیب، مجبور شده بود به نمایندگی ملل متحد در کابل پناهنده شود.

پرویز آرزو: رابطه‌ی عبدالرشید دوستم و نجیب الله از چه زمانی خراب شد؟  
جنرال عبدالقادر: همانطور که به شما گفتم «دوستم» توسط «نجیب» به قدرت رسید. به شما قصه کردم که نجیب به من اصرار کرد که «دوستم» را به حیث «خرد ضابط» مقرر کنم. من آن کار را کردم. دوستم کم کم تبدیل به یک نیرو شد. ازبک‌ها بسیار به او وفادار بودند. در جنگ‌ها فدایی بودند. رشد دوستم شروع شد. نجیب هم در این راستا از لحاظ مادی و سلاح به او کمک کرد. نجیب از دوستم در جنگ‌ها استفاده می کرد. اما دوستم کم کم با کسب قدرت، تغییر جهت داد. دوستم را به جنگ قندهار فرستاد. حتا در آن جنگ هم پیروز شد. پس از برگشت به مزار، قوم خود را جمع کرده بود و گفته بود که «بچه‌های شما را به خاطر نجات شما و مشخص شدن موقف شما در سیاست کشور به کشتن می دهم.» همین دکتورین سیاسی دوستم شد. مردم گفته بودند که از اولاد خود تیر هستند. هر چه می کنی بکن.

پرویز آرزو: شما در مورد قوم گرای افراطی نجیب الله یاد کردید. در آن صورت، پشتیبانی‌های اولی‌وی از عبدالرشید دوستم چه توجیهی دارد؟

جنرال عبدالقادر: این یک سیاست رایج در افغانستان است که «قوم» خود را «اصل» قرار می دهند و سایر اقوام را به نفع خود می چرخانند. همیشه همینطور بوده است. قوم خود را محور قرار می دهند و سایر اقوام را به حیث اقرار، دور خود می چرخانند. در زمان ظاهر شاه چنین بود، در زمان نادر خان و قبل از او هم. همه‌گروه‌بازی‌های سیاسی در افغانستان چنین بوده و چنین است. رابطه‌ی نجیب با دوستم بر همین اصل مبتنی بود. اما دوستم کم کم تبدیل به قدرت شد و تغییر جهت داد. در عرصه‌ی سیاست وقتی کسی به خود تکیه می کند و احساس قدرت می کند و طرف دیگر را می بیند که در حال ضعیف شدن است در موضع گیری اش تغییر به وجود می آید. به نظر من نه تنها «دوستم» که عده‌ی دیگر هم بر همین اساس از نجیب جدا شدند. در بحث قدرت سیاسی، این امری عادی است. شما حوادث بعدی را ببینید. عین اتفاق برای «ربانی» افتاد. تا زمانی که قدرت

بود، با او بودند اما همین که رو به ضعف نهاد، همه از او رو برگرداندند. عین مسأله است. عده‌یی که با او ماندند به خاطر باورهای قومی این کار را کردند اما اقوام دیگری که در اطرافش بودند، خود را جدا کردند.

پرویز آرزو: دفعه پیشتر یاد کردید که در طیاره با نجیب الله بودید و رباعی خیام را خواندید. مصراع آخر آن رباعی این است: «چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من!» اما داکترنجیب این مصراع آخر را....

جنرال عبدالقادر: بله. من اصل رباعی خیام را خواندم. او مصراع آخر را تغییر داد و چنین خواند: چون پرده برافتد هم تو مانی و هم من!

پرویز آرزو: می شود گفت که شما و داکترنجیب با هم رابطه‌یی نزدیک داشتید. جنرال عبدالقادر: بله. من و او بسیار به هم نزدیک شده بودیم. زمانی که من معاون کارمل بودم و بخش «عدل و دفاع» حوزه کارم بود، اداره امنیت دولتی که نجیب در رأس آن بود، زیر نظر من بود. یعنی از لحاظ کاری هم چنین رابطه‌یی با هم داشتیم. از لحاظ شخصی باید بگویم که رابطه ما به گونه‌یی بود که نجیب به امضای من رتبه جنرالی گرفت. در آن روز من به پول شخصی خود یک دست دریشی جنرالی برایش آماده کردم. او هم برایم یک جفت کفش فرانسوی ساقدار تحفه داد. اما من و او در پولینوم هژدهم از هم جدا شدیم. من مخالف او رأی دادم. دلایلم را هم پیش از این به شما گفتم. گفتم که از یک طرف با آن شیوه برکناری کارمل موافق نبودم. از سوی دیگر به انتخابات در سیستم سنترالیزم دموکراتیک باور داشتم. و مسأله دیگر هم این که در انتخاب رهبری کشور باید حضور کسانی که سابقه طولانی کار و عضویت حزب را داشتند، در نظر گرفته می شد. این جزء عنعنه های کشور ماست و به خاطر جلوگیری از اختلافات بعدی باید رعایت شود.

پرویز آرزو: شاید بیشتر علاقمند بودید که خود شما کاندید باشید؟

جنرال عبدالقادر: نه!

پرویز آرزو: شما پیش از این گفتید که در نظرگیری سنگینی پله های ترازوی «قدرت» یک اصل در «سیاست» است.

جنرال عبدالقادر: بله

پرویز آرزو: شما می دیدید و می فهمیدید که نجیب الله به قدرت می رسد. چرا پس آن برداشت از قاعده سیاست را رعایت نکردید؟

جنرال عبدالقادر: من فکر می‌کنم که بسیار خوب رعایت کردم. من می‌دانستم که در آن زمان نمی‌توانم در «خط اول» کاری انجام بدهم. بنابر آن باید کسی در آن مقام می‌بود که ضررهای احتمالی کمتر می‌شد. مثلاً کشتمند می‌توانست مورد خوبی باشد. اول این که از قوم اقلیت بود...

پرویز آرزو: در این صورت شما هم به مسائل قومی علاقه پیدا کرده بودید؟  
جنرال عبدالقادر: دیگر چاره‌ی نمانده نبود. ما هر چه مبارزه می‌کردیم، نتیجه نمی‌داد. به این نتیجه رسیده بودم که وقتی کسی از قوم اقلیت در رأس قرار می‌گرفت، مجبور می‌شد که اقلیت‌های دیگر را در کنار داشته باشد و در آن صورت موازنه سیاسی به وجود می‌آمد.

من یک ملی‌گرا بوده، هستم و خواهم بود. اما تضاد و مسأله‌ی بی‌که پیش من بود این بود که همه باید امتیاز مساوی داشته باشند. باید شایسته سالاری مطرح باشد. همین موضوع «اکثریت» و «اقلیت» قومی هم معلوم نبود. پشتون‌ها مدعی بودند که اکثریت هستند. و این تا حالا هم معلوم نیست. من خودم به خاطر دارم که در زمان تره‌کی در یک سرشماری، هزارها پشتون را از آن طرف سرحدات به نام پشتون پکتیا و پکتیکا آوردند. آن کارها به ضرر افغانستان تمام شد. به ضرر وحدت ملی افغانستان تمام شد. موازنه را بر هم زد. من نه تضادی با پشتون دارم و نه منفعتی با تاجیک. عقیده‌ی بی‌که من داشته و دارم این است که شایستگی باید اصل باشد. هر کس که هست، از افغانستان است، افغان است، باید به نفع افغانستان کار کند. شایستگی باید مد نظر گرفته شود نه اکثریت و اقلیت. مهمترین مسأله، وحدت ملی است و امتیازها باید بر اساس شایستگی داده شوند.



## بخش سی و سه

پرویز آرزو: شما در پولینوم هژدهم، مخالفِ دکترنجیب رأی دادید و به نشانه اعتراض از پولینوم هجدهم بیرون شدید. رابطه شما با او خراب شد. جنرال عبدالقادر: بله. بعد از آن خراب شد.

پرویز آرزو: شما به عنوان سفیر افغانستان به پولند رفتید. چند سال سفیر بودید؟ جنرال عبدالقادر: حدود دو سال. ۱۹۸۷ و ۱۹۸۹.

پرویز آرزو: سفارت داری چه طور بود؟ سفیر خوبی بودید؟ جنرال عبدالقادر: فکر می‌کنم سفیر خوبی بودم. رابطه خوبی با رئیس جمهور پولند- که او هم یک نظامی بود- برقرار کردم. من و چند سفیر دیگر در یک روز اعتمادنامه های خود را به رئیس جمهور پولند تسلیم کردیم. پس از تسلیم اعتمادنامه و سخنرانی رئیس جمهور، رئیس تشریفات وزارت خارجه پولند به سراغم آمد و گفت: «رئیس جمهور، شما را به صرف چای دعوت می‌کند.»

در هنگام صرف چای، با هم صحبت کردیم. در مورد افغانستان می‌پرسید و من جواب می‌دادم. روابط ما در دوران کارم خیلی خوب و نزدیک بود. در چند ضیافت رسمی با دیگر سفرا دست می‌داد و می‌گذشت اما وقتی نوبت به من می‌رسید، می‌ایستاد و چند کلمه بی صحبت می‌کرد. اینها ظرافت های دیپلماتیکی بودند که حکایت از توجه ویژه او داشتند. از من در مورد کارم می‌پرسید. در پولند هم تشکیلی مشابه به «جبهه ملی پدر وطن» بود. مرا بارها به ضیافت ها و مراسم خود دعوت کردند. پولندی ها در کابل، برای سفارت خود ساختمانی ساخته بودند. متقابلاً به افغانستان هم در «وارشوا» زمینی برای

ساخت سفارت داده شده بود. اما کسی از افغانستان به فکر ساختن ساختمان سفارت نیفتاده بود. دوره کاری من هم در آن جا کوتاه بود و نتوانستم کاری در این زمینه انجام بدهم. پرویز آرزو: سفارت افغانستان در پولند چند کارمند داشت؟ جنرال عبدالقادر: تشکیلات سفارت کوچک بود. سفیر، سکرتر اول و سکرتر دوم. سکرتر دوم مسئول بخش قونسولی بود. سکرتر اول برادر صالح زیری بود. سه کارمند محلی هم داشتیم.

پرویز آرزو: سفیر، نماینده رئیس دولت متبوع خود در کشوری دیگر است. در مدت کار خود با داکتر نجیب الله تماس داشتید؟

جنرال عبدالقادر: با داکتر نجیب هیچ نوع رابطه‌ی نداشتم.

پرویز آرزو: چرا دوره کاری شما در پولند کوتاه بود؟

جنرال عبدالقادر: «نوراحمد نور» در آن زمان به «ملل متحد» فرستاده شده بود. در آن زمان، کارمل هنوز «صدر هیأت رئیسه» بود. و من و «نور» اصولاً از لحاظ اداری زیر امر کارمل بودیم، نه نجیب. کارمل در اواخر دوره کاری خود، نوراحمد نور را به افغانستان فرا خوانده بود. شاید دلیل این کار کارمل، اختلافاتی بود که با نور داشت. همزمان با ختم وظیفه نوراحمد نور و برگشت او، کار کارمل تمام شد و نجیب به هر دو مقام او دست یافت. در آن زمان، «وکیل» وزیر خارجه بود. رابطه من و او خوب نبود. نوراحمد نور به کابل برنگشت بلکه به مسکو رفت و همان جا منتظر ماند. «وکیل» زمینه را طوری فراهم کرد که نوراحمد نور، به جای من سفیر افغانستان در پولند شود. بر همان اساس، تصمیم گرفته شد که فوراً کار من در پولند ختم شود. همچنین تصمیم گرفتند که من به افغانستان برنگردم. مرا به بلغارستان تبعید کردند. بر اساس توافق بین حکومت افغانستان و حکومت بلغارستان و احتمالاً حمایت شوروی، قرار بر آن شده بود که جانب بلغارستان هزینه‌های مربوط به خانه، بیمه‌های صحتی و تحصیل فرزندانم را متقبل شود و جانب افغانستان، ماهانه پولی برای امرار معاش من بفرستد.

پرویز آرزو: شما از این تصمیم آگاه بودید؟

جنرال عبدالقادر: من پس از دریافت تلگرامی از کابل به امضای وزیر خارجه با این مضمون که: «شما به بلغارستان بروید. بلغارستان هزینه‌های مسکن و بیمه‌های صحتی و تحصیل فرزندان شما را متقبل شده و ما معاش شما را ماهوار به آن جا می‌فرستیم» از موضوع خبر شدم.

پرویز آرزو: و واکنش شما چی بود؟

جنرال عبدالقادر: هیچ نوع عکس العملی نشان ندادم. من خیلی هم راضی نبودم که به افغانستان برگردم. تحریک می‌شدم که به غرب بروم. تنها کسی که مانع رفتنم به غرب شد، خانم من بود. تصمیم همین شد که به بلغارستان برویم. «پکتیاوال» سفیر افغانستان در بلغارستان بود. او بسیار نگران بود که مبادا من جای او را بگیرم. چندین بار به کابل نوشته بود که اگر «معاش او را نفرستید به غرب می‌رود.»

پرویز آرزو: و به این ترتیب از پولند به بلغارستان رفتید؟

جنرال عبدالقادر: طبق تعامل وزارت خارجه، یک ماه به من فرصت داده شد. من در آن فرصت توانستم مراسم تودיעی را به جا آورم. با «کُردیلوماتیک» خداحافظی کردم. در دیداری که با سفیر بلغارستان در پولند داشتم از او پرسیدم که «آیا در مورد رفتن من به بلغارستان چیزی می‌داند یا نه؟»

سفیر بلغارستان گفت: «اگر مکتوبی هم در این باره به ما نیامده باشد، بلغارستان از خود شماسست.»

\*\*\*

آماده ترک وظیفه بودم. یک هفته یی گذشت. ساعت پنج-شش شام بود. از سفارت شوروی با من تماس گرفتند. پرسیدند: «آماده رفتن هستید؟»  
گفتم: «بله.»

به من گفتند: «موتر به دنبال شما می‌آید.»

لباس‌ها و لوازم خود را جمع کردیم. دو سه بکس شد. آماده رفتن بودیم و منتظر. ساعت ده شب شد. یازده، دوازده... خبری نبود. حدود ساعت دوازده و نیم-یک نیمه شب بود که زنگ اقامتگاه سفیر به صدا در آمد. به دنبال ما آمده بودند. یک موتر مینی بس در پایین خانه بود. سه نفر دیگر در موتر بودند. بکس‌های ما را در موتر گذاشتند. دو نفر در قسمت پیش روی موتر نشستند و یک نفر هم در آخر موتر. حرکت کردیم. راه میدان هوایی «وارشاو» را بلد بودم. اما موتر به راهی دیگر رفت. راهی که اصلاً برایم آشنا نبود. موتر به کجا می‌رود؟ فکر کردم شاید راه مسدود است و از مسیری دیگر می‌رویم. موتر همچنان به راه خود می‌رفت. رفت و رفت و رفت. بالاخره وارد یک میدان هوایی شد. فهمیدم که میدان هوایی نظامی است. موتر در کنار یک طیاره نظامی توقف کرد. دو نفر از سه نفری که در موتر با ما بودند، وارد طیاره شدند و در آخر طیاره

نشستند. من و خانواده‌ام هم نشستیم. ساعت حدود ۳ بعد از نیمه شب بود. طیاره به هوا برخاست. پرواز کردیم. روشنایی دم دم صبح شده بود که طیاره به زمین نشست. لوحه ترمینال میدان هوایی را خواندم: بلغارستان- صوفیه.

پرویز آرزو: شما در مسیر راه تا میدان هوایی نظامی «وارشاو» و در زمان پرواز، در مورد «مقصد» مشکوک بودید. نرسیدید شما را به کجا می‌برند؟  
جنرال عبدالقادر: نه.

پرویز آرزو: سفارت شوروی سفر شما را به بلغارستان تنظیم کرد؟  
جنرال عبدالقادر: مسائل و مشکلات سفارت ما را سفارت شوروی حل می‌کرد. مثلاً موتر سفارت را یکی از دیپلمات‌های ما که برادر صالح زیری بود، برده بود و از پیشش آتش گرفته بود. به سفارت شوروی گفتیم «موتر نداریم.» به زودی یک موتر ولگا را به رایگان به ما دادند.

پرویز آرزو: با توجه به موقف‌های بالایی که در گذشته در افغانستان داشتید، آیا از سوی سفارت‌های سایر کشورها تلاشی برای برقراری تماس با شما نشد؟  
جنرال عبدالقادر: در ضیافت‌ها، سفرای ایران و هندوستان بیش از دیگران با من نزدیکی نشان می‌دادند. با پاکستان مشکل داشتیم. خط مشی ما «مخالِفِ نزدیکی» بود. سفیر امریکا همیشه با من احوال‌پرسی می‌کرد. سفیر انگلیس تنها یک بار با من احوال‌پرسی کرد. پرسید: «چه طور هستید؟»

گفتم: «I am good!» [خوب هستم!]

پرویز آرزو: گفتید که سفرای هند و ایران بیشتر از دیگر سفرا به شما علاقمندی و نزدیکی نشان می‌دادند. چگونه؟

جنرال عبدالقادر: بله. چنین علاقمندی‌هایی چه در ضیافت‌های دیپلماتیک و چه در برخوردهای اتفاقی، مشهود بود. به عنوان مثال، در «وارشاو» مغازه مخصوصی برای دیپلمات‌ها بود. دیپلمات‌ها می‌توانستند با نرخ پایین‌تر از بازار در آن جا خرید کنند. چند بار خانم من و خانم سفیر ایران در آن مغازه همدیگر را دیده بودند. خانم من به من گفت: «خانم سفیر ایران بسیار نزدیکی نشان می‌دهد. پرس و جو می‌کند. می‌پرسد چه چیزهایی می‌خریم و چه چیزهایی نمی‌خریم. کی مهمانم می‌شوید...»

اقامتگاه سفیر افغانستان و اقامتگاه سفیر ایران هم در یک جاده بود. در همان حوالی پارکی بود که گاهی با خانواده برای قدم زدن به آن جا می‌رفتیم. گاهی در هنگام قدم



زدن، سفیر ایران و خانواده اش را می دیدیم. با هم احوال پرسى می کردیم. یک روز سفیر ایران از من پرسید «برای شما از کابل چى می آورند؟»  
من گفتم: «برنج افغانى.»  
سفیر ایران گفت: «مرا مهمان نمى کنید؟»  
گفتم: «چرا نه؟!»  
قرار شد به زودى مهمانم شود.

من چند کیلو برنج را به دست یکی از همکاران محلی سفارت به سفیر ایران فرستادم. چند روز بعد او را دیدم. به خاطر برنج از من بسیار تشکر کرد. شب رخصتی آخر هفته او و خانواده اش را برای صرف نان شب به خانه دعوت کردم. با دسته گلی آمدند. در صحبت هایی که با سفیر ایران داشتم خاطر نشان می کردم که: «افغانستان از غرب و جنوب با ایران و پاکستان هم سرحد است. همسایه جنوبی ما می خواهد که مسائل افغانستان را به نفع خود بچرخاند. ایران روابطش را با افغانستان، تقریباً با توجه به روابط با پاکستان عیار می کند. در حالی که افغانستان از خود حکومتی دارد و ما مشترکات تاریخی و فرهنگی و زبانی و دینی داریم.»

بیشتر صحبت های ما پیرامون مسائل روابط بین دو کشور می چرخید. سفیر ایران یک بار به من گفت: «علی اکبر ولایتی- وزیر خارجه ایران- به پولند می آید. من ملاقاتی تنظیم می کنم تا نظریات خود را با او مطرح کنید.»  
«ولایتی» آمد و رفت و آن ملاقات صورت نگرفت. دوره کار من هم در پولند ختم شد و دیگر سفیر ایران را هم ندیدم.

پرویز آرزو: آیا از کابل «دستور عمل» سیاسی برای سفارت ها می آمد؟  
جنرال عبدالقادر: می آمد.

پرویز آرزو: روابط افغانستان با پاکستان به دلایل مشخصی خراب بود. دلایلی هم وجود داشت که حکومت افغانستان با ایران نیز روابط چندان نزدیکی نداشته باشد.  
جنرال عبدالقادر: ما تنها صلاحیت روابط نزدیک با سفیر پاکستان را نداشتیم. سفیر افغانستان باید به وظیفه اش که بهبود و گسترش روابط بود، می پرداخت. به همین دلیل می توانستیم با دیگر سفرا رابطه داشته باشیم. روابط ما با ایران به مراتب نزدیک تر بود تا با پاکستان.

پرویز آرزو: گزارش های سیاسی و ملاقات های خود را به کابل می فرستادید؟

جنرال عبدالقادر: بله. به وزارت خارجه می فرستادیم. گزارش تمام ملاقات ها و همه رویدادها را می فرستادیم. یکی از سفرای گذشته پولند در افغانستان که بازنشسته شده بود روزی به دیدارم آمد و از علاقمندی یک تاجر یهودی برای تأمین روابط با افغانستان صحبت کرد. من این احتمال را از نظر دور ندانستم که آن فرد یهود از کانال امریکایی ها وظیفه بی برای تأمین روابط گرفته باشد. موضوع را مهم پنداشتم و نامه بی «خاص و رأساً» به وزیر خارجه نوشتم. در نامه تذکر دادم که «موضوع را مطالعه کنند و در صورت لزوم هدایت بدهند تا آن فرد به افغانستان برود یا کسی برای دیدنش به وارشاو بیاید.» کسی به نام «ظریف» معین وزارت خارجه بود. در جوابم نوشت: «کدام بخش نامه شما آنقدر مهم بود که «خاص و رأساً» نوشتید؟!»

من گفتم: «خاص و رأساً» بودن مطلب را نمی توانم در مکتوب به تو شرح دهم. به نظر من این موضوع مهم آمد. درک من چنین بود. پرویز آرزو: در موارد اینچنینی آیا با سفارت شوروی تماس می گرفتید؟ مشورت می کردید؟

جنرال عبدالقادر: قطعاً خیر! وقتی سفارت به مشکلی تخیکی بر می خورد از سفارت شوروی کمک می خواستیم. پرویز آرزو: مثلاً چی؟

جنرال عبدالقادر: مسائلی پیش می آمد. مثلاً گاز سفارت قطع می شد. پرویز آرزو: چنین مسائلی را با سفارت شوروی مطرح می کردید؟ چرا برای حل مشکل با وزارت خارجه پولند تماس نمی گرفتید؟ جنرال عبدالقادر: این کار را می کردیم. اما وزارت خارجه پولند کمکی نمی توانست به ما بکند.

پرویز آرزو: و سفارت شوروی چه می کرد؟ جنرال عبدالقادر: با یک تلفون سفارت شوروی مشکل حل می شد. یا همانطور که پیشتر گفتم مثلاً با مشکل کمبود موتر مواجه شدیم، سفارت شوروی به ما موتر داد.

\*\*\*

پرویز آرزو: به شب پرواز شما از «وارشاو» به «صوفیه» بر می گردیم. طیاره در میدان هوایی صوفیه به زمین نشست. کسی به استقبال شما آمده بود؟ جنرال عبدالقادر: «پکتیاول» سفیر افغانستان آمد و آتشفشان نظامی سفارت ما در

بلغارستان. سفیر ما بسیار نگران بود که مبادا من به جای او مقرر شوم. دمدمه های صبح به صوفیه رسیدیم. ما را به هوتل بردند. فردا صبح، موتری آمد و من و خانوادهام را به دره کوهی بردند. محلی تفریحی بود. رئیس جمهور بلغارستان هم در همان حوالی اقامتگاهی داشت. ما را به یک مجتمع تفریحی-درمانی بردند. آن مجتمع از شورای وزیران بلغارستان بود. دو آپارتمان طبقه سوم آن را در اختیار من و خانوادهام گذاشتند. به ما گفته شد که معاینه صحتی می شویم و در صورت نیاز به درمان ما می پردازند. همه امکانات در آن جا بود. یک خانم پیر را هم که روسی می فهمید به عنوان خدمتکار به ما معرفی کردند. غذایی را که برای روز بعد می خواستیم، به آن خانم می گفتیم. او به آشپز اطلاع می داد و سه وعده غذایی ما به این ترتیب آماده می شد. یک ماه در آن جا بودیم.

پرویز آرزو: نگران آینده خود نبودید؟

جنرال عبدالقادر: نه. اصلاً چرت هم نمی زدم. بهار بود و بلغارستان پر از گل! زمین و زمان گل شده بود. درخت های سبز و هوای پاک. عصرها در میان گل و سبزه قدم می زدیم.

پس از یک ماه، هیأتی از بلغارستان به همراهی سفیر افغانستان آمد و به ما گفتند که حالا می توانید آپارتمانی در شهر صوفیه برای خود انتخاب کنید. آپارتمان اول را نشان دادند. در طبقه پایین تر آن آپارتمان، سکرتر اول سفارت افغانستان زندگی می کرد. «گل احمد» نام داشت. جوان بسیار خوبی بود. برادر خانم جنرال «میراحمد» بود. همین جنرال میراحمدی که حالا در مسکو زندگی می کند و در گذشته با من در بخش «عدل و دفاع» کار می کرد. آن آپارتمان را نپسندیدم. چون کارمند سفارت در آن ساختمان زندگی می کرد، لازم ندیدم که آن جا زندگی کنیم.

جای دیگری را نشان دادند. آن جا را هم نپسندیدم. منطقه خوبی نبود. ساختمان بیست منزله یی را در منطقه «بابا ایسه» به من نشان دادند. گفتم به غیر از منزل اول و بالاترین طبقه، هر آپارتمانی را که بدهید قبول دارم. در طبقه نوزدهم آن ساختمان، دو آپارتمان به من دادند. آن آپارتمان ها را بسیار خوب مبلمان کردند. لفت آن دو آپارتمان را هم با یک دیوار چوبی از آپارتمان های دیگر آن طبقه جدا کردند.

پرویز آرزو: شما می دانستید برای چه مدت قرار است در بلغارستان بمانید؟

جنرال عبدالقادر: نه. من پرس و جو کردم. معاون شورای وزیران بلغارستان گفت نمی داند من چه مدت در آن جا می مانم. بلغارستان به تعهدات خود وفادار بود اما در

دریافت معاشی که قرار بود از کابل به من فرستاده شود، مشکل داشتم. سفیر افغانستان هم تلاش می کرد که معاش من به موقع از کابل حواله شود. اما مشکل وجود داشت. باری نجیب برای اشتراک در کنفرانس کشورهای عضو جنبش عدم انسلاک به یوگسلاویا آمده بود. سفیر افغانستان در بلغارستان در آن جا با نجیب دیدار کرده بود و در مورد من گفته بود. نجیب به او گفته بود: «بگذار به غرب برو!»

پکتیاوال به من گفت: «وقتی نجیب این را گفت متعجب شدم و گفتم در صلاحیت من نیست که بگویم او برود یا نرود.»  
من خنده کردم و به سفیر گفتم: «او [داکتر نجیب] خاطر جمع باشد که من به غرب نمی روم.»

پرویز آرزو: شما اسرار دولتی زیادی با خود داشتید. چرا داکترنجیب گفته بود «بگذار به غرب برو؟» شاید از سر احساسات گفته بوده باشد یا شاید هم موضوع به درستی انتقال داده نشده باشد؟

جنرال عبدالقادر: نمی دانم. چون خودم با او گپ نزده بودم و از زبانش نشنیده بودم. اما او این خودخواهی را داشت که چنان بگوید. او می خواست با رفتنم به غرب، چهارم مخدوش شود.

پرویز آرزو: پس شما معاش ماهواری را که قرار بود از کابل فرستاده شود دریافت نمی کردید؟

جنرال عبدالقادر: عملاً نه. در بلغارستان برخوردی احترام آمیز با من داشتند. وزیر دفاع آن کشور مرا دعوت کرد. معاون وزیر دفاع هم همیشه با من تماس داشت. باری به من گفت: «تا جایی که ما خبر داریم از کابل به شما معاشی حواله نمی شود. چه طور زندگی می کنید؟ من پیشنهاد می کنم که به پوهنتون عالی نظامی ما بروید. درس بخوانید یا درس بدهید. ما می خواهیم بهانه یی اداری داشته باشیم تا برای شما معاش بدهیم تا بتوانید زندگی کنید.»

من گفتم: «حالا سن و سال من ایجاب نمی کند و توانایی آن را هم ندارم.»

معاون وزیر دفاع بلغارستان گفت: «پس یک فکری می کنیم.»  
مدتی بعد از وزارت خارجه بلغارستان با من تماس گرفتند و گفتند به آن جا بروم. با معاون وزارت خارجه بلغارستان دیدار داشتم. او به من گفت: «تصمیم گرفته شده برای شما ماهانه پولی برای امرار معاش پرداخته شود.»

پرویز آرزو: چقدر؟

جنرال عبدالقادر: معادل حدود یک هزار دالر.

پرویز آرزو: این مقدار پول برای تأمین مخارج زندگی شما و خانواده کافی بود؟  
جنرال عبدالقادر: بله. خانه و موتر و آب و برق - همه به رایگان در اختیار ما گذاشته شده بود. مدتی این معاش، ماهوار پرداخته می‌شد. پس از آن، رئیس جمهور بلغارستان برکنار و به محاکمه کشیده شد. به من اطلاع دادند که «دیگر امکان پرداخت پول ماهوار را ندارند.»

\*\*\*

پرویز آرزو: شما در اواخر حکومت داکتر نجیب به کابل رفتید؟

جنرال عبدالقادر: بله. من در ماه‌های آخر حکومت نجیب به کابل رفتم. وقتی مجاهدین به کابل آمدند در آن جا بودم.

پرویز آرزو: چه طور شد که تصمیم گرفتید به کابل بروید؟

جنرال عبدالقادر: خودم تصمیم گرفتم. خودسر.

پرویز آرزو: تنها رفتید؟

جنرال عبدالقادر: اصلاً موضوع از این قرار بود که مادرم همراه برادرم در کابل زندگی می‌کرد. برادرم به جرمنی رفت و مادرم در کابل تنها ماند. بعد از این اتفاق، خانم من به کابل برگشت تا مادرم تنها نباشد. در ماه‌های آخر حکومت نجیب من هم تصمیم گرفتم به کابل بروم. به این ترتیب من و دخترم هم به کابل برگشتیم. من در ماه‌های حکومت مجددی در کابل بودم. وقتی ربانی آمد، با دخترکم به مسکو و از آن جا دوباره به بلغارستان رفتم. پس از یک سال تصمیم گرفتم خودم به کابل بروم و مادر و خانم خود را به بلغارستان بیاورم. یکی از پسرهایم مانع این کار شد. خودش به کابل رفت و مادر و بی بی اش و برادر و سایر اعضای خانواده را که در کابل مانده بودند، از مسیر پاکستان - قزاقستان - مسکو - به بلغارستان آورد. مادر، یک سالی در بلغارستان با ما بود. بعد از یک سال فوت کرد. همان جا هم او را دفن کردیم.

پرویز آرزو: اگر موافق باشید به بازگشت شما به کابل در اواخر حکومت نجیب الله

برگردیم.

جنرال عبدالقادر: در حدود شش ماهی به پایان حکومت نجیب مانده بود که به کابل

رفتم. آمدن مجاهدین و حکومت مجددی را در آن جا گذراندم. در زمان ربانی به بلغارستان

برگشتم. وقتی به کابل برگشتم خانه نشین بودم. تنها بعد از شش ماه بود که نجیب به دنبال فرستاد.

پرویز آرزو: و در طول آن شش ماه با همکاران سابق خود و اعضای برجسته حزب که در دولت بودند، تماس داشتید؟

جنرال عبدالقادر: عملاً با هیچ کس. من ترجیح می‌دادم در خانه باشم. تنها یک بار «وطنجار» مرا دعوت کرد و موترش را فرستاد. وزیر دفاع شده بود. قرار بود حکومت به مجاهدین تسلیم شود. وطنجار نظر مرا در آن مورد پرسید. من گفتم: «من حالا کسی نیستم که تو از من نظر می‌خواهی. ولی یک سؤال از تو دارم. بگو مسؤل مرگ کسانی که به نام حزب دموکراتیک به زیر خاک رفتند، کیست؟»

\*\*\*

پرویز آرزو: گفت و گو را از سر می‌گیریم. شما در اواخر حکومت داکتر نجیب الله به کابل برگشتید. حال و هوای کابل پیش از آمدن مجاهدین چگونه بود؟ چه خاطراتی از آن روزها دارید؟

جنرال عبدالقادر: ما در مکروریان زندگی می‌کردیم. دوستی از وردک داشتیم. او در نزدیکی ساختمان خانه ما دکانی داشت. من و سه چهار نفر دیگر از متقاعدین، هر روز در دکان او جمع می‌شدیم. از صبح تا شام همان جا بودیم. چای می‌خوردیم و قصه می‌کردیم. دوست وردکی ما همیشه با برآشتگی می‌گفت: «شما بی کارها این جا می‌آید و می‌نشینید. خانه‌ها را خراب خواهید کرد!»

قیمت چیزهایی را که می‌فروخت، می‌دانستیم. ما می‌گفتیم: «تو برو! ما برایت می‌فروشیم. نگران نباش.»

او می‌رفت و ما در دکان می‌نشستیم. چای دم می‌کردیم و قصه می‌کردیم. دمدمه های شام، صاحب دکان می‌آمد و پول فروشات را می‌گرفت و دکان را می‌بست.

روزهای آخر حکومت نجیب بود. من اطلاع داشتم که مجاهدین وارد کابل می‌شوند. اما تاریخ دقیق آمدن آن‌ها را نمی‌فهمیدیم. در روزهای آخر، در منطقه مکروریان آدم‌های ناشناس بسیاری به چشم می‌خوردند. یک روز صبح، طبق معمول از خانه بیرون شدم. مثل همیشه قدیفه‌یی را به دور خود پیچاندم. همزمان با برآمدنم، سه چهار نفر با سرعت زیاد از دروازه بلاک مکروریان به بیرون رفتند. هر کدام شان به یک جهت. وقتی از بلاک مکروریان بیرون شدم با یک گروه چند نفری برخورددم. یکی از آن‌ها با خشونت

پرسید: «کجا می روی؟»

من گفتم: «یک ذره سودا باید بگیرم.»

به من گفتند: «پس بگرد! برو به خانه ات!»

برگشتم. به خانه رفتم و منتظر ماندم تا ببینم چه پیش می آید. «رشید» یکی از همان دوستان بازنشسته بی بود که هر روز با هم در دکان دوست ورد کی می نشستیم. «رشید» از هرات بود. به او تلفون کردم. رشید به من گفت: «در خانه بمانید.»

گفتم: «خوب است. در خانه می مانم. اما کمی معلومات بده که در شهر چه اتفاقی افتاده است.»

به «روزی» هم زنگ زدم. همانطور که به شما گفتم «روزی» از قومندان های دوستم بود و میدان هوایی کابل را به دست داشت. او از صاحب منصب های زمان ما بود و به من احترام زیادی می گذاشت. به او تلفون کردم. پرسیدم چه گپ شده است؟ به من گفت: «مجاهدین داخل کابل شده اند.»

پرویز آرزو: شما نگران خود نبودید؟

جنرال عبدالقادر: در همان مقطع زمانی نه.

پرویز آرزو: چرا؟

جنرال عبدالقادر: درک من این بود که گروه های مختلف مجاهدین به کابل می آیند. همانطور هم شد. قرار بود مجددی به کابل بیاید، اما ربانی آمد. ساعت حدود پنج و شش شام بود. مرمی های شادایانه مجاهدین فیر می شد. آن ها به کابل آمده بودند. در تمام نقاط شهر کسانی برای پهره داری ایستاده بودند.

مقابل بلاک خانه ما در مکروریان، یک پُستهء سارندوی بود. آن پُسته عملاً بین سه بلاک موقعیت داشت. من از خانه بیرون شده بودم. دیدم که کسی در نبش یکی از بلاک ها پشت یک ماشیندار پیکا نشسته است و به سمت پُستهء سارندوی فیر می کند. من پیش آن

جوان رفتم. گفتم: «بیچم! چرا فیر می کنی؟»

گفت: «تسلیم نمی شود.»

من گفتم: «تو یک لحظه فیر نکن. اجازه بده. این مرمی از شماست. مال شماست.

چرا بی دلیل فیر می کنی؟»

من با صدای بلند به پُستهء سارندوی گفتم: «فیر نکنید!»

آن پُسته را می شناختم. پیش آن ها رفتم. گفتم: «بیچم! چرا مقاومت می کنید؟!»

به من گفت: «ما می‌گوییم به ما سند بده، ما این سلاح را به تو تسلیم می‌کنیم. سند بده که سلاح را از فلان پُسته از پیش ما تسلیم شده اید.»  
 من گفتم: «این کار ساده‌ی است. من این کار را می‌کنم.»  
 پیش جوانی که پشت ماشیندار نشسته بود برگشتم. چشم‌هایش مثل خون سرخ بود. معلوم بود که شب‌نخوابیده است. من گفتم: «بچم من این کار را جور می‌کنم. تو در یک پرزه خط، نوع سلاحی که تسلیم می‌شوی و نام پُسته و کسانی را که از آن‌ها سلاح می‌گیری، بنویس. بنویس که از کدام ارگان هستی.»  
 آن جوان قبول کرد. جوان‌ها آمدند و در پُسته با هم نشستند. به آن‌ها گفتم که چه باید بکنند.

خلاصه کلام این که ترتیب آن کار را دادیم. آمدند و سلاح‌ها را تسلیم گرفتند. گپ خلاص شد. من به آن‌ها گفتم: «حالا دیگر آرام باشید. شب هم مهمان من هستید.» در خانه‌گندنه داشتیم. خانم‌گندنه را می‌ده کرده بود. به او گفتم: «بولانی پخته کن. جوان‌ها هستند. مهمان من هستند. یک کتری چای هم آماده کن.»  
 نزدیکی‌های شام بود. بولانی و چای را گرفتم و بیرون شدم. چند تا پیاله هم برداشته بودم. آن‌ها را به جوان‌ها دادم و خودم برگشتم.

دو سه روزی گذشت. ما طبق معمول در همان دکان دوست وردکی جمع می‌شدیم. رئیس بلاکی که در آن زندگی می‌کردم نیز آن روز با ما بود. نشسته بودیم و چای می‌خوردیم و قصه می‌کردیم. کسی آمد. پرسید «خانه جنرال عبدالقادر کجاست؟» مرا نشناخت.

رئیس بلاک برآشفته و نگران شد. من به جوانی که «خانه جنرال عبدالقادر» را می‌پالید گفتم: «بیا بچم! من به تو نشان می‌دهم.»  
 با او به راه افتادیم. به دروازه دهلیز ما رسیدیم. از زینه‌ها بالا شدیم. به منزل سوم رسیدیم. ما تا حالا خاموش بودیم. در منزل سوم، پیش در خانه رو به او کردم و گفتم: «از او چی می‌خواهی؟»

مرد جوان تکانی خورد.

گفت: «مثل این که خود شما هستید؟»

من گفتم: «فکر کن که خود من هستم. چه می‌خواهی؟»

آن جوان گفت: «مرا داکتر عبدالرحمان فرستاده است. او می‌خواهد شما را ببیند.»



من خندیدم و گفتم: «داکتر عبدالرحمان با من چه کار دارد؟»  
گفت: «من نمی دانم.»

پرویز آرزو: شما با داکتر عبدالرحمان شناخت قبلی داشتید؟  
جنرال عبدالقادر: من او را هیچ وقت از نزدیک ندیده بودم. نامش را شنیده بودم و می دانستم کی است.

به خانه رفتم. به خانم گفتم: «چند روپیه یی به من بده. از کجا می دانیم؟ شاید هم مرا بندی کنند.»

خانم نگران شد. گفتم: «نگران نباش! تو حالا دیگر به این چیزها باید عادت کرده باشی.»

پول را گرفتم. به جیب گذاشتم و بیرون شدم. با جوانی که منتظر بود پایین شدیم. در موترش نشستیم. مرا به ریاست امنیت دولتی برد.

به ریاست امنیت دولتی رفتیم. داخل شدیم. خبری از کش و فش زمان داکتر نجیب نبود. مردم زیادی در رفت و آمد بودند. جوان، مرا به منزل دوم برد. گفت: «همیجا منتظر باشید. من داکتر عبدالرحمان را خبر می کنم.»

همانطور که گفتم من هیچ وقت داکتر عبدالرحمان را از نزدیک ندیده بودم. چند دقیقه یی منتظر ماندم. مردم زیادی در رفت و آمد بودند. پس از چند دقیقه دیدم مردی که موهای سرش رفته بود، به طرفم می آید. جوانی که مرا به ریاست امنیت آورده بود، پشت سر آن مرد می آمد. من حدس زدم که به احتمال آن مرد باید داکتر عبدالرحمان باشد. او نزدیک شد. با احترام زیادی با من احوالپرسی کرد. به دفتر رئیس امنیت رفتیم. من به یاد داکتر نجیب افتادم. دفتر رئیس امنیت دو اتاق داشت. در اتاق اول، یاور نجیب می نشست و در اتاق دومی، خود نجیب. ما در همان دفتر اولی که دفتر یاور رئیس امنیت است، نشستیم. آن مرد از من پرسید: «چای می خورید؟»

من گفتم: «اگر زحمتی نیست یک پیاله چای می خوریم.»

به کسی که آن جا بود وظیفه داد، چای بیاورد.

چای آوردند. داکتر عبدالرحمان صحبت را شروع کرد. گفت: «می دانید که تحولاتی آمده است. قدرت از بخشی از جامعه به بخشی دیگر انتقال پیدا کرده است. اما ما توقع داریم که از تجارب قبلی به خصوص از تجربه های شخص شما استفاده کنیم. شما کارهای زیادی کرده اید و ما در مورد شما معلومات کافی داریم....»

چند دقیقه بی صحبت کرد. من مطمئن شدم که آن مرد «داکتر عبدالرحمان» است. گفتم: «اگر اشتباه نکنم شما داکتر عبدالرحمان هستید؟» گفت: «بله.»

گفتم: «داکتر صاحب! می‌خواهم یک موضوع را یادآوری کنم و آن این که ما به چیزهایی باور داشتیم. آرزوی ما این بود که جامعه را به پیش ببریم. خوشبختانه توانستیم حرکتی را هم به وجود بیاوریم. این که موفق بودیم یا خیر، دلایل و عوامل بسیاری داشت. ممکن است آن عوامل و دلایل برای شما قابل قبول نباشند. اما عقیده من این است که اگر شما بتوانید بیشتر و بهتر از ما کار کنید، مردان تاریخ هستید. اما اگر موفق نباشید باید قبول کنید که باعث عقب گردی جامعه از سیر تاریخی آن شده اید.»

داکتر عبدالرحمان خاموش ماند. بعد از مکثی کوتاه گفت: «ما به همکاری ضرورت داریم.»

من داکتر عبدالرحمان را آدمی روشنفکر یافتم. در لابلای گپ هایش گفت: «آمر صاحب به من وظیفه داده بود که با شما دیدار کنم. او می‌خواهد شما را ببیند.» من با تبسم گفتم: «آقای مسعود از من چه می‌خواهد؟ من چه کاری می‌توانم برایش انجام بدهم؟»

داکتر عبدالرحمان گفت: «نمی‌دانم چه می‌خواهند. می‌خواهند شما را ببینند.» من گفتم: «تشکر می‌کنم. من فدایی وطن بوده و هستم. من در خانه هستم. اگر ضرورتی باشد و کمکی از دستم برآید نه تنها از آقای مسعود بلکه از هیچ کس دیگری دریغ نمی‌کنم.»

در وقت خداحافظی، داکتر عبدالرحمان از من پرسید: «کجا زندگی می‌کنید؟ آیا از پُسته‌های ما در نزدیکی خانه شما هست؟»

من گفتم: «در آپارتمان چهل و سه-بلاک صد و بیست و هشت زندگی می‌کنم. یک پُسته شما در نزدیکی بلاک ما هست. من کمک کردم تا اسلحه پُسته سارندوی را بگیرند. در حد توان خود سعی کردم از درگیری و خونریزی جلوگیری کنم.»

داکتر عبدالرحمان پرسید: «با خود سلاح دارید؟»

جواب دادم: «یک میل کلاشینکوف داشتم. یک روز پیش از این حوادث، کسی آمد و آن سلاح را از من گرفت.»

گفت: «چه کسی سلاح شما را گرفت؟»

گفتم: «فکر می‌کنم از شورای نظار بود.»  
داکتر عبدالرحمان کسی را صدا زد. به او وظیفه داد تا فوری معلوم کند که پُستهء نزدیک بلاک یک صد و بیست و هشت مربوط کیست. چند دقیقه بعد آن فرد آمد و به داکتر عبدالرحمان در مورد پُستهء معلومات داد.  
داکتر عبدالرحمان گفت: «خوب. خوب! به پُستهء وظیفه بدهید که امنیت خانهء جنرال صاحب را بگیرند.»

شمارهء تلفون خانه را هم از من گرفت. با او خداحافظی کردم. به جوانی که مرا به آن جا برده بود وظیفه داد که «جنرال صاحب را به خانه برسان.»  
به آن جوان هم گفت: «به پُستهء پیش خانهء جنرال صاحب از طرف من هدایت بده که امنیت خانهء جنرال صاحب را بگیرند.»  
من به خانه برگشتم. همان روز به من سیگنالی رسید که بهتر است کابل را ترک کنم. پرویز آرزو: از طرف کی؟

جنرال عبدالقادر: از طرفِ به اصطلاح حزبی های خود ما. من زیاد فکر کردم. تصمیم گرفتم به بلغارستان برگردم. باید به مزار می‌رفتم. از آن جا به مسکو و بلغارستان. من فوری دست به کار شدم. تعدادی از قومی ما [زوری ها] در میمنه بودند. بخشی از آن ها هم در کابل بودند. همیشه با من تماس داشتند. به آن ها خبر دادم که «باید از کابل بیرون شوم.» آن ها در جریان یک روز، سفر مرا از کابل سازمان دادند. چند نفر از ریش سفیدهای میمنه یی و مزاری را به موتر نشاندهند. به من هم لباس آوردند. پوشیدم. فردا صبح زود مرا به «سرای شمالی» کابل بردند و در آن موتر نشاندهند. چند سیاه سر در پیش روی موتر نشسته بودند و چند ریش سفید و من در قسمت آخر موتر سرویس...



## بخش سی و چهار

جنرال عبدالقادر: ...صبح زود بود. موتر به طرف مزار حرکت کرد. ساعت حدود پنج عصر بود که به مزار رسیدیم. از موتر پیاده شدیم. کسی که وظیفه گرفته بود، به استقبال آمد. او را خوب می‌شناختم. مرا با خود برد. شب را با او بودم. به او گفتم: «بیا فردا صبح به زیارت روضه برویم. بعد از آن چای صبح را هم در اطراف روضه می‌خوریم.»

صبح بسیار زود از خواب برخاستیم. به زیارت رفتیم. از روضه بیرون شدیم. به چایخانه یی رفتیم و گفتیم: «یک پیاله قیماق مزاری بیاور تا بخوریم.»

رفتیم قیماق بخوریم. چه پیش خواهد آمد؟ نمی‌دانستیم.

قیماق را خوردیم. گفتم: «حالا که قیماق را خوردیم، بیا کمی بگردیم!»

هوا کاملاً روشن شده بود. مردم در رفت و آمد بودند. نزدیک روضه دیواری بود. دوست همراهم گفت: «برویم روی آن دیوار بنشینیم.»

رفتیم و نشستیم. شهر و مردم را تماشا می‌کردیم. ناگهان موتر جیبی در کنار سرک توقف کرد. صاحب منصبی از آن پیاده شد. او به طرف ما می‌آمد. این طور فهمیدم که می‌دانست ما آن جاییم. صاحب منصب نزدیک ما آمد...

مقابلم ایستاد و سلامی زد. من گفتم: «خیریت است؟!»

گفت: «صاحب! جنرال صاحب دوستم خبر شدند که شما تشریف آورده اید. گفتند چون از اقوام مختلف برای دیدنم آمده اند، شخصاً نمی‌توانم پیش شان بروم. تو برو و به ایشان بگو که اگر برای شان زحمتی نیست در «قلعه جنگی» منتظر شان هستم!»

من گفتم: «بچم! دوستم صاحب با من چه کار دارند؟ از من چه می‌خواهند؟»

صاحب منصب گفت: «من نمی دانم. منتظر شما هستند.»  
 من حیران مانده بودم. نمی دانستم چه کنم. صاحب منصب هم ایستاده و منتظرم بود. به او گفتم: «بهتر است به دوستم صاحب سلام برسانی و بگویی که من از کابل برای زیارت به مزار آمده‌ام. چند ساعتی هستم. دوباره به کابل بر می گردم.»  
 من به شما قصه‌ء تقرر دوستم را گفتم. تعریف کردم که با امضای من مقرر شد و رتبه‌ء جنرالی اش را هم من امضا کردم. اما او را از نزدیک ندیده بودم.<sup>۱</sup>  
 وقتی به آن صاحب منصب گفتم که برای چند ساعتی به مزار آمده‌ام و دوباره به کابل بر می گردم جواب داد: «نه! گفتند بیاید! منتظر شما هستند!»  
 خنده کردم و گفتم: «ما را به زور می برند؟»  
 گفت: «نه! نه! خدا نکند! هیچ گپ و زوری در بین نیست. منتظر شما هستند.»  
 دوست میمنه‌ی همراهم اصرار کرد که: «چه فرقی می کند. بیاید برویم.»  
 من کمی فکر کردم. به آن صاحب منصب گفتم: «خوب است. تو برو. ما یک ساعت بعد می آییم.»

صاحب منصب قبول کرد. گفت: «ما منتظر شما هستیم.» و رفت.  
 او رفت. من به فکر فرو رفتم. بروم یا نروم؟ با خود گفتم: دوستم به امضای من جنرال شده است. اما من با او کدام رابطه‌ی نداشتم. شاید به خاطر گروه بندی‌هایی که شروع شده می‌خواهد مرا ببیند...  
 ساعتی گذشت. به دوست همراهم گفتم: «یک تاکسی بگیر تا ما را به آن جا ببرد.»  
 پرویز آرزو: نام دوست همراه شما چی بود؟  
 جنرال عبدالقادر: نامش «خان محمد» است. همین حالا هم در میمنه است. اصلاً از میمنه است. با ما ریشه‌ء قومی دارد. فکر می‌کنم او زمینه را طوری مساعد کرده بود که با دوستم دیدار کنم.  
 پرویز آرزو: تاکسی گرفتید و رفتید.  
 جنرال عبدالقادر: بله. به «قلعه‌ء جنگی» رفتیم. به دروازه اول رسیدیم. گفتیم: «پیش دوستم صاحب می‌رویم.»

به دفتر دوستم رفتیم. آن صاحب منصبی را که به دنبال ما آمده بود، دیدم. اسم او هم «روزی» بود. فکر می‌کنم از نزدیکان دوستم بود. معلوم شد که از یاوران دوستم است. او ما را به اتاقی برد. چند دقیقه‌ی نشستیم. بعد از چند دقیقه دیدم در حدود ده نفر از ازبک‌ها

۱. این روایت را می‌توانید در بخش سی بخوانید.

از دفتر دوستم بیرون شدند. معلوم می‌شد که به راستی ملاقات داشته است. به محض این که آن‌ها بیرون شدند، دوستم از دفترش برآمد. به دهلِیزِ بین دفتر او و اتاقی که ما نشسته بودیم، آمد. من از جا برخاستم. با او احوال پرسیدم. مرا به دفترش دعوت کرد. پرسید: «کجا بودید؟ چه طور آمدید؟ کجا می‌روید؟»

من گفتم: «حالا پس از یک عمر کار و زحمت، وقت استراحت من است. برای زیارت آمده‌ام.»  
به شوخی گفتم: «حالا می‌توانم هر جا که دلم می‌خواهد بروم و هر جا دلم می‌خواهد بخوابم.»

دوستم گفت: «خیلی تشکر که به مزار آمدید و جای دیگری نرفتید.»  
من گفتم: «کجا را دارم که بروم.»  
دوستم به اتاق مخبره اش رفت. صدایش می‌آمد. با مسعود صحبت می‌کرد.  
پس از چند دقیقه برگشت. به من گفت: «شما مهمان ما هستید.»  
کسی را صدا کرد و به او گفت: «امشب جنرال صاحب مهمان ماست.»  
منظورش این بود که ترتیبات پذیرایی گرفته شود. به او گفتم: «جنرال صاحب را با خود به خانه خود ببرید. فردا صبح زود او را به میدان هوایی برسانید.»  
من حیران ماندم!

به دوستم گفتم: «دوستم صاحب! من برای چند روزی به مزار آمده‌ام و اگر ممکن باشد تصمیم دارم به مسکو بروم.»  
گفت: «نه! من خواهش می‌کنم که شما عجله نکنید. وطن به شما ضرورت دارد و...»  
حالا پیش خود فکر می‌کردم که عجب اشتباهی کردم که به مزار آمدم.  
پرویز آرزو: یعنی بهتر بود در کابل می‌ماندید؟  
جنرال عبدالقادر: بله. اتفاقی که در مزار افتاد از نگاه موازنه سیاسی برایم خوب تمام نمی‌شد.

پرویز آرزو: هدف شما از موازنه سیاسی چیست؟ یعنی ترجیح می‌دادید...  
جنرال عبدالقادر: من باید سعی می‌کردم به هیچ جهتی نروم.  
پرویز آرزو: و اگر قرار بود بروید باید با احمد شاه مسعود می‌رفتید؟  
جنرال عبدالقادر: خُب، در نظر داشته باشید که او قبل از دوستم علاقمندی نشان داده

مردی که دوستم به او وظیفه داده بود، مرا به خانه اش برد. آن مرد پشتون بود. آن شب بسیار به من لطف و مهربانی کرد. کلان های پشتونها در آن خانه جمع شده بودند. به من می گفتند: «همهء امکانات ما در اختیار تو خواهد بود.»

پرویز آرزو: چرا عبدالرشید دوستم از آن فرد خواست تا مهماندار شما باشد؟ جنرال عبدالقادر: اصلاً نمی دانم. نمی دانم دلیلش چی بود. جالب این بود که آن مردم صاحب نیروی نظامی بودند و ظاهراً به دوستم وفادار بودند. اما از لابلای گپ های شب فهمیدم که آن ها فقط در ظاهر با دوستم هستند. ما تا نیمه های شب با هم صحبت می کردیم. عجیب این که اصرار زیاد می کردند که در کنار آن ها باشم! به من می گفتند: «تو بیخی از خود ما هستی. ما به اندازه کافی نفر داریم. سلاح و مهمات و پول و مال و دارایی داریم. همه را در اختیار می گذاریم! با ما باش!»

من حیران ماندم چی گپ شد! باز به چه بدبختی افتادم! از یک سو مشکوک بودم که شاید مرا می خواهند امتحان کنند. از سوی دیگر وقتی آن صحبت ها و اصرار ها را می دیدم به گونهء دیگر می اندیشیدم. از جانی هم چه طور می توانستم در مقابل دوستم با برخوردی که با من کرده بود بایستم؟ حیران مانده بودم! من البته با آن ها بازی می کردم. چاره یی نبود. سعی کردم آن ها را متقاعد کنم که باید صبر کرد و دید اوضاع کشور به کدام طرف می رود...

مجاهد بودند. به نام مجاهد سلاح گرفته بودند و مبارزه می کردند. اما قوم گرایی کشور را فراگرفته بود و هر اقدام بر همان اساس شکل می گرفت. شبی عجیب بود. بیش از حد به من احترام کردند. وقت خواب، به جای یک توشک، چهار توشک را روی هم گذاشتند تا من روی آن بخوابم. به سه چهار نفر وظیفه دادند تا پشت دروازه حویلی پهره داری کنند. دو نفر هم تا صبح پشت دروازه اتاق من پهره دادند. این برخوردهای غیر مترقبه از یک سو باعث نگرانی من می شد و از سوی دیگر به من جرأت می داد. تا صبح نتوانستم بخوابم.

صبح زود، سفرهء چای صبح را پهن کردند. شیر و مسکه و قیماق و هشت-ده دانه تخم مرغ و ... آوردند. من یک گیللاس شیر نوشیدم. لباسم را پوشیدم. موتر آماده بود. همانطور که دوستم گفته بود، مرا به طرف میدان هوایی بردند. «خان محمد» هم همراهم بود. به میدان هوایی مزار شریف رسیدیم.

به طیاره سوار شدیم. طیاره پر از گوسفند بود! آن گوسفندها را دوستم به قطعات



نظامی خود در کابل می‌فرستاد. با کسانی که مرا به میدان هوایی برده بودند و با «خان محمد» - دوست میمنه بی خود- خداحافظی کردم. طیاره پر از گوسفند بود. مرا به کابین پیلوت بردند. یکی از کارکنان تخنیکی طیاره جایش را به من داد. پهلوی پیلوت ها نشستم و به کابل پرواز کردیم.

\*\*\*

به کابل رسیدیم. «روزی» قومندان دوستم در میدان هوایی کابل، پیش طیاره آمد. احوال پرسى کردیم. به او اطلاع داده بودند که من می‌آیم. وقتی می‌خواستم خداحافظی کنم و بروم گفتم: «یک دقیقه وزیر صاحب! یک دقیقه صبر کنید!» دستور داد که یک «گوسفند خوب» را از طیاره پایین کنند. گوسفند را به پشت

موترش انداخت و گفتم: «شما را به خانه می‌بریم.»

من گفتم: «با این گوسفند چه می‌کنی؟»

گفتم: «برای شماست. باشد بچه ها بخورند.»

یک میل کلاشینکوف و دو خشاب مرمی هم داد. گفتم: «این هم پیش شما باشد.» پس از اتفاقاتی که افتاد، حدس می‌زدم که با توجه به کوششی که از سوی مسعود برای تأمین ارتباط با من شده بود، حالا رابطه‌ام با او خراب می‌شود. فکر می‌کردم که با رفتن به مزار مرتکب اشتباه شدم. به هر حال، مرا به خانه رساندند.

وقتی به بلاک ما رسیدیم، «روزی» رفت و با پسته‌ه نزدیک خانه که از شورای نظار بود صحبت کرد. به من گفتم که با پُسته صحبت کرده است تا مراقب خانه‌ها ما باشند. تأکید کرد که در صورت بروز مشکل، حتماً به او تلفون کنم.

گوسفند را به رئیس بلاک دادم. به او گفتم حلالش کند، قسمتی از آن را خیرات بدهد و قسمتی را هم ما بگیریم.

در خانه ماندم. یک هفته ده روزی گذشت. یک روز کسی تلفون کرد. گوشی را برداشتم. گفتم: «لطیف است.»

گفتم: «کدام لطیف؟»

گفتم: «همان لطیفی که در سازمان جوانان وزارت دفاع بود.»

او را شناختم. از پرچمی‌ها بود.

حزبی های جناح پرچم بسیار سر او حساب می کردند. همیشه او را زیر نظر داشتیم. همیشه نسبت به او مشکوک بودم. بعد از احوال پرسی گفتم: «مسعود صاحب می خواهند شما را ببینند.»

ساعت حدود چهار و پنج عصر بود که کسی به دنبال آمد و مرا به دفتر مسعود برد. دفتر مسعود در گذشته، دفتر خود من بود. رفتیم. وقتی داخل دفتر شدم از چوکی اش برخاست و برای احوال پرسی به استقبال آمد. نشستیم و شروع به صحبت کردیم.

من گفتم: «مسعود صاحب! من همیشه این را می گویم که آرمان و آرزوی ما این بود که به نفع وطن و مردم خود کاری کنیم. از عمل خود هم پشیمانی ندارم. سرافکنده هم نیستیم. دیروز ما بودیم. امروز شما هستید. این سیاست است. ایجاب می کند. اگر شما بتوانید بهتر از ما کار کنید و به مردم و به افغانستان خدمتی بکنید، شما قهرمان هستید و ما هم ادعایی نداریم. ما یک کار کردیم و به آن افتخار هم می کنیم که در جامعه تحولی ایجاد کردیم. دوام این تحول به آینده بسته است. تا ببینیم سیر تاریخ چگونه خواهد بود. به این خاطر من ضرورتی هم ندارم. نیازی هم نیست که به شما بگویم. اگر ضرورتی دارید می شنوم...»

مسعود گفت: «ما از کارهای شما آگاهیم. ما از مدت ها پیش شما را زیر نظر داشتیم. شما به من نامه نوشتید. من هم جواب نامه شما را نوشتم. ایجاب می کند که در این شرایط، همکاری وجود داشته باشد.»

پرویز آرزو: منظور، کدام نامه هاست؟ شما به احمد شاه مسعود نامه نوشته بودید؟ جنرال عبدالقادر: وقتی وزیر دفاع بودم، سفیر شوروی از من خواست به مسعود نامه بنویسم و او را تشویق کنم که به حکومت بیاید. او از من خواست در نامه به مسعود بنویسم که «وزارت دفاع را به او یا هر کسی که او بخواهد می دهم. علاوه بر وزارت دفاع، پُست های مهم و امتیازات دیگری را هم حاضریم به جناح او بدهیم. به شرط این که از جنگ دست بکشد.» من آن نامه را نوشتم و اول به کارمل نشان دادم.

پرویز آرزو: به خاطر دارید که دقیقاً در نامه چه نوشته بودید؟

جنرال عبدالقادر: نوشته بودم که آقای مسعود! اگر موضوع، مبارزه است می توانید در چوکات دولت هم مبارزه کنید. من به عنوان وزیر دفاع پیشنهاد می کنم که به دولت بیایید. این جنگ آهسته آهسته عزت و پرستیژ شما را کم می کند. اگر مبارزه به خاطر قدرت است من حاضر از وزارت دفاع بیرون شوم و آن را واگذار کنم.

وقتی مسعود قدرت را گرفت، نامهء مرا در تلویزیون نشان داد و گفت: «این نامه یی که به امضای قادر به من نوشته شده بود. از من دعوت کرده بود. این هم نامه یی که من به قادر نوشته بودم.»

پرویز آرزو: و در نامهء احمد شاه مسعود چی آمده بود؟  
جنرال عبدالقادر: او نوشته بود که تو پیش ما یک قهرمان نیستی. چون تو با کسانی رفتی که آن ها با روس ها ارتباط دارند و کمونیست هستند. فلذا تو با ما بیا. اگر بیایی ما تو را می پذیریم و همیشه در کنارم خواهی بود.  
اینها را مسعود با قلم خود نوشته بود.

\*\*\*

پرویز آرزو: به گفت و گو و دیدار شما با احمد شاه مسعود بر می گردیم.  
جنرال عبدالقادر: من به مسعود گفتم: «پیش از آمدن شما به کابل، دو نمایندهء شما پیشم آمدند» - به راستی هم آمده بودند. یکی «گل محمد» استاد «حربی شونزی» بود. نفر دوم از منصوبین وزارت دفاع بود. نامش را به خاطر ندارم. آن دو از من در مورد آمدن مسعود به کابل نظر می خواستند .

به مسعود گفتم: «من به آن دو نفر گفتم که شما باید برای رهایی از فشار حکمتیار راه سروبی و «سنگ نبشته»، «چهار آسیاب» و راه کابل - قندهار را مسدود کنید و نگذارید کسی به کابل داخل شود. تنها در این صورت است که می توانید در کابل نظم بیاورید. در غیر آن، نظم اجتماعی کابل به هم می خورد.»

به مسعود گفتم: «در این مورد از من نظر خواسته شده بود و نظر خود را گفته بودم. حالا از من انتظار چه نوع همکاری دارید؟»

مسعود گفت: «می خواهم تشکیلات وزارت دفاع را برایم بسازید.»

گفتم: «کدام نوع تشکیلات وزارت دفاع را می خواهید؟»

تشکیلات وزارت دفاع یک کشور دو نوع است. یک تشکیل بر مبنای اصل تأمین امنیت داخل کشور و مرزها ساخته می شود که شامل کدر و پرسونل و اسلحه و و وسائط نظامی است. این تشکیل، تشکیل محدود است. تشکیل نوع دوم محدودیت ندارد. یعنی اگر اردو به صدهزار، دو صد هزار و بیشتر نیاز داشته باشد، دستگاه حکومت ملزم است که آن را از لحاظ تخنیکی و وسائط و سلاح تأمین کند. هدف از تشکیلات نوع دوم ، دفاع از کشور در مقابل تعرضات بیرونی است. محدودیت تشکیلات نوع اول به خاطر

در نظرگیری شاخص های اقتصادی کشور است. البته قوای محدود احتیاطی حتماً مورد توجه قرار می گیرد.

من به مسعود گفتم: «شما کدام نوع تشکیلات را می خواهید؟»

مسعود گفت: «هر دو را.»

من گفتم: «بسیار خوب. شکی نیست که من این کار را می کنم. ولی می دانید که

آمدن من برای شما ضرر دارد؟»

مسعود گفت: «چرا؟»

من گفتم: «شما با گروه های مختلفی سر و کار دارید.»

آدم هوشیاری بود. فهمید.

من گفتم: «همین که مرا با شما ببینند، شما را متهم می کنند که با کمونیست ها

ارتباط دارید. این که من کمونیست هستم یا چیز دیگر، نه شما می فهمید نه کس دیگر،

فقط خدا می فهمد. اما این تبلیغ علیه شما شروع می شود.»

او خاموش شد. پس از چند لحظه گفت: «شما تشکیلات را بسازید. من کسی را

می فرستم تا از شما بگیرد.»

گفتم: «خوب است.»

من نشستم و طی هفت-هشت روز تشکیلات را ساختم. به «لطیف» زنگ زدم. آمد.

تشکیلاتی که ساخته بودم را به او دادم. یک عریضه هم نوشتم. آن را هم به دستش دادم.

پسرم دکتر قدیر در مسکو عملیات جراحی شده بود. در عریضه نوشتم که می خواهم به

دیدن پسرم بروم. مسعود در زیر عریضه ام نوشته بود که «کار دگر جنرال صاحب قادر

اجرا شود.»

لطیف عریضه را به دست کسی به من فرستاد. پاسپورت گرفتم و به مزار رفتم.

دوباره «خان محمد» به دیدنم آمد. پاسپورت را به دستش دادم. به کنسولگری روسیه در

مزار شریف رفت و ظرف دو ساعت، برایم ویزه گرفت. دخترکم هم با من بود. خانم با

مادرم موقتاً در کابل ماندند. بدون این که با کسی خداحافظی کنم، با دخترکم به حیرتان

رفتم...

\*\*\*

در مرز، تعداد زیادی زن و مرد و کودک برای خروج از افغانستان ایستاده بودند و

منتظر. مرا دیدند و شناختند. جیغ می زدند که «به ما هم اجازه بده که برویم!»

حالا من کی بودم که به آن ها کمکی بکنم؟ به مأمورین مرز گفتم: «یا اینها را هم بگذار که بروند یا من هم نمی‌روم.»

به من گفتند: «حالا تو یک دفعه برو و تیر شو.»

باز گفتم: «همین مردم را بگذارید بروند. چه کار دارید به مردم؟»

در موتر نشستیم. ما را با موتر از حیرتان به مرز ترمز بردند. در پُستهء سرحد آن طرف، یک صاحب منصب روس نشسته بود. من و دخترکم یک بکس کوچک داشتیم. چند جوهر لباس او و من در آن بود. سر بکس را باز کردم تا ببینند و واریسی کنند. یک صاحب منصب مرزی افغانستان که از نفرهای دوستم بود با من تا آن طرف مرز آمده بود. او پاسپورتم را به صاحب منصب روس نشان داد. صاحب منصب روس، نگاهی به پاسپورتم انداخت و گفت: «کالای خود را جمع کنید و بروید.»

صاحب منصب افغان در جمع کردن بکس به من کمک کرد. با من خداحافظی کرد. به رانندهء تاکسی که قرار بود مرا تا شهر «ترمز» ببرد گفت: «از جنرال صاحب، پول نگیری.»

در تاکسی نشستم. راننده از من پرسید: «کجا می‌روید؟»  
گفتم: «ما را به ایستگاه قطار ببر.»

\*\*\*

تکت گرفتم. منتظر قطاری که قرار بود از تاجیکستان بیاید و به طرف تاشکند برود، ماندیم. چند دقیقه یی پیش از رسیدن قطار، کسی نزدیکم آمد و با من احوالپرسی کرد.  
گفت: «شما کجا می‌روید؟»

گفتم: «تاشکند.»

گفت: «من هم تاشکند می‌روم. خوب شد همدیگر را دیدیم.»

من گفتم: «تو کیستی؟»

گفت: «من از مزار هستم. به تاشکند می‌روم. در وقت ریاست شما در مسلخ، عسکر بودم.»

پرسیدم: «تا تاشکند چقدر راه است؟»

گفت: «فردا ساعت ده و نیم- یازده به تاشکند می‌رسیم.»

گفتم: «بیچم! تو حالا یک کاری بکن! پروای من نیست. اما برای این دخترکم، طفلم

باید جایی پیدا شود تا آرام باشد.»

گفت: «نگران نباشید. من پیدا می‌کنم.»

ساعت حدود شش و نیم- هفت شام بود که قطار آمد. تقریباً همه مسافری از تاجیکستان بودند. سوار شدیم.

آن مرد رفت و در کوپه قطاری که پر بود از زنها و دخترهای تاجیک، جایی برای دخترکم پیدا کرد.

با آن مرد در ازدحام قطار نشستیم. یک بوتل یک لیتره پلاستیکی خالی داشت. آن را از آب جوش پر می‌کرد، چای می‌انداختیم و می‌خوردیم. بسیار گرم بود. عرق می‌ریختانیدیم.

ساعت ده صبح به تاشکند رسیدیم. از قطار پیاده شدیم. دو پسر یکی از همسایه های من در کابل، در آن زمان در تاشکند بودند. او [همسایه] به من گفته بود: «به هتل ازبکستان بروید. پسرهای «همایون» و «اقبال» همان جا هستند. آن ها شما را به خانه می‌برند.»

پرس و جو کردم که هتل ازبکستان کجاست. به من راهی را نشان دادند و گفتند: «رو به رو برو. به هتل ازبکستان می‌رسی.»

در راه، نرسیده به هتل، یکی از بچه های همسایه را دیدم. مرا به خانه یک ازبک که شریک تجاری اش بود، برد. بسیار خسته بودم. به خانم صاحبخانه گفتم: «خواهشی دارم. لباس در قطار بسیار پر عرق شده است. اگر ممکن باشد لباس شسته شود.»

به من گفت: «نگران نباشید. لباس شما را می‌شویم. تا صبح خشک می‌شود. شما بروید و استراحت کنید. لباس شما را آماده می‌کنم و پشت در اتاق می‌گذارم.»

اتاق خواب مرا نشان داد. دخترکم را پیش طفل های خود برد. پس از خستگی زیاد راه، حمامی گرفتم. جای خواب را آماده کرده بودند. رفتم. سر را گذاشتم. سنگینی خستگی و بیخوابی ها را حس می‌کردم. هنوز چشم ها را نبسته بودم که زلزله شد! عجب زلزله وحشتناکی! لباس هم نداشتم! از اتاق هم بیرون شده نمی‌توانستم. پس از تکانی شدید، زلزله آرام گرفت...

به خواب افتادم. صبح برخاستم. لباس را همانطور که گفته بود آماده کرده بود و پشت دروازه اتاق گذاشته بود. لباس را پوشیدم. پسر همسایه ما به سراغ ما آمد. من و دخترکم را به ایستگاه قطار برد. برای ما نان و کباب و خوردنی های فراوان آماده کرده بود. آن ها را به ما داد. رفت و پول داد و بدون نوبت به ما تکت گرفت. و ما به سمت

مسکو حرکت کردیم...

\*\*\*

به مسکو رسیدیم. پسرم قدیر پس از عمل جراحی در خانه استراحت می کرد. پسرم «بصیر» آمد و ما را به خانه برد. دو برادر، یک آپارتمان یک اتاقه گرفته بودند و در آن جا زندگی می کردند. رفتیم. دیدم «قدیر» در بستر افتاده است... مدتی در خانه با دو پسر و دختر کم بودم. با هیچ کس تماسی نگرفتم. از مسکو به بلغارستان رفتم.

پرویز آرزو: می خواهید استراحت کنید؟  
جنرال عبدالقادر: بله. بیا بید چای بنوشیم...





## بخش سی و پنج

پرویز آرزو: امروز، روز آخر گفت و گوی ماست. پس از آمدن مجاهدین به کابل، به مسکو آمدید. مدتی در مسکو ماندید و به بلغارستان رفتید. این دومین باری بود که برای زندگی به آن جا می رفتید.

جنرال عبدالقادر: بله. بار اول در زمان داکتر نجیب به آن جا تبعید شده بودم. پیش از آن، سفیر افغانستان در پولند بودم. در اواخر حکومت نجیب، تصمیم گرفتم به کابل برگردم. همانطور که به شما گفتم مدتی در زمان حکومت مجاهدین در افغانستان بودم. بعد از آن برای بار دوم به بلغارستان رفتم. زندگی در بلغارستان با سختی های فراوان همراه بود. پسرم قدیر به تازگی در مسکو فارغ التحصیل شده بود. در رشته طب تحصیل کرده بود. پس از ختم تحصیل به کمک یک دوست بنگلادشی اش، وارد کار فروش کامپیوتر شده بود. دوست بنگلادشی اش از راه تجارت بسیار پولدار شده بود. به قدیر کمک کرده بود. مغازه کوچکی گرفته بود. کامپیوتر به او می داد. قدیر کامپیوتر را به قیمت خرید از دوست بنگلادشی اش می گرفت و می فروخت. دست قدیر کمی باز شد. تلفون کرد و گفت می تواند به ما کمک کند. من هم بی کار ننشسته بودم. در آن زمان بر اساس یک قرار داد، چهل هزار نفر ویتنامی برای کار به بلغارستان آمده بودند. رفتم و با آن ها شروع به کار کردم. ساعتی دو دالر می دادند.

پرویز آرزو: چه کار می کردید؟

جنرال عبدالقادر: ویتنامی ها به کار ساختمانی مشغول بودند. من در بخش گل کاری

و پلاستر کردن دیوارها با آن‌ها کار می‌کردم. یک نفر گل را به دیوار «تپ» می‌کرد، یکی «ماله» می‌کشید. من ده‌لجه را پر می‌کردم و به آن‌ها می‌دادم. اندک اندک کار قدیر در مسکو بهتر و بهتر شد. به ما پول می‌فرستاد. پولی پس انداز کردیم. دکان کوچکی به کرایه گرفتیم. کرایه آن دکان صد دالر در ماه بود. مردی عرب را می‌شناختم که از یک کوریایی سیخک مو و شانه و از این قبیل چیزها می‌خرید و در «شنبه بازار» می‌فروخت. من به آن بازار می‌رفتم و «سیخک مو» و شانه و چیزهایی اینچنینی را از او می‌خریدم و در دکان کوچک ما می‌فروختم. بعدها به من اعتماد می‌کرد و بدون دریافت پول، مال را در اختیارم می‌گذاشت. پس از فروش، پول او را می‌دادم. پیش از چاشت خودم در دکان می‌نشستم و پس از چاشت، دخترم، دخترها و خانم‌ها بیشتر از او خرید می‌کردند. دخترم ابتکاری کرد. چند آرایشگاه زنانه را پیدا کرد. با آن‌ها تماس گرفت و به توافق رسید که فرمایش آن‌ها را بگیرد. آرایشگاه‌ها چیزهای مورد نیاز خود را فرمایش می‌دادند و کار ما رونق گرفت. روزگار ما چنین می‌چرخید. پسر دیگرم در پولند در رشته «معماری» درس می‌خواند. بعداً او هم به بلغارستان آمد. مدتی بعد خانم‌ام را در کابل فروختم. پولی سر هم شد. تقریباً پنجاه هزار دالر. برای خرید مال به چین رفتیم. تمام پولی که داشتیم «بایسکل سپورتی» و «کفش» خریدیم. بیست هزار دالر تاوان کردیم!

پرویز آرزو: چرا؟

جنرال عبدالقادر: بایسکل‌ها زود فروخته شدند. اما ما در خرید کفش اشتباه کرده بودیم. اندازه پای چینی‌ها خیلی کوچکتر از بلغاریایی‌ها بود. بیشتر کفش‌های زنانه‌یی که خریده بودیم به همین خاطر پیش ما ماند! کسی نخريد.

پس از مدتی یکی از فرزندانم به کابل رفت و خانم و برادر و مادر و مادر کلان و سایر اعضای خانواده را با خود به بلغارستان آورد. مدتی در بلغارستان با هم ماندیم. مادرم در بلغارستان فوت کرد [با گریه]...

زندگی به اندازه کافی سخت بود و من هم تحمل کار بیشتر را نداشتم. به همین خاطر خانواده‌ام به لندن رفت. پسرهایم «قدیر» و «بصیر» در مسکو بودند. من پیش آن‌ها برگشتم. فکر می‌کنم سال ۱۳۷۴ بود که به مسکو آمدم. این دو پسر در مسکو درس خوانده بودند و هر دو پاسپورت روسی داشتند. طبق قوانین روسیه، اگر پدر یا مادر شهروندان روسی در جایی دیگر به تنهایی زندگی می‌کنند می‌توانند به فرزندان شان در روسیه ملحق شوند. وضع اقتصادی من در بلغارستان خیلی خراب شده بود. پسرهایم هم در مسکو به خاطر تنهایی من ناآرام بودند. به هر حال آدم و فعلاً در مسکو زندگی می‌کنم.

پرویز آرزو: با دوستان خود در حزب دموکراتیک رابطه دارید؟  
جنرال عبدالقادر: بله با همه. البته نه از لحاظ حزبی، بلکه به حیث یک ریش سفید با همه تماس دارم. همین پیش تر هم تلفون کردند و گفتند «ما خیلی آرزو داریم که امشب با ما باشید.»

اما من مریض هستم. به آن‌ها گفتم نمی‌توانم. همیشه علاقمندی و احترام نسبت به من وجود داشته است. این علاقمندی‌ها گاهی شخصی بوده و گاهی کاری. مردم همیشه به من لطف داشته‌اند. هیچ وقت به موردی برخوردی که کسی نسبت به من برخوردی منفی نشان داده باشد. همیشه بسیار انسانی و شریفانه برخورد کرده‌اند. و من از آن‌ها سپاسگزارم. من در رویدادهای افغانستان دست داشتم. نمی‌گویم تا چه اندازه خوب بوده، بد بوده، مؤثر بوده یا نبوده. اما من واقعاً سپاسگزار تمام مردم خود هستم که با کردار بد یا خوب من، نسبت به من همیشه احترامی انسانی قائل هستند. این آگاهی مردم مرا در مورد شرافت و ارزش انسان نشان می‌دهد.

پرویز آرزو: بهترین کتابی که خوانده اید؟

جنرال عبدالقادر: من آثار مختلفی خواندم. از گاندی خواندم. آموزه‌های سیاسی و اقتصادی جواهر لعل نهرو در فهم من از اوضاع اجتماعی و سیاسی بسیار کمک کرد. کتاب «مادر» گورکی را زیاد دوست داشتم. از نویسنده‌های ایرانی زیاد خواندم. از جمله خاطرات سیاسی «مصدق»، نخست وزیر وقت ایران را. کتاب‌های زیادی با مضمون انقلاب خواندم. از جنرال «ژیاو» که وزیر دفاع ویتنام و از سرسخت‌ترین مبارزان ضد امریکا بود. از «چگوارا» خواندم...

البته مطالعات من هیچ‌گاه منظم نبود. برداشت من از کتاب‌هایی که می‌خواندم این بود که بیشتر آن نوشته‌ها با شرایط خاص مکانی نویسنده‌های آن کتاب‌ها منطبق بود. وقتی از جنرال ویتنامی می‌خواندم، می‌فهمیدم که فضایی که او ترسیم می‌کند منطبق با واقعیت‌های ویتنام است. مبارزات چگوارا با واقعیت‌های امریکای لاتین قرین است. من این را درک می‌کردم که مسائل افغانستان واقعیت‌های خود را دارد. علاوه بر کتاب‌هایی که نام بردم به نظر من کتاب «افغانستان در مسیر تاریخ» میر غلام محمد غبار اثری برجسته است.

پرویز آرزو: آیا در زندگی سیاسی خود «الگویی» داشتید؟ شخصیتی تاریخی که برای شما نمونه و الگو باشد؟

جنرال عبدالقادر: نتوانستم آن الگو را پیدا کنم.

پرویز آرزو: زندگی خم و پیچ بسیار دارد. آدم تا زنده است، کارهای زیادی می کند. کارهای خوب و کارهای بد. اگر به گذشته برگردیم و تصور کنیم که شما فرصتی دارید که یکی از کارهایی که انجام داده اید را انجام نمی دادید، کدام کار را نمی کردید؟ جنرال عبدالقادر: اگر می دانستم که رهبری حزب دموکراتیک به آرمان های خود پایبند نیستند و خیانت می کنند، هرگز با آن ها نمی رفتم.

پرویز آرزو: و با داوود خان می ماندید؟

جنرال عبدالقادر: کاملاً. داوود خان را نسبت به آن ها ترجیح می دادم.

پرویز آرزو: چرا؟

جنرال عبدالقادر: گاهی با خاطرات گذشتهام زندگی می کنم. من داوود خان را یک ملی گرا می دانم. هر چند شاهزاده بود، باز تکرار می کنم با این که شاهزاده بود، «آرامی» داشت. و با آن که سعی در نجات خاندان خود داشت، همین که توانست شاهی مطلقه را به جمهوری تبدیل کند، بزرگترین کار را انجام داد.

پرویز آرزو: من از لابلای صحبت های ما در طول این مدت به این نتیجه می رسم که شما از بدو ورود به حزب دموکراتیک خلق افغانستان، عضو دل و جانی حزب نبودید. جنرال عبدالقادر: من عضو دل و جانی تلاش برای خدمت به مردمم بودم.

پرویز آرزو: شما عضو حزب بودید اما به حزب وفادار نبودید.

جنرال عبدالقادر: وفادار نبودم چون دیدم خیانت وجود دارد. من به شما گفتم در همان دو ساعت اول هفت ثور فهمیدم که گمراه شده ام.

پرویز آرزو: اما شما در دولت ماندید. دو دوره وزیر دفاع بودید.

جنرال عبدالقادر: ناگزیر بودم. باید تلاش می کردم. تا دم مرگ. من در تصمیم مبارزه

ثابت قدم بودم.

پرویز آرزو: شما در همان ساعت های اول پس از کودتای هفت ثور پشیمان شدید. گفتید در همان هنگام که هنوز فرجام کودتا هم روشن نبود، حتا در یک لحظه تصمیم به از بین بردن رهبری حزب دموکراتیک به ذهن شما رسید. آیا شک و تردیدی که نسبت به شما در زمان نورمحمد تره کی و حفیظ الله امین وجود داشت و منجر به زندانی شدن شما شد، توجیهی پیدا نمی کند؟

جنرال عبدالقادر: پیامدهای مخالفت موضوعی جداگانه است. مهم این است که چرا من مخالفت و ایستادگی می کردم. مخالفت من این بود که رهبری حزب دموکراتیک بر خلاف آرمان هایی که تبلیغ کرده بود، عمل می کرد. من در تمام مدت کار و ایستادگی ام

نمی دانستم که آن مخالفت ها به چه نتیجه یی می انجامد. اما تصمیم من این بود که مبارزه کنم. که مقاومت کنم. همان بود که به زندان افتادم. به شما گفتم که در زندان بارها به من گفتند سندی بده تا تو را برائت بدهیم. مقاومت من به خاطر یک قاضی بود. آن قاضی در نهاد من است و او وجدان من است. او هم قاضی و هم وکیل مدافع من است. من همیشه با او مشوره کرده ام. و او همیشه به من گفته است که «به خاطر داشته باش! گفتمی به خاطر مردم. به خاطر وطن!» این دو کلمه یعنی «مردم» و «وطن» چیزی است که وجدانم به من گوشزد می کند. به من هشدار می دهد که نمی توانی از آن تجاوز کنی. من همیشه طبق حکم وجدان خود عمل کرده ام. چقدر درست بوده؟ چقدر نادرست بوده؟ این به خودم مربوط است.

پرویز آرزو: ببرک کارمل مدتی نسبتاً طولانی در مسکو ماند. طرفدارانش می گویند با فقر و بدبختی زندگی می کرد.

جنرال عبدالقادر: من تأیید می کنم که کارمل سوء استفاده شخصی اقتصادی نکرده بود. سیاست هم چیزی است که تا زمان نیاز از تو استفاده می شود و وقتی نیازی نبود به درد کسی نمی خوری.

پرویز آرزو: شنیده ام که اسلم و طنجار هم چنین سرنوشتی داشت. او در اوکراین بود. جنرال عبدالقادر: بله. او هم در آخر عمر روزگار بدی را گذراند.

من تصمیم گرفتم تا زنده هستم هر فقر و بدبختی را تحمل کنم و سر خم نکنم.

پرویز آرزو: در مدتی که ببرک کارمل در مسکو بود، با او تماس داشتید؟

جنرال عبدالقادر: فقط یک بار. من در بلغارستان بودم. یکی از دوستانم از مرگ مادرم خبر شد و برای ابراز همدردی پیشم آمد. او به من گفت که «کارمل در شرایط بدی به سر می برد. یک تلفون به او بکن.»

من گفتم: «کار بدی نیست. تلفون می کنم. او خوب کرده یا بد، کار خودش است.

نتیجه کارش را هم حالا می بیند. اما یک افغان است. هموطنم است. تلفون می کنم.»

به کارمل تلفون کردم. پس از احوال پرسی، کارمل گفت: «ما رفتیم. حزب، رفت.

اما وطن به جای خودش است. شما باید کار کنید. حال وطن، بد است. به وطن خود فکر کنید. از وطن دور نباشید...» همین گپ های فورمالیته را گفتم.

من خندیدم و گفتم: «ما را همین فکر از وطن دور کرده است. حالا از دست ما چه

می آید...»

از لابلای گپ هایش فهمیدم که ناامیدی عمیقی دارد.

پرویز آرزو: می‌خواهم در مورد چهار رهبر حزب دموکراتیک بپرسم. منظورم از چهار رهبر، نورمحمد تره‌کی، حفیظ الله امین، ببرک کارمل و داکتر نجیب الله هستند که هر کدام در دوره بی‌زامدار کشور شدند. شما دیدگاه‌های خود را در مورد هر کدام از این چهار تن در متن این کتاب گفته‌اید. به هر حال اگر قرار باشد که از بین این چهار نفر «یک نفر بهتر» را انتخاب کنید و معیارهای این «بهتری»، شاخص‌هایی مثل توانایی‌های مدیریتی، ملی‌گرایی یا چیزهای دیگر باشد، کی را انتخاب می‌کنید؟

جنرال عبدالقادر: ببینید! همان‌طور که وضع جسمی انسان‌ها متفاوت است، طرز فکر آن‌ها هم تفاوت دارد. درک انسان‌ها هم با هم فرق دارد. درک انسان‌ها نسبت به انسان‌های دیگر هم فرق دارد. برای من خیلی مشکل است که بگویم چه کسی تا چه اندازه‌ی در چه موردی از دیگران بهتر بود. یا از دیگران بدتر بود. به خصوص این که من همیشه زیر فشار هر چهار نفری که شما یاد کردید، بودم. حالا اگر بگویم که هر چهار نفر خوب نبودند یا بد بودند، شاید کسی بپرسد پس کی خوب بوده است؟

پرویز آرزو: برداشت من از صحبت‌های شما در طول این مدت این بوده است که دیدگاه شما نه تنها نسبت به این چهار نفر، بلکه نسبت به بسیاری دیگر از اعضای برجسته حزب دموکراتیک هم دیدگاه انتقادی است. این نکته از این جهت قابل تأمل است که تا جایی که من شنیده و خوانده‌ام، بیشتر این افراد نسبت به شما موضعی انتقادی ندارند. چند روز پیش نوشته‌ای از دستگیر پنجشیری در یکی از سایت‌ها خواندم. او در آن نوشته از شما با احترام یاد کرده بود.

جنرال عبدالقادر: من اولین بار دستگیر پنجشیری را پس از کودتای بیست و شش سرطان دیدم. همسایه‌ی داشتم که هم نام من بود. نام او هم قادر بود. نمی‌دانم پدرش از خان آباد بود و مادرش از پنجشیر یا برعکس. قادر مرا به خانه اش مهمان کرد. دستگیر پنجشیری را هم مهمان کرده بود. او را اولین بار در همان جا دیدم. بکس کهنه‌یی در دستش بود. در مورد کودتای بیست و شش سرطان صحبت می‌کردیم. پنجشیری انتقاد کرد و گفت: «شما چی کردید؟ یک سردار را از بین بردید و یک سردار را جانشینش کردید. خاندان آل یحیی نمی‌تواند شما را نجات بدهد.»

من گفتم: «اگر یکی را بردیم و یکی را آوردیم، بردن این یکی هم آسان خواهد بود» و همین‌طور هم شد.

بعدها پنجشیری چندین بار خاطره آن روز را به یاد آورد. به دیگران می‌گفت که به قادر چنین گفتم و او چنین جواب داد.

من می‌خواهم بگویم و تأکید کنم که با دستگیر پنجشیری تضاد شخصی ندارم. انتقادی که من از دستگیر پنجشیری داشتم این بود که او وقتی منافعش ایجاب می‌کرد، قشر کم آگاه حزب دموکراتیک اعم از پشتون و تاجیک و ازبک و هزاره و ترکمن - همه را به نفع خود تحریک می‌کرد. وقتی هم که به مقصد و منافعش می‌رسید، در چوکات رهبری همیشه موضع گیری های قبيله گرایانه می‌گرفت. به باور من چنین موضعی با منافع ملی در تضاد است. و من مخالف قبيله گرایی هستم. باری از دستگیر پنجشیری پرسیدند که: «تو چرا دو حق العضویت می‌دهی، هم به ما هم به مجاهدین؟»

او جواب داد: «وطن سر من حق دارد.»

پرویز آرزو: و به راستی چنین بود؟

جنرال عبدالقادر: بله.

پرویز آرزو: و چرا رهبری حزب عکس العملی نشان نمی‌داد و مانع چنان روابطی

نمی‌شد؟

جنرال عبدالقادر: این موضوع در زمان کارمل مطرح شد. همانطور که به شما گفتم پس از کشته شدن امین و آمدن کارمل، من از زندان آزاد شدم. چند روز بعد، مرا به قصر چهل ستون خواستند تا با کارمل دیدار کنم. وقتی آن جا رفتم دیدم «دستگیر پنجشیری» و «صالح زیری» هم نشسته اند. من برآشفته شدم. گفتم: «اینها این جا چه کار می‌کنند؟ هر دورا باید ببرید و اعدام کنید.»

اگر به دست من می‌بود هر دو را همان لحظه در همان جا اعدام می‌کردم. چون هر دو توطئه کرده بودند. امین آن‌ها را خریده بود و هر دو آگاهانه یا ناآگاهانه وحدت حزب را بر هم زده بودند. صالح زیری به نام «کنجکی» مشهور بود و دستگیر پنجشیری به نام «بلبل خوشخوان.»

اگر پنجشیری از من به خوبی یاد کرده، خانه اش آباد! اگر ناسزا هم می‌گفت، ناراحت نمی‌شدم. او حتماً دلایلی داشته و چیزی دیده که خوب گفته و من هم چیزی را که دیدم و دلایلی که دارم را می‌گویم. قرار نیست کسی در این مورد به کسی رشوت بدهد. پرویز آرزو: اسدالله سروری در زندان به سر می‌برد. پیش بینی شما در مورد سرنوشت او چی است؟

جنرال عبدالقادر: [سکوت] ... هر چه کشت می‌کنی، همان را درو می‌کنی... کافی

است؟

در روزهای اول بندی گری و شکنجه‌هایم، سروری با قلم خود روی کاغذهایی که

برای اعتراف کشیدن از من آورده بودند، نوشت: «هر چه آید بر سر اولاد آدم بگذرد.»<sup>۱</sup> فکر نمی‌کنم این «گذشت» به همین سادگی باشد. هر کاری پاداش و جزایی دارد. متوجه هستید؟  
[آه و سکوت ممتد...]

\*\*\*

پرویز آرزو: چه سرگرمی‌هایی دارید؟

جنرال عبدالقادر: من همیشه علاقه زیادی به کتاب خواندن داشتم. هنوز هم خیلی دلم می‌خواهد کتاب بخوانم. متأسفانه بینایی چشم‌هایم روز به روز کمتر می‌شود. در این اواخر قسمتی از «کلیدر» را خواندم. دیدم نمی‌شود. چشم‌هایم زود خسته می‌شوند...  
پرویز آرزو: شما رمان «کلیدر» محمود دولت‌آبادی را می‌خواندید؟  
جنرال عبدالقادر: بله. تمام جلد‌هایش را دارم. در گذشته در کابل کتابخانه بسیار خوبی داشتم. هر وقت به یادم می‌آید، غمگین می‌شوم. همه آن کتاب‌ها را از دست دادم...

حالا بیشتر وقت‌ها در خانه نشسته‌ام. اخبار رادیو و تلویزیون را دنبال می‌کنم. بعضی وقت‌ها هم مهمان می‌آید. با دوستانی که پیشم می‌آیند، صحبت می‌کنم. اخبار افغانستان را دنبال می‌کنم. چیزی که مرا ناراحت می‌کند این است که نمی‌توانیم کاری برای وطن انجام بدهیم. آرزوی من پایان جنگ است.

پرویز آرزو: داوود خان در اواخر حکومتش سیاست خارجی افغانستان را با جمله‌ام مشهورش «سگرت امریکایی و گوگرد روسی» بیان می‌کرد. آیا افغانستان می‌توانست و امروز می‌تواند با چنین نگرشی، سیاست خارجی خود را بنا کند؟

جنرال عبدالقادر: آن بازی، بازی خطرناکی بود. به این خاطر که اقتصاد کاملاً به یک سو رفت و وابسته شد. شرایط امروز افغانستان از لحاظ روابط خارجی شباهت زیادی با دوره داوود خان دارد. داوود خان در اواخر حکومت خود تصمیم گرفته بود که وابستگی نظامی افغانستان به شوروی را کم کند. بر آن بود تا نیازهای نظامی کشور را از کشورهای مختلف تأمین کند و از انحصار شوروی بیرون شود. او می‌خواست تضادهای درونی بخش نظامی را متفرق بسازد. اما نتوانست. موفق نشد. دیر شده بود و همه چیز از دست رفته بود. شرایط امروز هم شباهت نسبی با همان زمان دارد. درست‌تر این است که نیازمندی‌های افغانستان برای بیست سال - سی سال یا بیشتر به شکل درست و صحیح برآورد شود و بر

۱. شرح بیشتر این روایت را در بخش بیست و سه بخوانید.



اساس یک پلان استراتژیک نه از یک کشور بلکه از کشورهای مختلف تقاضای همکاری شود. تطبیق درست چنین سیاستی باید مبتنی بر جلب همکاریهای هر چه بیشتر کشورهای مختلف و ایجاد رقابتی مثبت برای کار بیشتر در افغانستان باشد.

سیاست کشورهای بزرگ در افغانستان متأثر از دکتورین سیاسی بین المللی در شرایط فعلی است. افغانستان نباید خود را کور کورانه به هر دامنی بیندازد و در عین زمان باید کمک های مختلف کشورهای مختلف را بپذیرد. افغانستان نمی تواند از کسی روی برگرداند و در عین حال به دامن کسی افتادن هم اشتباه است. روابط بیرونی باید آگاهانه و هوشیارانه باشد. فرمول برای افغانستان باید این باشد که «زیاد بگیرد، کم بدهد.» از هر کس که هست، زیاد بگیرد و کم بدهد. باید از تضادهای درونی کشورهای بزرگ علاقمند به افغانستان با هوشیاری استفاده کرد. لازمه موفقیت در چنین سیاستی، پدید آمدن نیروهای با درایت در داخل افغانستان است. از لحاظ اقتصادی، تنها یک کشور نمی تواند افغانستان را نجات بدهد. بلکه افغانستان با دریافت کمک از کشورهای مختلف می تواند رکود اقتصادی نجات پیدا کند. در زمان داوود خان، من و عده یی دیگر که در آن زمان جوان بودیم - از داوود خان انتقاد کردیم که «قومندان قوای کار، سوء استفاده می کند.» داوود خان با تأثر و عصبانیت جواب داد: «کجا می برد؟ یک خانه می سازد در افغانستان.»

منظورش را فهمیدید؟ حالا هم در مورد خورد و بُرد در افغانستان، زیاد صحبت می شود. به نظر من دو نوع خورد و بُرد است. یک خورد و بُرد، خورد و بُرد کشورهای کمک کننده است که می گویند به دولت افغانستان اعتماد ندارند و پول ها را از طریق نهادهای خود مصرف می کنند و البته نفع چندانی هم به افغانستان نمی رسد. بخش دیگری هم از این کمک ها برای تمویل مهره های خود کشورهای کمک کننده مصرف می شود. که به تقویه هر چه بیشتر گروه های مافیایی و قاچاقبر می انجامد. دستگاه حاکم امروز افغانستان هم توان رویارویی با چنین مسائلی را ندارد و نتوانسته است اداره یی به میان آورد که بتواند قابلیت در دست گیری مصرف و کنترل پول ها را داشته باشد. من از لابلای خبرها می شنوم که هشتاد - هشتاد و پنج درصد کمک های خارجی به افغانستان از طریق نهادهای وابسته به خود کشورهای تمویل کننده به مصرف می رسد و تنها استفاده از ۱۵ تا ۲۰ درصد کمک ها به نهادهای داخلی افغانستان واگذار می شود. خوب اگر از این مقدار باقیمانده، ۲۰ تا ۵۰ درصد هم راستی به نفع افغانستان استفاده شود، کجا را می گیرد؟ این یک گناه بزرگ است که دولت نتوانسته است اداره یی مبتنی بر شایسته سالاری

بسازد که به فکر وطن باشد و قابلیت استفاده از امکانات به نفع وطن را داشته باشد. اگر دولت می‌توانست چنین اداره‌یی بسازد، می‌توانست با برنامه‌یی درست، پروژه‌های اعمار مجدد افغانستان را بسازد و به کشورهای کمک‌کننده بدهد و بگوید «برادر! این پروژه‌ها من! این هم پلان من. پول را می‌گیریم خود ما مصرف می‌کنیم و جوابگو هم هستیم.» تنها در این صورت احیای افغانستان کاری ممکن بود.

این کار باید از طریق وزارتخانه‌ها صورت بگیرد. هر وزارت دو بودجه دارد. بودجه انکشافی و بودجه مصرفی. وزیر باید در وزارتخانه مثل گودی ننشیند. باید کار کند. مشاورین متخصص داشته باشد. پروژه بسازد و آن‌ها را اجرا کند.

پرویز آرزو: افغانستان با چالش‌های امنیتی زیادی روبه‌رو است. اگر شما وزیر دفاع افغانستان می‌بودید اولین اقدام شما برای مقابله با این چالش‌ها چی بود؟  
جنرال عبدالقادر: اولین کاری که می‌کردم تقویت قوای نظامی افغانستان با جلب کمک کشورهای مختلف بود. اردوی افغانستان را به دو صد تا دو صد و پنجاه هزار نفر می‌رساندم. با معاش کافی و زندگی خوب. افغانستان به یک اردوی نیرومند نیاز دارد. پرویز آرزو: امروز پذیرش در اردوی افغانستان، بر مبنای سهم بندی‌های قومی است. به نظر من تشکیل اردو با تاکید بر هویت‌های قومی و نه ملی، پیامدهای بسیار بدی برای افغانستان دارد. نظر شما چیست؟

جنرال عبدالقادر: این بزرگترین جرم است. بزرگترین خیانت به افغانستان است. بزرگترین جفا به ملت افغانستان است. خدمت زیر بیرق به عنوان مکلفیت هر جوان افغان باید جدی گرفته شود. هر جوان باید یک و نیم تا دو سال زیر بیرق بیاید و به وطن خود خدمت کند. این یک مفکوره ملی است.

پرویز آرزو: چندی پیش به افغانستان رفته بودید. افغانستان را چگونه دیدید؟  
جنرال عبدالقادر: آرزو داشتم زادگاهم، مادروطنم را ببینم. خیلی خوشحالم که آن آرزو برآورده شد. [با گریه] در این آخر عمر یک بار دیگر توانستم وطنم را سجده کنم. من وطنم را دوست دارم. تا سرحد مرگ دوستش دارم. و چیزی که مرا غمگین کرد این بود که وطن حال بدی دارد. خیلی بد. مسائل قومی و قبیله‌یی و سمتی و زبانی، مثل امراض مهلکی مادروطن را تکه تکه می‌کنند. برای شما یک خاطره تعریف می‌کنم:

صنف نه یا ده لیسسه عسکری بودم. در نزدیکی «منار میوند» عکاس‌خانه‌یی به نام «گل محمد» بود. یک روز به آن عکاس‌خانه رفتم. در آن جا یک نقاشی دیدم. آن نقاشی هیچ وقت از یاد و خاطر من نمی‌رود. طول نقاشی یک و نیم تا دو متر بود. تصویر یک زن

بسیار زیبا بود. زیبایی بی حد و وصف. موهای سفید آن زن روی شانه هایش ریخته بود. از چشمهایش شرر خشم می ریخت. دامنی به تن داشت. دامنی به رنگ سیاه و سرخ و سبز. رنگ بیرق افغانستان. اما دامن، پاره، پاره و توته توته بود. پارگی های دامن به خوبی دیده می شد. از زیر آن دامن پاره پاره، پاهای برهنه آن زن بیرون شده بودند و در پایین نقاشی نوشته شده بود: ندای مادر وطن! فرزندانم! دامنم پاره شد! بی حرمت شدم! نجاتم دهید...

زمان صدارت داوود خان بود. نزدیک بود که جنگ بین افغانستان و پاکستان شروع شود. هرگز فراموشم نمی شود. آن تصویر همیشه پیش چشمم است... اما امروز وطن در چه حالی است؟ هیچ کس نیست که به خاطر دفاع از مادر میهن آن ندا را به گوش بگیرد. در آن زمان با همه نارسایی هایی که در وطن بود، جنبش و حرکت وجود داشت. با یک اعلان، در سرتاسر افغانستان همه حاضر بودند و آماده. حالا هر چه می کنند کسی برای دفاع در مقابل یک طالب بر نمی خیزد.

من امیدواری بسیار دوری به آینده افغانستان دارم. من البته بارها گفته ام که جامعه، سیر تکاملی خود را می پیماید. در این شکی نیست. اما با تلفات و هزینه های سنگین. با این حال، روزی روزگاری میهن پیروز می شود.

پایان

سنبله ۱۳۸۹ - مسکو

